Collection

۳۳۰

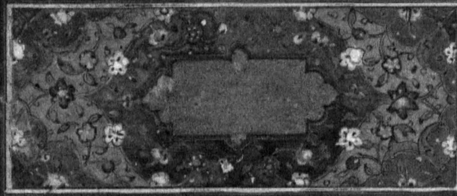
تاریخ مسعودی

Tarikh-i-Masudi

مصنف

بیهقی


LIBRARY
22. DEC. 04



بسم الله الرحمن الرحیم

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی
و دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن امانی و نهمت در دنیا و آخرت
بنشسته بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوال لشکر
منصور که امروز اینجا مقیم اند بر الجمله که پس از آن چون فرمان عالی در رسید
فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم
اطال الله بقاه و نصر لواه کنند که عوایق و موانع بر افتاد و زایل
گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و دلها بر طاعت راست
و نیتها درست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین
و قضای ایزد عز و جل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه
مراد آدمی بر آن باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار

و حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کامکاری قدرت
و در هرچه کند عدل است و ملک روی زمین بفضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین و امیر محمد ادام الله
سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انار الله برهانه هر کدام قوی تر
و شکوفه ای اندر بر برومندتر که بهیچ حال خود فرا ایستاند و بمد آسمان
نباشد اگر کسی از خدمتکاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید
چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سر ملک
غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود
رحمة الله علیهما و ناچار ببایست نشست آن تخت را بهار است و آن بود
مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند
و حاضرانی که بودند از هر دستی برتر و فروتر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد
پیش رفتند و شروط فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون
مدت وی سپری شد خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد
بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افگند که خلیفت
بود و خلیفت خلیفت مصطفی علیه السلام امروز ناچار سوی حق شتافتند
و طاعت او را فریضه تر داشتند و اکنون که نامه بنام بندگان بند و
مورخ است بر حکم فرمان عالی رفتند که در ملطفها بخط عالی بود و امیر محمد را

بقلعهٔ کوهتیز موقوف کردند پس انگه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند
از نزدیک سراپرده تا دو رجای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت
وی گفت او را بگوزگانان باز باید فرستاد با کسان وی یا با خویشتن
مرو را بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف باشد با قوم
خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی بر چه
جمله رسد بباب وی و بنده بگتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره
در پای قلعت است در شارستان اتیل فرود آمده نگاه داشت
قلعت را تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند
خللی نیفتد و این دو بنده را اختیار کردند که از جملهٔ اعیان اند تا حالها
از ایشان پرسیده آید شرح کنند سزد از نظر و عاطفت خداوند عالم
سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان
تجاوز فرماید که اگر در آن وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار
کردند و اندر آن فرمانی را از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند
اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از
شرایط بندگی و فرمانبرداری واجب کرد بتمامی بجا آوردند و منتظر
جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که در باب امیر محمد و دیگر
ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع از [illegible]

سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی
نصرها الله بهراة بطالع سعد آگاهی دادند تا ملکه و سیده والده و دیگر
بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند
و هند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد باذن الله عز
ذکره بوبکر حصیری و منکیتراک برین جمله برفتند و به خیلتاشان مسرع را
نیز هم ازین طراز بغزنین فرستادند و روز آدینه اینجا بگیناباد
خطبه بنام سلطان مسعود کردند خطیب سلطانی و حاجب بزرگ
و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند
و کاری با نام برفت و نامه بود تا بهست نیز خطبه کنند و کرده بودند
و بسیار تکلف نموده و هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصحرا
آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر
و قلم بجمله پیاده و سوار بایستادندی تا چاشتگاه فراخ
حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی و باز گفتندی
و اگر بجایی خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی چنانکه
حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس باز گشتندی سوی خیمهای
خویش و امیر محمد را سخت نیکو میداشتند و ندیمان خاص ورا دستوری
بود نزدیک وی میرفتند و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران

شراب و انواع میوه و ریاحین میبردند از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت
امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناکی می بود چون نان میخوردی قوم را
بازگردانیدی روز سیوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد
آنچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن بس فایده نیست خداوند به
شراب و نشاط باز شود که بابندگان میترسیم که اورا سودا غلبه کند
فالعیاذ بالله و علتی آرد امیر رضی الله عنه را این تبسط فراهشاند و در مجلس
چند قول آن روز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیاده
میشد چنانکه چون لشکر سوی هراة کشید باز بشراب درآمد ولکن خوردنی
بودی باتکلف و نقل هر قدحی بادی سرد که شراب و نشاط با فراغت دل
و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ
غلطی است بلی در حال بنشاند و کمتر کرد اما چون شراب دریافت
و بخفتند خماری منکر آرد که بیدار شوند دو سه روز بدارد و خیلتاشان که
رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید
بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف و قربانها
کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد
و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایات بدین
خبر و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تکیناباد برسید مثال داد تا نسخها برداشتند

و بست و هند فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان و گوزگانان
تا همه جایها مقرر گردد بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلتاشان مسرع که
فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب بر رباط جرمق
بمانده بودند از آن حال که افتاد چون ما از تکیناباد آنجا رسیدیم شاد
شدند و سوی غزنین بازگشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ
کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت
بهر جایی رسانیدند و ملکه ستیده والده سلطان مسعود از قلعت بزیر
آمد با جمله حرات و بسرای ابو العباس اسفراینی رفتند که برسم امیر
مسعود بود بروزگار امیر محمود و همه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند بتهنیت
فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد جمله با سازها بخدمت آنجا آمدند
و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم
و روزی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم
و همه شب با جوابهاء نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت
شادمانه شد و نامه نبشت با امیر مسعود و بر دست دو خیلتاش بفرستاد
و آن حالها بشرح باز نمود و نامهها که از غزنین رسیده بود جمله گسیل کرد
روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار از آن
وی یکی ترک یکی اعرابی و چهار اسب بودند و بچهار روز و نیم آمده بودند

جواب آن نامه که خیلتاشان برده بودند بذکر موقوف کردند امیر محمد بقلعت
کوهتیز چون علی نامها برخواند برنشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند
و در وقت بیامدند و بوسعد دبیر نامه را بر ملا بخواند نامه با بسیار نواخت
و دلگرمی جمله اولیای و حشم لشکر را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان
رسالت امیر مسعود آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود و بحاجب بزرگ
علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه
چنانکه اکفا با اکفا نویسند چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده
شدند و باز برنشستند و نامه خوانده آمد و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون
نامها معلوم ایشان میکردند و زمین بوسه میدادند و باز می گشتند
و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم فوج فوج لشکر را گسیل کند
چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندو و پستان و پیلان و
زرادخانه و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه
شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته
حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند
که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است
تا آن را بر گزارده آید و پس از آن فردا تدبیر گسیل کردن ایشان
کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طایفه

برفت ولشکر بجمله بازگشت و فرود آمد وحاجب بزرگ علی بازگشت وهمه بزرگان
سپاه را از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر
مسعود که ایشان ندیده بود ببوسعد دبیر داد تا برخواند نبشته بود بخط خود که ما را
مقررست و مقرر بود در انوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر
ابواحمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک وقت جز آن نبود
ما ولایتی دوردست بنام گشاده بودیم وقصد همدان و بغداد داشتیم
که بوییان و دیلمیان را بس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر
بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده آمدی و خلیفت ما بودی و آنچه خواسته
بودیم در وقت بفرستادی ما با وی بهیچ حال مضایقت نکردمی وکسانی را
که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندمی وقصد بغداد
کردمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی ما برادر در راه رشد
خویش ندید و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر آفریدگار برابر بود
واکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعت کوهتیز می باشد گشاده با قوم
خویش بجمله چه او را بهیچ حال بگوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد
با خویشتن آوردن چون بازداشته شده است که چون بهراة رسد ما او را
بران حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزا و مکرما بدان قلعه مقیم می باشد
با همه قوم خویش و چند از مردم که آنجا با وی بکارست بجمله که فرمان نیست که

هیچکس را از کسان وی باز داشته نشود و بکتگین حاجب در خرد بدان منزلتست
که هست در پای قلعت می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد و شحنگی بست
بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفتی فرستد و ویرا از یادت نیکوئی باشد
که در خدمت بکار برد که ما از هراة قصد بلخ داریم تا این مستان انجا
مقام کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه
باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست تا این جمله
شناخته آید انشاء الله عز و جل چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند
انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر
بداد حاجب چه دیده است درین باب گفت این نامه را چه گویند کرا باید
فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا می ماند
و موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم
گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن چون است
پس ازین بکتگین حاجب گوید گفت کدام کس برد نزدیک وی گفتند
که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید
و این نامه را بر وی عرضه کنید و او را لختی پند دهید و سخن نیکو
گوئید و باز نمائید که رای خداوند سلطان بباب وی سخت خوبست
و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم خوبتر کنیم و درین دو سه روز این قوم

بتمامی از اینجا بروند و سر کار تو اکنون با بگتگین حاجب است و وی مردی هشیار
و خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید
و این دو تن برفتند با بگتگین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی
بر قلعت نتوانستی شد بگتگین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر
قلعت رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند
امیر گفت خبر برادرم امیر چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند
خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند
و حاجب بزرگ برا اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند
برخواند و لختی تازگی روی پیدا آمد بدینه گفت زندگانی امیر دراز باد
سلطان که برادرست حق امیر نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد
نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا داد و ازین باب بسیار سخن
نیکو گفت و قد لک آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد
که گفته اند المقدر کاین والهم فضل و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش
مکنید و بازگشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمله
بپراکندند و ساختن گرفتند تا سوی هراة بروند که حاجب دستوری داد
رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند
و عامل گنباباذ را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بگتگین حاجب را

بخواندند توقیع تحکّمی بست و ولایات تکیناباد بدو سپرد و حاجب برپای خاست
و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد حاجب علی ویرا دستوری داد
و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر که با تو بپای قلعت است
بلشکرگاه باز فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشند تا خللی نیفتد
گفت سپاس دارم و باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعت را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید اکنون
که لشکر برود و بی مثال من هیچکس را بقلعت راه نباید داد و همه کارها قرار
گرفت و قوم سوی هراة بخدمت رفتن گرفتند ذکر ما جری علی یدی الامیر مسعود
بعد وفات والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی مدت ملک اخیه بغزنة
الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الامر له والجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة الله
علیهم اجمعین در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان گرفته اند
و شمه یی پیش یاد کرده اند اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ
بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند
و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید
طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن
نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته یی که بکار آید خالی نباشد و آنچه بردست
امیر مسعود رفت درین وجهال تا آنگاه که بپایان بگرفت تاریخ آنرا براندازه

و من شمتی از آن شنوده‌ام بدان وقت که بنیشابور بوده‌ام سعادت خدمت این دولت
ثبتها الله را نا یافته و همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برای العین
دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن
گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن آن چرا که دیر سال است تا من درین
شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم اگر آن نکتها
بدست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد
در اوایل سنه خمسین و اربعمایه که خواجه بوسعد عبدالغفار فاخر بن شریف
حمید امیر المومنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین بغوله عطلت باز
و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت
و او آن ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی آنرا سجل کرد هیچ گواه حاجت
نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست
و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشیده و رنجها دیده و خطرها بزرگ کرده با
چون محمود رضی الله عنه تا لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید و او را
چنان داشت که داشت از عزت و اعتماد سخت تمام و مرا با این خواجه
صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین که رایت امیر شهید رضی الله عنه
ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم
بنشست و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوتهای خاصه و واجب

چنان کردی بلکه از فرایض بود که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ
پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست
که حمید امیرالمؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافتست و کدام خطاب ازین بزرگتر
باشد و وی این تشریف بروزگار امیر مودود رحمه الله یافت که ویرا ببغداد
فرستاد برسولی شغلی سخت با نام و برفت آن کار چنان بکرد که خردمندان
و روزگار دیدگان کنند و بر مراد بازآمد چنانکه پس ازین شرح دهم
چون روزگار امیر مودود درسم در روزگار امیر عبدالرشید از جمله معتمدان
و خدمتکاران همه اعتماد بروی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در
شغلی سخت با نام از عقد و عهد با گروهی ترکمانان که امروز ولایت خراسان
ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم و آن احوال
نیز شرح کنم بجای خویش پس از آن حالها که گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت
و درین روزگار همایون سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن مسعود اطال الله
بقاءه و نصر لواءه ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود
و آثار خوب نمود و امروز متمکن بغزنین عزیزا و مکرما بخانه خویش و این نکته
چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فراهم درین تاریخ سخت روشن بجایها
خویش انشاء الله تعالی و این چند نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه
که از وی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید و چون ازین فارغ شوم آنگاه

نشستن این پادشاه بلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او براندم

ذکر المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود و ماجری من احواله

اندر شهور سنه احدی و اربعمائة که امیر محمود رضی الله عنه بغزو غور رفت براه زمین داور از بست و دو فرزند خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بر زمین داور مقام کردند و بنهای گرانتر نیز انجا ماندند و این دو پادشاهزاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را انجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدر رضی الله عنه ویرا داد آن ناحیت بود و جدم را که عبد الغفار رم بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و آن امیران را انجا فرود آوردند بخانه بایتگین زمین داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد و جده بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان و نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزها پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو و اندران آیتی بود و پس جد و جده من هر دو بخدمت آن خداوندزادگان مشغول گشتند که ایشانرا انجا فرود آورده بودند و زان پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها

خواستندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته
بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی
و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان قران خوانده رفتمی و خدمت کردمی چنانکه
کودکان کنند و باز گشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی
گفتندی امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی بباید آموخت وی
قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفانبک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاختر
شدم و دران روزگار ایشانرا در نشستن و خواستن الجمله دیدم که ریحان
خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و نخست
در صدر بنشاندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو
بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردندی بیرون از صدر بنشاندندی
بر دست چپ و چون برنشستندی بتماشا و چوگان محمد و یوسف بخدمت در
پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مودب بازگشتی
نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس ازان یک ساعت
و تربیتها همه ریحان خادم نگاه میداشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ
بروی زدی و رمضه و دو بار برنشستندی در روستا بالکشتندی و امیر مسعود
عادت داشت که هر بار که برنشستی ایشانرا میزبانی کردی و خوردنیها بسیار
با تکلف آوردندی از جده و جده من که بسیار بار چیزها فرستی بنهان چنانکه

در مطبخ کس خبر نداشتی و غلام بود خرد قراتکین نام که درین کار بود و پیغام
سوی جده و جدهٔ من او آوردی و گفتندی که این قراتکین سخت غلامی بود امیر را
بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها
بصحرا معافصه پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی حسن را
پسر امیر فریغون امیر گوزکانان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بجوانی
و ایشانرا پس از نان خوردن خبری بخشیدی و باتکین زمین داوری والی
ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی
و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود
بتخت ملک رسید پس از پدر این زن را نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته
چنانکه مثل در برابر والده پسندیده بود و چند بار در اینجا بغزنین در مجلس امیر
مسعود و من حاضر بودم این زن آن حالهای روزگارها بگفتی و آن میزبانیها
ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار بپرسیدی
از آن جایها و روستاها و خوردنیها و این باتکین زمین داوری بدان وقت
که امیر محمود سیستان بستد و خلف برافتاد با خویشتن صد و سی طاوس نر و ماده
آورده بود گفتندی که خانه زادند بزمین داور و در خانها و بامها از آن بودی
بیشتر در گنبدها بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشانرا دوست داشتی
و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانهٔ ما در گنبدی دو سه جای خانه

وبچه کرده بودند یک روز از بام جده مرا آواز داد و بخواند چون نزدیک
وی رسید گفت بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی و همچنین که این جاست
آنجا نیز حصار بودی و بسیار طاوس و خروس بودی من ایشان را میگرفتمی
و در زیر قبای من همی پریدندی و میغلطیدندی و تو هر چیزی بدانی تعبیر این
چیست پیرزن گفت که ان شاء الله امیر امیران غور را بگیرد و غوریان بطاعت
آیند گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که
چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این بباشد که من یاد دارم سلطان
پدرت را که اینجا بود بروزگار کودکی این ولایت او داشت اکنون بیرون شد
از جهان بگرفت و بگیرد تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد ان شاء الله
و آخر بود همچنانکه بخواب دیده بود و لایت غور بطاعت وی آمدند
وی را نیکو آثارهاست چنانکه یاد کرده آید درین مقامه و در شهور سنه
احدی و عشرین و اربعمایه که اتفاق افتاد پیوستن من که عبدالغفارم
بخدمت این پادشاه رضی الله عنه فرمود مرا تا از آن طاوس باقی چند
نر و ماده با خویشتن آرم و شش جفت برده آمد فرمود تا امرا غور بخدمت
امیر آمدند گروهی برغبت و گروهی برهبت که اثرها بزرگ نمود تا از
وی بترسیدند و دم در کشیدند و هیچ روزگار هرگز نشان ندادند و نه در کتب
خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را بودند

و در سنهٔ خمس و اربعمایه امیر محمود از بست تاختن آورد بر جانب خوابین که ناحیت
از غور پیوسته بست و زمین داور و آنجا کافران بلندتر و قوی‌تر بودند
و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر مسعود را با خویشتن برده
بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان
نمود از پشت اسب مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا
کردند مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمانان را
بدرد میداشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و از
برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار بدادند و سبب آن همه یک
زخم مردانه بود و امیر محمود چون از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این
شیربچه را بنان خوردن فرود آورد و بسیار بنواخت و زیادت
تجمل بسیار فرمود از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی روز
ولی عهد کرد که میدید و میدانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود
جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد نتواند داشت
و اینک دلیل روشن ظاهر است که بیست و نه سالست تا امیر محمود رضی الله
عنه گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افتاد ان سوم و آثار
ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگست هیچ جای
نیست و در زمین اسلام و کفرستان نمیدهند همیشه این خاندان بزرگ

پاینده باد اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند
این پادشاه بزرگ کام زد و کامکار برخوردار از ملک و جوانی بحق
محمد و آله و در سال سنه احدی عشره و اربعمایه امیر بهرات رفت و قصد
غور کرد بدین سال روز شنبه دهم جمادی الاولی ز هراة برفت با سوار
و پیاده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل نخستین با دشتاهان بود و دیگر کن
و دیگر بیربان و انجا دو روز ببود تا لشکر بتمامی در رسید پس از انجا برفت بباید
و دو روز ببود و از انجا بخشب رفت و از انجا بباغ وزیر پیروز و آن
رباط اول حد غورست چون غوریان خبر او یافتند بقلعتهای استوار
که داشتند اندر شدند و جنگ بسیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش تا این حرکت
کرد بوالحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود
و بطاعت آورده و با وی بنهاده که لشکر منصور با رایت ما که بدین
رسد باید که وی انجا حاضر آید با لشکری ساخته و این روز بوالحسن
با لشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود و پیش آمد
و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت غور
باشد و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی
دیگر بود از سر حد غور و گوزکانان که این خداوند زاده او را استمالت
کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی اندازه بیامد

و امیر محمد بحکم انکه ولایت این مرد بگوزکانان پیوسته است بسیار حیلت
کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی باشد البته اجابت
نکرده بود که جهانیان جانب مسعود مینکرستند چون این دو مقدم بیامدند مردم
متظهر کشت امیر روز آدینه ازینجا برداشت بر مقدمه برفت جریده ساخته
با غلامی پنجاه و شصت پیاده دویست کاری‌تر از هر دستی و بحصاری رسید
که آنرا برتر میگفتند قلعتی سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد
برگرد قلعت بگشت و جنگ جایها بدید نمود پیش حشمش و همت بلند و
شجاعتش آن قلعت و مردان پس صبر نکرد تا لشکر دررسد با این مقدار
مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت و با غلامان و
پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور برخروشیدند و یکبارگی
جوش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم
همانست که در پای قلعتند امیر غلامانرا گفت و دستها بتیر بگشایید غلامان
تیر انداختن گرفتند و چندان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی
که سر از برج برکردندی و پیادگان را آن قوت برج بر رفتن گرفتند بکمندها
و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان
بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر
گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از ان که حصار ستده آمد

لشکر دیگر اندر رسید همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار
مردم ستده شده و امیر از انجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد مردم رزان
چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود پیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم
دران کوشکها مانده امیر ایشانرا امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند و
خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و زین ناحیت
تا خروس که ورمیش بت انجا نشستی ده فرسنگ بود قصد وی تاختنی
نکرد که این ورمیش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که
چون امیر بهراة باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد امیر بتافت
سوی ناحیت وی لشکر کشید آن ناحیتی و جایست سخت حصین از جمله غور
و مردم آن جنگی‌تر و به نیروتر و دار ملک غوران بوده بود بروزگار گذشته
و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی
تا امیر حرکت کرد بر آن جانب دانشمندیرا برسولی آنجا فرستاده بود و با وی دو مرد
غوری از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامها داد با
بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون
رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند بشوریدند و استخفاف کردند
و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پندارد اشتست که ناحیت و مردم این
بوان جمله است که دیده و بر آن بگذشت بباید آمد که اینجا شمشیر و حربه

رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود و آن شب
در پایۀ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند و بامداد برنشست کوهها فرو
گرفتند و بوقها بدمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند مردم غوری چون مور
و ملخ بسر آن کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها
بگرفتند و بانگ و غریو برآوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر آن بود
که آن کوه پست بود و خاک آمیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت خویش
فرستاد امیر راهها قسمت کرد بر لشکر و خود برابر رفت که جنگ سخت آنجا
بود و بوالحسن خلف را برابر راست خویش فرستاد و شیروان ابر جب و ن
ملاعین بکرم درآمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابله امیر و بیشتر راه آن
کوه آن غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ درآمد جمله روی بعلامت امیر
نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از مبارزان ایشان برابر امیر افتادند
امیر در بازید و یکی را عمودی پیست منی بر سینه زد که سنانش بحوا بازشید
و دیگر روی برخاستن ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را
از اسب بگردانیدند و آن بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند
و آویزان گریزان میرفتند تا دیه بود در پایه کوه بود و از آن روی
بسیار کشته و گرفتار شدند و هزیمت چون به دیه رسیدند آنرا حصار گرفتند
و سخت استوار بود و بسیار کوشکها بود بر رسم غوریان و دست بجنگ بردند و ن

و هیچ چیزی که بدان برسیدند گسیل میکردند بحصاری قوی و حصین که داشتند
در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از آن ملاعین
کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز شهادت یافت و چون شب تاریک شد
آن ملاعین بگریختند و دیه یکبد استشد و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول
بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برنشست
و قصد حصار ترشان کرد و بر دو فرسنگ بود بسیار مضایق ببایست
گذاشت تا نزدیک نماز پیشین آنجا رسیدند حصاری یافتند سخت حصین
چنانکه گفتند در همه غور محکم تر از آن حصاری نیست و کس یاد ندارد که آنرا
بقهر بگشاده اند امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند
و همه شب کار میساختند و منجنیق می نهادند چون روز شد امیر برنشست
و پیش کار برفت بنفس عزیز خویش و منجنیقها بر کار کردند و سنگ روان کردند
و نقب گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها
و باره که از آن سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی آنجا بسیار
مردم گرد آمدندی و جنگ را ایستاریش کردندی و چهار روز آن جنگ
بداشت و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ
سخت تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد
امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان و سنگ

منجنیق با تیرباران شد امیر علامت را میفرمود تا پیشتر می بردند و خود
خویش خویش بر اثر آن میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر
بدان قوی دل میگشتند و جنگ سخت تر میکردند غوریان از دل بشکست
آویختن گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق
بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش برآمد و حصار رخنه شد و غوریان
برجوشیدند و لشکر از چهار جانب روی برخنه دادند و آن ملاعین جنگی
کردند بران رخنه چنانکه و بد ... ند که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت
شدند و حصار بشمشیر بستدند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار
خواستند دست گیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه
نبود امیر فرمود تا منادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم
سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد و بسیار سلاح از هر دست بدرخیمه آوردند
و آنچه از آن بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر
قسمت کردند و اسیران را یک نیمه ببوالحسن خلف سپردند و یک نیمه بشیروان تا
بولایتهای خویش بردند و فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا پیش
هیچ مفسد آنجا ماوی نسازد و چون خبر دیه حصار و مردم آن بغوریان
رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند
و زمیش بت نیز بترسید و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد درنگشته

برافنه رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود انچه پذیرفته بود
از خراج و هدایا زیادت کرد و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را
پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر
عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول او بخوبی باز کردانیدند
بران شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان گرفته است باز دهد و پیش
بت از بن و بندان طلا احمر و لا اجر قلعتها را بکوتوالان امیر سپرد و هرچه پذیرفته
بود امیر مسعود رغور بود که بدرگاه فرستاد و چون امیر محمد و ضمان سلامت
بهرات رسید بخدمت آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت با ابن مقدم
بسوی ولایت خویش باز گشت چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار
فارغ شد بر جانب حصار تور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار
و نامدار و انجا هفت روز جنگ بایست کرد و حاجب آمد معونت طلاب
غور تا انگاه که حصار بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت
بسیار یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات باز گشت و
بما را یاد کرده فرسنگی از هراة است بسیار هدیه و سلاح از ان غوریان
که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش آوردند که انجا جمع
کرده بودند با انچه پیش و پیش بت فرستاده بود و درین میانها امیر که
عبد الغفار رم یاد میداد از ان خواب که بزمین او ر دیده بود که جده بو

جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند
و چون روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاء الدوله
فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسید
امیرالمؤمنین شفاعت نامه نبشته بود تا سپاهان بدو باز داده آید و او خلیفت
ما باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی میدهد و نامه آورد برجای بماند و جوابات
می بود برین ولکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی را فرستاد
و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع طاعت پیش
رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر
از مهمات سپاهان پیش داشتیم و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله
یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم
و حجت گرفتیم این ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چون تقدیر
کرده بودنی می باشد اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن آن سویه کردیم که شغل
فریضه در پیش داریم و سوی خراسان [illegible] ک گذشته شد
و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا و کار اصل ضبط کردن اولیتر که سوی
فرعی گرائیدن خصوصا که دوردست است و فوت نمیشود و ری و طارم و نواحی
که گرفته آمده است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما هیچ حال خللی نپذیرد
و اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید آن فرصت چندانست که ما بر تخت

پدر نشستیم دیگر هیچ حال نیست یاری را مهمل فرو نگذاریم که ما را بر نیک و بدین
بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیر این کار را از لونی دیگر
پیش گرفته آید که بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون
باید که امیر این کار را سخت نرم فرو نگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تا بر کاری
پخته ازینجا بازگردیم پس اگر عشوه دهد کسی نخرد که او را گویند با حیلتی باید
که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد نباید خرید و چنین سخن
نباید شنید که وحشت ما بزرگست و ما چون بوحشت بازگردیم دریافتن این کار
از لونی دیگر باشد والسلام این رسول برفت و پیغامها بگزارد و بوسهل
کاکو نیکو بشنید و تغنمی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز
درین مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه او خلیفت امیر باشد در سپاهان
در غیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار زر هریوه و ده هزار طاق
جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از
هر چیزی و اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی و امیر
رضی الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام
بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل
کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت پنج روز باقی
مانده بود از جمادی الآخر بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان انجا

خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر آذین بسته بودند آذینی از حد اندازه گذشته
اما وی بر گرد آن شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم
ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و اینجا خبر بد و رسید از نامهای
ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها بر وی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع
و منقاد شدند که گفته اند الدنیا عبید الدینار و الدرهم امیر مسعود رضی الله عنه
بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبد العزیز علوی را
که از زهاد الرجال بود برسولی بغزنین فرستد و نامه نبشتند از فرمان او و
برادرش تهنیت و تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح
داده آید این حال را در روزگار امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکه
این علوی را برسولی فرستاد نامهٔ امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه رسید
بری بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثله جواب نامه که از سپاهان نبشته بودند
بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بر جانب خراسان
و خواستن لوا و عهد و آنچه بآن رود از نعوت القاب که ولی عهد محمود است
و امیر المؤمنین او را مثال داده بود درین نامه که آنچه گرفته است از
ولایت ری و جبال و سپاهان بروی مقرر است بتعجیل سوی خراسان
باید رفت تا دران ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته آمده است از لوا
و عهد و کرامات با رسول براثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل

نشستند و فرمود تا ابر ملکرا [illegible] اندند و بوق و دهل بزدند و ازان نامها نسختها برداشتند
و بسپاهان و طارم و نواحی جبال و کرکان و طبرستان و نشابور و هراة فرستادند
تا مردمان را مقرر کردد که خلیفت امیر المومنین و ولی عهد پدر ویست و درین مدت
قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامها آوردند از امیر یوسف و حاجب
بزرک علی و بوسهل حمدونی و خواجه علی میکائیل رییس و سرهنک بوعلی کوتوال
و همکان بندکی نموده اند و کفته که از بهر تسکین وقت را امیر محمد را بغزنین
خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد و بهیچ حال این کار از وی برنیاید که جز بنشاط و لهو
مشغول نیست خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست بباید شتافت با دلی
قوی و نشاطی تمام تا هرچه زودتر بتخت ملک رسد که چند انست که نام بزرک
او از خراسان بشنوند بخدمت پیش آیند و والده امیر مسعود و عمتش حره ختلی
نیز نبشته بودند و بازنموده که بر کفتار این بندکان اعتمادی تمام باید کرد
که انچه کفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل
شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان بازراند
و کفت کار ما برین جمله شد تدبیر چیست کفتند رای درست آن باشد که خداوند
بیند کفت اکر ما دل درین دیار بندیم کار دشوار شود و چندین ولایت
بشمشیر کرفته ایم و سخت با نام است آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را
بجای ماندن محالست و ما را صواب آن مینماید که بتعجیل سوی نشابور و هراة رانیم

و قصد صلح کنیم و اگر چنین که نبشته اند بی جنگی این کار بگردد و بتخت
ملک رسیم و منازعی نماند باشد تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند رای درست تر
اینست که خداوند دیده است هرچه ازینجا زودتر رود صواب تر گفت ناچار
اینجا شحنه باید گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام
بنده را اختیار کند که هر کس که باز ایستد بکراهیت باز ایستد و پیداست
که اینجا چند مرد توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند نمود السی را
بباید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد اگرچه بسیار مردم اینجا نشانده آید
چیزی نیست گفت راست من هم درین اندیشه ام که شما میگویید و حسن سلیمان را
اینجا خواهیم ماند با سواری پانصد دل انگیز فردا اعیان ری را بخواهند تا آنچه
گفتنی است درین باب گفته آید که ما بهمه حالها پس فردا خواهیم رفت که روی
مقام کردن نیست گفتند چنین کنیم و بازگشتند و کسان فرستادند سوی اعیان
ری و گفتند فرمان عالی بر این جمله است که فردا همگان بدر سرای پرده باشند گفتند
فرمان داریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند علویان و قضاة و
ایمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان
و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و
بسیار غلام بر در خیمه ایستاده و سوار و پیاده بسیار در صحرا در سلاح
غرق و بار داده اند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران

بایستادند و پس اعیان ری را پیش آوردند تنی پنجاه و شصت از محتشم تر و امیر اشارت
کرد تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه در سخن آمدی
جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که در پاشیدی و شکر شکستی و بیاید
درین تاریخ سخنان وی چه آنکه گفتی و چه نبشتی تا مقرر گردد خوانندگان را که
نه بر گزاف است حدیث پادشاهان قال الله تعالی عز و جل قوله الحق وزاده بسطة
فی العلم والجسم الی والله یؤتی ملکه من یشاء پس اعیان را گفت سیرت ما تا این
غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگویید و محابا مکنید گفتند زندگانی
خداوند دراز باد تا ما از بلا و ستم دیلمیان رسته ایم و بنام این دولت
بزرگ که همیشه پاینده باد برما نشسته است در خواب امن غنوده ایم و شب و روز
دست بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور
نکند چه اکنون خوش میخوریم و خوش می خسپیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک
ایمنیم که بروزگار دیلمیان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ
پیش داریم و اصل آنست و ناچار رسیده است از اولیا و حشم که
پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودی بباید آمد
تا کار ملک را نظام داده آید که نه خورد ولایتیست خراسان و هندوستان
و سند و نیمروز و خوارزم و بهیچ حال آنرا مهمل فرو نتوان گذاشت که
اصل است و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید

چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش بفرستیم یا سالاری با نام
و عدت و لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنه می گماریم با اندک مایه مردم
آزمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی بینیم بی ریا و شبهت
در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمامتر نباشد و پس اگر بخلاف
آن باشد از ما دریافتن آن چه بینند فراخور آن نزدیک خدای عز و جل
معذور باشیم که شما کرده باشید و ناحیت سپاهان و مردم آن جهانیان را
عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید نه عشوه و بیکار چنانکه بر آن
اعتماد توان کرد چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند چنان
نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت کردند
سوی خطیب شهر و مردی پیر و فاضل و استاد و جهان گشته بود او بر پای خاست
و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد درین مجلس بزرگ و این حشمت
از حد گذشته از جواب عاجز شوند و مجمجم کردند اگر رای عالی بیند و فرمان
باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون نشیند و این بندگان آنجا روند
که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک آمد و اعیان
ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می نشست و شغل همه بر وی
میرفت که وی محتشم تر بود و طاهر بیامد بنشست و پیش وی آمدند و این
قوم با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند

بشنوید جواب چیست گفتند زندگانی خواجه عمید دراز باد همه بندگان
سخن بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب گفته و او زبان ماست بشنود و با
امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن در از بشنوم و جواب چیست گفت این
اعیان و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار
هزار درم در شهر و نواحی آن باشد آن را فرمان بردار باشند و میگویند
قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام
مندرس بود که کار ملک از چون فخر الدوله و صاحب اسمعیل عباد بزرگ
و پسری عاجز افتاد و دست بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام
محمود در دل افکند که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد
قرامطه و مفسدان برهانید و آن عاجز را که کار نمیتوانست داشت برکند
و ازین ولایت دور افکند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان
و ضابط چون او و خود بسعادت بازگشت و تا آن خداوند برفته است
این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسپ خشک نشده است جهان
میگشاید و متغلبان عاجز را می براندازد چنانکه اگر این حادثه بزرگ
مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و بد
کاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده همچنین و جلالت
عدل بچشانیدی و تا این غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است

که اینجا در شهر و نواحی ما حاجبی بود و شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای حسدا
زهره نبود که بجنبیدی اگر قصد فساد کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار تا
دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلیران ما سلاح
برداشتندی و بشحنهٔ خداوندی پیوستندی تا شرّ آن مفسدان بیک روز
خدای عزّ و جلّ کفایت کردندی و اگر این خداوند تا مصر رفتی ما را همین شغل
می‌بودی فرق نشناسیم میان این و مسافت و اگر خداوند چون از شغلها
که پیش دارد فارغ گشت و زود باشد که فارغ گردد چه پیش همت بزرگش
خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز آید و یا سالاری فرستد که
امروز بنده و فرمانبرداریم آن زینتر و فرمانبردارتر باشیم که این
نعمت بزرگ که یافته‌ایم تا جان در بر ماست زود زود از دست ندهیم و اگر
امروز که نشاط رفتن کرده است تا زیانه اینجا بپای کند او را
فرمانبردار باشیم سخن ما اینست که بگفتیم و خطیب روی بقوم کرد گفت
این فصل که من گفتم سخن شما هست همگان گفتند هست بلکه زیادت ازینیم
در بندگی طاهر گفت جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ را
بجای آوردید و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بازگفت امیر
سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت آید همه کارها فراخور یکدیگر
آید سخت نغز و ارجوابی است و این قوم مستحق همه نیکوییها هستند بگوی

تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان را خلعتها راست کنند
هم اکنون از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر داران دیگران اند و بپوشانند
و پیش آرند تا سخن با شنوند و پس با مرتبه داران از آن سوی شهر گسیل کنند شان
هر چه نیکوتر طاهر برحاجت و جایی بنشست و خازنان انجا آمدند و خلعتها راست
کردند چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده
بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش و پسندیده آمد و اعیان شما یان که
بر شغل اند خلعتی با نام و سزا فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت
تا مبارکی پوشیده آید سپاه در آن نخ تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
و پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند امیر ایشان را
بنواخت و نیکویی گفت و ایشان دعای فراوان کردند و بازگشتند
و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله هر چه نیکوتر و مردم شهر بسیار
شادی کردند و بی اندازه درم و دینار انداختند و مرتبه داران را
به نیکویی و خشنودی بازگردانیدند و دیگر روز چون بار بنشست
و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن
و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را پیش ترک بنشاندند و امیر رضی الله عنه
حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران جبال هرات بود بخواند و بنواخت
و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را

بشنودی هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی
نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون با تخت ملک رسیدیم
و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم
فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند
تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود
باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سخت تمام
باشد از حسن رأی ما چون حسن سلیمان بپای خاست و درجهٔ نشستن داشت درین
مجلس و زمین بوسه داد پس بایستاد و گفت بنده و فرمان دارم و مرا
این محل نیست اما چون خداوند ارزانی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت
بجا آرم امیر فرمود تا ویرا بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایهٔ شحنگی بپوشانیدند
قبای خاص و دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد
با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر آمد و طاهر
ثنا بسیار گفتش و اعیان ری آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت سخت
شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را
تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان ری و شهر آیین بسته بودند
بسیار ثنا کردند و ویرا در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و
مردمان نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز الخمیس لثلث

عشر بقیت من رجب سنه احدی و عشرین و اربعمایه از نشابور حرکت کرد
بطالع سعد و فرخ با ابهتی و عدتی و لشکری سخت تمام و برد و فرسنگ فرود
آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا با وی بودند دیگر روز از اینجا
برگشت و حسن سلیمان و قوم را بازگردانیدند و تفت براند چون بحوالی ری
رسید شهر را بر عصم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت
چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی انجا پیش آمد گریخته از غزنین
چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت و مخفف
آمده بود با اندک مایه تجمل چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیر مسعود
سخت بنوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بروزگار
گذشته که امیر شهاب الدوله بهراة می بود محتشم تر خدمتگاران او این
مرد بود اما با مردمان بدساختگی کردی و درشتی و با خویشتن و صفرای
عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشتست
و غایت کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود
دارد و برهد و چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه
بزرگتر از دیگر خدمتگاران بود در وی چند کردند و محضرها ساختند
و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود
و بقلعت بازداشتند چنانکه بازنموده ام در تاریخ یمینی و وی رفت و آن قوم

که محضر ساختند رفتند و ما را نیز بباید رفت که روز عمر شبانگاه آمده است
و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکویی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال
او را میدیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن
دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی من این ام که نبشتم و برین گواهی دهم
در قیامت و آن کسان که این محضر ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود
پاسخ خود دهند و الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و الهرة و الخطا و الزلل
بمنه و فضله چون حال حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان
رسید امیر بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت همه خدمتکاران
بچشمی دیگر نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان زاخوه بهوسها
با آمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است شعر

اذا جاء موسی و القی العصا ٭ فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی بود و با دطاهر و از ان دیگران
همه بشکست و مثال در هر بابی و میداد و حشمتش زیادت میشد و چون امیر
شهاب الدوله از دامغان برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی
دامغان که کاریزی بزرگ داشت آن رکابدار پیش آمد که بفرمان
سلطان محمود رضی الله عنه گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیعی بزرگ
باجاه خدمت تا یافت [illegible] آن سلطان حشمت و بتعقیبان

او دران باشد زبره دارد که ننویسد و فرمود تا جمله آن ملطفها پاره کردند
و دران کاریز انداختند و اسب براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود
و خردمندان چون این فصل بشنوند هرچند احوال و عادت این پادشاه بزرگ
و پسندیده بود او را نیکوتر بدانند و مقرر گردد ایشان را که یگانه
روزگار بوده است و مرا که ابوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد اینجا یکی
از حدیث خواجه بوسهل در دلها خدمتکاران امیر مسعود چون او را بدیدند
اگر خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان جهد اندران
باید کرد تا یلبیا روجیه کردند و نامی گشتند و باشند اگر در محنت باشند یا نعمت
ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد و دیگر حدیث
آن ملطفها و دریدن آن و انداختن در آب که هم آن نویسندگان
و هم آن کسان که بدیشان نبشته بودند چون آن حال بشنیدند فارغ دل
گشتند که بدانستند که او نیز بسر آن باز نخواهد شد و پادشاهان را اندرین ابواب
الهام از خدای عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا که
هارون الرشید امیرالمومنین از بغداد قصد خراسان کرد و آن قصه دراز است
و در کتب مثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس رسید و سخت نالان شد
و بر شرف هلاک شد فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت از پس آل
برمک چون بیامد بر و خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان آمد و مرگ

نزدیکست چنان باید که سپری شوم مرا اینجا دفن کنید و چون از دفن و ماتم
فارغ شوید هرچه با منست از آخر این و زرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و
ستوران جمله بمرو فرستی نزدیک پسرم مامون که محمد را بدان حاجت
نیست و ولی عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزاین وی دارد
و مردم را که اینجا اند لشکریان و خدمتکاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که
نزدیک مامون رود و او را باز نداری و چون ازین فارغ شدی ببغداد
شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان هر سه فرزند
نگاهداری و بدانکه تو و همه خدمتکاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید
شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت
از خدای عز و جل و امیرالمومنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم
و هم دران شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا
داشتند و فضل همچنان لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و
برفتند مگر کسانی که میل داشتند بمامون یا دزدیده و یا بی حشمت آشکارا
برفتند سوی مامون بمرو و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد
زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت
عهد از مامون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها
و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه درازست و غرض چیزی

دیگرست و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای
ایزد عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماهان
بری بود سرش ببریدند و بمرو آوردند و آنجا قصد بغداد کردند از
دو جانب طاهر از یک روی و هرثمة اعین از یک روی دو سال و نیم جنگ بود
تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک
مامون و خلافت بر وی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد
درین مدت تا انگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت
و همه اسباب خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند
فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود درین مدت
مامون افتاد و آن قصه درازست و در اخبار خلفا پیداست مامون در حلم و عقل
و فضل و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرهای یگانه روزگار بود با چندان
جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید و او را عفو کرد و بخانه
باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون مدتی نه سخت دراز در عطلت
پای مردان خاستند که مرد بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هرکس و فرصت
می جستند تا دل مامون را نرم کردند و بر وی خوش کردانیدند تا مثال داد
که بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کسی فرستاد نزدیک عبدالله بن
طاهر و حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل دوستی تمام داشت و پیغام داد

که نعمت مرا امیرالمومنین بخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه
بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو میدانم که بمن رسیده است که تو درین مدت
چند تلطف کرده و کار بر جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت چون فرمود امیرالمومنین
تا بخدمت آیم و دانم که مرا جایی و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که
این نام و جاه بمدتی سخت دراز بجایی آمده است تلطفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید
که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست آید و تو توانی پرسید که شغل
نیست که حاجب بزرگی و امیرالمومنین را تهمت نبود که این خواسته ام و استطلاع
رای منت که کرده می آید عبدالله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد
درین باب بجای آرم نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود رقعتی
نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیرالمومنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید
فرمان داد تا آن بنده گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید
یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان این نظر بزرگ از رای انشت
امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را
در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد
چون رقعت را خادم خاص بمامون رسانید که چنین رقعتها در مهمات
ملک عبدالله بسیار نبشتی بوقتها که بار نبودی و جوابها رسیدی
بخط مامون جواب این رقعه بدینجمله رسید یا عبدالله بن طاهر امیرالمومنین

بدانچه نبشته بودی جوابها برسیده بباب فضل ربیع بحرمت باغی غادر
واقف گشت وچون جان بدو بماندست طمع زیادت جاه میکند وی را
در خسیس تر درجه باید داشت چنانکه یک سوار کان حال ذکر را دارند
والسلام عبد الله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با
جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل
فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده است و صواب نیست
که شکیبا باید و آنجا که من فرموده باشم تا ساخته باشد بنشیند که البته روی
ندارد درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن چه توان دانست
مبادا که بلایی تولد کند و آن خداوند کریمست و شیرمکین حق نبیند شاید
نپسندد که تو در آن درجه خمول باشی و بروزگار این کار راست شود و چون
این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب واقف گشت
گفت فرمان دارم هرچه فرمانست و آنچه صلاح من در آنست و تو بینی
و مثال دهی که عبد اللهی از آن زنهار نشوم عبد الله بفرمود تا در تخت
سرای خلافت در صفه شادروانی نصب کنند و چند محفوری بیفکنند و مقرر
کرد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای
دیگر ببایست گذشت و سرایها بود از آن هر کسی که او را مرتبه بودی از
نوبتیان و لشکریان تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی

وسبب فرمان امیرالمومنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و اورا
اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیامد و دران صفه زیر شادروان نشست
چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین
چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت کردی با
حرمتی تمام که اورا در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای
ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هریکی را اکرام بپرسیدی
و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان
و حجاب آمدن گرفتند همبران جمله هر کس باندازه خویش اورا اکرام
بپرسیدی و توقیر و احترام واجب میداشتند و حاجب بزرگ عبدالله
طاهر پیش از همه اورا تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست اندانچه
اورا در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بود دست و پای او ببوسید و زار
کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نگذارد
و درگذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمدن چون امیرالمومنین
بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت
و حجاب و سپاه سالاران و وضیع و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند
و بایستادند و بنشستند و بار امید ند عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود
پیش امیرالمومنین بامو[illegible]فت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم

فرمان آمده است و بران جمله که فرمان بود او را در سرای پرو بی
جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش آوردن فرمان حیثیت
امیر المومنین لحظهٔ اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ او وی ابران داشت
تا مثال داد که او را پیش آرند عبد الله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را
پیش آورد چون او بحضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی تمامی
بجای آورد و عذر جنایات خود بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع
کرد و عفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر
گناهانی که کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزانی داشت
چون باز گشت و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله طاهر حاجب بزرگ وزیر را
با خود یار گرفت در باب فضل ربیع را عنایت کردند تا حضرت خلافت بدوی
بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم در سرای که اعیان نشستندی جای معین
کردند و امیدوار بهر تربیت و اصطناع در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه
بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه
پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها گردانید او بدان زنده گشت و بدان
موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیارامید تا عبد الله طاهر از خدمت
حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز گشتن شد از دار الخلافت بر نشست
تا بسرای خویش رود فضل ربیع بدار الخلافت [illegible] چون عبد الله طاهر باز

گشت فضل بمشایعت وی رفتن گرفت عبدالله عنان باز کشید و بایستاد
و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد او بهیچ نوع باز نگشت و
عنان با عنان او تا در سرای او برفت چون عبدالله بدر سرای خود رسید
از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت
تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت
و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی
نیست که روا دارم که آن چیز در مقابله کرد ار تو کردمی بزرگتر ازین
که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو که بخدای
عز و جل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان من با عنان خلفا
نه نهادم اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که در حق من کردی
عبدالله گفت هیچ نیست که میگوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی
و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت
بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم و فضل ربیع اسب
بگردانید و بخانه بازرشید یافت محلت و سرای خویش را مشحون بزرگان
و افاضل حضرت بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگردانید
و تا شب بداشت و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای
آورد و باز گشت این حکایت به پایان آمد خردمند که درین اندیشه کند

تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند و اما حدیث ملطفها
بدان وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه بدر بغداد برادرش محمد زبیده را
در پیچیدند و آن جنگها صعب میرفت و روزگار می کشید از بغداد مقدمان و
بزرگان و اصناف مردم با مامون تقرب میکردند و ملطفها می نبشتند
و از مرو نیز مردم گروهی از مردم مامون بمحمد تقرب میکردند و ملطفات
می نبشتند و مامون فرموده بود تا آن ملطفها را در چند سفط نهاده بودند
و نگاه میداشتند و همچنان محمد و چون محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید
خازنان آن ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مامون آوردند
حال آن ملطفها که از مرو نبشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش
حسن فضل بن سهل و حال سفطهای خویش و از آن او را باز راند گفت درین باب
چه باید کرد حسن فضل گفت خاینان هر دو جانب را دور باید کرد مامون بخندید
و گفت یا حسن فضل آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را
درسپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این مردمان نتوانستند
دانست که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را می نگریستند هر چند
آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس را راستی
زیان نکرده است و چون خدای عز و جل خلافت بما داد و ما این فرو گذاریم
و دردی دل کس نسازیم فضل گفت خداوند برحق است درین رای بزرگ که د

و من بی باطلم چشم بد دور باد پس فرمود مامون ان ملطفها بیاوردند و بر آتش نهادند

تا آن ملطفها بسوخت و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و

هر دو تمام شد و پس بتاریخ باز شدم و غرض من آوردن حکایت آن باشد تا تاریخ

بدان آراسته کرده شود دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود

و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی ویرا برکشد حیلت سازد تا بتکلیف

و تدریج و تربیت جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن

درجه که فلان یافتست دشوار است بدان رسیدن که کند و کاهل شود

با فلان علم که فلان کس داند بدان هیچ توان رسید بلکه همت برکارد تا بدان

درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عز و جل تن پرورش

داده باشد همتی بلند و فهمی تیز و وی نتواند که درجه بتواند یافت یا علمی تواند

آموخت و تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین باب

یکی از بزرگان   و لم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام

و فایدهٔ کتب و حکایات و سرگذشته اینست که آنرا بتدریج برخوانند

و آنچه بباید و بکار آید بر دارند و الله ولی التوفیق امیر شهاب الدوله

رضی الله عنه چون از دامغان رفت نامها فرمود سوی سپاه سالار

خراسان غازی حاجب و سوی قضاه و اعیان و رئیس و عمال که وی آمد چنان

باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری بدان نیکویی

از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده تمرتی سخت با نام خواهد یافت
باید که تا بخدمت آید با لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی فراز آورده است
همه آراسته با سلاح تمام و دانسته آید که آنکسان را که بنوی اثبات کرده است
همبران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد
و علفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است و اگر در چیزی
خللست بزودی در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامهها در رسید
با خیلتاش مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجدتر پیش گرفتند و آنچه
ناساخته بود بتمامی بساختند و سر تکلف که گمان گشت اهل سلاح بجا آوردند
و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در ضمان سلامت و نصرت و غازی
سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار لشکر و زینتی و آهبتی تمام
بساحت امیر بر سر بالایی بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود
تا او را اکرامت کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر بوسید امیر گفت
آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را میباید کرد بکنیم سپاه سالاری دادیم ترا امروز چون
در ضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت سزا فرموده آید و غازی سه بار دیگر
زمین بوسه داد و سپاه داران اسب سپاه سالار خواستند و برنشاندند
و دور از امیر بایستاد و نقیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا بتعبیه در آیند
و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند و مقدمان و پیش روان همچو خدمت کنند

نقیبان بتاختند و اگاه کردند و بگفتند و آواز نای بوق و دهل و نعره مردان
بخاست سخت بقوت و نخست جنیبتان بسیار باسلاح تمام و برگستوان غلامان
ساخته با علامتها و مطردها و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده و براثر ایشان
خیل یکیک سرهنگ می آمد سخت نیکو و تمام سلاح و خیل خیل میگذشت و سرهنگان
زمین بوسه میدادند و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار رفت
تا همکان بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگانرا بنواخت
و نیکوییها گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود آمد و دیگر روز برنشست و قصد
شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود و میان دو نماز حرکت کرده بود و بچاشتگاه
آمد در شهر نشابور و کس نمانده بود که همه باخدمت استقبال یا نظاره
آمده بودند و دعا میکردند و قرآن خوانان قرآن همیخواندند امیر رضی الله
عنه هر کس را از اعیان نیکوییها میگفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش
بود و مردمان این ملک تشنه بودند روزی بود که کس مانند آن یاد نداشت
و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را بازگردانیدند و پس سوی باغ
شادیاخ کشید و بسعادت فرود آمد دهم شعبان این سال و بناهای شادیاخ
بفرشهای گوناگون بیاراسته بودند همه ازان و زیر حسنک ازان فرشها
که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و کسانیکه
آنرا دیده بودند در ینجا بنشستم تا مرا بگواهی دهند دیگر روز در صفهٔ تاج

که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد و بار دادنی سخت باشکوه و بسیار غلام
ایستاده از کران صفه تا در سرای و سپاه‌داران و مرتبه‌داران بیشمار نادر
باغ و صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و بنشستند
و بایستادند غازی سپهسالار را فرمود تا بنشاندند و قضاة و فقها و علما
درآمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه بستودند و آن
اقبال که بر قاضی صاعد و بو محمد علوی و ابوبکر اسحق محمشاد کرامی کرد بر کس نکرد پس
روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارکست و آنرا و مردم آنرا دوست دارم
و آنچه شما کردید در هوای من هیچ شهر خراسان نکردند و شغلی مهم پیش داریم
و چنانکه پیداست که سخت زود فیصل خواهد شد بفضل ایزد عز ذکره و چون
ازان فراغت افتد نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظر
مخصوص باشد و اکنون میفرمائیم بعاجل الحال تا رسمهای حسنکی نو را
باطل کنند و قاعدهٔ کار نشابور در مرافعات و جز آن همه برسم قدیم
باز برند که آنچه حسنک و قوم او میکردند با میر سید بدان وقت
که بهراة بودیم و آنرا ناپسند می‌بودیم لکن روی گفتار نبود و آنچه کردند
خود رسید بادافراه آن بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود مجلس
مظالم و در سرای گشاده است هر کسی را که مظلمتی است بباید آمد و بی حشمت
سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید و بیرون مظالم آنکه حاجب

غازی سپاه سالار درگاه است و دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید آمد بدرگاه و دیوان سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان میکنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرض کنند و محبوسان را پای برکشایند تا راحت آمدن ما بهمه دلها رسد آنگاه اگر پس ازین کسی بر راه تهور و تعدی رود سزای خویش به بیند حاضران چون این سخنان ملکانه شنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکوکاری درین مجلس ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست مرا یک حاجتست اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح در آنست گفت ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیداست و من که صاعدم پس از فضل و خواست ایزد عز ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان برآمدم و حق ایشان در گردن من لازمست و بر ایشان که ماندست ستمهای بزرگست از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان هم از پرکار افتاده و طرق و سبل آن بگردیده اگر امیر بیند درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند و آن اوقاف

زنده کرده و ارتفاع آن طرق و سبل رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت
صواب آمد آنکه اشارت فرمود بقاضی مختار بوسعد که او قاف را که از آن
میکائیلیانست جمله از دست متغلبان بیرون کند و معتمدی بسپارد
تا اندیشهٔ آن املاک دارد و ارتفاعات آن حاصل میکنند و سبل و طرق آن میسازند
اما املاک ایشان حال بر ما پوشیده است و ندانیم که فرمان بزرگوار
امیر ماضی پدرم در آن چه رفتست بوالفضل و بو ابراهیم را پسران احمد
میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن تشرح
باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنیست از نظر فرموده آید قاضی گفت راستست
که چنین مصالح باز مینماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت
کند گفت چنین کنیم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان
بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا و بزرگان قوم را
و هر کرا باز میخواهند بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و عزیزان قوم
ذلیل گشتند و بوسهل حقیقت با امیر رضی الله عنه باز گفت املاک ایشان باز دادند
و ایشان نظری نیکو یافتند و درین روزگار نامه رسید از ری که چون کار
عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد ری کرد
تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که از بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد
سوی حسن سلیمان او اعیان ری ... گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد

ایشان گفتند تو خاموش می باش که این جواب ما را می باید داد و آن رسول را
بشهر آوردند و سه روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس پنجاه هزار
رسول بصحرا آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش ساخته
بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت ده هزار مرد مسلح تمام بیشتر
پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان ری
رسول را گفتند بدیدی گفتند پادشاه ما سلطان مسعود محمود است و او را
و مردم او را فرمان بر داریم و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما
اینجا آید زود بیند آب داده و شمشیر دست باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی
باز نمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد
و اهل ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت
همچنین بگویم و او را خلعتی گزاردند و آنچه دیده بود شرح کرد مشتی غوغا و مفسدان
که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند غامه را خطری نباشد قصد
باید کرد که تا دو سه روزی آید دست تو و هیم و بوق بزدند و آهنگ
ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند
رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که میرسید در آن مدت که رسول
آمده بود و بازگشته چون بیکدیگر رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان
گفت این مشتی اوباش اند که پیش آمدند از هر جایی فراز آمده بیک عت

از ایشان کوهستانی توان کرد نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم
در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند پیغام دادند سوی مغروران
آل بویه و گفتند مکن و از خدای عز و جل بترس و در خون این مشتی غوغا
که فرا ز آورده مشو و باز گرد که تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی
تو که دست تنگ شده و بر ما اقتراحی کنی تراحقی گزاریم و ازین گروهی بی سر
که با تست هیچ نیست و این بدان میگوییم تا خونی ریخته نگردد و بعنی را سوی تو
افکندیم خطیب برفت و این پیغام بداد آن مغرور آل بویه و غوغا
در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش از جای در آمدند تا جنگ کنند
خطیب بازگشت و گفت که ایشان جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید
حسن سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را که
کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر
بدروازه آمده بود حسن رئیس و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را
نگذارند تا از دروازهٔ شهر بیرون آیند و فرمایید تا بجایگاه خویش باشند
تا من این مردم که ساختهٔ جنگ شده اندیشهٔ مخالفان رویم و رئیس و
اعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند و حسن متوکل علی الله
عز ذکره پیش کار رفت سخت و آهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده

در پیش سواران ایستاده مخالفان نیز درآمدند و جنگی قوی بپای شد
و چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف
حسن سخت استوار بود و چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت
و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
بیشتر بردند و با سواران نخبه گزیده حمله افکند بفیروزی و خویشتن را
بر قلب ایشان زدند و علامت معز و آل بویه را بستدند و ایشان را
هزیمت کردند هزیمتی هول و وی اسپ تازی داشت خیاره و چند تن
که نیک اسپه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جوی‌ها
و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید
تا پس ازان دندان نکند شوداز ری تیز نیابند مردمان حسن رخش
برگذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون آوردند
و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند و قت نماز دیگر حسن منادی
فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد دست بکشیدند و شب
درآمد و قوم شهر باز آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هرجایی پنهان شده بودند
چون شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد و گفت تا اسیران سرها را
بیاورند هشت هزار و ششصد و اند سر و یکهزار و دویست و اند تن
اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن مخاذیل آمده بودند بپایها

برزدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بزدند و از ان اسیران
و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و
باقی اسیرانرا رها کردند و گفتند بروید انچه دیدید باز گویید و هر کرا
که پس ازین آرزوی ار است و سر بباد دادن بباید آن اسیران رفتند
و مردم ری که زندگانی خداوندرا از باد بهرچه گفته بودند وفا کردند
از بندگی و دوستداری هیچ چیزی باقی نماندند و بفر دولت عالی اینجا حشمتی
بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این
اعیانرا احمادی باشد بدینچ کردند تا در خدمت حریص تر گردند ان شاء الله تعالی
چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد فرمود
تا بوق و دهل زدند و مبشرانرا بگردانیدند و بسیار کرامت کردند
و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر نشابور و تازه شدن
این فتح و بسیار قربا کردند و صدقها دادند و هر روز امیر را بشارتی
می بود و همدرین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه
بنزدیک بیهق رسید و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که
هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت
تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم شهر
نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک

نشابور رسید خواستند که چوازها زنند و بسیار شادی کنند امیر گفت
نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله
برهانه هر چند بمراد می آید و این بفرمان او میگوییم تا وقتی دیگر
باید افکند گفتند اکنون مدتی بر آمد و هر روز کارها بر مرادتر است
و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها اگر قاضی بیند و خواهد
از امیر تا بدان بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد خداوند
رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت نیک آمد و خوب میگویید
و سخت بوقت است دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت و قاضی
با رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازاریان را بخواند و گفت امیر
دستوری داد شهریان را بباید و هر تکلفی که توان کرد بباید تا رسول
خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوستتر گیرد
که این کرامات او را در شهر ما حاصل شود گفتند فرمان داریم و بازگشتند
و کاری ساختند که کسی هیچ روزگار بران جمله یاد نداشت چنانکه
از دروازهای راه شهر تا بازار چوازه بر چوازه و قبه بر قبه بود تا
شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند چون این
کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید
مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند

و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ و تکلف بی اندازه سپاه سالار در پیش کوکبهٔ دیگر
قضات و سادات و علما و فقها و کوکبهٔ دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم
بر جمله هرچه نیکوتر رسول را ابو محمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه بشهر آوردند
روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان سپاه
از رسول جدا شدند بر دروازهٔ شهر و بجایها باز شدند و مرتبه داران او را
ببازار رسانیدند و آوردند و می آمدند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی
می انداختند و بازی گران بازی میکردند و روزی بود که مانند آن
کس یاد نداشت و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که رسول را
رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند و چون بسرای فرود آمد نخست
خوردنی که ساخته بودند رسول را از مثال او تا پیش آوردند سخت بسیار
از حد و اندازه بگذشته و رسول را تماشای نان خوردن بتازی نشت پور را
بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید
یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شدند نزلها بیاوردند از حد و اندازه
گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه چنان متحیر گشت و امیر رضی الله عنه ثنا بسیار
نیکوی گفت و پس از آن دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید
آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را
باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه مجلس امارت و علما و مرتبه داران

و جز آن آنچه بدین ماند بفرماید سپاه‌سالار را تا راست کند و اندازه
بدست بنده دهد که آنچه می‌باید کرد بکند و آنچه راه من بنده است و خوانده‌ام
و دیده از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت
نیک آمد و فرمود تا سپاه‌سالار غازی را بخواندند امیر گفت فرمودیم
تا رسول خلیفه را پیش رانند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت
آورده است و آنچه اینجا کرده آید جز آن بهر جایی رسد باید که بگوئی
لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و بگاه بجمله با سلاح تمام
و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه از آن تمام‌تر نباشد تا بفرمائیم که چه
باید کرد گفت چنین کنم بازگشت و آنچه فرمودنی بود بفرمود و مثالها که
دادنی بود بداد و امیر رضی الله عنه در معنی غلامان و جز آن مثالها داد
و همه ملکانه راست کردند و روز دیگر سالار غازی بدرگاه آمد با جمله
لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدو صف
بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان نثارها آن دو صف از
در باغ شادیاخ بدور جای رسید و درون باغ از پیش صفه تاج تا درگاه
غلامان وثاقی بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون مرتبه‌داران
با ایشان و استران فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نشابور
و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور

و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای آن راست کرده و باز در
خریطها و دیبای سیاه نهاده باز فرستاده چون رسول را از نزدیک
رسول رسید بر نشاندند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده و لوا بدست
سواری اوند در قفای رسول می آوردند و بر اثر رسول استران موکبی
می آوردند با صندوقهای خلعت خلافت و ده اسب از آن دو با ساخت
زر و نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو و [illegible]
و درم و دینار می انداختند تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید
و آواز دهل و بوق و نعره خلق برآمد و رسول و اعیان را در میان دو صف
لشکر میگذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار میکردند تا آنگاه
که به تخت رسید و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
و ایستاده رسول را آنجا که جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم
پیش آمد و دست بوس و پیش تخت بنشاندش چون بنشست از امیرالمؤمنین
سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول
برپای خاست و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد بوسهل
زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت چون بخیبت امیر
برآمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را بوسید و پس بنشست منشور
و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر بکرد و فصل پارسی بگفت پس صندوقها برگشادند

و خلعتها برآوردند جامهای دوخته و نادوخته و رسول بر پای خاست و هفت
دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر دیبقهای بغدادی بغایت
نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث برین جمله
کرده بود و امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد و بوسهل زوزنی
گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید بر جمله که ولایت پدر از
دست خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل
کرد و آنچه رسم بود بجا آورد و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند
سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند
بر جمله هر چه نیکوتر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید
و فرمود تا دویست هزار درم بدرویشان دادند و پس از آن بساط
و خوان آوردند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را خلعتی
سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و بار دیگر
آن روز صلتی از آن وی رسول را ببرد دویست هزار درم و اسبی
با ستام زر و پنجاه پاره جامه نابریده مرتفع و از عود و مشک و کافور
چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول برفت سلخ شعبان و
سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهراة و پوشنگ و طوس و سرخس
و نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا به بشارت این حال که او را

تازه گشت از مجلس خلافت ونسختها برداشتند از منشور ونامه والقاب پیدا
کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند وخطبه کنند ونعوت سلطانی
این بود که نبشتم ناصر دین الله وحافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله
ظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین ومنشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی
که پدرت داشت یمین الدوله وامین الملة ونظام الدین وکهف الاسلام
والمسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد وآنچه تو گرفته ری وجبال وسپاهان
وطارم ودیگر نواحی وآنچه پس ازین گیری از ممالک مغرب ومشرق
ترا باشد وبر تو بدارد مبشران این نامها بردند ودرین شهرها
که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند وحشمت او در خراسان گسترده
شد وچون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی شد کارها از لونی دیگر
پیش گرفت وماه روزه درآمد وروزه بگرفتند وسلطان مسعود حرکت
کرد از نشابور در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی
صاعد را وپسرانش را وسید بومحمد علوی را وبوبکر محمشاد را وقاضی شهر
وخطیب را خلعتها دادند وامیر بهراة آمد وروزه ماه مانده ازین
ودر کوشک مبارک فرود آمد وآنجا عیدی کرد که اقرار دادند که
چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را در آن
بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند وخوانهای دیگر نهاده بودند

درباغ عدنانی سرهنگان تفاریق وخیلتاشان را برخوان بنشاندند وشعرا
شعر میخواندند و درمیان نان خوردن بزرگان درگاه که برخوان سلطان
بودند برپای خاستند و زمین بوسه دادند وگفتند پنج شش ماه گذشت
تا خداوند نشاط شراب نکرده است واگر عذری بود گذشت و کارها بر
مرادست اگر رای بزرگ خداوند بیند شراب فرماید سلطان اجابت کرد
وشراب خواست وبیاوردند ومطربان بر خم گرفتند ونشاط بالا گرفت
وشراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند مگر سالار سیاه
که هرگز شراب نخورده بود وهر روز پیوسته ملطفه میرسید از جانب لشکر
غزنین که چه میکنند وچه میسازند وبرموجب آنچه بی خداوند کار میبایست
چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی
قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت
سلطانرا آگاه کردند فرمود که بار دهید درآمدند و زمین بوسه دادند
وگفتند مبارکباد برخداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را موقوف
کرد سلطان ایشانرا بنشاند وبسیار بنواخت و نامه حشم تکیناباد پیش
آوردند سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند پس گفت حاجب آن کرد
که از خرد و دوستداری وی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند
حق ما را بشناختند وحق خدمتکاران رعایت کرده آید شما سخت تعجیل آمدید

بازگردید و زمانی بیاسایید و نماز دیگر را باز آیید تا پیغامها بگذارید و حالها
باز نمایید و هر دو بازگشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرود آوردند
بسیار خوردنی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان
چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و حالها گرد
و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی
داده آید و سیاه درپوشانند و خلعتی نیز ادر ومند و همچنان حصیری را
نماز دیگر و جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند
و بنشستند خالی چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی
بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون بازگشتند سلطان
سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند
و با قبای سیاه و کلاه دوشاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت
مبارک باد و منزلت تو در حاجبی آنست که زیردست برادر حاجب بزرگ علی
ایستی وی زمین بوسه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند
سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند و وی را نیز پیش آوردند و سلطان
او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی بهوای
دوستداری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجبتر گشت و این
اعدا رست و رسمی بر اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و بازگشت و امیر همه

اعیان و خدمتکاران را فرمود تا بخانه آن دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکو
حق ایشان گزاردند و نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تگیناباد باز
نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان
توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند
و خیلتاشی و مردی از عرب از تازندگان دو سواران نامزد شدند
و نماز خفتن را سوی تگیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب
ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکره بعد هذا و ورود العسکر
من تگیناباد بهراة و ماجری فی تلک المدة چون در راندن تاریخ
بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلتاش و اعرابی بتگیناباد در رسیدند
با جواب نامها حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعت کوهیز و امیر محمد
مثال برجمله بود که بکتکین حاجب را داد و لشکر را گفت فرداشما را نیز
مثال داده آید که سوی هراة برچه جمله باید رفت آن سخن را بجای
ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال
امیر مسعود در روزگار ملک برادرش محمد بتعزنین و پیش گرفتم و براندم
از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهراة رسید
چنانکه خوانندگان را معلوم کرد و سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن
لشکر را از تگیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی ابراثر ایشان

سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز
و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندرا که با من بباید رفت و من
ساقه باشم و پس ازینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم در وقت رفتن
گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان
چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنه یله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند
و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده
بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن
بوسهل زوزنی چه بر وزیر حسنک خشمگین بود و صاحب دیوان ممالک خواجه
بونصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب
بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت با ابو الحسن عقیلی
و مظفر حاکم و بو الحسن کرجی و دانشمند نبیه با ندیمان و بسیار مردم
از هر دستی و سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را
گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهراه که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت
در رسد با من خالی کرد و گفت بدرود باش ای دوست نیک که بروزگار
بیکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفتم حاجب در دل چه دارد که
چنین نومید است و سخن بر بیچاره میگوید گفت همه راستی و خوبی آرم در دل
و هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است و اینکه گفتم بدرود باش

نه آن خواستم که برابر شما بخواهم آمد ولیکن بدرود باشید و بحقیقت بدانید اگر
چند است که سلطان مسعود حشم بر من افکند پیش شما مرا بپیغامهای
نیکو و مخاطبها بار داد و بخط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی داد این همه
فریبست و بر چون من مرد پوشیده نشود و همه دانه است تا بمیانه دام
رسم که علی دایه بهراة است و بلکاتکین حاجب و گروهی دیگر که نه زنان اند
و نه مردان و اینک این قوم نیز بسلطان رسند او را بر آن
دارند که حاجب علی درمیان نباید و غازی حاجب سپاه سالاری
یافته است و میگویند همه وبیست مرا کی تواند دید و سخت آسانست
بر من که این حشم را نه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و هم از هر دستی
پیش کنم و غلام انبوه که دارم و تبع و حاشیت و راه سیستان گیرم
که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که آنجا قومی اند
نابکار و بی مایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش
این خاندان بنه نشیند و سر آن من باشم که ملوک اطراف عیب آن
بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او عمر دراز
یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از
مرگ ندانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا حاجبی
موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم مس ایزد عز ذکره

که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را
بنگذارند تا مرا زنده مانند که بترسند و وی بدین مال و حطام من بکرد
خویشتن را بدنام کند و با ول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ
خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد باوردن محمد برادرش چکار
بود دیلمی بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میان ایشان
سخن گفتندی و اولیا و حشم درمیانه توسط کردندی من یکی بودمی از ایشان
که برجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی نکردم و دایه مهربان تر از
مادر بودم و جان میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هر کسی
خویشتن را دور کردند و مرا علی امیرشان نام کردند و قضا کار خویش
بکرد چنان باشد که خدای عز ذکره تقدیر کرده است بقضا رضا داده ام
و بهیچ حال بدنامی اختیار نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد
جز خیر و خوبی نباشد چون بهراة رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت
ازین معانی روی ندارد گفتن که خود داند که من بدگمان شده ام و با تو درین
ابواب سخن گفته ام که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی رود
جایی یقین دانم که نرود تا آنگاه که من بقبضهٔ ایشان بیایم حق صحبت و نان
و نمک را نگاه باید داشت تا نگریم چه رود و ترا باید دانست که کارها
همه دیگر شد که چون بهراة رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که

قومی نوین کار فرو گرفته اند چنانچه محمودیان در میان ایشان بمنزلت خانیان
و بیگانگان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار رشده است و قاعدها
بنهاده و همگانرا بجریده و حال با سلطان مسعود آنست که هست مگران ها شاه و
شرم آید و گر نه شمار بر شرف ملا کید این فصول بگفت و بگریست و مرا در
آغوش گرفت و بدرود کرد و برفتم و من بوالفضل میگویم که چون علی مردم
رسد و این که باستاد من این جمله سخن بگفت گفتی آنچه بد و خواهد رسیدی می
بیند و میداند پس ازان که او را بهراة فرو گرفتند و کار وی بپایان آمد
بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تگیناباد پیش امیر مسعود
بسوی هراة رفت نامه نبشته بود بسوی کدخدای و معتمد خویش بغزنین
مردی که او را سبکی گفتندی و پسرش محسن که امروز بر جایست دران نامه
بخط علی ابن فضل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان میبرم که دیدار
من با تو و با خانگیان تا قیامت افتاده است ازان نوع که در مهربانی
مثالی نبود پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که می اندیشم در مهربانی آنچه
باید فرمود بفرمایم از بوسعید دبیرش این باب شنودم پس ازان
که روز علی بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون لشکر بهراة رسید سلطان مسعود
برنشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ و فوج فوج
لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتندی و راست

بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند امیر همگان را بزبان خوب بنواخت

از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب میرفت که سپاه سالار بود

و علی دایه نیز سخن میگفت و حرمتی داشت بحکم آنکه از غزنین غلامان را اوکرده بود

و بنشابور رفته ولیکن سخن او را محل سخن غازی نبود و خشم می آمد و در حال

سود نمیداشت استاد ابونصر را سخت تمام بنواخت ولیکن بدان مانست که

گفتی محمودیان سخت گناهی بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان

و هر روزی بونصر بخدمت میرفت و سوی دیوان رسالت می نگریست و طاهر

دبیر می نشست بدان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که

حاجب بزرگ علی با سفرا رسید با پیل و خزانه و لشکر هند و بنهها سخت

شادمانه شدند و چنان شنودم که هیچگونه باور نداشته بودند که علی بهرا

آید و معتمدان میفرستادند بدیره وی دمادم با هریکی نوعی لطفی و نوعی

از نواخت و دلگرمی و برادرش منگیتراک حاجب می نبشت و میگفت نوعی تا

بیاید آمد که کارها بر مرادست و روز چهارشنبه سیم ماه ذی القعده این سال

دررسید سخت پگاه با غلامی بیست و بنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ

و سخت تاریک بود از راه بدرگاه آمد و در دهلیز سرای نشستن عدنانی

بنشست و ازین سرای گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت آن باغ

باغها و بناها خویش بود وی علی چون بدهلیز بنشست هر کسی که رسید او را

داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند با دسالاری
در سروی شده است و لشکر حشم سوی او کشیده تا یکچندی از درگاه
غایب باشد ذکر بقیهٔ احوال امیر محمد رضی الله عنه بعد ما قبض علیه
الی ان حول من قلعه کوهتیز الی قلعه مندیش باز نموده ام پیش از این که حاجب
بزرگ علی از تکیناباد سوی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد
بر حکم فرمان عالی سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتگین حاجب و جز
وی مر این بازداشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن
لشکر ما بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان
رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ آن تاریخ باز
ماندم و بقیت احوال این بازداشته از پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین
مدت که لشکر از تکیناباد بهراة رفت و ویرا از قلعه کوهتیز بقلعه مندیش بردند
بتمامی باز نموده آید و تاریخ تمام کرده و چون ازین فارغ شدم آنگاه بسر آن
باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ ان شاء الله از استاد
عبدالرحمن قوال شنیدم که چون لشکر از تکیناباد سوی هرات رفتند مرا ماند
من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده در خشکی مانده
و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهتیز بر استر شومی
و امید میداشتم که مگر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنایی

بدید آرید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتمی من و یارانم مطربان و قوالان
و ندیمان پیروا آنجا چیزی خوردمی و نماز شام را بازگشتمی و حاجب بکتگین بادت
احتیاط بیش گرفت ولیکن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز
زیادت بود چنانکه اگر مثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد
رضی الله عنه نیز لختی خرسندتر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته میخورد
یک روز بر آن خضرای بلندتر شراب میخوردیم و ما در پیش او نشسته بودیم
و مطربان میزدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت رضی الله عنه آن چیست بنگرید
گفتند شنوانیم دانست وی معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد
چیست آن معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر بگفت
و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه با بساد و خرم گشت چنانکه ما جمله بردیم که سخت
بزرگ و بشارتیست و روی پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه همه روزگار چنان نزدیک
نداشته بود و گفت بوبکر دبیر سلامت رفت سوی کرم عسیر تا از راه
کرمان بعراق و مکه رود و دلم از جهت وی فارغ شد که بدست این بیحرمتان
نیفتاد خاصه بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه است و آن کرد وی بود و بجان
میرفت بشادکامی تمام گفتم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند از وی
فارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگر آن حاصل شود هر چه بمن رسیده است

بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث را پوشیده دار من باز گشتم و پس از این
بروزی چند مخبری رسید از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام
و با امیر رضی الله عنه نگفتند بونصر طبیب را که از جملهٔ ندما بود نزدیک بکتکین فرستاد
و پیغام داد که شنودم از هراة مخبری رسیده است خبر چیست بکتکین جواب داد
که خیر است سلطان مثال داده است در بابی دیگر چون روز ما آهنگ قلعه کردیم
تا بخدمت رویم کسان حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است
با میر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آنرا تمام کرده آید آنگاه بر
عادت میروید ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم سخت اندیشمند و
غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد و از ما کسی نرفت دلش بجای
شد کوتوال را گفته بود از حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من
نمی آید کوتوال کس فرستاد و پرسید حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی
فرستاد و پیغام داد که مخبری رسیده است از هراة با نامهٔ سلطانی فرمانی
داده است در باب امیر بخوبی و نیکوئی معتمدی از هراة بنزدیک امیر می آید
بچند پیام فریضه باشد که امروز در رسد سبب اینست که گفته شد تا دل
مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست امیر محمد گفت رضی الله عنه سخت
نیک آمد و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن معتمد در رسید
و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود

و در وقت حاجب بکتگین او را بقلعه فرستاد و تا نماز شام بماند و باز بزیر آمد

و پس از آن درست شد که پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که ما را مقرر گشت

آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می آید امیر برادر را دل

قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد که این زمستان

ببلخ خواهیم بود و بهار که چون بغزنین آییم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید

باید که نسخت آنچه با کدخدایش بگوزکانان فرستاده است از خزانه

بدین معتمد داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی

از زر نقد و جامه و جواهر و هر جای نهاده و با خویشتن دارد در سرای حرم

بجمله حاجب بکتگین سپرده شود تا بخزانه باز رسد و نسخت آنچه حاجب دهند

بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید و امیر محمد رضی الله عنه نسختها بداد

و آنچه با وی بود و سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپردند و دو

روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچکس را درین دو روز نزدیک

امیر محمد نگذاشتند و روز سوم حاجب برنشست و نزدیک تر قلعه رفت و

پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنانست که امیر را از قلعه بمندیش برده آید

تا آنجا نیکوداشته تر باشد و حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است

که حاجب را با آن مردم که با وست بمهمی باید رفت امیر جلال الدوله محمد

چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و اگر نخواست

او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد امیر رضی الله عنه
چون بشنید آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنانست که او را تنها برند
حاجب گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان حمله آماده اند
که زشت بود با وی ایشان را بردن و من اینجا ام تا همگان را بجویی و نیکویی
بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی رسیده باشند
امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده سیصد تمام
سلاح با او بشدند و چهار را در عماری با حاشیت بر اشتران و خران
و بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی و جای آن بود که
علی الحال فرزند محمود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد
بگتگین را ولیکن بازجستی نبود و آن استاد سخن لبیبی شاعر سخت نیکو
گفته است دران معنی و الابیات شعر

کاروانی همه از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گله دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بدکسی نیز که با دزد همی یکبره شد

ره روی بود در آن راه درم یافت بسی ،،
،، چون توانگر شده گویی سخنش نادره شد

هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب ،،
،، کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را بجمله نزدیک
خویش دید خدای عز و جل را سپاسداری کرد و حدیث سوز یا فراموش کرد
و حاجب نیز در رسید و در تنز فرود آمد و احمد ارسلان فرمود تا آنجا بند گردند
و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه
آنجا شهربند باشد و در خدمتکاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان
که هرکس بشغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کس نزدیک وی بود
عبدالرحمن قوال گفت دیگران و زیر پراگنده شدند و من و یارم دو دیده با و
برفتیم و ناصری و بغوی که دل باری نمیداد چشم از وی برداشتن و گفتیم وفا را تا
قلعت برویم و چون وی را آنجا رسانند بازگردیم چون از چکل آباد برداشتند
و نزدیک کوه ولشت رسیدند از جب راه قلعت مندیش از دور پدید آمد
راه بتافتند و بدان جانب رفتند و من و این آزادمرد با ایشان میرفتیم تا
پای قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها پیچ و اندازه چنانکه بسیار رنج
رسیدی تا کسی بر توانستی شد امیر محمد از مهد بزیر آمد و بند داشت با کفش

وکلاه ساده و قبای پیای لعل پوشیده و ما وی را بدیدیم و ممکن نشد حدیثی
یا اشارتی کردن گریستن بر ما افتاد کدام آب دیده که دجله و فرات
چنانکه رود براندند ناصری و بغوی که با ما بودند یکی از ندمای این پادشاه
و شعر و ترانه خوش گفتی یکی بیت و بس بدیهه نیکو گفت

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد ۰ دشمنت همه از پی من خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد ۰ از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن قوی سخت بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد و چند پایه که بر رفتی
زمانی نیک نشستی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود مشتبت
از دور محتری پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و نیز نرفت تا برسد که محتر
بچه سبب آمده است و کسی را از آن خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد و محتر در رسید
با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب آن را در ساعت بر
بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بر آن پایه نشسته بود. در راه ما میدیدیم چون
نامه بخواند سجده کرد و پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپدید شد و قوم را
بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتگین
و آن قوم باز گشتند من که عبدالرحمن فضولی ام چنانکه زالان نشابور گویند
ما؟. مرده و ده درم وام آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم
و پرسیدم که امیر آن سجل چرا کرد ایشان گفتند ترا باین حکایت چکار چرا

نخوانی آنکه شاعر گوید این است شعر ایعود ایتها الخیام زماننا
ام لا سبیل الیه بعد ذهابه گفتم الحق روز این صولت هست امّا آنرا
استادم تا این نکته دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود
بوی کم علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای او بدا
دند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند و خواستم این شادی
بدل امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد
خدایتعالی را و گفت امروز هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت
بیوفا را فرو گرفتند و مرا داد و در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتیم و هم از
استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت
سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و اربعمائه و بحدیث
ملک محمد سخن میگفتیم وی گفت با چندین اصوات نادر که من یاد دا[illegible] محمد
این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این [illegible] الابیات

ولیس غدرکم بدع ولا عجب ✱ لکن وفاکم من ابدع البدع
الشأن فی غدرکم فالشأن فی طمعی ✱ وباعتدادی بقول الزور والخدع

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقیست فرا معشوقی خردمند آنرا بچشم عبرت
درین باید نگریست که این فالی بوده است که بر زبان این پادشاه رحمة الله علیه رفت
و بوده است و روزگارش خبر خبرها و وی غافل با چندان نیکوئی که میکرد

در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت والمقدر
کاین و ما قضا الله عز و جل سیکون نبهنا الله عن نومة الغافلین بمنه و پس از این
بیارم آنچه رفت در باب این باز داشته بجای خویش و حاجب بکتگین چون از این فارغ
گشت سوی غزنین رفت بفرمان تا از انجا سوی بلخ رود با والده سلطان
مسعود و دیگر حرم و حره ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسیدند و چون همه کارها
بتمامی بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را گفت آنچه فرمودنی
بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ
تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده اید
و احوال آنجانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن در رسد و کار وزارت قرار
گیرد آنگاه سوی غزنین رفته آید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است
همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت با امیرالمؤمنین نامه باید
نبشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید
این کارها قرار گرفت بونصر گفت این از فرایض است و بقدرخان هم بباید نبشت
تا رکابداری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند آنگاه چون رکاب عالی بسعادت
ببلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را کرده شود
سلطان گفت پیش رود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است پیش از آنکه از
هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید و استادم دو نسخت کرد این دو نامه را

چنانکه او کردی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی بقدرخان و نسختها بشده است
چنانکه چند جای این حال بیاورده‌ام و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن
بیاورده بودند چون ابوالقاسم حریش و دیگران و ایشان را می‌خواستند که بروی
استادم برکشند که ایشان فاضلتر اند و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکو
نگفتندی و بپروی نیک نکردندی ولیکن این نمط که از تخت ملوک بتخت ملوک
باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که بنشستن گیرد و بداند که پهنای
کار چیست و استادم هرچند در خرد و فضل آن بود که بود از تهذیبهای محمود
چنانکه یگانهٔ زمانه شد و آن طایفه از چه روی برکسی نسختی کرد و شرح دارم
که بگویم بر چه جمله بود و سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت و پس از آن چون خواجه
بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا با حاسدان یکبارگی نشسته آمد
من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها درین تاریخ آوردم نامه را و از آن
امیرالمومنین هم ازین معانی بود تا دانسته آید ان شاء الله عز و جل بسم الله
الرحمن الرحیم بعد الصدور و الدعا و خانی اند که بزرگان و ملوک روزگار
که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند و وفاق و ملاطفات را پیوسته
گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار
کنند و دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مصالحت را بجای
آرند و عهد کنند و تکلفهای بی‌اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای

آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب یگانگی برخیزد این همه از آن کنند تا که
چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند فرزندان
ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جایهای ایشان نشینند با فراغت دل
روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند
و قصدی کنند و بمرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر
ماضی بر چه جمله بود بهر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن یاد تن
بوده از آن شرح کردن نباید که بمعاینه او حالت و حشمت و آلت و عدت او
دیده آمده است و دانده که دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه
خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد و آن
یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن
بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست و آن حال تاریخیست
چنانکه در برسالها بدر وس نگردد و مقررست که این تکلفها از آن جهت بکردند
تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند
بردارند امروز چون تخت بما رسید و کار آنست که هر دو جانب پوشیده نیست
خرد اندیشان و هر دو تجارت آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را
در دوستی افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند
و حاسدان و دشمنان بکوری و دو دلی روزگار را کران کنند و جهانیان را

مقرر گرده که خاندان ما یکی بوده اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلاح
خواهیم از ایزد عز ذکره درین باب که توفیق او دهد بندگان را و ذلک بیده
والخیر کله و شنوده باشد خان دام الله عزه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد
ما غایب بودیم از تخت ملک ششصد هفصد فرسنگ جهانی را از زیر ضبط آورده
و هر چند می براندیشیم ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت
گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد و مردمان
بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند امیرالمومنین اعزاز ما ارزانی
میداشت و مکاتبت نوشته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم دولت
منقضت که جاه خلافت را می باشد از گروهی اوباش آن را دریابیم و آن
عصاصت را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه
و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمومنین خویشتن را
حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن
شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون ما دور بودیم از گورگانان
بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بروی بامیری سلام کردند و اندر آن
تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد
کرده بود بروزگار حیات خویش درین آخرها که تلخی مزاج او گشت
و سستی بر او استیلا گرفت رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت از ما

بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشریت خصوصا از ان ملوک که نمودار

آید اینجا نزاد بدین کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بزرگی ماند که

دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه بضبط ما

آراسته کرده تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است به برادر

یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفت ما باشد و باعزاز بزرگ تر دو رسول

فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم

رسولی اگر اندر ان صلاح ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت

دل هزار هزار مردم و مصرح بگفتیم که مردمان را چندان ولایت در پیش است

آن بفرمان امیر المومنین می بباید گرفت و ضبط کرد که آن از حد و اندازه

نیست هم پشتی و یکدلی و موافقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب

مخالفت را برانداخته ماند تا جهان آنچه بکار آید و نام دارد ما را گردد

اما شرط آنست که از زرادخانه پنج هزار اشتر بار سلاح و بیست هزار اسب

از مرکب و ترکی و دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام و پانصد

پیل خیاره سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید و برادر خلیفت ما باشد

چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی

و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند انگاه نام وی و

قضاة و صاحب بریدانی که اخبار انها میکنند اختیار کرده حضرت ما باشند

تا آنچه باید فرمود در مسلمانی میفرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم مشغول گردیم
و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما صلوات الله علیه بجا آورده باشیم
و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را
باقی ماند و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بنه دی آنرا امضا نباشد
و تعلل بمدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است
مهمل ماند و روی بکار ملک نهاد که اصل آنست و این دیگر فرع و هرگاه اصل
بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود
ناچار خونها ریزند و روزگار و بال آن حاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد
پدریم و این مجاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم
چون رسول بغزنین رسید تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست نشاط
دراز کرده و دادن گرفته بنشاط مشغول شده رشد را بنه دید و نیز کسانیکه
دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک
بدست مستحق افتد که ایشان را بجد و جوب بدارد و برادر ما را بران داشتند
که رسول ما را باز گردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه
و پیغام که ولی عهد پدر وی است در این زمان باداد تا چون او را قضای
مرگ فراز رسد هر کسی را بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز [illegible]
نهاد دیگر کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح

فرستاده آید انگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیج حال خلیفت
ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب برین جمله یافتیم
مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و براه راست نیشند در روز از سپاهان حرکت
کردیم هرچند قصد همدان و حلوان و بغداد داشتیم و حاجب غازی نشابور
شعار ما را آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی
در هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده ما امیر المؤمنین را
از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته
شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن هرچند بر حق
بودیم بفرمان او تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن نامها بوی رسول
خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن
نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابو النجم ایاز و نوشتگین
خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرایی و نامها رسید سوی ما
نوشتند از غزنین که حاجب ایل ارسلان عم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار
غلامان بندگی نموده و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت
و بندگی نموده و بوعلی کوتوال گفته که از برادر ما آن شغل بسر نیاید و چند است
که رایت ما پیدا آید همگان به بندگی میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا
این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جوابها نیکو

بنشستند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید و اثر ده روز نامه رسید از جانب علی
قریب و اعیان لشکر که بتگیناباد بودند با برادر ما که چون حرکت ما از نشابور بدیشان
رسید برادر ما را بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر علی منکیتراک و فقیه بوبکر
حصیری که در رسیدند بهراة احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای
کرده بودند تا بر مثالها که از ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم و علی را
و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را باحتیاط
در قلعت نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج
آمدن گرفتند تا همگان بهراة رسیدند و هر دو لشکر در هم آمیخت و دلها
لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت
جملگی این حالها بجمله مملکت بری و سپاهان و آن نواحی نیز تا مقرر گردد
و نزدیک که کار روشن یکرویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت خاست
و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شد بذکر این احوال
و فرمانهای عالی خواسته آمد در هر بابی و سوی بسرکاکو و دیگران که بری و جبال اند
تا عقبهٔ حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی
و مصرع بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بران جانب تا آن دیار را
که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند و عشوه نخرند که آن دیار را
مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش آن ناصح

که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار
داشته اینجا بهرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده می آید با نواختی هرچه تمامتر
چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته ازینجا حرکت خواهیم کرد
همه مراد ما حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامید و نامه توقیعی
رفته است تا خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را که بقلعت جکی باز داشته
بود تا ببلخ آید با خوبی بسیار نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما
با رای و تدبیر او آراسته تر گردد و اریارق حاجب سالار هندوستان را
نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزاین
دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی
نمانده است از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون
این کار ما برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله
معلوم وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند
چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره نعمتی
که ما را تازه گشت او را گشته باشد و بر اثر ابو القاسم حصیری را که از جملهٔ
معتمدان ماست و قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است برسولی
نامزد کرده می آید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود
و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان

ورفتن کارها بر قضیّت مراد لباس شادی بپوشیم و آنرا از بزرگتر مواهب
شمریم بمشیة الله عز و جل و این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی
قدرخان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته شد و همبرین
مقدار نامه رفت بر دست فقیهی چون نیم رسولی بخلیفه رضی الله عنه و پس ازین
که این بابها مهیا کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمهٔ ذی القعده
این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستاخ با جمله لشکر با حشمتی سخت
تمام و خوارزمشاه التونتاش با وی بود اندیشه مند تا در باب وی چه رود
و چند بار بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افگند و سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی
خشنودی نمود و گفت ویرا بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خللی افتد بوالحسن
التونتاش را آگاه کرد بونصر مشکان نیز با دبیر التونتاش بگفت بدین چه شنود
و او سکون گرفت و از خواجه بونصر شنودم گفت هرچند حال التونتاش بجمله
بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار
یکرویه شد بزودی بهراة آمد و فراوان مال و هدیه آورد و لیکن امیر را بران
آورده بودند که ویرا فرو باید گرفت و امیر خلوتی که کرده بود در راه خبری
بیرون داد ازین باب و ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان
و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد و از وی خطا نرفته است که مستحق آنست که
بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثغر ترکانست و در وی بستت امیر گفت همچنین است

رشما میگویید و من از وی خشنودم و نیز اگر کسی که در باب وی سخن محال گفت
بفرمودیم و نیز پس ازین کسی را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکویی و فرمود
خلعت وی راست باید کرد تا ببرد و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای
نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت من میخواستم که او را ببلخ برد تا آید و پس
آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم
که اگر آنجا دیرتر بماند و دران دیار باشد که خللی افتد و دیگر آنکه از پاریاب
سوی اندخود رفتن نزدیکتر باید که بسازد تا از پاریاب برود آلتونتاش
چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را آرزوی سخت آن بودی
که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی و بغزنین برفتی و بر سر تربت سلطان
ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم دیگر روز
امیر بپاریاب رسید بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند بدادند
خلعتی سخت فاخر و نیکو و برآنچه روزگار سلطان محمود او را رسم بود
زیادتیها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در برگرفت و بسیار
بنواختش و باکرامت بسیار بازگشت و همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک
وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود و بشب
بومنصور دبیر خویش را نزدیک من فرستاد که نصرم پوشیده و این مرد
از معتمدان خاص بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم فردا

تب که آگاه شوند ما رفته باشیم استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده
کار می بینیم و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگست اما چنانکه بروی کار دیدم این گروه عالی
مردم که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود و بران
کار میکند این کار رهی نهاده را تباه خواهند کرد و من رفتم و ندانم که
حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید که اندیشه
کار من داری همچنانکه این غایت داشتی با آنکه تو هم ممکن نخواهی بود در شغل
خویش که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما مگریم تا چه رود گفتم
چنین کنم و مشغول دل ترا از آن گشتم که بودم هر چند که من پیش از آن دانستم
که او گفت چون یک پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خود برنشست
و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد که او برفت و در شب امیر را بران آگاه کرده
بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد
تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود برفته بود و عبدوس را
برا اثر وی بفرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند
کرامت است که نیافته است و دستوری داده بودیم رفتن او برفت و آن
فرمودنیها مانده است و اندیشه مند بودند که بازگردد یا نه و چون عبدوس بدو
رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود بفرمان عالی برفت و زشتی دارد
بازگشتن و مثالی که مانده است بنامه راست توان کرد و دیگر که دوش نامه

رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد کدخدای اش که کجات و جغراق و خفچاق می جنبند
از غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو داد
و عذر باز نماید و آلتونتاش هم در ساعت برنشست و عبدوس را اکید و مسکر
با خویشتن برد یعنی که با وی چند سخن فریضه دارم و سخنان نهفته با او بگفت و انگا
باز گردانید و چون عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت
که مرد سخت ترسیده بود و آن روز بسیار سخن محال گفته بودند و بوالحسن عقیلی را
که در میان پیغام آلتونتاش بود خیانتها نهاده و بجانب آلتونتاش منسوب
کرده و گفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مردی براید
و یا مالی بحاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ
بر ایشان زد و ایشان را خوار و پست کرد پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند
و خالی کرد و گفت چنان می نماید که آلتونتاش مستوحش رفته است گفتم زندگانی
خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که مستوحش رفته باشد که مردی سخت بخرد
و فرمان دار است و بسیار نواخت یافت با چندان شکر بسیار کرد گفت
چنین بود اما می شنویم که بدگمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد و گفت
اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند و هر چه رفته بود
با من بگفت گفتم بنده این همه را باز گفته است و بر لفظ عالی رفته که ایشان را
این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است

والتونتاش با بنده نکتهٔ چند بگفته است در راه که میراندیم شکایتی نکرد اما در
نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت و سخن
بر جمله بود که کارها بر قاعده راست نمی بیند و خداوند بزرگ نفس است
و نیست همتا و حلیم و کریم است و لیکن بس شنونده است و هر کسی بهرهٔ آن
دارد که نه باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بد و نخواهند داشت
و از من که التونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینکه بفرمان عالی
میروم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان
ندانم تا این حالها چون خواهد شد این مقدار با بنده گفت و درین هیچ بدگمانی
نمی نماند خداوند دیگر چیزی شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته
بودند بتمامی باز گفت گفتم من که بونصرم ضمانم که از التونتاش جز راستی
و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یافت و نامه نبشت
تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر آن بنویسیم که بر زبان عبدوس پیغام
داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی
و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند گفتم آنچه مصالح است خداوند
با بنده باز گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت گفت از
مصالح ملک و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت آنچه صواب است بفراغ
دل وی باز گردد و بباید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند و را پس بسر کار شدم گفتم

من ندانستم که نامه چون نبشته آید فرمان عالی کدام کس را پسندد که برلفظ وکیل
درش برا باید داد تا باعبدوس بود وکفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشته آمد
برین نسخت که تعلیق کرده آمده است بسم الله الرحمن الرحیم بعد الصدر والدعا
ما برادر خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش را بدان جایگاه داریم
که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و
مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما
خواست که ویرا ولی عهدی باشد و اندران رای خواست از وی و دیگران
اعیان از بهر ما را جان میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود
بکرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد چنان رفق نمود
و لطایف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت و فرصت نگاه میداشت
و حیلت میساخت و یاران گرفت تا رضای آن خداوند در ابواب ما دریافت
و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواندند و بهراة باز فرستاد و چون
قصدری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکانج بکرمان آمد و در باب ما
اداران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در نهان سوی ما
پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بهر چه خداوند

بپند و فرمائید و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن این جمله بود
که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند حال آنجمله با ما
بگفتند و حقیقت روشن گشت و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که از وی
بهمه روزگار ما این یکدلی و راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما
به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن
فرزندانش را و نام نهادن ایشانرا تا کدام جایگاه باشد و درین روزگار
که بهرات آمدیم و ویرا خواندیم تا ما را به پند و تمرت کردار ما خوب خویش بیامد
پیش ازان که نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و میخواستیم
که او را با خویشتن ببلخ بریم تا آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن
او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان
و عهد بستن و عهد نهادن و علی تگین را که همسایه است و درین فترت که افتاده بادی
در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن
و هر یکی را از ایشان بمقدار و محل و مرتبت بداشتن و باميدی که داشته اند
رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهدت و استصواب وی باشد و دیگر
اختیار آن بود تا ویرا بشراتر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که
چون ثغری بزرگ است که او ازان جای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده

و باشد که دشمنان تاویلی دیگرگونه کنند و نباید که در غیبت او آنجا خللی افتد
دستوری دادیم تا برود و ویرا چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که
فرصت جویان می جنبیدند و دستوری بازگشتن افتاده بود و در وقت تعجیل تر
برفت و عبدوس بفرمان ما براثر وی بیامد او را بدید و زیادت اکرام ما بوی
رسانید و بازنمود که چند مهم دیگرست بازگفتنی با وی جواب یافت که چون
برفت مگر زشت باشد بازگشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد بنامه راست
باید کرد و چون بدرگاه آمد و این نکت بازگفت ما رای حاجب را درین باب
برین یافتیم و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت هم این
واجب کرد که چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی
نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سر کار رسد که این مهمات که می بایست
که با وی مشافهه اندران رای زده آید بنامه راست شود اما یک چیز بر دل ما
ضجرت کرده است و می اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را که کار آنست
که جهد خویش میکنند تا که بروند و گرد زده دل مشغولیها می افزایند چون گردم
که کار او گزیدست بر سر حدیث آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه
بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که ازان
راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد رای خان واجب کرد
که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما موکد است و فصلی بخط ما در آخر آنست عبدوس را

فرموده آمد و بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست از جهت وی فرستاده شد
تا آنرا بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف
شده آید و چند فریضه است که با این بلخ رسیم در ضمان سلامت آنرا پیش
خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجه فاضل
ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام الله تأییده تا وزارت بدو داده آید و حدیث
حاجب آلتونتاش غازی که ما را اندیشه بود و خدمتی کرد بدان نیکویی بدان سبب
محل سپاه سالاری رفت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود
و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده آید و بداند که هرچه از چنین مهمات پیش
گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی
که رای او مبارکست باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را با ما یکی کند و صواب
و صلاح کار ما میگوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخت تمام
تا دانسته آید خط امیر مسعود رضی الله عنه حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله
عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است والله المعین بفضله
حقوقه چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز آمدند ما به بلخ رسیده بودیم جواب آوردند
سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی عذر رفتن تعجیل سخت نیکو باز نموده
و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک جهد کردیم تا آلتونتاش را در توانستیم
یافت با مویی که او را نیک ترسانیده بودند و تعجیل میرفت اما بدان نه بپارا مسد

و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برفت و جواب نامها
برین جمله داد که حدیث خانان ترکستان از فرایض است با ایشان مکاتبت
کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت و انگاه بر اثر رسولان
فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالها
عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کار روی ازو گرفت
و امروز از آن تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان دوستان
بحقیقت باشند اما مجاملت در میانه بماند و اغوائی نکنند و علی تگین
دشمن است بحقیقت و مار دم کنده که برادرش طغاخان از بلاساغون
بحشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز
عهدی و مقاربتی باید هر چند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است
و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و
ختلان بمردم آگنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند
و فرو گوید اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر
طرفیت آنچه رای عالی را خوشتر و موافق تر آید می باید کرد که مردمان
چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث
اسفتگین حاجب امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان
مردی بپای کردن او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت و دیگرا

میبایدم گفت دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی خداوند را
خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه
باید داشت و چون خداوند بر نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است
و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاح باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد
خداوند را خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر ماضی
مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند
نهاد و برفت اگر رای عالی بیند که هیچکس را زهره و تمکین آن نباشد که قاعده
از آن بگرداند که قاعده همه کارها بگردد و بنده پیش ازین بگوید [illegible]
امیر را این جوابها سخت خوش آمد و ما بازگشتیم و دیگر روز مسعدی نزدیک
من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند
و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده که نکایت مخلص سزد نه خیانت که
از بزرگی او سزید و من چه دانم که تو این دریافته باشی من لختی ساکن‌تر گشتم
و برستم اما یقین بدانند خویشتن را که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد
و طمع آن باشد که بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم ولیکن هر چند لشکر
باید بفرستم و اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیش رو باشم
آن خدمت بسر برم [illegible] میان مردم را دریغ ندارم که حالهای حضرت
بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت این قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود

چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند که دلها و چشمها بجشمت بیکدیگر کنند و بود
و وی هر کسی را لطف میکرد و زهر خنده میزد و هیچ روزگار من و را با خنده
فراخ ندیدم الا همه تبسم که صعب مردمی بود و کنف فروشده بود چنانکه گفتی
میداند که چه خواهد بود روز شد و سلطان بار داد اندران بناها ازین باغ
هونانی گذشته و علی و اعیان ازین در سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه
و قوم دیگر ازان در که بر جانب شارستان است و سلطان بر تخت بود
اندران وقت که پیوستست بدان خانهٔ بهاری و التونتاش را بنشاند
بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف عم را برابر نشاند و اعیان
و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه
جای زمین بوسه داد و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند
و دست او را داد تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد
و هزار دینار سیاه داری داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد
سلطان او را سوی دست چپ منکیتراک حاجب بازوی وی بگرفت و برابر
خوارزمشاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین
بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در خدمت و در هوای ما رنج بسیار
دیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد همه تقصیر بوده است اما چون
بر لفظ عالی سخن بر نیجه رفت بنده قوی دل و زنده گفت التونتاش خوارزمشاه

گفت خداوند در دست افتاده بود و دبیر مسر رسید و شغل بسیار در پیش بود
و محال بود که ولایتی بدان نامداری بدست آمده آسان فرو گذاشته
آمدی و ما بندگان همه متوسط بودیم و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت
آن یافتیم و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
آنچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یک رویه گشت
بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوانست و بر جای پدر نشست و مرادها
حاصل گشت و روزگاری سخت دراز جوانی و ملک برخوردار باد
و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو رسیده اند و در خواهند رسید
و اینجا پیری چند است فرسوده خدمت سلطان محمود و اگر رای عالی بیند
ایشان را نگاه داشته آید و دشمن کام کرده نشود که پیرایه ملک پیران
باشند و بنده این از بهر خود در نمی گوید که پیر است که بنده را مدت چند مانده است
اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر از انست که او را بنصیحت
بندگان حاجت آید و لیکن تا زنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان
بجای می آرد سلطان گفت که سخن خواجه از مشاهده ما را برابر سخن پدر است
و آن بر رضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است
که او مصلحت جانب ما نگاه نداشته است و آنچه درین روزگار کرد بر همه
روشن است و هیچ چیز از آنچه گفت و نبشت بر ما پوشیده نمانده است

وچون آن رسیده آید خوارزمشاه التونتاش بر پای خاست و زمین بوسه داد
و بازگشت هم از آن در که آمده بود و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد
سلطان اشارت کرد که بباید نشست و قوم بازگشتند سلطان و جای
خالی کرد چنانکه آنجا منکیترک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبیر
و عراقی دبیر ایستاده و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران
گرد تخت و غلامی صد و ثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم
محمد را آنجا بکوهتیز باید داشتن یا جای دیگر که اکنون ما این کرمی بدرگاه آوردن
روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان آنگاه وقت بهار چون
بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید علی گفت
فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند میفرماید کوهتیز ستوار است
و حاجب بکتگین بر پای قلعت منتظر فرمان گفت آن خزینه که با خداوندش
حسن کسیل کرد سوی گوزکانان حال آن چیست علی گفت زندگانی
خداوند دراز باد حسین آن از قلعت شادیاخ رسانیده است و او
مردی پخته و عاقبت نگرست جز نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون
نتواند آمد اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه
بیارد گفت بسم الله بازگرد و فرود آی تا بیاسائی که با تو بیرون شغل بسیار است
علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده بود راه کرد

مرتبه دار ایشانرا برفت سلطان عبدوس را گفت بر اثر حاجب برو و بگوی
پیغامی دیگر است یک ساعت در صفه که بما نزدیکست بنشین عبدوس
برفت سلطان طاهر دبیر را گفت که حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی
تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهیم
فرستاد تا عیسی را براندازد که عاصی گونه شده است و بو العسکر برادرش
که مدتیست تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده آید
طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ میگوید که بیستگانی لشکر تا آخر
سال بتمامی داده آمده است و سخت ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد و
هر کس را که فرمان باشد برود سلطان گفت سخت نیک آمده است باید گفت
حاجب را تا بازگردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری
دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی بند که بند
مثال داده است شوربائی ساختن سلطان تازه روئی گفت سخت
صواب آمد اگر خبری حاجت باشد از خدمتکاران ما را بباید ساخت
منکیتراک دیگر باره زمین بوسه داد و بنشاط برفت و کدام بردر و علی را میهمان
می داشت که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث
لشکر و مکران رنج فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید کرد
و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان

رسید در وقت ساخته با سواری انبوه بدیره بنه او روی و هم با ال غارت
کنی و غازی سپاه سالار رفته بود مستگیر اک حاجب چون برون آمد
او را بگفتند ایبنک حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید سی غلام
اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند
چنانکه از آن ادرش کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوی آن صفه بود
و ذاتشان ایشان را به پشت برد اشتند که با بند گران بودند و کان
آخر العهد بهما انیست علی و روزگار در ازش و قومش که به بپایان آمد
و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریبکار بندد و نعمت و جاه
و ولایت او را هیچ چیز شمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی
سخت نیکو گفته است شعر کفی محزنی قلبی بها مطمینة
ولم اتجشم هول تلک الموارد فان جسیمات الامور منوطة
بمستودعات فی بطون الاساود و بزرگا مرد اکه او دامن قناعت
تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست و بسر رومی درین معنی نیز
تیر بر نشانه زده است و گفته است شعر
اذا ما کساک الله سربال صحة و اعطاک من قوت یحل و تعذب
فلا تغبطن المکثرین فانما علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب
و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را

بدو شکرا سبا کرده ـــ
این جهان پاک خواب کردارست ٭ آن شناسد که دلش بیدارست
نیکی او بجایگاه بدست ٭ شادی او بجای تیمارست
چه نشینی بدین جهان هموار ٭ که همه کار او نه هموارست
دانش و نه خوب و چهرش خوب ٭ زشت کردار و خوب دیدارست

و علی را که فرو گرفتند ظاهر نیست که بروزگار فرو گرفتند چون مسلم و دیگران چنانکه در کتب پیداست اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر بندگان مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کار منست و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان فرا این محتشم بزرگ توانستند کرد آن بود که گفتند ویرا با امیر نشاندن و امیر فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد با قضا چون آمدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار غازی زد بر بنه وی بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنه اولیا و حشم و قومی که با وی جمع آمده بودند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تاری زیان نشده و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی بشکوهیدند و ایمن فراهم گرفتند سلطان عبدوس را

نزدیک خوارزمشاه التونتاش فرستاد و پیغام داد که علی با این خاندان
آن کرد که اندازه و پایگاه او بود چرا خوارزمشاه ننگریست و اقتدا
بدو نکرد و او را باوردن اندر این کار یاری نکرد تا ما بهم آمدیمی
و وی یکی بودی از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردندی وی نیز کردی
و اگر برادرم را آورد بیوفایی چرا کرد و خدای عز و جل چرا بفروخت
بسوگندان گران که بخورد و وی در دل خیانت داشت و آن ما را
مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود و بجان او آسیبی
نخواهد بود و جایی نشانده اند و نیکو میدارند تا آنگاه که رای ما در باب
او خوب شود این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورتی دیگر
گونه نبندد و خوارزمشاه التونتاش جواب داد که صلاح بندگان در آنست
که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی بیند که تواند دید و بنده علی را
چندان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه و چه بپیغام که آن مبالغتها نبایستی
کرد اما در میانه کاری بزرگ شده بود نیکو نشنود و قضا چنین بود
و مرد هم نام دارد هم شهامت دارد و چنو زود بدست نیاید حاسدان
و دشمنان دارد و خویشاوند دست خداوند بگفتار بدگویان او را باز ندهد
که بنده دیگر ندارد و امیر جواب باز فرستاد که چنین کنیم و علی مر این کار است
شغلهای بزرگ را و این مالشی و پندانی بود که بدو نموده آمد از مستعدی

شنودم و دیگربار که خوارزمشاه سخت نومید گشت و بدست و پای او بمرد
اما تجلدی تمام کرد تا بجای نیارند که وی از جای بشده است و پیغام
داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین با
خواهد رفت علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود و من روی کار بدیدم
این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن ماند تدبیر آن
سازید و لطایف الحیل بکار آید تا من زودتر بازگردم که آثار خیر و روشنایی
نمی‌بینم و بوالحسن چنانکه خواهای رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا انجو نشستن
بگذار که سلطان مرا هم از پدریان میداند اما چون مقررست سلطان را
که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این کار را میان بستم و هم امروز
گردان برآیم تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه مراد دل دوستان بازگردد
و هرچند این قوم نوخاسته کار ایشان دارند آخر این امیر درین ابواب
سخن با پدریان میگوید که ایشان را بروزگار دیده و آزموده است
و بونصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو نواخته است
و امیدهای نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را باب
من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است
در هیچ باب اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم
تا بر مراد بازگردد و اما هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن

فرو نهند و بردارند و اگر با وی درین باب سخنی گویند صواب آنست که گویند
وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید مراد وی آنست که از لشکری
توبه کند و بتربت امیر ماضی بنشیند و فرزندان را بخداوند خوارزمشاه سپرده
بود تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش آن خداوندزاده بایستند
که آن کار نیست راست نهاده چون این جمله گویند در وی بپیچند و ویرا زود
بازگردانند چه دانند که آن نعره و حشمت وی مضبوط نباشد خوارزمشاه
آلتونتاش بدین جواب خاصه سخن خواجه احمد بونصر مشکان قوی دل و ساکن گشت
و بسیار امیدوار گشت و دیگر شنید سلطان منشوری فرستاد بنام سپهسالار
غازی بولایت بلخ و سمنگان و کسان وی آن را ببلخ بردند نزدیک دبیر
تا بنام وی خطبه کنند و کار را پیش گرفتند و سخن همه سخن غازی بود
و خلوتها در حدیث لشکر با وی میرفت و پدریان را زانیک از آن درد می آمد
و می ترکیدند تا آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید صراف کدخدای
غازی با سمان شد لکل قوم یوم و بحق نه نازیبا بود درکار اما یک خیر
خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد و فریفته شد
بخلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفی بگرد خداوندش در دلو شد
و نیز وچاکر پیشه را پیرایه بزرگتر راستی است و از پس سالها
سپاه سالار غازی سعید را بسیار دید کار بگشت و خاست و افتاد

بر شغل بود و نبود تا بعد العز و الرفعه صار حارس الدجله اکنون در سنه خمسین [illegible]

در خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سالست که ندیمی او میکند بیغوله

دوم قناعتی گرفته و شما یانرا ازین احوال تفصیلی دارم سخت روشن چنانکه آورده آید

انشاء الله تعالی و کار وزیر حسنک آشفته گشت که بروزگار جوانی ناکردنیها

کرده بود و زبان نگاه نا داشته و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده

و شاعر نیکو میگوید شعر احفظ لسانک لا تقول فتبتلی

ان البلاء موکل بالمنطق ، و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است شعر

ان الامور اذا الاحداث دبرها ، دون الشیوخ تری فی بعضها خللا

و از بو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی چه جای بعض است که فی کلها

خللا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار

وزارت بروی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بروی ایمن میداشت و بلخ

رسانیده و آنچه رسانید اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را

بعلی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد و بدو هر چیزی

رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان

در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون

بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف

باشد و العفو عند القدرة سخت ستوده است و نیز آمده است در امثال که

گفته اند اذا ملکت فاسجح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بر وی
خوش کرد بمکافات نه بوسهل ماند چنانک و من این فصول از بهر آن آوردم
که هر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثال توقیعی
و سوی چنگی فرستاد بدره کشمیر تا خواجه بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه
در وقت بگشاید و عزیزا و مکرما به بلخ فرستند که مهمات ملک را بکار است
و چنگی با وی نباید تا حق وی بگزارده آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو
کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نشان نگاه
داشت و بهرام را از بهر ایشان فرستاده آمده است و بوسهل بروزگار
گذشته تنگ حال بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود و ازوی
بسیار نیکوییها دیده خواست که درین حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه
چون ازین حال خبر یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه
به بلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد و استادم خواجه
بونصر مشکان سخت ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر
می بود بدیوان و کار بر وی میرفت چون هفته بگذشت سلطان مسعود
رحمه الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان
رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر آنجاست
و مردیست سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته

و بنده پیر شده است و از کار بمانده است و اگر رای عالی بیند تا بنده بدرگاه
می آید و خدمتی میکند و بدعا مشغول می باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسیم
و ظاهر نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید که چون
تو ده تن راستی و نیست و جز ترا نداریم کی راست آید که بدیوان نه نشینی
اعتماد ما بر تو ده چندانست که پدر ما را بوده است بکار مشغول باید بود
و همان نصیحتها که پدرم را کرده می باید کرد که همه شنوده آید که ما را
روزگاری درازست تا شفقت و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت
بجای آورد و با عزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد
و سخت عزیز شد و بخلوتها و تدبیرها خواندن گرفت و بوسهل زوزنی
بکمان قصد و عصبیت زه کرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه
که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد سلطان گفت بونصر را
این بسیار نیست و از کجا استد و اگر هستی کفایت و ما را به ازین مال است
حدیث وی کوتاه باید کرد که ما همداستان نیستیم که نیز حدیث او کنید و با بوالعلا
طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بونصر چنین گفت و ما جواب
چنین دادیم و او با بونصر بگفت و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا درین هفته
یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کارها یکرویه شد
بحمد الله و منه و رای ما آن قرار میگیرد که بدین زودی سوی غزنین رویم و زینجا

سوی بلخ گشتیم و خوارزمشاه را که اینجاست همیشه از روی راستی دیده‌ام و دیدن
روزگار بسیار غنیمت است از حد گذشته بنوازیم و بخوبی بازگردانیم و با
خانیان مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوییم تا آنگاه که رسولان
فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود بهارگاه سوی غزنین رویم تو درین
باب چه گویی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صوابست و جز این
که میگوید نشاید کرد گفت به ازین میخواهیم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر
این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما
اندیشیدم که دشوار آید که سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز
نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان ناخوش آید
و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو برسته باشد دست فرا وزارت
و تدبیر کرد و صلاح بنده آنست که به پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد
که ویرا از دیگر سخنان عفو کرده آید گفت البته همداستان نباشیم و کس را
زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هرکس پیداست گفتم زندگانی
خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته دو سه باز نماید و در
باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را
باید دانست که امیر ماضی مردی بود که ویرا در جهان نظیر نبود و همه بابها
و روزگار را و عروسی آراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را

نیکو تا مل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه رستنها
و آنرا بگذاشت و برفت و بنده را آن خوشتر آید که امروز براه و ی رفته آ
و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین آن نباشد که خداوند را گوید که فلان کار بدکرد
بهتر از ان می بایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رایها
مخالف یکرویه و یک سخن گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتها
بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز آیند و بمانند امروز بنده این مقدار
باز نمود و معظم اینست و بنده تا در میان کارست و سخن او را محل شنودن
باشد از انچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی
و پذیرفتم که همچنین کرده آید من دعا کردم و باز گشتم و حقا ثم حقا که دو مغیثه
بر نیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعدها بگردانیده بود نداز
خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش از ان که امیر مسعود از نشابور بهراة
آمدی از غزنین اخبار میرسید که لشکرها می فراز آمد و جنگ را میسازند
و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی میبرد
رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تگین رود مردی سخت جلد که ویرا
ابوالقاسم رجال گفتندی و نامه نبشتند که ما روی برادر داریم
اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید
و یا پسری فرستد یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها براد کرد

یابانند از خداوند هیچ عیب نیست عیب از بدآموزانست تا این حالها را نیک دانسته آ
من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و بجهد خواستم که باید
پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند و بر انداختن خوارزمشاه آلتونتاش
سخت و آهسته و نرفت و بدگمانی مرد زیادت شد و پس ازین آورده آید
بجایگاه و همدرین راه بمروالرود خواجه حسن کدخدای ادام الله سلامته
کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از گوزگانان می‌آمد و خزانه و خلعت
تمام و باج بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد سپرده تا بغزنین برده آید
و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده چون پیش آمد بار نثاری تمام و هدیه
بافراط و رسم خدمت را بجا آورد و امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت
و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند
بدان راستی و امانت و خدمت که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ که چون دانست
که از خداوندش نبود دل در آن مال نبست و خویشتن را بدست شیطان نداد
و راه راست و حق گرفت که مردی با خرد تمام بود گرم و سرد چشیده و کتب
خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه
خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به نیم ترک دیوان و در معاملت سخن میگفت
که از همگنان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی
نیکو می‌نگریست و خواجه ابوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می‌نشست و در با

لشکر امیر ماضی سخن میگفت و از خواجگان درگاه مستوفیان چون طاهر بو الفتح
رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی می نشستند و شغل وزارت
بو الخیر بلخی میراند که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی
دبیران که از ری آمده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند
و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی
می بود و مصارفات او می برید و مرافعات را او می نهاد و مصادرات او
میکرد و مردمان از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود بیشتر از مهمات
ملک و نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانه همه کارها درآمده و حاجب بکا
علی را موذن معتمد عبدوس بقلعت کرک برد که در جبال هرات است و بکوتوال
آنجا سپرد که نشانده عبدوس بود سخن علی پس از آن همه امیر با عبدوس گفتی
و نامهها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم
فرستادی جواب آن می نبشتی که بو الفضل بر مثال استادم و بیارم پس
ازین که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت و منکیتراک را نیز ببردند
و ببو علی کوتوال سپردند و بقلعت غزنین باز داشتند و دیگر برادران
و قومش را بجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستدند و پسر علی را سرهنگ
محسن بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بجد و خویشتن دار تا لاجرم
نظر یافت و گشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد امروز عزیزاً و مکرماً

برجایست بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول
و در طلب زیادتی نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه
بسعادت و دولت و پیروزی و کامی می آمد تا بشبورقان آمد و آنجا عید اضحی بکرد و بسوی
بلخ آمد و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم ذوالحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائة
و بکوشک در عبد الاعلی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی را آراسته را مانست
دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر دو زباری داد سخت
باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با نثار بسیار نیکویی و خوبی
بازگشتند و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این پادشاه
براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که او را خبر رسید
که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما
نگفتم هنوز این ملک چون مستوفری بود روی ببلخ داشت و اکنون امروز
که ببلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد راندن تاریخ از لونی دیگر باید و بتخت
خطبه هم خواهم نوشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار
همایون او براند که این کتابی خواهد بود علیحده و توفیق اصلح خواهم از
خدای عز و جل و یاری تمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین
بمنه و سعة رحمته و فضله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین ذکر آغاز تاریخ امیر
شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله علیه همی گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه

هرچند این فصل از تاریخ مسبق است برآنچه بگذشت در ذکر لکین در رتبه
سابق است ابتدای بباید دانست که امیر ماضی رحمة الله علیه شکوفه نهالی
بود که ملک از آن نهال پیدا شد و در رسید چون امیر شهید مسعود بر تخت
ملک و جایگاه پدر نشست و آن فاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را
رحمة الله براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین
افتاد و حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان درکارهای درشت که
بروی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد
و کار با میر محمود رسید چنانکه نبشته اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش
نبشتم آنچه پریشان بود کرده اند آنچه مرا دست داد و بمقدار دانشش نیز
کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم و من فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان
نیستم چون مجتاز آن بودم تا اینجا رسیدم و غرض من نه آنست که مردم
این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که او را دیده اند
از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همه ادوات سیاست و ریاست واقف
گشته اما غرض من آنست که تاریخ پایهٔ کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ
افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق
اتمام آن حضرت صمدیت خواهم والله ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط
کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ

مشغول کردم اکنون آن شرط نگاه دارم بشنیده و عونه فضل پس
چنان گوییم که فاضلتر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگتر بودند و ازان
گروه دو تن را نام برده اندیکی اسکندر یونانی و دیگری اردشیر پارسی
چون خداوند ان و پادشاهان ما ازین دو بگذشته اند بهمه چیزها ببایدداشت
بضرورت که ملوک ما بزرگتر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود
که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بربالا شد روزی چند سخت اندک
و پس خاکستر شد و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که گشت
سبیل وی آنست که کسی آمد که تماشا بر جایها بگذرد و ازان پادشاهان که
ایشان را قهر کرد چون خواست که او را گردن نهادند و خویشتن را اکهروی
خواندند که راست بدان مانست که سوگند گران داشتست و آن را
راست کرده است تا دروغ نشود و گرد عالم گشتن چه سود پادشاه ضابط
چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زود دست بمملکت
دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در گفتن
آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگتر آثار اسکندر را
که در کتب نبشته اند دارند که او دارا را که ملک عجم بود و فور را که ملک
هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را ذلتی و آنچه سخت
زشت و بزرگ ذلت او با دارا آن بود که بنشابور در جنگ خویشتن را

برشبه رسولی بلشکر دارا بر دوی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بحبت
و دارا خود ثقات او کشتند و کار او زیر و زبر شد و اما دولت
با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان قایم شد و دراز کشید فور
اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند و روایت کرد که شاه
این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش از آنکه نزدیک
فور آمد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد
و فور را دل مشغول شد و از آن جانب بنگریست و اسکندر فرصت یافت
و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ
و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بیاید و تباهی
بروی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده و کان به صنع تعجیل
تقشع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی
زمین بکشید بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد سکندر کرد
و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند
و بر و نپردازند و ایشان را ملوک طوایف خوانند و اردشیر بابکان
بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند آنست که وی دولت شده عجم را
باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند
و بعمری این بزرگ بود و لیکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود

تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت و معجزاتی میگویند این دو تن را
بوده است که کسی را نبوده چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر بیاید پس اگر طاعنی
یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از گوزگان آمده است حامل
ذکر جواب او آنست که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان
کرده است که ملک را انتقال افتاده است ازین امت بدان امت
وازین گروه بدان گروه بزرگتر گواهی برین چه میگویم کلام آفریدگارست
جلّ جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک
من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء
بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر
ایزد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمتیست
ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن
آن عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا
بگفتار رسد و هرچند این قاعده درست و راستست و ناچارست رضا
بودن بقضای خدای عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده
گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند ایشان را
مقرر گردد که آفریدگار جلّ جلاله عالم اسرارست که کارها نابوده را داند
و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد

که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود وایمنی و آن زمین را برکت
و آبادانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید
چنان گشته باشد که مردم روزگار روی وضیع و شریف او را گردن نهند
و مطیع و منقاد باشند و در ان طاعت هیچ مخلّت را بخویشتن راه ندهند
و چنانکه این پادشاه را پدید آرد با وی گروهی مردم در رساند اعوان
و خدمتگاران وی که فراخور دوی باشند یکی از دیگر مهتر تر و کافی تر و
شایسته تر و شجاع تر و داناتر تا آن بقعت و مردم آن بدان پادشاه
و بدان یاران آراسته تر گردد و آن مدّت که ایزد عزّ و جلّ تقدیر کرده
باشد تبارک الله احسن الخالقین و ازین خبران صلوات الله علیهم
همچنین رفته است از روزگار آدم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی
علیه السلام و بباید نگریست که چون مصطفی علیه السلام یگانهٔ روی زمین بود
او را یاران چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیداست و تا رستخیز هم این نعمت
خواهد بود هر روز قوی تر و پیدا تر و بالاتر و لو کره المشرکون و کار
دولت ناصری یمینی حافظی معینی که امروز ظاهرست و سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین الله اطال الله بقاءه آن را میراث دارد
و میراثی حلال همبرین جمله رفته است که ایزد عزّ ذکره چون خواست که دولت

بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر
بدرجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس برکشید تا از آن
اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد بسیار درجه از اصل قوی تر بدان
شاخها اسلام بیاراست و قوت خلفای پیغمبر علیه السلام در ایشان بست
تا چون نگاه کرده آید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب روشن بودند
پوشیده صبحی و شفقی که چون از صبح و شفق برگذشت روشنی آن آفتابها
پیدا آمده است و اینک از آن آفتابها چندان ستاره نامدار و سیاره
تابدار بیشمار حاصل گشته است همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی
قوی علی رغم الاعداء والحاسدین و چون ازین فصل فارغ شدم آغاز
فصل دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیک تر باشد و گوشها آن را زودتر دریابد
و بر خرد رنجی بزرگ نرسد بدانکه خداوند تعالی قوتی به پیغمبران صلوات الله
علیهم اجمعین داده است و قوة دیگر بپادشاهان و بر خلق روی زمین واجب
کرده که بدان دو قوت بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست و هر کس
که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد
و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان
پس قوت پیغمبران علیه السلام معجزات آمد یعنی خبرهای که خلق از آوردن مانند
آن عاجز آیند و قوت پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت

بر دشمنان او داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی که فرق میان پادشاهان
موید موفق و میان خارجی متغلب آنست که پادشاهان چون او داده و نیکو
کردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند اطاعت باید داشت و گماشته
بحق باید دانست و متغلبان آنکه بیستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت
و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار بدان
بسنجند و پیدا شوند و بضرورت بتوان دانست که از دو تن کدام کس را
طاعت باید داشت و پادشاهان ما را آنکه گذشته اند ایزد شان بیامرزاد
و آنچه برجای اند باقی دارد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر جمله رفته است
و میرود در عدل و خوبی و سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم
کردن کردنها و تبعتها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران تا مقرر
گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماوه
بوده اند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر درین میان عضاضتی
بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی بدیدند نادر افتاد که درین جهان
بسیار دیده اند خردمندان آنرا بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود
راه نمی باید داد که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح المحفوظ قلم چنان
رانده است تغییر نیابد و لا مرد لقضائه عز ذکره و حق را همیشه حق می باید
دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید شعر فالحق حق وان جهله الوری

والنهار نهار روان لم یزل الاعمی، واسال الله تعالی ان یعصمنا وجمیع المسلمین
من الخطأ والزلل بطوله وجوده وسعة رحمته وچون از خطبه فارغ شدم واجب
دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران از آنها هر
طبقه بمقدار دانش خویش از ان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه
باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل
گویند و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند و مقرر گردد
که هر کس که خرد او قوی تر زبانهای ستایش او گشاده تر و هر که خرد وی
اندک تر او بچشم مردمان سبک تر فصل حکمای بزرگتر که در قدیم
بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران
روزگار آنست که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را
بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف
نفسه فقد عرف ربه و این لفظیست کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را
نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست و از شمار بهایم است
بلکه نیز بتر از بهایم که ایشان را تمیز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه
کرده آید در زیر این کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فایده است که
هر کس که او خویشتن را بشناخت که او زنده است آخر بمرگ ناچیز شود و باز
بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد و آفریدگار خویش را

بدانست و مقرر گشت که آفریدگار جل جلاله چون آفریده نباشد او را دین است
واعتقاد درست حاصل گشت وانگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز
که تن او بدان بپایست و هرگاه که یک چیز از ان از اصل افتاد ترازوی راست
نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد و درین تن سه قوتست یکی خرد و سخن و
جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند مرجع آن
با یک تن است و سخن اندران باب درازست که اگر بشرح آن مشغول شده آید
غرض گم شود پس نیک مشغول شدم تا فایده پیدا آید اما قوت خرد
و سخن او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را
بتواند دید و شنید و دیگر چیز آنست که تمیز تواند کرد و نگاه داشت پس ازین
تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از محال و سیوم درجه
آنست که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت پس ازین بباید دانست
که ازین قیاس میانه بزرگوارترست که او چون حاکم است که در کارها
رجوع با وی کنند و قضا و احکام بوییست و آن نخستین چون گواه عدل
و راست گوییست که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا چون ازو خواهد باز دهد
اینست حال نفس گوینده و اما نفس خشم گیرنده بوییست نام و ننگ جستن و ستم
ناکشیدن چون بروی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن و اما نفس آرزو بوییست
دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده

پادشاه است مستولی قاهر غالب باید که او را عدل و سیاستی باشد سخت تمام
و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم لشکر این پادشاست هیبت
که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند و رعیت را
نگاه دارد باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفس آرزوی
رعیت این پادشاه است باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام
و طاعت دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم این قوت را
بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتند بوزنی راست آن مرد را فاضل و کامل
تمام خرد خواندن روا است پس اگر در مردم یکی ازین قوی بر دیگری غلبه دارد
آنجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید
بهایم اندران با وی یکسانست لیکن مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت
که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جدا است و بثواب و عقاب
میرسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس که این درجه یافت بروی
واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا بر راهی و هر چه
ستوده تر و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه
ستوده تر سوی آن گراید و از هر چه نکوهیده تر از آن دور شود و بپرهیزد
و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده
می آید و آثار آن نشانهاست که بدان نشانها بتوان دانست نیکو و زشت

باید که پسنده تامل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان او را نیکو می‌ید بداند
که نیکوست و پس حال خویش را با آن مقابله کند اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است
که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مردم براه نموده است
که هیچکس را چشم عیب بین نیست شعر أرى كلَّ انسانٍ يرى عيبَ غيره
ويعمى عن العيب الذي هو فيه ، وكلُّ امرئٍ تخفى عليه عيوبه
ويبدو له العيبُ الذي لأخيه ، و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت
خشم و قوت آرزو بروی چیره گردد تا قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار
این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است
و هر دو از خرد وی قوی‌ترند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن
بر تواند آمد که گفته‌اند ویل للقوی بین الضعیفین پس چون ضعیف افتد میان
دو قوی توان دانست که حال چون باشد و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد
و محاسن و مناقب پنهان ماند و حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه که
اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشند و مرد خرد خواسته‌اند و خوک آرزو
و شیر خشم و گفته‌اند ازین هر سه تن هر که به نیروتر خانه او راست و این حال را بعیان
می‌بینند و بقیاس میدانند که هر مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد
و گردن حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمند خویشتن‌دار
گویند و آنکس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد همچنانکه همه سوی آرزو گراید

وچشم خرد ش نابینا ماند او بمنزلت خوکست همچنانکه آنکس که خشم بروی دست
یابد و اندران خشم هیچ سوی بقا و رحمت ننگراید بمنزلت شیر است و این مسئله
ناچار روشن تر باید کرد اگر طاعنی گوید که اگر آرزوی و خشم نبایستی خدای
عز و جل در تن مردم نیافریدی جواب آنست که آفریدگار را جل جلاله در هرچه
آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر اگر آرز و نیافریدی کس سوی غذا که
دران بقای تن است و سوی جفت که درو بقای نسلست ننگرایستی و مردم نماندی
وجهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادی سوی کینه کشیدن
وخویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال
خویش از عاصیان دور گردانیدن و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی اما چنان
باید و ستوده آنست که قوت آرز و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند
و هر دو را بمنزلت ستوری اند که بران نشیند و چنانکه خواهد میراند و میگرداند
و اگر رام و خوش نشست نباشد بتازیانه بیم میکند در وقت و وقتی که
حاجت آید میزند و چون آرزو آید سگالش کند و بر آخرش استوار ببندد
چنانکه گشاده نتواند شد که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آنکس را
که بروی بود و چنان باید که مردم بداند که این دو دشمن که با وی اند دشمنانی
اند که از ایشان صعب و قوی تر شوانده بود تا همیشه از ایشان پرحذر می باید
که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند

چنانکه خرد است یا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست و کسی ستمی رساند
و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر چیزی که دوست بحقیقت
اوست عرضه کند تا از مکر این دشمن ایمن باشد و هر بنده که خدای عز و جل او را
خردی روشن عطا داد و با آن چیزی که دوست بحقیقت اوست احوال
عرضه کند و با آن خرد دانش یار شود و اخبار گذشتگان بخواند و بگردد و کار
زمانه خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری چیست
و سرانجام هر دو خوبست یا نه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم
یادگار ماند نیکوتر و بسیار خردمند باشد که او را بران دارد که بر راه صواب
بروند اما خود بر آن راه که نموده است نرود و چه بسیار مردم بینیم که امر معروف
کنند و نهی از منکر گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید
کرد و خویشتن را از آن دور بینند همچنانکه بسیار طبیبان اندکی گویند
فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت بحاصل آید و آنگاه از آن چیز بسیار
بخورند و نیز فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی
کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود آن کار بکنند که جمعی
نادانان ندانند غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذورند
ولیکن دانا که دانند معذور نیستند و مرد خردمند با عزم و حزم آنست که
او برای روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت و جمیت آرزوی محال انجام

پس اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هر چه ناصح تر
و فاضل تر که او را می باز نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت با دشمنان
قوی میکند که در میان دل و جان وی جا دارند اگر از ایشان عاجز خواهد آمد
با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام
گفته است المومن مراة المومن و جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه
نیست همتا آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان نیست همتا
یری بود در معالجت اخلاق و ویرا دران رسایلی است سخت نیکو و در
شناختن هر کسی خویش را که خواهند کار از ان بسیار فایده باشد
و عمده این کار آنست که هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست او در
غلط است و اجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند
خردمندتر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش ا
بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او بی محابا با او باز مینماید و پادشاهان از
همگان بدین چه میگویم حاجتمندترند که فرمانهای ایشان چون شمشیر برانست
و هیچکس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطایی که از ایشان رود
آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خوانده ام ترجمه این مقفع که
بزرگتر و فاضل تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب
تا آنگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتر

آن روزگار بر ایشان چون رهبانان و مشرفان که ایشان را بازمی‌نمودندی خبری
که نیکو رفتستی و خبری که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن کردندی
که پادشاهان بوده‌اند چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت و خواهد که حشمت
و سطوت براند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان را
دریابند و محاسن و مقابح آن او را بازنمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته
با وی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شرع تا او آن را بجد و عقل خود
استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی و حساب آید
برانند و وقتی که او در خشم شود و سطوتی در وی پیدا آید در آن ساعت بزرگ
آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیبی که آن آفت را علاج
کند تا آن بلا بنشیند و مردمان را خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را
نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ و پرمایه و تنی است که آن را جسم گویند
سخت خرد و فرومایه و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری
که افتد رود آن را علاج کنند و داروها و غذاها آن بسازند تا صلاح
باز آید سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را
نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است
که مهتر را فروگذاشته است و دست در کهتر زده است و چنانکه آن طبیبان را
داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده این طبیبان را نیز داروهاست

و آن خردست و تجارت پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنانچ اندر
اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند احمد را بشکار
گاه بکشتند دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشاندند بجای پدر آن شاهبچه
ملکزاده سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد ولی چون بتمام آمد اما در وی
شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانها عظیم میداد
از سر خشم تا مردم از وی برمیدند و با این همه بجز در رجوع کردی و میدانست که
آن اخلاق سخت ناپسندیده است یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیری بود
و طبیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات
فضل و حال خویش بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من میرود
خطای بزرگست ولیکن با خشم خویش بر نیایم و چون آتش خشم بنشست پشیمان
میشوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی
اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند
ندیمان خردمندتر ایستاده اند پیش خویش که در ایشان خرد تمام که دارند و رحمت
و رافت و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چون خداوند در خشم
شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند و چون نیکویی فرماید آنچیز را
در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان دانیم که چون بدین جمله باشد این کار بصلاح
باز آید نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احماد

گرد برین جمله گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلظه سوگند
خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند تا درین مدت
آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان سخن بجایگاه افگنند و آنگاه نظر کنم
بران و برسم که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حد
باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را بر و داشت کنیم
این کسان را که درباب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را
و دیگر عقوبت بر مقتضی شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند برانند بلعمی گفت تو طلب
هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید
در مملکت من خردمندتر مردمان را و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند تا آنچه
فرمودنیست بفرماییم این دو محتشم بازگشتند سخت شادکام که بلای بزرگتر
ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را
ببخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند و نصر احمد را آگاه کردند
و فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آید یکسال ایشان را می باید
آزمود تا تنی چند از ایشان بگزیده‌تر اختیار کرده آید و همچنین کردند تا از میان
قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضل‌تر و روزگار دیده‌تر ایشان را
پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت
راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت کردن نسخت کرد بخط خویش و بر زبان

براند و ایشان را دشوار آید بشفاعت کردن و مهربانی و سخن فراخ تر گفتن
و یکسال برین آمد نصر احمد احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند
و اخلاق ناستوده یکبار از وی دور شده بود و این فصل نیز بپایان آمد و
چنان دانم که خردمندان اگر چند سخن دراز کشیده‌ام بپسندند که هیچ نبشته
نیست که آن یکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها بدان
رجوع کنند و بدانند و مرا مقررست که امروز من که این تألیف میکنم درین
حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اند که اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول
گردند تیر بر نشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سوارانند و من پیاده و من با
ایشان در پیادگی کند و بالنگی منقرس چنان واجب کندی که ایشان نوشتندی
و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی ولیکن چون دولت ایشان را مشغول
کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند و کفایت میکنند و میان بسته‌اند
تا هیچ خلل نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسید
بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آنرا نبشتن چون توانند
رسید و دلها اندر آن چون توانند بست پس بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم
که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل بردارند بودی که نپرداختندی
و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردمان دور ماندی
و کسی دیگر حاشیتی این کار را که برین جمله آن سواری که من دارم نداشتی و اثر

بزرگ این خاندان با نام مدروس شدی و تاریخها دیده ام بسیار که پیش از منا
کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندر آن زیادت
نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند و حال پادشاهان این
خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آنست چه بحمد الله تعالی معالی ایشان
چون آفتاب روشن است و ایزد عز ذکره مرا از تمویه و تلبیس کردن مستغنی
کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با
خویشتن دارم و چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن
باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ
و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب و در آن از حدیث این پادشاه
بزرگ انار الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پیش از آنکه
امیر محمود رضی الله عنه از ری بازگشت و آن ولایت بدو سپرد و دیگر آنچه
برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکره پس از وفات پدرش در
ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که بهراة رسید و کارها یک رویه شد
و مرادها بتمامی بحاصل آمد چنانکه خوانندگان آن واقف گردند و نوادر و
عجایب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام
درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهای امیر محمود و چند نکت دیگر بود بنبشتنی
که این روزگار کودکی چون بال برکشید و پدر او را ولی عهد کرد واقع شده بود

نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نمودارست از آنکه
خداوند دید و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاهی
بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان
که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد بر دست آن بزرگان که
در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و برد
دیا کشته شد و آن کارهای بزرگ با نام برفت اما در میان زمین غور ممکن نگشت
که در شدندی و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دفعت هم از راه زمین
داور بر اطراف غور زد و بمضایق آن در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد
از آمدن مضایق که رایهای وی دیگر بود و عزایم وی که از آن جوانان و بزرگان
سامانیان مقدمی که او را ابوجعفر زمادی گفتندی و خویشتن را برابر بوالحسن
سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد
و والی هراة و بر اثر و مردم خویش یاری داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود
با بخشیان و قولک پیش نرسید و هیچکس چون در میانه زمین غور نرفت و این کارها
بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و از
بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم رضی الله عنه یکی آنست که بروزگار
جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب میخورد پوشیده از ریحان خادم
فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت و مرد و زن که ایشان را از

راهها بنهره نزدیک وی بردندی و در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه

برآوردند خواب قیلوله را و آن را ازارها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب

از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی و در ازارها بگشتی و خیشها را تر

کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند صورتهای الفیه از

انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و

حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشته‌اند فراخور این صورتها

و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را شرطست که چنین

و مانند این بکنند و امیر محمود هرچند مشرفی داشت که با امیر فرزندش بودی

پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش میشمردی و آنها میکردی مقرر بود

که آن مشرف در خلوت جایها نرسید پس پوشیده بر وی مشرفان داشت

از مردم چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف

گشتندی باز نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده

نماندی و پیوسته او را بنامها مالیدی و پندها میدادی که ولیعهدش بود

و دانست که تخت ملک او را خواهد بود و چنانکه پدر بروی بروی جاسوسان

داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت و هم ازین طبقه که هرچه رفتی

باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصهٔ خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر

نزدیکتر از وی نبود و حرهٔ ختلی عمتش خود سوخته او بود پس چون این خانه مصور

الفیه سخت پوشیده با میر محمود نبشتند و نشان بداده اند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغیست بزرگ بر دست راست این باغ حوضست بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است، و شب و روز بر وی دو قفل زیر و زبر آن وقت کشایند که امیر مسعود بخواب آنجا رود و کلیدها بدست خادمیست که او را بشارت گویند و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله بخرگاه آمد و این سخن با نوشتکین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلتاش را که تازنده بود از تازندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید که برای مهمی او را بجایی فرستاده آید تا بزودی برود و حال آن خانه بداند و نباید که هیچکس بدین حال واقف گردد و نوشتکین گفت فرمان دارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسپ خاره خویش و با وی بنهاد که بشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش با وی ملطفه نبشت با میر مسعود و این حالها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیلتاش خواهد رسید تا آن خانه را به بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک ندارد و یکسر تا آن خانه میرود و قفلها بشکند امیر این کار را سخت زود دریابد چنانکه صواب بیند و آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن خیلتاش را که فرمان بود بخواندند وی ساخته بیامد امیر محمود میان

دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند
و گفت خیلتاش آمد گفت آمد بوثاق نشست گفت دویت و کاغذ بیار و نوشتگین
بیاورد و امیر بخط خویش گشاد نامه نبشت برین جمله بسم الله الرحمن الرحیم
محمود بن سبکتگین فرمان چنانست این خیلتاش را که بهرات بهشت روز
رود و چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد
و شمشیر برکشد و هر کس که ویرا از رفتن باز دارد گردن وی بزند و همچنان
بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود
بر دست راست باغ حوضی است برکران آن خانه برجب و بر در آن خانه رود و
دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه ببیند و در وقت
باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین باز گردد و سبیل قتلغ تگین
حاجب بهشتی آنست که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است و اگر
محابایی کند جانش رفت و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا موقع
رضا باشد بمشیة الله و عونه والسلام این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را
پیش بخواند و آن گشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز
بهرات روی و چنین چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را
پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم و باز گشت
امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک رو از آخر خیلتاش را باید داد

و پنجهزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین کردن
روزگاری کشید و روز زمانی بسوخت تا نماز شام را راست کرده بود
و بخیلتاش دادند و وی برفت تا زمان دیو سوار نوشتگین چنانکه
با وی نهاده بود بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال
داد تا سوار را جایی فرود آوردند و در ساعت فرمود که تا گچگران را
بخواندند و آن خانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز بر آن دیوارها
نقش نبوده است و جامه افگندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست
که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتاش دررسید روز هشتم چاشتگاه
فراخ و امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ
تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران خیلتاش
دررسید از اسب فرود آمد شمشیر برکشید و دبوس در کش گرفت و اسب بگذاشت
و در وقت قتلغ تگین بر پای خاست و گفت چیست خیلتاش پاسخ نداد و
نامه بدو داد و بسرای فرو رفت قتلغ گشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود
داد و گفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد و بر اثر
در سرای افتاد و خیلتاش میرفت تا بدر آن خانه و دبوس بر نهاد و
مهر و قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه
مهره زده و جامه افگنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد

گفت بندگان را از فرمان‌داری چاره نیست و این بی‌ادبی بنده بفرمان
سلطان محمود کرد و فرمان چنانست که در ساعت که اینجا نه بدیده
باشم بازگردم اکنون برفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند
سلطان پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بباش که باشد
که بغلط نشان خانه بداده باشند تا همه سرایها و خانها بتو نمایند گفت
فرمان‌بردارم هر چند بنده را این مثال نداده‌اند و امیر برنشست و بدو
فرسنگی باغی است سپلاب گویند جای حصین که ویرا و قوم را آنجا جای
بودی و فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا رفتند و خالی کردند و حرم
و غلامان برفتند و پس خیلتاش را قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب
برید کرد همه سرایها برآوردند و یکیک جای بدو نمودند تا جمله بدیدند
و مقرر گشت که هیچ خانه نیست برانجمله که انها کرده بودند پس نامها نبشتند
بر صورت این حال و خیلتاش را ده هزار درم دادند و بازگردانیدند
و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد و چون خیلتاش بغزنین رسید آنچه
رفته بود بتمامی باز گفت و نامها نیز بخوانده آمد امیر محمود گفت رحمة الله
علیه برین فرزند من دروغها بسیار میگویند و دیگران حجت و جویها فرا
برید و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون
زور آزمودن و سنگ گران داشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدین ماند و او

فرموده بود تا آواز ناساختسه بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان
وچندبار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی
وآنجا رفت وشکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان و نماز چندان برنج دید
که سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد و پای موزه کردی برهنه در چنان
سرما وشدت وگفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد اگر وقتی شدتی وکاری
سخت پیدا آید مردم عاجز نماند وهمچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسقرار
واو درسکن وازان پیشها بقراة و زیرکان و شیر زحون آنجا بکد شیفتی
بر بست ونعزنین آمدی وپیش شیر تنها رفتی ونکداشتی کرا زغلامان
وحاشیه او را یاری دادندی و از آن چنین کردی که چندان زور
وقوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و کار کر نیامد بمردی و مکاره
شیر را بگرفتی و پس بزدی بکشتی و بدان روزکار که بمولتان میرفت تا
آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود از صورتها که بکرده بودند
وآن قصه دراز است و در حدود کیکانان پیش شیر شد و بت چهارم میداد
وعادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی
بدست گرفتی ونیزه سطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی وکاری نیامدی
آن نیزه بگذاردی بزدی و شیر را برجای بداشتی آن بزور و قوت
خویش کردی تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی

و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان را فرمودی تا درآمدندی و شمشیر
و ناچخ پاره پاره کردندی این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را
در دزدید تا خشت با وی نیامد و زیر بر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینه
وی زد زخمی استوار اما امیر از آن ضعیف چنانکه بایست او را نبد و دست بر بر
و روی شیر زد چنانکه شیر اشکسته شد بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و غلامان
بر جای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه به نیزه درآمد
و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد پادشاه با دل و جگر دار را بدو دست
بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر اشکسته شد بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و
غلامان را آواز داد و غلامی که او را قماش گفتی و شمشیر دار رود و در دیوان
او را جان داران گفتندی درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد بیفتاد
همه حاضران را به تعجب بماندند و مقرر است که آنچه در کتاب نوشته اند از حدیث
بهرام گور راست بود و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل
کردی دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکرد و روی
پیل را از آهن بپوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون آمد
و روی به پیل نهاد امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد
شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه به قفا پیل آمد و پیل می طپید امیر بزانو آمد
و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بزانو افتاد و جان بداد

و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند
و پیش از انکه بر تخت ملک نشسته بود روزی سیر کرد و قصد هرات داشت
هشت شیر در یک بیشه بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط
شراب کرد و من که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خاست
و هرکسی ستایشی میگفت خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند
شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب
و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان بپسندیدند
و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود
درین وقت نبشتم هرچند که بر ولی نیست تا قصه تمام شود الابیات للشیخ
ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما شعر

السیفُ والرمحُ والنشابُ والوترُ ۔ عنبت عنها وحالی رایک القدرُ
ما ان نهضت لامرٍ عزّ مطلبه ۔ الا انثنیت وفی اظفارک الظفرُ
من کان یصطاد فی رکضٍ ثمانیةً ۔ من الضراغم هانت عنده البشرُ
اذا طلعت فلا شمسٌ ولا قمرٌ ۔ واذا سمحت فلا بحرٌ ولا مطرُ

و این مهتر راست گفته بود که ازین پادشاه رضی الله عنه اینچ دو زیادت
و شعر در وی نیکو آمدی و حاجت نیامدی بدانکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغ
بایستی گفتن شجاعت و دل زهره اش اینچ که یاد کرده آمد و سخاوتش

چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سکزی گفتندی یکشب شانزده هزار
دینار ببخشید و این بخشیدن را قصه است این بومطیع مردی بانعمت بسیار بود
از هر چیزی و پدری داشت بواحمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک شغلی بدرگاه
آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند بحاجب خانه چون پاسی از
شب دور کشیده بود نداندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام
کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاهیان
او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از
اتفاق هیچ محدث نبود چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز
ابواحمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر در را و بدید هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام
کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده احمد خلیل
گویند پدر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر سرش مستوفیان چند سال
حاصل فزود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بتو بخشیدم
حرمت پیری ترا و حق حرمت او را پیر دعای بسیار کرد و بازگشت
ترک از آن پسرش بسرای امیر آورده بودند تا خریده آید فرمود که آن غلام را
نیز باید داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نباید که از ایشان چیزی
در ملک ما آید و از این تمام تر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار
بخشید مانک علی میمون را و این مانک مردی بود از کدخدایان غزنین و بسیار

نال داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیزی بی اندازه ماند و رباطی
که خواجه امام ابوصادق تبانی ادام الله سلامته آنجا نشیند و حدیث این
امام آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش ان شاء الله عز و جل قصهٔ مانک علی
میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار
اچارها و کامها نیکو ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله علیه بردی چون تخت ملک
با میر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد مانک اچار بسیار و کرباسها از دست
رشت پارسا زنان پیش آورد و امیر را سخت خوش آمد و ویرا بنواخت و گفت
از گوسپندان خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و گوسپندان
خاص ما نیز که از هرات آورده آید وی را باید داد تا آنرا اندیشه دارد و در
شمار باید که با وی مساهلت رود چنانکه او را فاینی تمام باشد که او مردی
پارساست و ما را بکار است فرمان او را بمسارعت پیش رفتند و دیگر
سال امیر به بلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه آورده آید مانک علی میمون
بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد و بران پوست قدیر و هر چیزی از
میکائیل بزاز که دوست او بود درخواست تا آن پیش او برد و نسخت شمار
خویش نیز بفرستاد که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسفند
حاصل است و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را
که وی دارد بکسی دیگر داده آید که وی پیر شده است و آن نمیتواند داشت

ومهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل بدهد تخم تخم بسه سال بدهد دران وقت که
میکائیل بر ما ند پیش آمد و آن اجارها پیش آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی میدادند
من که عبد الغفارم ایستاده بودم اجارها نسخت بستد میکائیل نسخت در قصه
پیش داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و همه و بخواندم بخندید و گفت
ما تنگ راحتی بسیار رست در خاندانها این حاصل را و گوسپندان بدو بخشیدیم
عبد الغفار بدین استغفار و مستوفیان را بگوی تا خط بر حاصل و باقی او کشند
وحشان نبشتم و توقیع کرد ما تنگ نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ
حوصله باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکره بران پادشاه بزرگ رحمت
کناد و ازین بزرگتر با نام تر دیگریست در باب بوسعید سهل و این مرد مدتی دراز
کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار بود برادر سلطان محمود رحمه الله
برحمته چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد محمود شغل
همه ضیاع غزنی خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی
غزنی است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات سلطان محمود
امیر مسعود هم صاحب دیوانی غزنی بدو داد با ضیاع خاص بهم و قریب یازده
سال این کار را میراند پس بفرمود که شمار وی بباید کرد مستوفیان شمار
وی باز نگریستند مقدار هزار هزار درم بروی حاصل محض بود و او را
از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود و همگان بگفتند که حال بوسعید چون شود

با حاصلی بدین عظیمی چه دیده بودند که امیر محمود با معدل وازکه او عامل هرا
بود و باسعید خاص که اوضاع غزنین داشت و عامل کردیز که بر ایشان حاصلها
فزود آمد چه سیاستها راندن فرمود تازیانه و دست و پای بریدن
و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود و دیگر که بوسعید سهل سوزنکار کلندشته
وی را بسیار رغد تنها پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع
خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حاصلی بدین بزرگی زان وی
بران بادشاه امیر مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید
و فرمود که این حال مرا مقرر باید کرد خواندند طاهر باب باب بازمی راند
و بازمی نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید راست شانزده هزار
هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پدید نیست و ما لا کلام فیه که
بوسعید را از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا باسعید چگونه روی این
مال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریاهی است
که غور و عمق آن پدید نیست و بجدای [illegible]ل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ
خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است و این حاصل حشمت خداوند
بر بنده امیر گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت بخانه
باز کرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستوفی گفت جای
شادیست نه جای غم و گریستن بوسعید گفت از آن گریستم که مانندگان

چنین خداوندرا خدمت میکنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و آزادی
رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد
امیر و پیرها نیکوئی گفت و بازگشت و ازین بزرگ‌تر نظر شوانده بود و همگان
رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشند خود اندازه نبود چنانکه در یک شب
علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل وار درم بخشید و هزار هزار درم چنانکه عیارش
ده درم نقره نه نیم آمدی فرمود تا آن صلت گرانرا در پیل نهادند و بخانه علوی
بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش اخود اندازه
نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران و چاکران خویش را که
بهانه جستی تا چیزی بستان بخشیدی و بابتدا روزگار بافراط تر می بخشید و در
آخر روزگار آن با ولختی سست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ بر یکی
قاعده نماند و تغییر بهمه چیزها راه یابد و در حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه یکبار
بغزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادر گذاشتن امیر
حاجب سرای را گفت این فراشان را بیست تن اند ایشانرا بیست چوب
باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است یکی را
بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند بانگ برآورد امیر گفت
هر یکی چوب فرموده بودیم بیست تن اند و آن نیز بخشیدیم مزنید همگان خلاص
یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکوست العفو عند القدرة و بدان وقت

که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی
که نهادنی بود بنهاد و امیر محمد را آن روز اسب بر درگاه اسب خراسان خواشند
و وی سوی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند
چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را
و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی بزبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را
چنانکه شنودی بر درگاه است امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت
مایی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه [illegible] اختیار کنی که اسپ تو اسپ
شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این پیغام پدر [illegible]
برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت خداوند را بگوی که بنده
بشکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر ما
گذشته و بر خداوندان پدران پیش ازان نباشد که بندگان فرزندان
خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا
آیند و بر ایشان واجب و فریضه کرده که چون بالا برکشند خدمتهای پسندیده
نمایند تا بدان یاده نام [illegible] و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت
و آن مسعود است و بزرگتر آنست که بر وزن نام خداوندانست که همیشه باد و امروز
که خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین
نام که دارد بماند که زیادتها کند اگر خدای عزوجل خواهد آنگه مرا بدان نام خوانند

و بدولت خداوندان رسم این حجاب منهدم شد که عبد الغفارم و شنودم پس
از انکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود
که سخت نیکو میگوید و مرد بهنر نام گیرد و در ان وقت که از گرگان سوی ری میرفتند
امیر پدر رضی الله عنه چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ایسلان
و حاجب جابک که پس از ان از امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که سر غوغای
غلامان سرای بود و چندین از سرهنگان و سرو تاقان نهان تقرب کردندی
و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی و فراشی پیر بود که پیغامهای ایشان
آوردی و بردی و اندک مایه چیزی از بن گوش امیر محمد رسیده بود چه امیر محمد
در نهان کسان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت
میکردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزل که انرا چاشت خواران
گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد
و ساعتی ببود و بازگشت بوالحسن کرجی بر اثر بیامد و گفت سلطان میگوید باز
مگرد و بخیمهٔ نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم و میخواهیم که ترا پیش خویش
شراب دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمهٔ نوبت بنشست و شاد شد بدین
فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار
باشد چنان مینماید که پدر بر تو قصدی میدارد امیر مسعود نیک از جای بشد و در
ساعت کس فرستاد نزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان

زین کنند و سلاح با خویش دارید که روی چنین مینماید و ایشان خفتند و خسپیدن گرفتند
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه لشکر افتاد
و در وقت آن خبر با میر محمود رسانیدند زود ماندند انست که آن کار پیش نرود
و شد که شری بپای شود که از او شوار تر در توان یافت نزدیک نماز
شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که ما امروز مرادمی بود که
شراب دادمی اما پگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم راست نیامد
بسعادت باز گرد که این حدیث باری افتاد چون بسلامت آنجا رسیم این
نواخت بپای امیر مسعود زمین بوسه داد و باز گشت شادکام و در وقت پسر
فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت و ما دل
کرده بودیم که اگر با میر بدی قصدی باشد شری بپای کنیم که بسیار غلام بما
پیوسته اند و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواخت شان
و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود چند بار
شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزند باز نشد
تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش که پدر ما قصدی داشت
اما ایزد عز ذکره نخواست و چون بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد
بر راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلیاباد لشکرگاه ساخت براه
قزوین و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد

و مهتران و بزرگان سرا بها فرمودند قیلوله را امیر مسعود را سرایی به ساختند
سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی مانی بخواب
و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن کار فرمودن یک گرمگاه این
غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر
گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز وزیری خادم که ازین آگاه بود
ایشان را بار خواست و بدان سرای به رفتند و رسم خدمت بجا آوردند
امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدها فراوان داد گفتند زندگانی
خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و میخواهد که ترا فرود
تواند گرفت اما می ترسد و میداند که همگان از وی سیر شده اند و می اندیشید
که بلای بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان [illegible] در هوای تو
یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در شویم پیرونیان با ما یار شوند و تو از
غضاضت برهی از رنج دل بیاسایی امیر گفت البته همداستان نباشم
ازین سخن نپسندید تا بکردار چه رسد که امیر محمود پدر منست و من نتوانم دید
که بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهیست
که اندر جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما میگویید
حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر شده است
و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش سر آمده و من زندگانی وی خواهم تا

خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما بیش از آن نخواهم که چون
او را قضای مرگ باشد که هیچکس را از آن چاره نیست در بیعت من باشید و
مرا که عبد الغفارم فرمود تا ایشانرا سوگند دادم و بازگشتند و میان
امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخن
پوشیده چه آن وقت که بهراة می بود وجه بدین روزگار مردی که او را
حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی
و هم گاه گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامها بخط من رفتی که عبد الغفارم
و هر گاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا
تخم سرغمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می آید و در آن وقت که امیران
مسعود و محمد رضی الله عنهما بگرگان بودند و قصد ری داشتند این محدث
بستانرا باد رفت نزدیک منوچهر و منوچهر او را بازگردانید با معتمدی
از آن خویش مردی جلد و سخن گوی بر شبه عراییان و بازی و جامه ایشان
و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده و بخطها و نامها و طرائف
گرگان و دمستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود و یکبار
و دو بار معتمدان و این محدث و بار شش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه
رسید منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنان رسم است که
میان ملوک باشد پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن

برده داری که اکنون کوتوال قلعه نیکاوند است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع
فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی
بخواندن من متفکر گشتی که همی مرا خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم
امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهرآیین خزینه دار
و او از نزدیکان امیر بود و آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آورد و مرا اشارت
کرد بنشستن بنشستم گوهرآیین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفارم را ده دویت
و کاغذ پیش من نهاد و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که
خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت و چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه
دبیران استاد در انشا آن عاجز آمدندی چنانکه بوالفضل درین تاریخ بیارد
نسختها و رقعتهای این پادشاه بسیار بدست آمدی من نسخت تامل کردم نبشته بود
که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل و آن سوگند که در عهد نامه نویسند
که تا امیر جلیل فلک المعالی ابومنصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرایط را
تا بپایان بتمامی آورده چنانکه از آن بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود و چون
بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من بریختند پر از آتش و نیک بترسیدم از تهور
محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحیر در من بدید گفت چیست که فرو ماندی و سخن
نمیگویی این نسخت چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بران جمله که
خداوند نبشته است و هیچ دبیر استاد نتواند نبشت اما اندرین یک سبب است

گر اگر بگویم باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری تو انم گفت گفت بگوی
گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسانست و پدر
خداوند از ضعف نالانی امروز چنین است که پوشیده نیست و باخر عمر رسیده
و همه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که با نقاضی
بتوانند رسید و ایشانرا مقررست که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای او
نتواند داشت و از وی پیشی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی
در دل ایشان مقرر باشد و بمرادی نتوانند رسید و امیر چون توان بود بر منوچهر
که چون این عهد نزدیک وی رسد و بتوقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند
و نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلایی خیزد تا وی بمراد خویش رسد
و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی
آشکارا کاری برفته است بزرق و افتعال دست زده اند تا برفته است
و نیز اگر منوچهر این نامردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گربز و بسیاردانست
و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و بر همه راهها طلایع گماشته است
اگر این کس را بجویند و این عهدنامه بستانند و نزدیک وی برند از عهدهٔ این
چون توان بیرون آمد امیر گفت راست همچنین است که تو میگویی و منوچهر
برخواستن این عهد مصر بایستاده است که میداند که روز پدرم بپایان
آمده است جانب خویشتن را میخواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و بیر

و دوربین است و شرمم می‌آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود
گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان
محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت بر چه جمله باید نبشت گفتم نامه صواب باشد نبشتن
که امیر رسولان و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقربها و خدمتهای بی‌اندازه کرد
و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که روا نداریم که
مهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است
که ما بنده و فرزند و فرمانبردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چنین ابواب
تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون بر این جمله باشد تخت
امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان چون تحمل کنم من او را بر ناکردن ناچار این عهد
می باید کرد عهدنامه نبشتم پس بدین تشبیب و قاعده نسخت العهد همی‌گوید مسعود بن
محمود که بزینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکار خلق داند که تا امیر
جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دارد و فرمانبردار و خراج گزار
خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد
و شرایط آن عهد که او را بسته است و سوگندان گران استوار کرده و بدان
گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند من دوست او باشم بدل و بانیت و
باعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و
معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی بجا آرم و نوبت

نیکو دارم و وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر بنوتی و نفرتی بینم جهد کنم تا آنرا دریابم
و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را بری ماند او را هم برین جمله باشم و در هر خیری
که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او
مطاوعت نماید و برین جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد
من با وی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خداوند
عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتماد بر حول و قوت خویش کردم از پیغامبران
صلوات الله علیهم اجمعین و کتب تاریخ کذا این عهد نامه را برین جمله بپرداخت و نزدیک
منوچهر فرستادند و او خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید اکنون نگاه باید کرد
در کفایت عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیرزاده و راستی و یکدلی
تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز بآخر آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و
براندن تاریخ و بالله التوفیق در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه
در بلخ آمد روز یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمایه و بدان کار
ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند کار یکرویه شد و اولیا
و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی این خداوند بیارامیدند و شغل درگاه همه بر حاجب
غازی میرفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او داشت و
کدخدایش سعید صراف درنهان وی مشرف بود که هرچه کردی پوشیده باز
مینمودی و هر روزی بدرگاه آمدی بخدمت قریب سی سپر پر زر و سیم دیلمیان

و پیرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه دوشاخ پیاده و با کمربند زر نقش

و غلامی سی در قفا چنانکه هرکسی بنوعی از انواع چیزی داشتی و ندیدم که خوارزمشاه

یا ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود برین جمله بدرگاه آمدندی و ایشان

در سرای بیرونی بنشاندندی چنانکه روزگذشته از آن امیر مسعود و محمد

یوسف بودی و در طارم دیوان سالار نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه

و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت دراز

پیش از بار آنجا نشستی و حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان گذشتی

و ناچار همگان پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی و این قوم را

سخت ناخوش آمدی آن درجه دیدن که خرد دیده بودند او را می کشیدند

و میگفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را

که برکشیدند برکشیده اند و نرسد کسی را که گوید که چرا چنین است که مأمون گفته است

درین باب نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع و در اخبار خوانده ام

که اشناس و او را افشین خواندندی از جنگ بابک خرم دین بپرداخت و فتح

برآمد و به بغداد رسید معتصم امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را

که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند

و در پیش او بروند تا آنگاه که بمسند رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در

روزگار خویش مر اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه در پیاده

نشد ندحاجبش او را دید که میرفت و پایهاش درمی آویخت بگریست و حسن بدید
و چیزی نگفت چون نجانه باز آمد حاجب را گفت چرا میگریستی گفت ترا بدان حال
نمی توانستم دید گفت ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ کردند و بابزرگ نشدند
تا با اینها نیم از فرمان داری چاره نیست و ترکیدن و گفتار آن بحاجب غازی
میرسانیدند و او میخندیدی و ازان باک نداشتی که آن پادشاه امیر محمود نو و دگر
نهاده که شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را از و شایسته تر
کس ندید چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام درین باب مرا حکایتی
نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بران واقف شده آید و تاریخ بچنین حکایات آراسته
کرده حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین بن المصعب چنین آورده اند
که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین
و گفت پسرت طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد
حسین گفت ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان دار
و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرراست اما پسرم طاهر از من
بنده و فرمان دار تراست و جوابی دارم در باب او سخت کوتاه اما در شت
و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک الله الوزیر امیر المومنین
او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفته و سینه او بشکافت و دلی
ضعیف که جنهویی ابا شد از انجا بیرون گرفت و دلی انجا نهاد که بدان دل

برادرش را خلیفه چون محمد زبیده بکشت و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر
داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می‌نخواهی که
ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این است نباید مگر
او را بدان درجه بری که اول بود من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست فضل
سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت و از جای بشده بود
و این خبر بمامون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده
آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد و ولایت
پوشنگ بدو داد که به پوشنگ بود و از حدیث حدیث شکافد در زد ذوالریاستین
که فضل سهل را گفتندی و ذوالیمینین طاهر را گفتندی و ذوالقلمین که صاحب دیوان
رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود چون
محمد زبیده کشته شد و خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو بماند
و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان
بگرداند و بعلویان آرد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند خلیفت کردی ولی عهد
علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خویش بیرون کرده باشی
و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را
ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول

علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید
نوشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در
نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستند تا اینجا کار بیعت و ولایت
عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیرالمؤمنین بخط خویش ملطفه باید نبشت در
ساعت دوید و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه بنبشت و بفضل داد فضل بخانه
باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود به نبشت و کار راست کرد و معتمدی را
با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه
شد که میلی داشت بعلویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را
از بطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمد مامون بشد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی
کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار
پیش نرود اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده
و متنکر به بغداد آمد و بر اجای نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود
در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار
تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون وی عرضه کرد و گفت نخست کسی که
بفرمان امیرالمؤمنین خداوند مرا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم
با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا رضی الله
دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ

پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است ببیعت خداوندم
مامون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم رضا از آنچه او بکرد
او را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را اسیل کرد با کرامت
بسیار او را بمرو آوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار وی آمد
فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر
کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و
پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که
بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که
ذوالیمینین خوانند سبب اینست و پس از آن آشکارا کردند کار رضا و مامون
او را ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر درم
و دینار و طراز جامها نبشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت
ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد گفت یا امیرالمؤمنین
فضل سهل بسنده باشد که او شغل کدخدایی مرا تیمار دارد و علی سعید
صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد مامون را این سخن
خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را
ذوالریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض بود دیدم
ازین نسب لقب و دیگر قصه بجا ماندم که درازست و در تواریخ پیداست و حاجت

غازی بر دل محمودیان کوهی شد هر چه ناخوشتر و هر روز کارش بر بالا بود
و تجملی نیکوتر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت
از نان دادن و زیر همگان نشاندن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با
خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود
و از وی کربزتر و بسیار دانتر خود مردم نتواند بود محسودتر و منظورتر
گشت و قریب ده هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمل و آلت و آخر چون
کار باخر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند تا مرد را بالغزنین
آوردند و قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست و امیر
سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکر رای مرد بها او میکرد تا جمله
روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در کوشک بازگشتی کوکبه سخت بزرگ
با وی بودی محمودیان حیلت میساختند و کمانها فراز میکردند تا از
روی معانی صورتها می‌نگاشتند و امیر البته می‌نشنود و بر وی چنین خبرها پوشیده
نشدی و از وی ریافته‌تر و کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب
خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب میخورد و همه شب خورده
بود بامدادان در صفه بزرگ بار داد و حاجبان رسم رفته پیش رفتند
و اعیان اثر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب و می‌نشستند و می‌ایستادند
و غازی زودتر درآمد و مسافت دور بود تا صفه امیر دو حاجب او فرمود

که پذیره سپاه سالار رود و هیچ روزگار سپاه سالار را کس آن نواخت یاد
نداشت حاجبان برفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چندین تن از حاجبان
رسیده بودند و این مژده داده و چون حاجب بدو رسیدند سر فرو برد و زمین
بوسه داد و او را بازوها گرفتند و نیکو بنشاندند امیر سوی وی نگرد و گفت سپاه سالار
ما را بجای برادر است و آن خدمت که او کرد ما را بنشابور تا بدین غایت هیچ حال بر ما
فراموش نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار
گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو و تلبیس میسازند
و اگر تضریبی کنند تا ترا بما دل مشغول گردانند نگر تا دل خویشتن مشغول
نکنی که حال تو نزدیک ما نیست که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست
و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس
باک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و فراپیش او کردند برخاست
و بپوشید و زمین بوسه داد و امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر
و وی را پیش خواند بدست عالی خویش بر میان او بربست او زمین بوسه داد
و بازگشت با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت و استادم بونصر رحمة الله علیه
بهرات چون دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله عنه او را
بچند دفعت دل گرم میکرد تا قوی دلتر باشد و درین روزگار ببلخ نواختی قوی
یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی

هرچند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در
وکالت در این پادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بدانجا که روزگار
گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن‌تر بوده است بنشست و خواجه عمید ابوسهل
ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ
ابوشجاع فرخ‌زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن
مهترزاده زیبا که پدرش خدمت کرده وزرای بزرگ را و امروز عزیز است
مگر ما بر جاییست و برادر ابوالقاسم نیشابوری سخت ایستاده و ادیب
بومحمد ورغازی مرد سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن دبیری پیاده سخت
در چپ طاهر بنشستند و دو تخته سیمین سخت بزرگ پیش طاهر نهادند بر یک
دو رش دیبای سیاه و عراقی و بوالحسن هرچند نام کفایت بر وی بود خود
بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی و محلی تمام داشت
در مجلس این پادشاه این روز که صدور دیوان و دبیران بر جمله بنشستند وی
به طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میان
هر دو مهتر افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت و هر کسی که در دیوان
رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی
و اگر نامه بایستی از وی خواستندی و بدیوان که از امیر پیغامی دادندی
در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان شد که از این

که ازین جانب کار پیوسته شد و زان جانب نظاره میکردند مگر گاه از گاه از این
کسان که بعراق طاهر را دیده بود کسی در آمدی از طاهر نامه مظالمی یا عنایتی
یا خوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو
برین جمله بود امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شنوده بود
که در دیوان چگونه می نشینند گفت نام دبیران بباید نبشت آنکه با تو بوده اند
و آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرمودنیست فرموده آید استادم بدیوان
آمد و نامهاء هر دو فوج نبشته آمد نسخت پیش برد امیر گفت عبید الله نبیره
ابو العباس اسفراینی و بو الفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود
بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبید الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان
آورد حرمت جدش را داد برنایی خویشتن دار نیکو خط است و از وی
دبیری نیک آید بو الفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن روزگار
امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است و گفت همچنین است که همیگویی اما
این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت ما در دیوان تو امروز
دیوان را نشایند بونصر گفت خدایگانا این حال امروز دانستیم امیر گفت اگر پیشتر معلوم
گشتی چه کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خاین بکار نیاید
امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند و زو کریم
و رحیم تر کس ندیده بودم و گفت که ما آنچه باید بفرماییم عبید الله چه گفت با ن

کرد بونصر بازکشت و دیکر روز چون امیر بار داد همکان ایستاده بودیم امیر آواز
داد عبید الله از صف پیش آمد امیر کفت بدیوان رسالت می باشی کفت می باشم
کفت چه شغل داشتی بروزکار کفت صاحب بریدی سرخس کفت همان شغل بتو
ارزانی داشتیم اما باید که بدیوان نشینی که آنجا قوم انبوه است وجد و پدر ترا
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری باید همان پیش باید آمد تا چون وقت باشد
ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس بوالفتح حاتمی را
آواز داد پیش آمد امیر کفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را و هدیه کافی ترا
اختیار کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید کفت با تو بکوید وی نیز زمین بوسه
داد و بصف باز شد بونصر را کفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم
کفت نیک آمد و بازکشت و بدیوان باز آمد ایستادم و دو منشور نبشته آمد
و بتوقیع آراسته کشت و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست
و من که بوالفضلم از استادم شنودم و همکان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند و بریدی سیستان که در روزکار
باسم حسنک بود شغلی بزرک با نام بطاهر دبیر داد و ندیمی قهستان بوالحسن
عراقی را و روزکار حساب برکرفته آمد مشاهره همکان هر ماهی هفتصد و هزار
درم بود که دام همت باشد بوترا زین دبیرانی که نو آمده بودند مشاهره
نداشتند پس از آن عملها و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون مترددی بود

از ناروایی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر
آمدی زود بازگشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری نعمتی بزرگ داشت و
غلامان بسیار نیکورویان و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز چنان افتاد که
امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را اگر دند امیر
طاهر را گفت نیک آمد تا نسخت کرده آید طاهر چون مر بدین بازگشت و وکیل در
خویش را نزدیک من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است سوی
بونصر باید که چون از دیوان بازگردی گذر سوی من کنی من بایستادم نگفتم گفت
بباید رفت من چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم و خانه نیکوی سیم گران
داشت در شارستان بلخ سرای دیدم چون بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش
و حشمتش تمام بود و حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان
و نان بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجا شدیم و تکلفی دیدم
فوق الحد والوصف دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب
بگشت که خزینه دارش بیامد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهاد و کیسه پنج هزار درم
و پیش برده آشنند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه داد ندیمان و مطربان و غلامان را
پس در آن میان مرا گفت پوشیده که منکر نیستم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را
و حشمت بزرگ که یافته است از روزگار دراز اما مردمان می دررسند و خداوند

پادشاه نام و جاه می یابند هرچند ما دو تن امروز مقدمیم در دیوان من
او را شناسم و کهتر وی ام مر خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود بزرگتر ازین که
دارم تا آنگاه که فرماید چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز
مرا حرمتی دارد و امروز که این منشور مشرفان فرمود در آن باب سخن با من از آن
گفت که او را و دیگرانرا مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال
برازوی راه برم اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتنی
نبشتن و چون بگفت آزارم آمد و ترا بدین بخانه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه
صواب بینی باز نمایی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش کردم
و اقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد و همگان بپراگندیم سحرگاهی
استادم مرا بخواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتمامی شرح کردم
بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو تمام حال معاملت دانستن و نا
دانستن و من باز گشتم و وی بر نشست و من نیز بر اثر او برفتیم چون بار داد
از اتفاق و عجایب را امیر روی باستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم
حدیث منشور اشراف تا با تو بگوید آیا نسختی کرده آمده است گفت سوادی
کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آید
و طاهر نیک از جای بشد و بدیوان باز آمدیم بونصر قلم و دوات خواست و نسخت
کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض میکردم و تا نماز پیشین ازین کار بشد

و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی
اشراف کس آنچنان ندیده است و نخواهد دید و منشور بر سر دسته کاغذ
بخط من مقرمط نبشته شد و آنرا پیش امیر بردند و بخواند و سخت پسند آمد و از آن
منشور نسختها نبشته شد و طاهر یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست
و پس از آن تا آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کفایت
سخن ننهاد هرچند چنین بود ایستادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد برفتم
و بگزاردم و او بران سخن تازه و شادمانه شد و پس از آن میان هردو
ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب خوردند که استادم
درچنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباض تمام که داشت علیه رحمة الله و رضوانه
ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرین و اربعمایه محرم این سال غره آن سه شنبه بود
امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا
آنجا مقام کند دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت آنجا
بوده و یکسال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها همه دیگر بود که این پادشاه
فرمود که چنان دانستی در بناها که مهندسین اینکس شمردی و اینک سرای نو بغزنین
می بینند مرا که پسند است و نبشتم بورنشا دیباخ را آخورگاه و میدان نبود همه او
کشید بخط خویش سرای بدان نیکویی و چندان سرایها و میدانها تا چنانست
که هست و ببست و شست چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود

چنانکه امروز بعضی برجایست و این ملک در هر کاری آیتی بود ایزد عز ذکره
بروی رحمت کند و از هرات نامه توقیع رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی
تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید و چکینی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود
و او اریاق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی نبشته‌اند
بر تو نبشته است صواب آنست که با من روی آن خداوند را ببینی و من آنچه
باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکویی اینجا بازآیی که اکنون کارها دیگرگونه شد
خداوندی حلیم و کریم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست و اریاق این بگ
بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کارگر شد و با وی بیامد خواجه را
چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم‌تر درین
روزگار از اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبدالرزاق را که پسر بزرگ
خواجه احمد حسن بقلعت نندنه موقوف بود ساربغ شرابدار بفرمان وی
برکشاد و نزدیک پدر آورد و فرزندش پیش پدر از ساربغ فراوان
شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم او را گفت تو به نندنه باز رو که آن نغز را
به شوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسیم حال تو باز نمایم تا آنچه بزیادت
جاه تو باز گردد بیابی ساربغ بازگشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد
و در خدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود امیر او را اکرام
بپرسید و تربیت ارزانی داشت بزبان و نیکویی گفت او خدمت کرد و بازگشت

وبجانه‌ای که راست کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود و پس بدرگاه آمد چنین گوید
بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت پیغام با وی
سخن رفت البته تن درنداد و بوسهل زوزنی بود دران میانه بار و کار همه او
داشت و مصادره و مواضعات و مردم خریدن و فروختن همه او میکرد
و خلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر می بود در میان این دو تن اجاره کرده بودند
هر دو با یکدیگر بد بودند بر محمودیان بران بسنده کرده بودند که روزی
بسلامت بر ایشان بگذرد و من هرگز بونصر استاد خود را مشغول‌تر و متحیرتر
ندیدم از این روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت بوسهل را
گفته بود من پیر شدم و از من این کار بهیچ حال نیاید بوسهل حمدوی مردی
کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور
مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد میکنم بوسهل گفت من مخدوم خداوندم
این حشمت ندارم من چه مرد آن کارم که جز بایستکار رای نشایم خواجه گفت یا سبحان الله
از دامغان باز که بامیر پیوستی همه کارها تو میگزاردی که کار ملک
هنوز یکرویه نشده بود امروز خداوند بتخت ملک رسید و کارهای ملک
یکرویه شد اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسر بری بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک
کسی نبود چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن بود
پیش آفتاب ذره کجا برآید ما همه باطلیم و خداوندی بتحقیق آمد همه دستها

کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشم و بخانه باز رفت و سوی وی
دو سه روز قریب پنجاه شصت پیغام رفت و درین باب البته اجابت نکرد
یکروز بخدمت آمد چون بار بگسست امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت
خواجه چرا تن درین کار نمیدهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار
پیش داریم و واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد خواجه گفت
من بنده و فرمانبردارم و جان بعد از قضای الله تعالی از خداوند باقی دارم
اما پیر شده ام از کار بمانده ام و نیز نذر دارم و سوگندان گران که هیچ شغل نکنم
که مرا رنج بسیار رسیده است امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را
ازین باز نباید زد گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی
بیند تا بنده بر طارم بنشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی فرستد
و جواب بشنود آنگاه بحسب فرمان عالی کار کند گفت نیک آمد کدام معتمد را
خواهی گفت بوسهل زوزنی در میان کار است مگر صواب باشد که بونصر مشکان
نیز اندر میان باشد که مردی راست است و بروزگار گذشته در میان مهمات
بوده است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد
خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که باز گردم مرا
بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان دوست از من
نخواهد داشت تا بسیغوله بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای

عزوجل نه وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین
رای که دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات
سخت بسیار است و آنرا کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه
گفت چنین است که میگوید اما اینجا وزیر بسیار می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست
که شمت از چنین بابتها و لیکن نتوان کرد جز فرمان داری پس گفتم من درین
میانه بچه کارم بوسهل پسنده است و از زوی بجان آمده ام بحیله روزگار کرانه
میکنم گفت ازین مندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بوسهل آمد و پیغام
امیر آورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها
دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که ویرا زنده بگذاشته اند
و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است باید که درین کار تن در دهد
که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگان مثال تو کار میکنند
تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان
نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگندان کفارت کنم من نیز تن
در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط در خواهد تمام
خداوند بفرماید بگیرد همه این خدمتکاران من بیرون آیند و دشمن شوند و همان
بازیها که در روزگار امیر ماضی میکردند کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ
افتم و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم و اگر شرایطها در نخواهم و بجای

نیارم خیانت کرده باشم و بعجز منسوب کردم و من نزدیک خدای عز و جل و
نزدیک خداوند معذور نباشم اگر چاره نیست و این شغل مرا بباید کرد من شرایط
این شغل را درخواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجبست از نصیحت
و شفقت بجا آرم ما هر دو تن برفتیم با ما امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی
من بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواستست باشد که بر من اعتماد نیست و سخت
ناخوش آمده بود آمدن من درین میانه چون پیش رفتیم ادب نگاه داشتم و خواستم
که بوسهل سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد و سخن از من
خواست بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت من همه
شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ و در دیگر چیزها همه
کار وی را باید کرد و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود بازگشتیم
و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می افکندم اما
چکردمی که امیر از من باز نمی شد و نه خواجه و جواب او گفت فرمان بردارم
تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علواً عرضه کنند و آنرا
جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع موکد گردد و این کار چنان راست
شود که بروزگار امیر ماضی و انی که بآن روزگار چون راست شد و معلوم
گشت که بونصری رفتیم و گفتیم امیر گفت نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد
گفتیم بگوییم و برفتیم و مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی

که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه بازگفتم بوسهل بازرفت
و من و خواجه ماندیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوسهل را می‌گفتم تا اول
دفعت که پیغام دادیم که چون تیغ در میان کاری من کارم جواب او که خواجه ترا
درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت گفت درخواستم تا مردی مسلمان باشد در
میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند بوده اند که چه باید کرد این گستاخانک و
دیگران چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این زیری پوشیده
کردن بره و بخست کردن او را بکار کنم تا جان و جگر بکند و سبب ازین وزارت
بکشد و دیگران همچنین و دانم که بکشید و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار از نام را
تخت خود راه داده است و گستاخ کرده من آنچه واجبست از نصیحت و شفقت
بجای آرم تا نگرم چه رود و بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه جواب داد
گفتم رسم رفته است که چون وزارت بکسی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط
شغل خویش بخواهد و آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توقیع
کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند که وزیر را بدان نگاه دارد و سوگندنامه
باشد باشرایط تمام که وزیر آنرا بزبان براند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد
که بر حکم آن کار کند گفت پس نسخت آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه بباید
کرد و نسخت سوگندنامه تا فردا این شغل کرده تمام آید پس فردا خلعت بپوشد که همه
کارها موقوف است گفتم چنین کنم و بازگشتم و این نسختها کرده آمد و نماز دیگر

خالی کرد امیر بر همه واقف گشت و خوش آمدش و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار
بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست و بونصر مواضعه او پیش برد و نزد امیر داد
و کاغذ خواست و یک یک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و دیگر
آن سوگند بخوانده و آنرا نزدیک خواجه آوردند و چون خواجه آنها را بخواند برپای خاست
و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و بنشست
و بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه آنرا بر زبان راند و پس آن را خط
خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت و امیر بر آن سوگندنامه خواجه را
نیکویی گفت و نویدهای خوب داد و خواجه زمین بوسه داد و پس گفت باز باید گشت
برآنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوفست و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید
خواجه گفت فرمان دارم و زمین بوسه بنهاد و بازگشت سوی خانه و مواضعه با وی
بردند و سوگندنامه بدوات خانه بنهادند و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه آورده ام
در مقامات محمودی که کرده ام کتاب مقامات و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز
شدی و مقرر گشت همگانرا که کار وزارت قرار گرفت و زهره ها در دلها بفسرد
که نه خرد مردی برکار شد و کسانیکه خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند
و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول تر نباشد و بمردمان می نمود که
این وزارت بدو میدادند نخواست و خواجه را وی آورده است و کسانیکه
خرد داشتند دانستند که نه چنانست که او میگوید و سلطان مسعود رضی الله عنه

دایی تر و بزرگتر و دریافته تر از آن بود که تا خواجه احمد برجای بود وزارت
بکسی دیگر دادی که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است
و دلیل روشن برین که گفتم آنست که چون خواجه احمد گذشته شد بهراة امیر این قوم را
میدید و خواجه عبد الصمد را نامزد میکرد و میگفت که این شغل را هیچکس شایسته تر
از وی نیست و چون تاریخ بدین جای رسیدم این حال بتمامی شرح دادم و این از آن
میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این قوم همه رفته اند و مرا پیداست
که روزگار چند مانده است اما سخن راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان
آنانکه روزگار دیده اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند
که من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهده آن بیرون توانم آمد
و الله عز ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بمنه و فضله و سعته و دیگر روز
التاسع من صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمد پیش رفت و اعیان و بزرگان
و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت بجا آوردند
و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش
بسیار داریم و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه مصلحت باز
گردد و مثال و اشارت وی روانست در همه کارها و بر آنچه بپسندد کس را اعتراض
نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان دارم امیر اشارت کرد سوی حاجب
بلکاتگین که مقام حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد و وی پیشتر آمد و بازوی خواجه

گرفت و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالع
نهاده بود جاسوس فلک خلعت پوشانیدن او همه او دید و چشم بار گشته چه نشسته
و چه برپای خواجه خلعت منجم بپوشید و بنظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه
گویم و تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدادی بود سپید سپید
سخت خرد نقش پید و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی
سخت باریک و زنجیره بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها درنشانده و
حاجب بلکاتکین بر جامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت
کرد و دیناری و دستارچه داد و پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشترین نشانده
بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان که
پهلوی من روی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند بلکاتکین گفت خواجه بزرگ مرا
این نگوید که دوست داری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان
پوشیده است و حشمت آن را بندگان نگاه باید داشت برفت در پیش خواجه
و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را از آن خواجه
نیز بحاجبی نامزد کردند با قبای ... که حاجب خواجگان را در سیاه هم نباشد
پیش وی برفتند چون بمیان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند تا او را
پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را مبارک باد خواجه برپای خاست
و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد و گفتند

ده هزار دینار قیمت آن بود امیر مسعود انگشتری فیروزه بران نگین نام امیر
بر آنجا نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتری ملک ماست و بتو دادیم تا مقرر
گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است و خواجه بدست بستد و دست امیر و زمین
بوسه داد و بازگشت بسوی خانه و با وی کوکبهٔ بود [illegible]ان یاد نداشت چنانکه
بر درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و بخانه قدر عبد الاعلی فرود آمد و بخانهٔ زرین رفت
و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن
هیچ وزیر ندیده بود بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و سهم آنچه آوردند مینگرید
تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز نگرفت و بدین چنین
چیزها اقتدای آموختندی که مهذب‌تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین نشسته بود
که جز بنماز برنخاست و روزی سخت با نام بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت
نبود که بعادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستاری نشابوری
یا قبایی که این مهتر را رضی الله عنه با این جامه‌ها دیدندی بروزگار و از ثقات او
شنیدم چون بو ابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران که بیست و سی قبا بود دیگر که
یکسان می پوشیدی مردمان چنان دانستندی که یک قباست و گفتندی
سبحان الله این قبا از حال نگردد و این منکر و بجد مردی مردیها و جدها
او را انداز نبود و بیایدم پس ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست
و سی قبای دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی این روز چون بخدمت آمد و بار گسست

سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیران خلوت تا نماز پیشین
بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طبلی بود که زیر گلیم میزدند و آواز
پس ازان می آمد نه آنکه من و یا جز من بران واقف گشتندی بدانچه رفت در آن
مجلس اما چون آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها
دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خردمندان
دانستند که آن همه نتیجهٔ آن خلوت است و چون دهل درگاه بزدند نماز
پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخواستند و خواجه بازگشت و این روز
تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند و نثار میکردند و بومحمد قاینی
دبیر را که از خاص دبیران او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه بوالقاسم
کثیر میکرد بفرمان امیر محمود و پس ازان دیوان حسنک و ابراهیم بیهقی
دبیر که بدیوان شام می بود خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار
فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شماست فردا بدیوان باید آمد
و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد و گفتند فرمان
برداریم و بونصر بستی دبیر که امروز برجایست مردی سدید و دبیر نیک
و نیکو خط بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی نموده و در محنتش
و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد و یرا بنواخت و بزرگ شغلی فرمود و اورا
دستگاهی رفت و بزرگ مالی یافت و بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد

بیامرزاد و بونصر بر جای بیست و بغزنین بماند بخدمت آن خاندان و بروزگار
وزارت خواجه عبدالرزاق در ایام تکینه صاحب دیوان رسالت وی بود
و بو عبدالله پارسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار میکرد و این بو عبدالله
بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت در دست داشت
و بسیار بلاها دید و محنتها و امیرک بیهقی در غزل وی از غزنین بمحل برفت چنانکه
بیاوردم و مالی بزرگ از وی بستدند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه
آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد و مصلی نماز افکنده بودند نزدیک
صدر وی از دیبای پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست
دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و درج سبک چنانکه وزیران را
برند و نهند وی برداشت و آنجا نبشت که بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین
والصلوة علی رسوله المصطفی محمد و آله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم اعنی لما
تحب و ترضی برحمتک یا ارحم الراحمین لیطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله
رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز عشرة الف و من اللحم
خمسة الف و من الکرباس عشرة آلاف ذراع و آنرا بدویت در انداخت
و در ساعت امضا کردند پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانید چند تن
پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخشنودی باز گردانید
و گفت مجلس دیوان در سرا گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کسی را که شغلی است

می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان دیوان
آمده بودند و سخت بر رسم نشسته برین دست و بران دست روی بدیشان کرد
و گفت فردا چنان آید که هرچه از شما پرسیم جواب توانید داد و حجت آلت
نکنید تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هرکسی بکار خود مشغول
بوده و شغلهای سلطان ضایع و احمد حسن شمایان را نیک شناسد بران جمله که
تا اکنون بوده است فرا نستاند باید تا پوست دیگر پوشید و هرکسی شغل
خویش کنید هیچکس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه
بخانه رفت و آنروز تا شب نیز نثار می آوردند نماز دیگر نسختها خواست
و مقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند و آنرا
صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامها
نابریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسبان و اشتران بیش بها و هر چیزی
که از زینت و تجمل پادشاهی بود و هرچه بزرگتر و امیر را ازان سخت خوش آمد
و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این بار گرفت و فرمود تا ده هزار
دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر
زینی و ده اشتر عبدوس نزد او برد و چون عبدوس با آن کرامت نزدیک
خواجه رسید برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس بازگشت
دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی سخت

بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت
و کار میراند چنانکه او دانستی راند وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند
بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده بامیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده
با خداوند گفته است و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی
بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه‌تر کارهاست
بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بر نظام
رود بونصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی بوسهل او با ندیمان بود
در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت
و او را دو حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند و خلعت سخت
فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی که در شب این همه راست کرده بودند و بیامد
و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و به اشارت وی
کار کرد و در کار لشکر که مهمتر کارهاست اندیشه باید داشت بوسهل گفت
فرمان دارم زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و همه بزرگان اولیا و حشم
بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند و وی
مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل
حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل
اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف بدیشان داده بودند

شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه و پیش امیر آمد خدمت کرد امیر
گفت ترا حق خدمت قدیمست و دوستداری و اثرها نموده در هوای دولت ما
این شغل را بتمامی بجا باید آورد گفت فرمان بردارم و بازگشت و بدیوان رفت
خواجه او را بر دست چپ خود نشاند سخت برسم و سخت بسیار نیکویی گفت
و وی را بسزا حق گزاردند و آنچه آوردند بخزانه فرستاد و کار دیوانها
فرا گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت
و امیر مملکی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه آغاز کرد هم از اول بانتقام
مشغول شدن و زکیدن و از سر بیرون میداد حدیث خواجگان ابوالقاسم
کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان
بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندر تاریخ حصیری
خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر آن پادشاه را اندر مجلس شراب
عربده کرده بود و دو بار لت خورده و بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود
و بوالحسن غلام وی خریده و بیارم پس ازین که بر هر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه
یازدهم صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ را از
کوس و علامتها عزاخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامههای نابریده و دیگر
چیزها همبران نسخت که حاجب علی قریب را داده بودند بدرگاه چون بر نشست
امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس

اشتران و علامتهای بر در سرای بداشته بودند و منجوق و غلامان بدرهای سیم
و تختهای جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سپید و کلاه
دوشاخ و کمر زند و نخجیر رفت و رسم خدمت بجا آورد امیر او را بنواخت و باز
گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه وی را بسیار نیکویی گفت و بخانه باز رفت و
بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکویی حق گزاردند حاجب بزرگی نیز قرار گرفت
برین محتشم و مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری تر و جوانمردتر کم دیدند
اما طیرگی قوی بر وی مستولی بودی و سبکی که آنرا ناپسند داشتند و مرد
بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره افتاد
و خطا بر دست وی رفت در مستی که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت
و انتقامی کشید و بمراد رسید و هرچند امیر پادشاهانه دریافت در عاجل الحال
آب این مرد ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده آید و لا مرد لقضاء الله
عز و جل چنان افتاد که حصیری با پسرش بو القاسم بباغ رفته بودند بباغ خواجه علی
میکائیل که نزدیک شهرست شراب بی اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده
و آنگاه صبوح کرده و صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند
و تا میان نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده
چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد استری سوار و غلامی
سی با ایشان از قضا را چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان سوار و راه تنگ

بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را بندد
که این سوار چرا فرود نیامد و ویرا خدمت نکرد مر او را دشنام زشت داد و مرد
گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم خداوندیست بزرگتر
از تو و هم مانند تو و آن خداوند خواجه بزرگ است حصیری خواجه را دشنام
داد و گفت بگیرید این سگ را تا کرا زهرهٔ آن باشد که این را فریاد رسد خواجه را
قوی‌تر بر زبان آورد و غلامان حصیری در این مرد پریدند و ویرا قفای چند سخت
قوی بزدند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد
که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش آن بود
که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تاج کرده است دست از خدمت بکشیده
و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر دوست نیک
و از این مرد بسیار عذر خواست و التماس میکرد تا از این حدیث با خداوندش
نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد
و برفتند مرد که بر استاد دریافت در خود فرو دکداشتی چه چاکران
پیشکاری را خود عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت
نیندیشند و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر آمد تا زان تا نزدیک
خواجه احمد و حال باز گفت بنده پانزده زیادت و سر و روی کوفته و قبای
پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری

تا ویرا بمالد که دانست که وقت نحست و امیر بهیچ حال جانب ویرا که دی خلعت
وزارت داده امروز بتقصیری نبندد و چون خاک یافت مراغه دانست کرد
و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب منجوران و سرای
پرده و همه آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر روز
بر نشست و رقعت نبشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتگین فرستاد و پیغام داد
که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد این رقعت بدست وی باید داد و اگر نپرسد
هم بباید داد که مهم است و تاخیر برندارد بلکاتگین گفت فرمان بردارم
و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که برخواست نشست و علامت
و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد
که ماده پیل مهد بیارند بیاوردند امیر در مهد نشست و پیل براندند و همگان
بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند بدر
طارم رسیده بود و چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است بونصر مشکان
گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار
کرده است مگر بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت
که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد
و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید امیر رقعه بستد و پیل را
بداشتند و بخواند نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده گفت

کرا زوی وزارت نیاید که بگذارند و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده
برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند و جهانی را
دشمن خویش کرد اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد
و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز
یافته بود فرمان عالی را ناچار پیش رفت و هنوز ده روز بر نیامده است
که حصیری آب این کار بپاک بر بخیت و وی در مهد از باغ می آمد دوی انتا میده
و در باز ار سعید معتمدی ا ازان بنده نه در خلا مشهد بسیار مردم غلامانرا
بفرمود تا بزدند سخت و قباش پاره کردند و چون کفت چاکر احمدم صد هزار
دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت
نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوارست اگر رای عالی بیند ویرا
عفو کرده آید تا بر باطی نشیند یا بقلعتی که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی
ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسر زبان و بتن وی رسد که سطر
نبده است وا و را و پسرش را مال بسیار می جهاند و بنده او را از جهت پدر و پسر
سیصد هزار دینار بخزانه معمور رساند و این رقعه بخط بنده با بنده حجتست
والسلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که دویت دار بود
گفت نگاه دار و پیل اند و هر کس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون
آید بصحرا شان داد امیر با سپاه سالار غازی و اریاق سالار

سند و پستان و دیگر حشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبود شکار رفتن
و با خاصگان میرفت پس حاجب بزرگ بلکاتگین را نزدیک پیل خواند و ترکی
با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب باز گشت و امیر بونصر مشکان را بخواند
نقیبی بتاخت تا بامیر رسید و لختی براند و همی فصلی چند با او سخن گفت [illegible] بونصر را باز
گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانهٔ خواجه بزرگ احمد رفت و بومنصور
دیوانبان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت و باز
گشتیم من بر اثر استاد برفتم تا خانهٔ خواجه بزرگ رضی الله عنه زحمتی دیدم
و چندان مردم نظاره که آنرا اندازه نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت
ابوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه آورده و بپای بداشته اند
و عقابین زده اند کس نمیداند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت آمده اند
و سوار ایستاده اند که روز آدینه است و هیچکس را بار نداده اند مگر خواجه
بونصر مشکان که آمد و فرود رفت و من که بوالفضلم از جای بشدم چون
بشنیدم که آن مهتر و مهترزاده را بجای من ایادی بسیار بود و فرود
آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ پس دوات
و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بو عبدالله پارسی بر ملا بگفت که
خواجه بزرگ میگوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را
هر یکی را هزار عقابین زنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم بپانصد هزار

دینار بباید داد و چوب باز خرید و گرنه فرمان امیر را طاعت پیش رفت بناگزیر
هم چوب خورید و هم مال بدهید پدر و پسر گفتند فرمان داریم هرچه فرماید
اما مسامحتی بارزانی دارد که داند که ما را طاقت ده یک آن نباشد بوعبدالله
بازگشت و می آمد و میشد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند
و فرمان بیرون آمد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفت شهر بردو در حرس
برد و بازداشت و قوم بازگشت و استادم بونصر آنجا ماند بشراب و من بخانه
خویش باز آمدم پس از یک ساعت سکوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه
بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند
سلطان و تو که بوفضلی عرضه دار که من بنده بر حکم و فرمان رفتم
نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود و ابی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را
نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و بحبس بازداشتند و خواجه بزرگ
از این خداوند فرمود و این بنواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد
و شادکام و بنده را بشراب بازگرفت و خام بودی مساعدت ناکردن و سبب
نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل تا بر بی ادبی و ناخویشتن
شناسی نهاده نیاید و من در ساعت برفتم امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغ
فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند
باخود گفتم این پیغام بباید نبشت اگر تمکین گفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل شود

رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر آواز داد که چیست گفتم بنده
بونصر پیغامی داده است و رقعه نبشته دوات دار را گفتم بستان بستد و
بامیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواند و رقعت بمن باز داد و گفت
نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است و احتیاط کردیم تا بر این جمله کردی
و پس فردا چون ما بیاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم و نیک آوردی که نیامدی
و با خواجه بشراب مساعدت کردی و من بازگشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم
و سخنگوی بخواندم و بر کاغذی نبشتم که بنده رفت و آن خدمت تمام کرد و سخنگوی
آنرا ببرد و بایستادم تا بخواند و بر آن واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک
خواجه بماند و سخت مست بازگشت دیگر روز شبگیر مرا آنجا خواند رفتم خالی نشسته
بود گفت چه کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد
اما این پادشاه بزرگ رای حق‌شناس است و چون رقعت وزیر بخواند
ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی وزیری فرا کردن
و در نفقته بروی چنین مذلتی سد بر آن رضا دادن پادشاه سستی پیدا نمود و حاجب
بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را
برای خواجه برند با جلاد و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس از این
هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد جز بنیکویی و چون فرمانی

بدین مولی زاده بود هرچند حصیری خطا بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه
او یکبار تباه شود و مرا استعجیل کس آمد و بخواند چون بسلطان رسیدم برملا
گفت برما نخواستی که بتماشا آمدی گفتم سعادت بنده آنست که پیش خدمت
خداوند باشد ولیکن خداوند بوی چند نامهٔ مهم فرمود برین آن نواحی و گفت
نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شکر کفایتی بود در همه حالها گفت
یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگرست که در آن نامهای باید نبشت
بمشافهه خواستم که برتو گفته آید نه بپیغام و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان گردن
پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاص که با سلطان بود در مهد خالی کرد
و قوم دور شدند من پیش مهد بایستادم نخست رقعهٔ خواجه با من باز داد
و گفت حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیاست
این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود اما حصیری را
بنزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار
خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین جای گران را
فرو خورد با نتقام خویش و اندازه بدست تو دادم این چه گفتم با تو پوشیده
دار و این حدیث را اندریاب بخواهی بفرمان ما خواهی از دست خویش چنانکه
الی بدو نرسد و بپرسش که حاجب را بترکی گفته ایم که ایشان را می نرساند و
توقف میکند چنانکه تو در رسی و این آتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست

و آنچه واجبست درین باب کرده آید و بتعجیل بازگشتم حال آن بود که دیدی و حاجب را
گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجای آوردن چندانکه من خواجه بزرگ را ببینم
حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیر هرچند بیک چیز آب خود ببری و دوستانرا
دل مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتابست قضا کار کرده است تدبیر تلافی
باید کرد مرا بازخواستند و در وقت بار داد در راه ابوالفتح بستی را دیدم
خلقانی پوشیده مشکی در گردن راه بر من بگرفت گفت قرب بیست روزست
تا در ستورگاه آب میکشم شفاعتی بکنی که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد
وجز بزبان تو راست نیاید گفتم بشغلی مهم میروم چون آن راست شد در باب تو
جهد کنم امیدوارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسید یافتم ویرا
سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی
سبب بازگشتن چه بود گفتم بازگردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند
پوشیده نیست و آن نامها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می بگرد
و آمده ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است
خداوندرا از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم
ولیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این
کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند بدان که یکچندی میدان خالی یافتند
و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشانرا زبون گرفتند بدبختیان نمایند

بهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعبد الله با رتبی کرد و گفت بر عقابین
نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من از حاجب
بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم گفت بدیدی
و شفاعت تو بخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا باعبد الله
برو هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید
تا نیکو در فصل سخن گویم و توقفی در زخم ایشان پس از ان فرمان خداوند
باشد بو عبد الله را آواز داد تا بازگشت و خالی کردند چنانکه دو بدو
بودیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کار ما غلو کردن ناستوده است
و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و غنیمت داشته اند عفو چون توانستند
که با نتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود در خدمت هم
بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت و اجب چنان کند که
بر استای هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی
آنکس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است
محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم که خرما بصره برده باشم و چون
سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد
و چنین مالشی فرمود بباید دانست که بر دل وی رنج آمد که این مرد را دوست
دارد بحکم آنکه در هوای او و از پدرش چه خوارها دیده است و مقرر روی

بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و وی را نیازارد
من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید
تا باز دارند و نزنند و از وی به پیش خط بستانند بنام خزانه معموره
آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید که اغلب
ظن من آنست که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد
خوشتر آید تا منت هم از جانب وی باشد و خدای تعالی داند که مرا درچنین
کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاشتن آنچه فراز آمد
ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست که عواقب این چنین کارها
بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی
اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی میگویم که نه از آن مردان بود
که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند
پدر و پسر سلطانرا باید داد خدمت کردم و وی عبدالله پارسی را بفرستاد
تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستدند و ایشانرا بحرس
بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون
قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد و روزی مسعود است
حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت خوب یابی گفتم بوالفتح را با مشتی دیدم
و سخت نازیبا است تو را باغیت و اگر رحمی بایست که مالشی یابد یافت و حق خدمت

دارد به نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است
و نیکوی نکرد بر قانون امیر محمود اگر ببیند وی را نیز عفو کند گفت کردیم بخوانندش
بخواندند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت ژاژ
خاییدن توبه کردی گفت ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد و خواجه بخندید
و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد
بنشاندندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس از آن شرابی
چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد و پس از آن سخت
بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم وای ابو الفضل بزرگ مهتریست این احمد
اما آمده است تا انتقام کشد و من سخت کاره ام آنرا که او پیش گرفته است
و بهیچ حال وی را این نرود با سلطان و بگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم
تا عواقب این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و بازگرد
کار راست کن تا نزدیک امیر روی من بازگشتم و کار رفتن ساختم و نزدیک
وی بازگشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکارگاه کردم نزدیک
نماز شام آنجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پیش خرگاه رفته
و خلوت کرده و ملطفه نزدیک اغاجی خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم
بنزدیک سراپرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم اغاجی مرا
پیش برد امیر بر تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه

در باب حصیری کرده سخت صواب است و ما اینک سوی شهر می‌آییم آنچه فرمودنی بود
بفرماییم و آن لطف بمن انداخت بستدم بازگشتم امیر نماز بامداد بکرد و برنشست و
بشهر آمد و من بشتاب تیز براندم نزدیک شهر تا استاد را بدیدم و خواجه
بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با همه سالاران و اعیان درگاه و بونصر
مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد
و امیر بر اسپ بود و این قوم پیش آمدند و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند
استادم بمن رسید اشارتی کرد من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردی و
چه رفت حال باز گفتم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و برنشستند و براندند
و خواجه بر راست امیر بود و بونصر مشکان بر دست امیر و دیگر حشم و ندیمان بیشتر
تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه همی سخن میگفت تا نزدیک باغ برسیدند امیر گفت
در باب آن ناخویشتن شناس چه کرده آمد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود آید
تا آنچه رفته است می باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد گفت آید و براندند و
و امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان نشست خالی و استادم را
بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب
حصیری نگاه داشت و بنده مقابله کند در باب این یک نواخت نیز که حصیری
مردی است که او کار دگر گزاف گوی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه
بنده و وی دوستدار یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده

دیده است و پسر شغلی بخردتر و خویشتن‌دارتر از وی است
همه خدمتی را شاید و چون ایشان ... دو تن در بایستنی بنده زود بدست نیاید
و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته مرد هر بنده خرسند نبوده
کی روا دارد این چنین دو بنده برانداختن غرضی که بنده را بود آن بود که حال ایشان و غلام
مقرر گردد که رای عالی در باب بنده به نیکویی تا کدام جایگاه است بنده را آن
فرا گشن بجای آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت و بنده این مقدار
خود دانست که ایشان را نباید زد ولیکن ایشان را بجرس فرستاده آمده است
تا لختی بیدارتر شوند و خطی بداده‌اند بطوع و رغبت که بخزانهٔ معمور سیصد هزار
دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر نبوا نباید
اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال
بدیشان بخشیده آید هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر برفت
و این پیغام مهترانه بگذارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت
خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب بیند احسان
بیند که ایشان را بباید فرستاد و باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد بونصر باز آمد و
باز نمود بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه بنزهتگاه باز نشسته بود
باز آمد و بگفت خاصه پدر و پسر آمدند و پدر و پسر را باز نشاندند و بجز تیزبینی ...
و نزدیک پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه ... با حصیری

عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن بپرسید [illegible]
و ویرا در کنار گرفت و وازدهی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی
وی زد و گفت همبرین روی بخانه باز [illegible] زشت دارم که رنجی نکرده‌ام
و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین
و پسرش همچنان و براسب [illegible] خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بکوی علا با کرامت
بسیار مردم روی بدیشان نهاد بتهنیت و پسر با پدر بود نشسته و من که ابوالفضلم
همسایه بودم زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم بو بشنیده حصیری مرا گفت
تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما شکر و دعا
میکنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم
و بازگشتم و باستاد بگفتم که چه رفت استادم بتهنیت برنشست و من با وی
آمدم حصیری با پسر تا دور جای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن
گرفتند بونصر گفت پیداست که سعی من دران چه بوده است سلطان را شکر کنید
و خواجه را این بگفت و بازگشت و پس از آن بیک دو هفته از بونصر شنیدم که
امیر در میان خلوتی اندر شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری
آنروز در جبه بود بزر و مرغزی و پسرش در جبه پنداری سخت محتشم و بران
برده بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را بنواخت
و خواجه درخواست تا هر دو را بجامه خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت

پوشانیدند و پیش آمدند از آنجا نزدیک خواجه و بس باکرامت بسیار هر دو را
از نزد خواجه بازنجانه بردند و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفته اند
مگر خواجه ابوالقاسم پسرش که بر جایست باقی باد رحمة الله علیهم اجمعین
و هر کس که این مقامت بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان
چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند و من حکایتی
خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و لختی بدین ماند بیاوردم
اتا هول تر از این رفته است واجب تر دیدم آوردن که کتاب خاصه
تاریخ با چنین چیزها خوش باشد که از سخن سخن میشکافد تا خوانندگان را
نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد و انشاء الله عز و جل ذکر حکایت افشین این
و خلاص یافتن بو دلف از وی اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داود
بوزن فواد شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت و
از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفت را خدمت کرده احمد گفت
در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد
و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آنرا هیچ سبب ندانستم با
خویشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی
بهر وقت نام او . . سلامه گفتم بگوی تا اسب زین کنند گفت ای خداوند
نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل

مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت
برنشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست میگوید اما قرار نمی‌یافتم
و دلم گواهی میداد که کفشی کاری افتاده است برخاستم و آواز دادم خادمان
تا شمع را برافروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود
تا در وقت بیامدم و جامه درپوشیدم و خری زین کرده بودند برنشستم و
براندم و ندانستم که کجا میروم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن
صواب‌تر هرچند پگاه است اگر بار یابم بخدمت باشم و نعم و اگر نه بازگردم
مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم
حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست
بدین وقت و ترا مقرر است که ازوی بار امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است
و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو گویی تو خداوند را از آمدن من آگاه
کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و گرنه بازگردم گفت سپاس دارم
و در وقت باز گفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است درآی
در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشه‌مند و تنها و بهیچ شغل نه سلام کردم
جواب داد و گفت یا عبدالله چرا دیر آمدی که دیرست که ترا چشم میداشتم چون
این شنیدم متحیر شدم و گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه ام و پنداشتم
که خداوند بفراغتی مشغول است و بوده و بگمان بودم از باریافتن و نایافتن

گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت انا لله و انا الیه راجعون
بنشین تا بشنوی گفت اینک این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر بو الحسن
افشین بحکم انکه خدمتی پسندیده کرد و با بابک خرم دین روزگار دراز
سخت جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه
بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را بر بودلف القسم
بن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی
که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت
نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر
دوستی که میان شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از پس افشین
بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشه مندم
که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مستغیث خبر ندارد و نزدیک
این مستحل برند و چندانست که بقبض وی آمد در ساعت هلاک کندش گفتم
الله الله یا امیر المؤمنین که این خونی است و ایزد عز ذکره نپسندد و آیات و اخبار
خواندن گرفتم پس گفتم بودلف بنده خداوندست و سوار عرب است
و مقر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر
نهاد تا قرار گرفت و اگر [illegible] خود بر افتد خویشان و مردم وی خاموش
نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا باعبدالله همچنین است

که تو میگوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من شده است که این
دوش دست من گرفته است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از
دست افشین بستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این در را
درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی و اگر
بار ندهد خویشتن را اندر افکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی
چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
نگاهدارد که حال و محل تو داند و دست از بو دلف بدارد و وی را ابقا کند
بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان
نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز
گشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت وزیری و تنی چند از کسان من
که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانه
ابو دلف و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان
طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه چون نزدیک بود اندیشیدم که نباید
که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست شده
چون بدهلیز سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی جمله پیش من
دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید
که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی

و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم
تا همه نزدیک در بنشینند و گوش بآواز من دارند چون میان سرای برسیدم
یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرو و صفه باز کشیده و
بودلف بشلواری و چشم بسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده
افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد
و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد
و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی
شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی این روز
از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم
که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست
و من آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از آنکه نباید که سیاف را
گوید شمشیر بزن البته سوی من ننگریست فرا ایستادم و طرزی دیگر سخن پیوستم
ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین سروشنه بود و عجم را
شرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندران بزه بزرگست ولیکن
از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود و سخن من نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای
تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا با زخدایی کنی و وی را بمن بخشی
درین چه مزد باشد بخشیدم و استخفاف کرد گفت که نه بخشیدم و نه بخشم که وی را امیرالمؤمنین

بمن داده است و دوش سوگند خورده در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم
کنم که روزگار درازست تا من اندرین آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن
و بتوقیع تو در شرق و غرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی باز دل
خوش کردم که هر خواری که پیش آید ببایدکشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش را
ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت
نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم
و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسیی
هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی
از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف میکند
و چنین گزاف میگوید مرا چرا باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف خطری
بکنم هرچه باد باد روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلایی رسد
پس گفتم ای امیر مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت [illegible] نگاه [illegible]
و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ تراند
و چه از تو خردتراند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روانست
و سپاس خدای را عز و جل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من
گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو میفرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن
و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را [illegible]

ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد
و بدست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند بتحقیق میگزاری گفتم آری
هرگز شنوده که فرمانهای او را بازگردانیده ام آواز دادم قوم خویش را
که درآئید مردی سی و چهل اندر آمدند مزکی و معدل از هر دستی ایشان را
گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگزارم برین امیر ابوالحسن
افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر
وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تندرست
هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم گفتم همه خود را نیز گفتم
گواه باشید تندرستست و سلامتست گفتند گواهیم و من بخشم باز گشتم و اسب
در تک افکندم چون مدهوشی و دل شده و همه راه با خود میگفتم کشتن آمد محکم
تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من دررسد که امیرالمؤمنین گوید من این پیغام
نداده ام بازگرد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بجالی بودم عرق بر من
نشسته و دم بر من چیره شده مرا بار خواست و در رفتم بنشستم امیرالمؤمنین
چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی
من پاک میکرد و بتلطف گفت یا باعبدالله ترا چه رسید گفتم زندگانی
امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد
ندارم دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید گفت

گفت قصه گویی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه
بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پای شدم
و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را انجواهم کشت
افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من نفس در دم و سخن را ببریدم و با خود گفتم
این اتفاق بدبین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم
که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام
ندادم و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست
که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و دامنک
پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سود ندارد
چون افشین بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من قاسم گشاده
کرد امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت معتصم گفت
پیغام منست وکی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی
گزارد و بکسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی که
کردیم در باب قاسم ببایدت دانست که آن مرد چاکر و چاکرزادهٔ خاندان ماست
خرد آن بودی که او را بخواندی و بجان بروی منت نهادی و او را بخوبی
و با خلعت بازخانه فرستادی آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر
بود و لیکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دست ارد

با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان باز گرد و پس از این هشیارتر
و خویشتن دارتر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده برفت چون
بازگشت معتصم گفت یا عبدالله چون روا داشتی پیغام نا داده گزاردن
گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد ایزد تعالی
بدین دروغ نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبران علیه السلام بیاوردم
بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی بخدای عز و جل سوگند خورم
که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم و شادی کردم
که قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد گفت
بخانهٔ افشین برو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و
بسرای بوعبدالله بر عزیزاً و مکرماً حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه
درنگ میکردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانهٔ من رسیده باشند
پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم در دهلیز نشسته چون مرا بدید در دست و پای
من افتاد من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و بنیکوئی نشاندم
وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را عز و جل و امیرالمؤمنین را
شکر کن بجان تو که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار
و هر کس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان رفته اند
و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض نبشتن من این اخبار است

تا خوانندگانرا از من فایده بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ
گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم والله اعلم ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر
رحمة الله علیه فصلی چند خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد
[illegible] قصه شد امروز که من این آغاز قصه میکنیم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمایه
در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله
بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشه افتاده
و خواجه بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است و بپاسخ آنکه از وی
رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هر چند مرا از وی بد آمد بهیچ حال چه عمر
من بشصت و پنج آمده و بر اثر وی می بباید رفت و در تاریخی که میکنیم سخنی نرانم
که آن تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را
بلکه آن گویم تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بوسهل
مردی امام زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع
وی موکد شده و لاتبدیل لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه
چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را
لت زدی و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریبی کردی
و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم
و اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری می جنبانیدندی

بپوشید و خنده میزد و ندیمی که نه چنانست جز استادم که او را فرو نتوانست برد.
با این همه حیلت که در باب وی ساخت از آن باب وی بکام نتوانست رسید که قضای
ایزد با تضربهای وی موافقت و مساعدت نکرد دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر
در روزگار امیر محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این
سلطان مسعود را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تخت
ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای امیر محمد
و نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد
و گفت که اکفا آنرا احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این
طبقه وزیری کردند بروزگار هارون الرشید و عاقبت کار ایشان
همان بود که از آن این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت
با خداوندان که محالست روباهان را با شیران چخیدن و بوسهل با جاه و نعمت
و مردمش در جنب امیر حسنک یکقطره آب بود از رودی فضل جای دیگر
نشیند اما چون تعدیها رفت از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده ام
یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند
میکنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بر دار باید کرد لاجرم چون
سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین
کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال

بر همه چیز اغضا کند البخل فی الملک و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من الخذلان
چون حسنک را از بست بهراة آوردند بوسهل زوزنی او را بعلی رایض چاکر خویش
سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون باز جستی نبود کار و حال
او را انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند
که زده و افتاده را توان زد مرد آن مرد است که گفته اند العفو عند القدرة بکار
تواند آورد قال الله عز ذکره و قوله الحق والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات قصد بلخ کرد علی رایض
حسنک را به بند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و انتقام میراند هرچند میشنودم
از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب
این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر
میدمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد و امیر حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس
گفت روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی
و عذری باید کشتن این مرد بوسهل گفت حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت
مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت
و اکنون پیوسته ازین میگوید و خداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد
و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا
درین معنی بیندیشم پس ازین هم از استادم حکایت کرد عبدوس که با بوسهل

سخت بد بود که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت یکروز خواجه احمد حسن را چون از
بار بازمیگشت امیر گفتا که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی وی پیغامیست بر زبان
عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را
بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد در دل ما
آورده است چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم
ولیکن نرفتش و چون خدای عز و جل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار
آنست که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم اما در اعتقاد این مرد
سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیرالمؤمنین بیازرد
و مکاتبت از پدرم بگشت و میگویند رسول را که بنشابور آمده بود و عهد
و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید
کرد و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه
گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را
با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است گفتم
نیکو نتوانم دانست این مقدار شنوده ام که یکروز بسرای حسنک شده بود
بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود
و ویرا بینداخته گفت سبحان الله این مقدار را چه در دل باید داشت
پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعت کالنجر بودم باز داشته

و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت نذرها کردم و سوگندان
خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم بدان وقت که حسنک از حج بیامد
و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین مارا
بنشاندند و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر خلیفه سخن بر چه روی
گفت بونصر مشکان خبر با حقیقت دارد و از وی باز باید پرسید و امیر خداوند
پادشاهیست آنچه فرمودنیست بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خون
وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مراد بوده است و پوست
بازکرده بدان گفتم تا وی را در باب من سخن گفته نباید که من از خون همه جهانیان
بیزارم و هرچند چنین است نصیحت از سلطان بازنگیرم که خیانت کرده باشم
تا خون وی و هیچکس نریزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب
باز بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد
فرموده آید خواجه برخاست سوی دیوان رفت و در راه مرا گفت که عبدوس
تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته نباید که زشت نامی آرد گفتم
فرمان دارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم قضا درکمین بود کار خویش میکرد
و پس ازین مجلسی کرد با استادم و حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت
امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس از آن حدیث تو چه گویی در دین و اعتقاد
این مرد و خلعت ستدن از مصریان من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج

تا آنگاه که از مدینه بوادی القری بازگشت برراه شام و خلعت مصری بگرفت و
ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد بازنشدن و خلیفه را
بدل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر گفت پس
از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی خون آن همه خلق
شدی گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت
و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمدشد بوده است
و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یکروز گفت بدین خلیفه خرف شده بباید نبشت
که من از بهر قدر عباسیان انگشت درکرده ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه
یافته آید و درست گردد بردار میکشند و اگر مرا درست شدی که
حسنک قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که درباب وی چه رفتی وی را من پرورده ام
و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم
هرچند این سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته که بندگان بخداوندان
نویسند و آخر پس از آمدشد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت حسنک ستده
بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول
ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و
طرایف بکدام موضع سوختند که امیر را انیک درد آمده بود که حسنک را
قرمطی خوانده بود خلیفه با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت میگشت اندر

نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت
بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم
صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا
خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله
نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه
تاشان و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر هرچند معزول بود
و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را
نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و
مزکیان کسانیکه نامدار و فراروی بودند همه آنجا حاضر بودند و نشسته چون
این کوکبه راست شد من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته
در انتظار حسنک یکساعت ببود حسنک پیدا آمد بی بند جبه داشت حبری رنگ
با سیاه میزد خلق گونه و دراعه و ردای سخت پاکیزه و دستاری نشابوری
مالیده موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده
اندک مایه پیدا امی بود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی
وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و بحرس
باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که
دو تن با یکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که آب خویش ببرد برانم

خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود باز شد و نصر خلف دوست من بود
از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد خواجه بر پای خاست
چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند بوسهل زوزنی
بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام بر خویشتن می ژکید خواجه احمد او را گفت
در همه کارها ناتمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هر چند
خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست
راست خواجه بوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاندند هر چند بوالقاسم کثیر
معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت
بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد گفت خواجه چون می باشد و روزگار
چگونه میگذارد گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت
که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید
که تا جان در تن است امید صد هزار راحت و فرحت و بوسهل را طاقت برسید
گفت خداوند را که زهره دارد که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان
امیر المومنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسنک گفت سگ ندانم
که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان
دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز
اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر

از حسین علی نیم ایخواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من
ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که اورا باز داشتند بدین تهمت
نه مرا این معروفست من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت
و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ بروی زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا
نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را گرد شده ایم چون ازین فارغ شویم
این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد
و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را
بجمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد
بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان
گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها چون
ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت
زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب
خواجه ژاژ می خاییدم که همه خطا بود از فرمانبرداری چه چاره بود بستم وزارت
مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را
نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند
فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال
و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست حاضران را

بر روی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود
که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و بپذیرفتم از خدای عزّ و جلّ اگر قضا است
بر سر وی قوم او را تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند
و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را
بسیار عذر خواست و گفت بر صفرای خویش برنیامدم و این مجلس را حاکم و فقیه
نسبه با امیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون
این مرد تشنهٔ مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت
از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار
امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو نیفتد
و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که دیگر روز آن حسنک را بردار
میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمدهٔ گفت
نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان
در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده اید و سخت
ناخوش بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک
پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد
آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و بسنگ
بباید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را

دران دو یا سه روز چون کارها ساخته آمد و دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر
امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان
و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن کران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق
روی آنجا نهاده بودند بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بالای بایستاد
و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار
عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید میکائیل بدانجا اسب بداشته بود
پذیره وی آمد و ویرا مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وی
ننگریست و هیچ جواب نداد عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت نا
شیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان آند و خواص مردم خود نتوان گفت
که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی
کرده بود بسیار بلا دید و محنتها کشید و امروز برجایست و بعبادت و قرآن
خواندن مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن و حسنک را
بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء و دو پیک را ایستانیده بودند
که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن میخواندند حسنک را فرمودند که
جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچهای ازار را
ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار
بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار

و همه خلق بدرد می گریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه
روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از
سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را
همچنان میداشتند و او لب می جنبانید و چیزی میخواند تا خودی فراختر آوردند
و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که
خداوند سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه
شوی ما را بردار کن ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است
که تو قرمطی شده و بفرمان او بردار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس از آن
خود فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز
دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید
مرد را که می بکشید بدار برید و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران
سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه
رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار ببست و رسنها
فرود آمد و آواز دادند که سنگ دهید هیچکس دست بسنگ نمیکرد و همه
زار میگریستند خاصه نشابوریان پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ
زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده
اینست حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعای

نیشابوریان بساز و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین
ماند نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت و هیچ سود
نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم
و این افسانه است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت
از بهر حطام دنیا بیک سو نهادند احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد
و زشت باز ستاند شعر لعمرک ما الدنیا بدار اقامة
اذا زال عن عین البصیر غطاؤها . وکیف بقاء الناس فیها و انما
ینال باسباب الفناء بقاؤها ، دیگری گوید

بسرای سپنج مهمان را . دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت . گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند . که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس . بدل آنکه گیسوان بپراست
آنکه زلفین و گیسوان پیراست . گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده . سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند
چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم از بوالحسن جزیلی که
دوست من بود و از مخصصان بوسهل که یکروز شراب میخورد و با وی

بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز
دران میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته
در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه آورده اند ازان بخوریم همگان گفتند خوریم
گفت بیارید آن طبق بیاوردند و ازو مکبه برداشتند چون سر حسنک را
بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل زوزنی بخندید
و باتفاق شراب در دست داشت ببوستان بریخت و سر باز بردند
و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای بوالحسن تو مردی
مرغ دلی سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد همگان او را بسیار ملامت
کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که حسنک را بردار کردند استادم
بونصر روزه نگشاد و سخت غمناک و اندیشه مند بود چنانکه بهیچ وقت او را
چنان ندیده بودم و میگفت چه امید ماند خواجه احمد حسن همبرین حال بود و
بدیوان ننشست و حسنک قریب هفت سال بردار بماند چنانکه پاهایش
همه فرو تراشیده و خشک شده چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرو گرفتند
و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک
زنی بود سخت جگرآور چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث نهان داشتند
چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
از درد وی خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی

چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت
و هر خردمند که این شنید بپسندید و جای آن بود و یکی از شعرای نشابور
این مرثیه بگفت اندر روی بدین جای یاد کرده شد رباعی

ببرید سرش را که سرانرا سر بود . آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود . از تخت بدار بر شدن منکر بود

و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله عنهما بخلافت
بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب برادرش بخلیفتی وی
بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب
کرد که مردم و آلت و عدت او داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب
کشته شد عبد الملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه ساخته
بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است حجاج با لشکری
بیامد و با عبد الله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت
و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند تا یک رکن را
فرود آوردند و عبد الله زبیر چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد
و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است
و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی بر حکم عبد الملک بیرون آی تا ترا
بشام فرستیم بی بند عزیزا و مکرما انگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش

ویرانی بنفقتند و خونها ریخته نشود و عبدالله گفت تا درین بیندیشم آن شب
با قوم خویش که مانده بودند رای زد و بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد وی نزدیک مادر در آمد اسما دختر
ابو بکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی بگفت اسما زمانی اندیشید
پس گفت ای فرزند این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت
بخدای که از بهر دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم است
گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد که پدرت
زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه
کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبید الله
تن در نداد گفت ای مادر من هم برینم که تو میگویی اما رای دل تو خواستم
که بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت
اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت چون گوسپند را
بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید عبدالله همه شب
نماز کرد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد نماز بامداد بجماعت بگزارد و سوره
نون والقلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید
و سلاح ببست و در عرب هیچکس جنگ پیاده چون وی نکرده است و در رفت
و مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد و مادرش زره بروی راست میکرد

و بغلکاه مید وخت ومیکفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی
چنانکه کفتی اورا بپالوده خوردن میفرستند والبته جزعی نکرد چنانکه زنان
کنند و عبد الله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده برکشته ویرا
فرو کذاشته مکر قومی که از اهل خویش بودند که باوی ثبات خواستند کرد
در جوشن و زره ومغفر وسلاح غرق بودند او از دادکه روی بمن نمایید
همکان روی بهاو نمودند عبد الله این بیت بکفت شعر
انی اذا اعرف یومی اصبر ۰ اذ بعضهم یعرف ثم ینکر
چون بجنک جای رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود منفذ هم
جمادی الاولی سنه ثلث وسبعین من الهجرة وحجاج یوسف از آن روی درآمد
با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت ومردم
دمشق را برابر در بنو شیبه ومردم اردن را برابر در صفا و مروه
و مردم فلسطین را برابر در جح ومردم قنسرین را برابر در بنو سهم وحجاج وطارق
بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرک آنجا بداشت شد عبد الله
زبیر چون دید لشکری اندازه از هر جایی روی بدو نهادند روی بقوم
خویش کرد وکفت یا آل الزبیر لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من
اصطلمنا عن آخرنا وما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعکم وقع
السیوف فانی لم احضر موطنا قط الا ثبتت فیه من القتل وما اجد من ذلک اجر

اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها ضربوا بسیوفکم کما تضربون وجوهکم لا اعلمن
امرأ منکم کسر سیفه واستبقا نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة
اعزل عضوا الصبارکم عن البارقة ولا یشتغل کل امرء بقرینه ولا یکفینکم
السوال عنی ولا یقولن احد این عبد الله بن زبیر الا من کان سائلا
عنی وانی فی الرعیل الاول ثم قال شعر

انی لابن سلیمان انه غیر خالد ۔ ملاقی المنایا ای صرف تیمما
فلست بمضاع الحیوة بسبه ۔ ولا مرتقی من خشیة الموت سلما

پس گفت بسم الله هان ای آزاد مردان حمله برید و در آمد چون شیری دمان
بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد یا کم از ده تن که نه از پیش
وی در رمیدندی چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جا برا میزدند
و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله دلیری کرد تا حمله مردم برابر
درها را پیش حجاج افکند و نزدیک بود که هزیمت شدندی حجاج مرد
تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند
و با یکدیگر در او آویختند درین ور او بخت عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روی
آمد خون بر روی وی فرو دوید آواز داد و گفت شعر

ولسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ۔ ولکن علی اقدامنا تقطر الدما
و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهاش از آن بلرزید یکی از موالی

عبد الله خون دید بانگ کرد که امیر المومنین را بکشتند و دشمنان او وی را می شناختند
که روی پوشیده داشت چون از موالی بشنیدند و بجای آوردند که او عبد الله است
بسیار مردم بدو شتافتند و بکشتندش رضی الله عنه و سرش بر داشتند پیش حجاج
بردند او سجده کرد و بانگ بر آمد که عبد الله زبیر را بکشتند زبیریان صبر کردند
تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بسنگ
منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر عبد الله
زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را
بردار کردند خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا
الیه راجعون اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسه بوبکر صدیق رضی الله عنهما
بودی مدتی بر آمد حجاج بپرسید که این عجوزه چه میکند گفتا رصبوری وی
باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عایشه ام المومنین رضی عنها و این خواهر
وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی اینست جگر و صبر
حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش تواند که بگذرانید تا خود چه گوید پس
گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند
تا اسما را بران جانب بردند چون او را بدید بجای آورد که پسرش است
روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار را
ازین اسب فرود آورند و برین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند گفت بما

فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است
در و فایده هاست و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که چون حسنک را
در جهان یاران بودند بزرگتر از وی اگر بوی خبری رسید که بدیشان رسیده بود
بس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت
طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است
در یک خلق ما یشاء و نجیبا رو هارون الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون
فرموده بود تا بکشتند مثال داد تا بچهار پاره کردند و بچهار دار کشیدند
و آن قصه سخت معروفست و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را
ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند بوالفضل را بودی که چیز ناشایست
گفتندی هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس بر دار جعفر
گذشتی و تاسفی و توجعی نمودی و ترحمی بکردی گرفتندی و نزدیک وی آوردندی و
عقوبت کردندی چون روزگاری بر آمد هارون پشیمان شد از برانداختن
برمکیان مردی بصری یک روز میگذشت چشمش بر داری از دارهای جعفر
افتاد با خویشتن گفت شعر اما والله لولا قول واش
وعین للخلیفة لا تنام ٭ لطفنا حول جذعک واستلمنا
کما للناس بالحجر استلام ٭ در ساعت این خبر و ابیات بگوش
هارون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند هارون گفت منادی

شنیده بودی این خطر چرا کردی گفت شنوده بودم ولیکن نیکیان را بر من دست
که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم و خطایی
رفت که فرمان خدای او نگاه نداشتم و اگر ایشان را آن حال مثال نیامد هرچه بمن رسید
روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت هارون بگریست و مرورا عفو کرد
و این قصها دراز از نوادر و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خوانده‌ام در اخبار
خلفا که یکی از دبیران میگوید که بوالوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار
هارون الرشید یک روز پس از برافتادن آل برمک جریده کهن تر میباز
نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل جعفر
بن یحیی البرمکی ادام الله تمتعه برده آید از زر چندین و از سیم چندین و از
فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش
سی بار هزار هزار درم پس بورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین
روز اطلاق کردند بهای نفط و بوریا تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید بازار
چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لایموت ابدا و من که بوالفضلم
کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده در میان
این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار
شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد و الله الموفق
لما یرضی بمنه و سعة رحمته و ابن بقیة الوزیر را که بر دار کردند در روزگار

عضد الدوله فنا خسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله
میگفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه درازست در اخبار آل بویه
بیامده در کتاب تاجی که بو اسحاق دبیر ساخته است و ابن بقیة الوزیر را
جباری بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار
اما متهور و هم خلیفه الطایع لله را وزیری میکرد و هم بختیار را و در میان
که میرفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها و تعدیها و تهورها کرد
و از عواقب نه اندیشید که با چون عضد مردی بایستی خداوندش آنها ن
کرد که کردن آن خطاست و با قضا مغالبه نتوانست کرد تا لاجرم چون
عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بر دار کردند و بتیر و سنگ بکشتند
و در مرثیه او این ابیات بگفتند   شعر

علو فی الحیات و فی الممات   لحق انت احدی المعجزات
کان الناس حولک حین قاموا   وفود ندیک ایام الصلات
کانک قایم فیهم خطیبا   وکلهم قیام للصلوة
مددت یدیک نحوهم احتفاء   کمدهما الیهم بالهبات
وتشعل حولک النیران لیلا   کذلک کنت ایام الحیات
ولما ضاق بطن الارض عن ان   تضم علاک من بعد الممات
فصار الجو قبرک واستنابت   عن الاکفان ثوب السافیات

رکبت مطیة من قبل زید … علاها فی السنین الذاهبات

وتلک مطیة فیها التأمل … تبعد عنک تعییر العداة

فلم یرشد بصدعک قد جذع … تمکن من حکاک المکرمات

رسلت الی النوایب فاستفاصت … فانت کبیرنا والنایبات

ومنها دهرک الاحسان فیها … الینا من عظیم السیئات

وکنت لمعشر ظهراً فلما … فصمت تفرقوا بالمحنات

وکنت تجیر من صرف اللیالی … فعاد مطالبا لک بالترات

لحیک ذایب ابداً فوادی … وحفت بالدموع الجاریات

ولو انی قدرت علی قیام … بفرضک والحقوق الواجبات

ملأت الارض من نظم المراثی … رجزت بها خلال النایحات

وما لک تربة فاقول تسقی … ولا بل صب هطل الهاطلات

ولکنی اصبر عنک نفسی … مخافة ان اعد من الجنات

علیک تحیة الرحمن تتری … برحمات العوادی والحبات

این ابیات بدین نیکوی ابن الانباری رحمه الله گفته است شعر
رکبت مطیة من قبل زید ، زید بن علی بن الحسین بن علی
ابن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقت نرسید
از جور بنی امیه وخروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک

ونصر سیار امیر خراسان بود و قصهٔ این خروج درازست و در تواریخ پیدا و آخر
کارش آنست که وی را بکشتند رحمة الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار
بگذاشتند حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و منهم و شاعر آل عباس
حث میکند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در قصیده که گفته است
و نام شاعر شریف بود و این بیت از آن قصیده بیارم شعر
واذکر مصرع الحسین و زید ۝ و قتیلا بجانب المهراس
این حدیث بردار کردن چنگ بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان
پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف و خوانندگان مگر معذور دارند
و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرا نستانند رفتم بر سر کار تاریخ که بسیار
عجایب در پرده است که اگر زندگانی باشد آورده آید ان شاء الله تعالی
ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجدید العقد و العهد من الجانبین
امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی موکد کردند بعقد
و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشرح و مواضعت برین جمله بود
که حرهٔ زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد بغا تکین پسر قدرخان
که درین روزگار او را بغراخان میگفتند و پارینه سال چهارصد و چهل و نه
زنده بود و چندان حرص نمود که برادر را ارسلان خان فرو گرفت و
جهان آدرزاده محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت و باخاک برابر شد

وسخت نیکو گوید شعر اِذا تمّ امرٌ دَنا نقصُه

توقّع زوالاً اذا قیل تمّ و سخت عجبست کار گروهی از فرزندان

آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و میخورند از بهر حطام عاریت را

و آنگاه میگذارند و میروند تنها بزیر زمین با وبال بسیار و درین چه فایده است

یا کدام خردمند این اختیار کند ولیکن چه کنند که چنان روند که با قضا مغالبت

نرود و دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی الله

عنه در آن روزگار اختیار چنان میکرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند

و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست پس چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت

آن دختر آوردن عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه

خلوتی کرد روز دوشنبه سیوم ماه ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد

و استادم بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت و رسولان با نامه

فرستاده آمد یکی از جملهٔ قضات عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بوالقاسم

حصیری که امروز بر جاییست و بر جای باد و بر بوطالب تبانی که از اکابر

تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه

قدیم دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو و مکرر خط او را

دیدم به نیکوی خط او جوانمرد سه سال در دیار ترک مانده باز آمده مراد

چون بپروان رسید گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استادم

نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد آن نسخت ناچار نسخت
کردم آنرا که بجیده کاریست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم
که تعلق دارد بچند نکته پادشاهان و پس ازان نسختها نبشته آید که در هر
فصل ازچنین فصول بسیار نوادر عجایب حاصل شود و من کار خویش میکنم
و این ابرام میدهم مگر معذور دارند قصه التبانیه تبانیان نام و ایام
از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه برخیزد و وی جد خواجه امام بو صادق
تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافتست و در رباط
مانک علی میمون می باشد و در روزی افزون صد فتوی را جواب میدهد
و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت
درین فصل و پس دیر روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم
از پیشوائیها و قضاها و شغلها که ویرا فرمودند بمشیة الله و اذنه و ابن
العباس جد شن بغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و بو یوسف
یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو
حنیفه رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و
ابو العباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدی که
قاضی امام ابو العلا صاعد رحمه الله کرده است سلطان مسعود و محمد ابن
السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسایل این قول

ابوحنیفه است از آن بویوسف و محمد و زفر و بوالعباس تبانی و قاضی
ابوالهیثم عتبة بن الهیثم و فقیهی بود از تبانیان که او را ابوصالح التبانی گفتندی
خال والده این بوصادق تبانی وی را سلطان محمود تکلیف کرد بدان
وقت که بنشابور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد
تا اینجا امامی باشد اصحاب ابوحنیفه را رحمة الله علیه و فرستادن وی
در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و بدر بستان در آن مدرسه که
آنجاست درس کردی و قاضی القضات ابوسلیمان داود بن یونس ابقاه الله
که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگتر این شهر هرچند بساحل الحیوة رسیده است
اذکار بمانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان این بوصالح
بودند و علم از وی آموختند و محل بوصالح نزدیک امیر محمود بود تا بدان
جایگاه بود که چون گذشته شد در سنه اربعمایه خواجه ابوالعباس اسفراینی
وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست
که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق تن
خویش گزاردمی اما مردمان از این گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر
ما را چاکری نیست و وزیر خلیفه مایی و بونصر تبانی رحمة الله علیهم امام بزرگ
بروزگار سامانیان ساخت زر داشت و بدان روزگار این تشریف
سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند و اگر از خوانندگان

این کتاب کسی گوید این چه درازیست که بوالفضل در سخن میکند جواب آنست که
من تاریخی میکنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد و در او نامهای
بسیار مهتران و بزرگانست از هر طبقه اگر حقی بباب همه شهریاران خود هم
بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیداتر کنم باید که از من فرا ستانند
و بسر قصه سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را
باز شوم و نکته چند سبک دستی از آن بگویم که فایده هاست درین و سبیل کردن
این امام ابوطاهر تبانی را و آمدن بغراخان پدر قدرخان ببخارا و فساد
کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنی و ثمانین و ثلثمایه
بود و این قصه درازست و از خزاین سامانیان مالهای بی اندازه
و ذخایر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر و چون عزم درست
کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر سامانی را بیاورد
و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب ستده اند
من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی دل قوی دار که هرگاه که
حاجت آید من مدد توام و خان بازگشت سوی سمرقند و نالانی
بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمة الله و لکل امر فی الدنیا
نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی ببخارا باز آمد روز چهارشنبه نیمه
جمادی الاخری سنه اثنی و ثمانین و ثلثمایه و این عبد العزیز

عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او بر کافور کرد تا کور شد چنانکه
گفت ابو الحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقه امیر رضی که من حاضر بودم بدین
وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر
بزرگ آنست که روزی خواهد بود و جزا و مکافات را در آن جهان و داور
عادل که از این ستمکاران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر
بسیار کس پاره شدی و چون امیر رضی بدار الملک قرار گرفت و جفاها و
استخفافها بوعلی سیمجور از حد بگذشت با میر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد
و درخواست تا رنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این
کار بسازند امیر عادل سبکتگین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان
فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری
خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری
با میر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و ویرا لقب سیف الدوله کردند
و امیر رضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات
کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فایق و لشکری بزرگ و روزی
دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن در ندادند
و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه
اربع و ثمانین و ثلثمایه بوعلی شکسته شد [illegible] نیشابور بازگشت و امیر خراسان

سوی بخارا و امیر گورگانان خبر سلطان محمود ابو الحارث فریغون
و امیر عادل سبکتگین سوی نشابور رفتند سلخ شوال این سال و بو علی
سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود
که قصهٔ دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد
با امیر سبکتگین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب حکایت سرگذشت
امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه که میان او و خواجهٔ او که ویرا از ترکستان
آورده بود رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتگین حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر
بن احمد ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین
و اربعمایه و این بزرگ آزاد مردیست با شرف و نسب و فضل و نیک شعر
و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و پادشاهان
گذشته رضی الله عنهم و ابقا السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر
دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی دیدار
کند جدم مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را نزدیک امیر بخارا را
فرستاد و امیر گورگانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود
تا قرار دادند و امیر رضی ویرا بنواخت و منشور داد بموضع خراج
حایطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم
کرد امیر محمود و منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان

برافتاده بودند و وی پادشاه شده و جدم گفت چون از جنگ هرات
فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم هر روز رسم همان بود که امیر گوزگانان
و همه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسان بدر خیمهٔ امیر عادل
سبکتگین آمدندی بامداد پیش نماز و سوار بایستادندی چون وی
بیرون آمدی تا برنشستی این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی
و سوی منزل کشیدندی چون بمنزل رسید که آنرا خاکستر گویند یک روز آنجا
بازافکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر نشست و در آن
صحرا می‌گشت و همه اعیان با وی جای جای در آن صحرا اما اقرارها و کوه پایها بود
پارهٔ کوه دیدم امیر سبکتگین گفت یافتم و اسب بداشت و غلامی پنج
و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی
فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه از و
جدا شده برکشیدند امیر سبکتگین آنرا بدید از اسب فرو آمد بر زمین
و خدای عز و جل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست
و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد
و این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت گفت قصهٔ
نادرست بشنوید پیش از آنکه من بسرای البتکین افتادم خواجه که از آن او
بودم و او سیزده یار مرا از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و آنجا

بکوزکانان و پدر این امیران وقت پادشاه کوزکانان بود ما را بنزدیک او
بردند هفت تن را از من بخرید و مرا و شش تن را خریدار نکرد و خواجه
از آن روی نشابور کشید بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت
من ماندم و یاری دو و مرا سبکتگین دراز گفتندی و بقضا سه است خداوندم
در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد
خداوندم مرا بسیار بزده بود و زین بر گردن من نهاده من سخت غمناک
بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که کس مرا نمی خرید و خداوندم
سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد و همچنان برد آن شب با غمی
سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد
مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت بد خویش گفت
غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه
وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشی
دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن و داد ده
تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم
گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم
نیک بفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان مینمود که اثر آن افشردن
بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و نماز ایستادم نماز رکعتی

پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کرد و بگریستیم و در خود قوتی بیشتر میدیدم پس این میخ
برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوند مادیان
و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگندان گران خورد که بهر بها که
ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا آنجا بود پیاده رفتم و البتکین بنشابور بود
برسپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه
پس از آن درازست تا بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو ماده و بچه او و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملک مستوفی ببلخ شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمایه و این عبدالملک مردی
دبیراست مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت
که امیر سبکتکین رضی الله [illegible] بگرفت و پای تخت زبان برا[illegible] عمیدی بود
بناحیت جالقان [illegible] را احمد بوعمر نقشبندی مردی پیر و سدید و توانگر و امیر
سبکتکین [illegible] پسندید از جمله مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک
کرد و اعتماد [illegible] وی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را آنجا [illegible] تا
دیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار که بعضی
و این پیر دوست پدر من بود احمد بو ناصر مستوفی روزی با پدرم میگفت و من
حاضر بودم که امیر سبکتکین با من [illegible] حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای
خویش باز مینمود پس گفت پیشتر از آن که من بغزنین افتادم یک روز بر نشستم

نزدیک نماز دیگر بصحرا بیرون رفتمی بلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیز تگ
و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی دیدم ماده
و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد
بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود
چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد بازنگریستم مادر بود که بر اثر من
می آمد و غریوی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر ویرا
نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من برفت بازگشتم و دو سه بار
همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش
همچنان نالان نالان می آمد دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد
برین مادر مهربان رحمت باید کرد بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو
کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود
و اسبم بی جو بمانده سخت تنگدل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب
دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا میگفت یا سبکتگین بدانکه
این بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و آن بچگک بدو بازدادی و اسب خود را
بی جو یله کردی ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو
بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره
من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک

بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت
که ایزد عز ذکره تقدیر کرده است حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره گوسپند
و ترحم کردن وی بروی چون پیر چالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر
و نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست خاصه بر بی زبانان
که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی که چنان خواندم در اخبار موسی
علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یکشب گوسپندان را سوی حظیره میراند
وقت نماز بود و شبی تاریک و باران نیرو آمد چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت
موسی علیه السلام تنگدل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله که چون دریابد چوب
بزند چون بگرفتش دلش برو بسوخت بروی و برکنار نهادش و دست بر روی فرود آورد
و گفت ای بیچاره درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه چرا گریختی و مادر را
یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد
نبوت وی مستحکم تر شد این خواب نادر و این حکایت باز نمودم تا دانسته آید
و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز پس
برفتم بسر قصه که آغاز کرده بودم تا تمام گفته آید بقیة قصة التبانیة امیر سبکتگین
مدتی بنشابور ببود تا کار امیر محمود راست شد پس سوی هرات بازگشت و ابوعلی
سیمجور بسیج است که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که
هوای گرگان بد بود ترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد

دول از نشابور و خراسان می بر نتوانست داشت و خود کرده را درمان نیست
و در امثال گفته اند بد رگ الکنا و فوک نفخ چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
رفت و با امیر محمود اندک مایه مردست طمع افتادش که باز نشابور بگیرد
غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه از گرگان رفت
برادرانش و فایق الخاصه با وی و لشکری قوی آراسته چون خبر او بامیر
محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرولیث فرود آمد یک فرسنگی شهر
و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنی است بسوی او در
بدو پیوست و عامه شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و با آمدن وی شادی کردند
و سلاح برداشتند و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه آغ بود و امیر محمود
نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هرات
رفت و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم
جمع شد از هند و خلج و از هر دستی و بوعلی سیمجور بنشابور مقام کرد و بفرمود تا
بنام او خطبه کردند و ما روی خط غالبا اشبه مغلوب منه و امیران سبکتگین
و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را با پوشنگ یله کردند و پسرش را
با لشکری تمام با خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان شنید از نشابور بسوی
طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسولی نزدیک
بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من

ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح گرای تا باز رویم بمرو تو خلیفه پسرم محمود
باش بشنابور تا من میانه داریم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما
خوش کند و کارها خوب شود و وحشت برخیزد و من دانم که ترا این مقارب
نیاید اما با خرد رجوع کن و شما خویشتن را بر گیر تا بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرانه
میکنم و بدان یقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمیگویم بدین لشکری
بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عز و جل ولیکن صلاح میخواهم
و راه بغی نمیگیرم بوعلی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار میدید و این حدیث
با مقدمان خود بگفت گفتند این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بوالحسن کثیر
پدر خواجه ابوالقاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد
و سود نداشت با قضای آمده که نعوذ بالله چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود
و شاعر گفته است شعر وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ رِحْلَةَ نِعْمَةٍ عَنْ دَارِ قَوْمٍ أَخْطَأُوا التَّدْبِيرَا
و شبگیر روز یکشنبه ده روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الآخر
سنه خمس و ثمانین جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر
سبکتگین را اینک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود و بسر
خلف با سواران سخت و گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین بر آمدند
و بر فایق و ایلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بوعلی دید
هزیمت شد و در رود گریخت تا از آنجا سر خود گیرد و قومی از اعیان مقدمانش

بگرفتند چون بوعلی حاجب و ایلمنکو مرغابی و ینالتکین و محمد پسر حاجب طغان و محمد
تارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان جاذب و بوعلی پسر نوشتکین و ارسلان سمرقندی
و بدیشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ هرات گرفته بودند باز بستدند و بوالفتح
بستی گوید درین جنگ شعر الم تر ما اتاه ابو علی ٭ وکنت اراه ذا رای وکیس
عصی السلطان فابتدرت الیه ٭ رجال یقلعون ابا قبیس ٭ وصیر طوس معقله فصارت
علیه الطوس اشأم من طویس ٭ و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بدو نرسید و
پای ایشان از زمین قرار بگرفت و بوعلی بخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند
و غلامش ایلمنکو قیامت برخوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند پس از آن
چون امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرد به بخارا آمد و چند روز که پیش
امیر رضی شد و آمد لشکر را و چندین از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران سلاح
و تجمل و آلت و هرچه داشتند غارت کردند و مر زنان بوعلی را با پانزده تن بقهندز
بردند و باز داشتند در ماه جمادی الآخر سنه ثلاث و ثمانین و ثلثمایه
و امیر سبکتکین ببلخ بود و رسولان و نامها پیوسته کرد به بخارا و گفت خراسان قرار
نگیرد تا بوعلی به بخارا باشد او را بنزدیک ما باید فرستاد تا او را بقلعه غزنین
نشانده آید و ثقات رضی گفتند روی ندارد فرستادن و درین آفت امیر
سبکتکین الحاح میکرد و میترسانیدشان که کار سامانیان بپایان رسیده بود
تا اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنکو ببلخ فرستادند در شعبان این سال

وحدیث کرد یکی از فقهای بلخ گفت این دو تن را دیدم آن روز که به بلخ می آوردند
بوعلی بر استری بود بلند بالای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاری
خز چون بحاجیان رسید پرسید که این را چگونه گفتند فلان گفت ما را منجمان حکم
کرده بودند که بدین نواحی آییم و ندانستیم که بر این جمله باشد و رضی پشیمان شد از
دبیستان بوعلی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخواهید نامه نبشت و بوعلی را
باز خواست وکیل در نبشت که رسول می آید بدین خدمت سبکتگین پیش ما رسول
و نامه رسید بوعلی و ایلمنکو را با حاجبی از آن خویش بغزنی فرستاد تا
بقلعت گردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان
بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم چون از این فارغ شوم سوی
غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید و پسر بوعلی بوالحسن بری افتاده بود
نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو میداشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده
بر هوای زنی یا غلامی بنشابور باز آمد و متواری شد امیر محمود خبر فرمود
در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعت گردیز باز داشتند
نعوذ بالله من الادبار سیمجوریان افتادند و کار سپاهسالاری امیر محمود
قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در
صناعتی استاد یافتی اینجا میفرستاد و بوصالح تبانی رحمة الله که نام
و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان و این قصه بپایان آمد و از نوادر

و عجایب بسیار خالی نیست و این امام بوصالح [illegible] تبانی رحمة الله و ابقاه
که امروز بغزنین است و خال وی بوصالح بو[illegible] و باز نمودم نشابور می‌بود
مشغول بعلم چون امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی گرگان عهد و عقد
استوار کرد و حره را نامزد کرد تا آنجا برند خواجه علی میکائیل چون بخواست
رفت در سنه اثنین و اربعمایه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب
راست از آن امام ابوحنیفه رحمة الله تبانیان دارند و شاگردان
ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بوصالح فرمان یافتست
چون نشابور رسی بر این تا چند تن از تبانیان مانده‌اند و کیست از ایشان
که غزنین و مجلس ما را شاید همگان را بنوازد و از ما امید نواخت و اصطناع
و نیکویی ده گفت چنین کنم و حره را که سوی نشابور آوردند من بوالفضل
بدان وقت شانزده ساله بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند
در نشابور از خوازه‌ها زدن و آراستن چنانکه پس از آن نشابور چنان ندیدم
و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امیدهای خوب داد
بوصادق و بوطاهر و دیگران را و سوی گرگان رفت و حره را از آنجا برد
و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انها کند و بدان وقت
بدیوان رسالت دبیری همی‌کرد ند شاگردی عبدالله دبیر تازه جوانی
دیدم او را با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از گرگان باز گشت و بسیار تکلف

کرده بودند که کار بنیان نشابور را مدد و از نشابور بغزنین رفت و در این سال که جنگ را
دستوری داد تا بلخ رود و در سنه اربع عشر و اربعمایه بود و هم مثال داد امیر محمود که چون
بنشابور رسی بوصادق تبانی و دیگر از این نواز چون انجا رسید امام بوصادق
و دیگر از این نواخت و امیدها سخت خوب کرد و برفت و حج بکرد و روی ببلخ داد
و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه برود و چون نهر رود بفراز آید با قدرخان دیدار
کند چنانکه امام صادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور و بوصادق
در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید
امیر پرسید از چنان حال تبانیان گفت بوطاهر قضای طوس و نسا دارد و مملکتی بود
او را بی فرمان عالی آوردن بوصادق را آورده ام گفت نیک آمد و مهمات بسیار
پوشیده شد بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز چنانکه بخواست که وی را بمجلس
سلطان رسانند که در دل کرده بود و با بوصادق نشابور گفته که مدرسه خواهد کرد
سخت بتکلف بسر کوی نبیل بافان تا وی را انجا نشانند تدریس را اما بباید دانست
که فضل هرچند نهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک بوصادق را
نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی ابوعلی طبقانی
و دیگر علما و مسئلها خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از
همگان ببرد چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده اند
این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرجی با میر محمود رسانیدند وی را سخت خوش

آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید
و گفت بباید ساخت آمدن را سوی ماوراءالنهر و از آنجا به غزنین و بازگشت
از آن مجلس و آهنگ آب گذشتن کرد امیر محمود و چسنک را خلعت داد و فرمود
تا سوی نشابور بازگردد و چسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی
بکاری بزرگ دارد و بر زمینی بیگانه میرود و مخالفان بسیار ندشوان
دانست که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر ناکرده نباید که تا بلایی یعنی
با من سوی نشابور بازگرد عزیزا مکرما چون سلطان ازین مهم فارغ شود
من قصد غزنین کنم و ترا با خود برم تا آنجا مقیم گردی بوصادق با وی
بسوی نشابور رفت امیر دیدار با قدرخان کرده بود و تابستان بغزنین
باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود نبشتن که بنشابور
بباید بود که ما قصد غزوی در دست داریم و چون از آن زمان سلامت
بغزنین باز آییم بخدمت باید آمد و امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت و
سعادت بازگشت و از راه نامه فرمود بحسنک که بخدمت باید شتافت
و بوصادق تبانی را با خود آورد که او مجلس ما را بکار است و حسنک از
نشابور برفت و گوکبه بزرگ با وی از قضات و فقها و بزرگان و اعیان
تا امیر را تهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و بسوی
نشابور بازگشتند و امیر فرمود تا این امام بوصادق را آنگاه داشتند و بنواخت

ومشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان او را داد
که انجا بیست و دو مدرسه است با اوقاف بهم و همه روزگار تا انجا ملکی بود مطاع
و محتشم و اینجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد و باناد و او نیز همیشه باد که از وی بسیار
فایده است و بر بساط ملک علی میمون قرار گرفت و بروی اعتمادها کردند
پادشاهان و رسولیها با نام کرد چون بنوبت پادشاهان میرسیم انچه مر امثال
داده آمدی باز نمایم ان شاء الله تعالی وحده و اجل و قاضی بوطاهر تبانی
نشابوری بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود با قاضی بوالحسن
پسر قاضی امام ابوالعلا باستقبال رفته بود و بسیار منازل و قاضی قضاتی ری
و آن نواحی خواسته اجابت یافته چون بنشابور رسید و قاضی بوطاهر انجا آمد
امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا آنجا قاضی قضات باشی اکنون
آن شغل بوالحسن دادیم ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی
نسا و طوس ترا داریم و نایبان تو آنجا اند قضا نشابور با آن ضم کنیم و ترا
بشغل بزرگ با نام بترکستان میفرستیم عهد و عقد را و چون از آن فارغ شوی
و بدرگاه باز آیی با نواخت و خلعت سوی نشابور بروی و انجا مقام کنی بر
شغل قضا و نایبان بطوس و نسا که رای ما در باب تو نیکوتر از اینهاست و خدمت کرد
و با امیر بهرات آمد و کارها یکرویه شد و امیر ببلخ رفت و آن حالها که پیش ازین
راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر رحمة الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم

حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند نزدیک قدرخان ترکستان و چون قصه
آل تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران وقف شده آید
ان شاء الله تعالی ذکر نسخة الکتاب والمشافهتین مع الرسولین المذکورین
الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم و چون زمان سلامت
و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل دراز باد و همه اسباب ملک
منتظم گشت نامه فرمودیم بارکابداری مسرع تا ازانچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را
ازان زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که بانیجا رسیدیم از فتحهای خوب
گراو نام و خاطر کسان ان ترسد واقف شده آید و بهره از شادی اعتداد
بحکم یگانگیها که میان خاندانها موکدست برداشته آید و یاد کرده بودیم که
بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران باب
فراوان برده آمده است تا استوار گشته استوارتر گردد و درین وقت اخی
و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری ادام الله عزه که از
جمله معتمدان مجلس ماست در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه
ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و
امروز ما را بکار آمده تر یادگاریست و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر
گشته است وی رسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را طیبه و از درگاه
بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید

ونخته با اصلی درست وقاعده راست باز کرده وقاضی ابوطاهر عبد الله ابن احمد التبانی
ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید بر نسختی
که با رسول است قاضی شرایط آنرا بتمامی بجای آرد در مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان
علما حضرتست شغلها و سفارتها با نام کرده در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی
ظاهر گشته و با رسول ابو القاسم مشافهه است که اندران مشافهه سخن گشاده تر
بگفته آمده است چنانکه چون دستوری یابد آنرا عرض کند و مشافهه دیگرست با وی
در بابی مهم تر که اگر اندران باب تا سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود ناچار عرضه
کند تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بر وی تا بدان جایگاهست که چون [illegible] سوال و
جواب افتد و در از برسد هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است
در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب
آنچه می باید نهاد اندران استطلاع رایی باید کرد که کارها تمام کرده باز گردد
و نیز با وی تذکره ایست چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهمات دا
و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند
و هنر از جلالت آن کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی برمراد
باز گردانیده شود که مردم و اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دوستی
قرار گیرد چون رسولان برمراد گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آنجانب
محروس واقف مضمون گردند تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی

و یگانگی است چنانکه التماس کرده بجای آریم باذن الله عز و جل المشافهة الاولی

با اخی و معتمدی ابی القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءه

چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توفیر بوی رسانی

و تذکره که با تو فرستاده آمده است تو دو نهد را اسکی آن باز نمای هر چه

نیکوتر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد و بر اثر

عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود

و پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما

و صاحب دولت اند و یگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند

تا میان [illegible] دوستی بر چه جمله قرار گیرد تا چون خاندانها بحمد الله که یکی است

در یگانگی و الفت موکدتر گردد دوستان ما و مصلحان میان ایشان شادمانه گردند که دانند

که روزگار با امن و فراغ دل گذرانیده خواهند کرد و دشمنان غمگین و شکسته دل شوند

که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود و پس نیکوتر و پسندیده تر آنست

که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته کرده

از دو جانب که چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و گوها کوتاه شود و بازار متضربان

و مفسدان کاسد گردد و دلهای هر دو خاندان چون حال یکی شد یکدلی و یکدستی ها

بدهند و ندا انهای شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و هیچ حال

مراد نتوانند رسید از آن جهت که چون دوستی موکد گشت بدهند مساعدت

و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو بدست آوردن و غزوهای با نام و دور دست
کردن و روان پادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت
ایشان را در غزوها تازه کردانیم از ما شاد مانه نشوند و برکات آن با و فرزندان ما
پیوسته کردد و چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و وعده
بستاند روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن پس خواهی تا اعیان معتمدان
حشم آن جانب کریم عمان و برادران و فرزندان دام الله تاییدهم با اعیان
قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود
آنجا بری و نسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر کردد
و بگویی که چون این عهد کرده آید و رسولان آنجانب محروس که در صحبت شما یل
کنند بدرگاه ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم بران نسخت که ما در خواسته ایم
و با شماست چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که از شرط عهدنامه
چیزی را التغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ
روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر
نیکوتر و فایده تر و اگر معتمدی از آنجانب دریابی از آن ابواب سخنی گوید از آن
نیکوتر بشنوی و بحث جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد
آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا مضا فرماییم اما چنان باید که
هر چه بدان اجابت کنی غضاضتی بجای ملک باز نکردد و اگر مسئلتی افتد مشکلتر که

که ترا بدان تجربتی افزاید و از ما دران باب مثالی یافته باشی استطلاع رای ما کنی
و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله راحل کرده آید که این کاری بزرگست
که می پیوسته آید و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و ترددها
افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی کاری
پخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد قاضی
ادام الله سلامته از خان خواهد تا آن شرطها و سوگندان را که عهدنامه
نبشته آمده است بتمامی بر زبان راند مشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا
بمقتضی شرع عهد درست آید و پس از آن اعیان شهادات و خطهای خود
بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگویی خانرا که چون کاری
بدین نیکویی برفت و برکات این اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است
تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزند ما ابو الفتح
مودود دام تائیده که مهتر فرزند ماست پس از ما ولی عهد در ملک ما او
خواهد بود آن دو ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان دو سرپوشیدگان
کرایم باید که باشد از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغرا
تگین که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم
الطرفین اگرچند خان دو ما را بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ
و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را

اندرین دو کرده آید مقرر گردد که چون ما را بدین اجابت کنند بدانچه او التماس کند اجابت
تمام فرماییم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تاثیر نماند
و چون اجابت کند و دانم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را
وعده نهاده آید که در آن روز این دو عقد مبارک تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن
بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجبست از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن
ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار
دینار هریوه و چون از مجلس عقد بازگردی نثارها و هدیها که با تو فرستاده
آمده است بفرمای تا خزانه‌ای که با تو اند تا ببرند و تسلیم کنند از آن خان و ولی عهد
و خاتونان و مادران و دختران و از اعمام و خویشاوندان و حشم او ام اند تا بهم
وضیاعه اجمع چنانکه آن نسخت که داری بدان ناطقست و عذری که باید خواست
بخواهی که آنچه امروز بتعجیل الحال فرستاده آمده است نثاریست نگاهداشتن
رسم وقت را و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی ودایع بیارند آنچه شرط
و رسم آنست بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد دستوری باز
گشتن خواهی و رسولانرا که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون بزمان سلامت
بحضرت ما رسند ما نیز اقتضا انجام کنیم و آنچه واجبست درین ابواب بزیادت
دوستی و موافقت بازگردد بجا آریم ان شاء الله المشافهة الثانیة یا اخی معوی

ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می اندیشیم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما
ابو احمد محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار
کردند و عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که هیچ حال آن را روا نباشد و شریعت
اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب بسیار خبری نگویند و دل ما
دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما افکنند و تو نیز اندران باب خبری
نپیوندی تا آنگاه که رسولان جانب کریم بدرگاه ما آیند با شما آنگاه دران اگر سخنی
گویند آنچه رای واجب کند جواب داده آید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا
باید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت
نیاید ترا استطلاع رای ما کردن بگو که پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه
ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار
کرد و پس چون از دبیرستان خاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمایه ما را
ولیعهد خویش کرد و نخست برادران خویش الفضل و یوسف و پس خویشان و اولیا و حشم را
سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد
و هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندران بجا آورد و ولایت هرات بما داد
و ولایت گوزگانان برادر ما پس آنگاه او را سوگند داده بود که در فرمان و طاعت
ما باشد و چون بر تخت ملک نشینیم آنچه رسمست که اولیاعهود را دهند از غلام و تجمل

و آلت و کدخدای شبه و زیر و حجاب و خدمتکاران هرچه تمامتر ما را فرمود و در سنه
ثمان و اربعمایه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که واسطه خراسانست و حشم و قضات
و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش بحدیث ما دادند
و بدین آن خواست تا خبر بدور و نزدیک رسد که ما خلیفت و ولیعهد وی ایم
مدتی بهرات ببودیم و بر فرمانها که دادیم همگان بخراسان کار کردند تا آنگاه
مضربان و حاسدان دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها
نگاشتند که ایزد عز ذکره از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن دل پاک گشته
و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز آزارگی
ساختند خریداری کرد مگر طبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار
باشد او را بر آن داشت که ما را جفا فرماید از هرات بازخواندند و بمولتان
فرستادند و آنجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشید
و بر آستانی وی نیکوییهای فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را
دشوار آید و هرچند این همه بود نام ولیعهدی از ما برنداشت و آن را
تغیری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که حیلت و تعریض اندران سخن پیوستند
ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار با یزد عز ذکره بگذاشته بودیم تا
چنانکه از فضل او سزید دل آن خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان کرد و آن
که بیگناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل

رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود
ستم آمد همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواندند و از اندازه گذشته
بنواخت و بدان اهتمام باز فرستاد و هرچند حالها بر جمله قرار گرفت هم نگذاشتند
کژدلان پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی که گفتندی تا بیعت میفرستانیم
لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق میداریم ازین گونه تضریبها و تلبیسها
می ساختند تا دل وی بر صافی نمیشد و پیوسته ما را عتاب میرسید و گرداگرد ما
برادر ما بر سر میزد و ما برین همه صبر میکردیم که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند
و توکل بر وی کنند و دست بصبوری زنند ضایع نماند ازین تلبیس که ساختند
تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سال چون ما را بغزنین خواندی
بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن میان ما دو تن یکسان
فرمودی و پس از آن مثال داد تا آن مدت که بر درگاه بودمی تا یک روز
مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر دو ز سوی ما پیغام بودی گله و بیش بعتاب
و مالش و سوی برادر نواخت و احماد و زین بگذشت چون از خلیفه خویشتن را
زیادت لقب خواست ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه
حضرت خلافت اول نام برادر ما نبشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم چنین
چنین نشاید تا بهانه نیارند و چون مقصد ری کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل
عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان و تخت ملک

تا مرد محمد باشد رای زد با خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان همه متفق بودند
که جواب جزم داد ندی و درخواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند
و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر
که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد
از ما برداشتن پس اگر برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را
با خود ببرد و آن نواحی ضبط کرده بماسر دو بازگشت بسبب ناتوانی و نزدیک آمدن
اجل و ما را بر جنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر
آن بود تا بدنام شویم و بعجز بازگردیم و دم کنده شویم اما ایزد عز و جل بفضل
ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ
پسر ماجان گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن
حالها بتمامی معلوم خاص است و اگر بتمامی نیست بوالقاسم حصیری شرح کند او را معلوم است
و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن
آن پادشاه بزرگ و رکن قوی پدر رضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد بگشت
و ما بر آن بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نباید و لیکن نگذاشتند
تا ناچار قصد خراسان و خانه بابیست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است
بر دست رکابداری و خوانی ان واقف گشته امروز کار ملک و نواحی بر ما قرار گرفت
و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که در پیش نهم

رضی الله عنه آمده است پس وفات وی برانجمله رفته است که تا پادشاهی بروی شد
و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن، اما بگزاف از خرد این اطلاق کردن
و بخشیدن بی راست آید که وی گشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام
نتواند بود و نتوان نهاد که نگنجد، صلاح وی و لشکر و رعیت آنست که وی بفرمان ما
جایی موقوف در نیکو داشتی هر چه تمام‌تر و در گشادن وی خللهای بزرگ تولد کند
تا چون یکچندی برین کار بر آید و کار ما تمام یکرویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد
عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده
شود باذن الله عز و جل و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره
او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری داند که ما را معذور دارد
درین گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند
که وی ادام الله نعمته علیه چنان نبشته است که صلاحهای کار ما امروز چنان نیکو نگاه داشت
که از آن خود و از ایزد عز ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر
بردیم انه خیر موفق و معین اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه را و پس اگر
اندرین باب سخنی رود اینک جوابها جزمست درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردد
و آنچه ترا باید گفت که ثقه بهمه حالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگویی
تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید ان شاء الله عز و جل اینک نسخت نامه و هر
مشافهه برینجمله بود و بسیار فایده از تامل کردن این بجای آید ان شاء الله تعالی

وامیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان
رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بابست
گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخت تذکرهٔ هدیها که اول روز
پیش خان برند و چه هدیهای عقد تزویج کردند نسخت بسیار و بر رسم آن دو جام
زرین مرصع بجواهر بود با بارهای مروارید و جامهای بزر و جامهای دیگر
از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختهای قصب
گوناگونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یکی را نه گویند مر خاتون را
و پسرش جعفرتکین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم را الجمله الجمله نسخت
کردند از خزانها بیاوردند و پیش حشم کردند و برسولان سپردند و خازنی
نامزد شد با شاگردان و حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان بازگشتند
و رسولان را نزد بوعلی رسول بخواندند و هر دو خلعت بزرگ دادند تا نزدیک رسولان بردند
و کار رها باختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز از ماه ربیع الاول گذشته
سنه اثنی و عشرین و اربعمایه برفتند پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این
رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در باب عهد و عقد
و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان
و رسولان که آمدند با نامها و بازگشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت
انشاء الله تعالی ذکر القبض علی اریاق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف

رضی الله تعالی الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه بیاورده ام پیش ازین حال
اریاق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که باد در سروی
چگونه شد تا چون نیم عاصی گرفتند اورا و در ملک امیر محمد خود تن فرا ایشان نداد
و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت برکشید
چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریاق آنجا شود
و آمدن اریاق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش با غازی سپاه سالار
یکجا و دشوار آمدن پدریان و محمودیان تقدم و تبطر این دو تن چون حال برین جمله
بود که این دو محتشم اریاق و غازی را کسی که از و تدبیری آید نبود این دو سپاه سالار را
دو کدخدای شایسته دبیرپیشه گرم و سرد چشیده نه که پیداست که از سعید
صراف و مانند وی چه کار بیکان حامل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همه کردخینی مردمان
کردند و عاقبت ننگرند ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند تن خویش
کاری و سخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز راز
فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل محمودیان چون برین حال واقف
شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند
تا این دو سالار را چگونه فرو برند و [illegible] برین حالها یار باشد یکی آنکه
امیر عبدوس افرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان مجلس امیر
آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان

خود را می شمرند و هرچه رود با عبدوس میگویند تا وی می بازنماید بود و دو دز

دو حاجل ذکر کم مایه فرنغیه شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده

بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان افتادند اذل من النعل و

احسن من التراب باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده

بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد برکار رشدند و هرچه رفت دروغ

و راست روی میکردند و با عبدوس میگفتند و امیر از آنچه می شنید دلش

بر اریارق گران ترمیشد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان

فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود

وی شنود در حیلت ایستادند و بر آن نهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق

برافتد و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر توانند

انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب

لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را

بفرنغیه انداغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن که اگر

خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر

آفت آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنة الله را رشته بر

توانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کارها بجمله یافتند و قهرش

بر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپه سالار را

رضی ایستاد و شراب آفتی بزرگست چون از حد بگذرد و با شراب خوارگان
افراط کنند کار هر چیزی توان ساخت و آغاز کرد غازی بحکم آنکه سپاه سالار
بود لشکر را نواختن و هر فوجی را آنجا نه باز داشتن و شراب و صلت دادن
و اریارق نیز دعوتی کردی و وی نیز مهمان شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو
گرفتی بزرگان این دو سالار را ترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتکین را
مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرای را بگتغدی
کور و لنگ و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی از عبدالله شنیدم
که کدخدای بگتغدی بود پس از آنکه این دو سپاه سالار برافتادند گفت یک روز
امیر بار نداده بود و شراب میخورد غازی بازگشت با اریارق بهم و بسیار
مردم را با خود بردند و شراب خوردند سالار بگتغدی مرا پوشیده نزدیک
بلکاتکین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشتن شناس از حد میگذرانند
اگر صواب بینید به بهانه شکار برنشینید با غلامی بیست تا وی با بوعبدالله و غلامی
چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفتند سخت صواب آمد من باز رفتم
بجانب میخواران تا سالار در رسد و برنشستند و برفتند و بگتغدی نیز برنشست
و مرا با خود برد و با زوبین و هر جوارحی با خویشتن آوردند چون فرسنگی دو
برفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای من و بواحمد تکلکی کدخدای
حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را باشکره داران گسیل کردند صید را

و ما شش تن ندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از بود و در سینه
استیلای این دو سپاه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سرای امیر محمودی
خاملتر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند و لیکن
هر دو دلیر و مردانه آمدند غازی گربزی از گربزانست و اریاق خری از خران
تا امیر محمود ایشانرا برکشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازی خدمتی
سخت پسندیده کرد این سلطانرا بنشابور تا این درجهٔ بزرگ یافت و هرچند دل سلطان
ناخواهانست اریاق را و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند
دل سلطانرا از غازی هم توان گردانید و لیکن تا اریاق برنیفتد تدبیر غازی
نتوان کرد و چون رشته یکتا شد آنگاه هر دو برافتند تا ما ازین غصها
برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند اگر تدبیر شربتی سازند یا ریوی یا روی کسی آرند
تا اریاق را تباه کند سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما
ریخته گردد و کار هر دو قوی شود تدبیر آنست که ما این کار را فروگذاریم و
دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها میسازند و آنچه ترکان و این دو سالار را گویند
فراخ تر زیادتها میکنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان
و تنگره داران باز آمدند بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بود صفهٔ قهار
شکاری برکشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز
گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث

رضی الله عنه ... ل سلطان درشت شد بر اریاق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد
با وزیر و شکایت نمود از اریاق گفت حال بدانجا میرسد که غازی ازین
تباه میشود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سالاران سپاه
بی فرمانی کنند که فرزندانرا این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن
که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ
زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوگند دارم
که در هر چیزی از مصالح ملک خیانت نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است
و بپادشاه مفوض اگر رای عالی بیند بنده را ازین یک کار عفو کند و آنچه خود
صواب بیند میکند و میفرماید اگر بنده درچنین بابها چیزی گوید باشد که
موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت خواجه خلیفه
ماست و معتمدترین همه خدمتکاران و ناچار درچنین کارها سخن با وی باید گفت
تا وی آنچه داند باز گوید و ما می شنویم انگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه
از رای واجب کند میفرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن نتواند گفت زندگانی
خداوند عالم دراز باد آنچه گفته آمد در باب اریاق آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری رفت
و بیرون ویرا آنجا بزرگ نامی افتاد و آنرا تباه کردانید بدانکه امیر ماضی
ویرا انجوا نداوی نیز نرفت و جواب داد که ولی عهد امیر مسعود است اگر وی

رضا دهد نشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند انگاه وی بخدمت آید و در
و چون نام خداوند نشنود و بنده انچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست
نشنودم که از وی تهوری و بسط اعنتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت
و این تبسط و زیادتی التی اظهار کردن و بی فرمان شراب خوردن با غازی
و ترکان سخت سهلست و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب
سخن نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار
بباید و چون اریاق در بر بدست شود بنده را انچه فراز آمد باز نمود فرمان
خداوند راست امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را
پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشیم خواجه گفت فرمان بردارم و بازگشت
و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر افگندند
که اریاق بدگمان شده است و با غازی نهاده که شری بپای کنند و اگر
دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد
و همه مردم جمع شدند و چون بار بگسست امیر فرمود مروید که شراب خواهیم خورد
و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانها
آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریاق یکی
و پیش عارض و بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تن را
یکی و بوالقاسم کثیر برسم ندیمان می نشست و لاکشته و رشته فرموده بودند

رضی الله [illegible]ند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم
دیوان باز آمدند و بنشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی
گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت
داریم ولیکن دل ما را مشغول میدارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این
سوداست و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه
من فارغ شوم و شما را باز خوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این
نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بنوازد که دل گرمی باشد آنگاه رای خداوند است
در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان
بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت چون روز
بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس روی
سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده‌ایم
شناختن اگر غازی است آن خدمت کرد بنشابور و ما با سپاهان بودیم
که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریارق با
خواجه بشتافت و بخدمت آمد و می‌شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد مینمایند
و ژاژ می‌خایند و دل ایشان مشغول میدارند از آن بباید اندیشید بر جمله
که ما گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید خواجه
گفت اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی

رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای
خویش باز آمدند و سخت شادکام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند
هر دو بزر و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است
و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان گرفتند
و بدست خویش ببستند و امیر بدست خود حمایل در گردن ایشان افکند دست
و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند و همه بزرگان
درگاه با ایشان تا بجایگاه خود باشند و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود این
همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود
در مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقل گفت بر سپاه سالار غازی
رو و این ابر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما نیم تمام
بازگشتی باید بیان شراب خوری با سماع مطربان و سه مطرب با وی فرستند
و امیر و ندیمان را مست کردند و دو سالار را
و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب
و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت
چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر بازگشت و دیگران نیز بازگشتن
گرفتند و امیر نزدیک شام ببود پس برخاست و گرم در سرای رفت و
محمودیان ازین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند
و نه کس که در غیب چیست و زمانه بزبان فصیح آواز میداد ولیکن کسی نمیشنود شعر

بار اقدّ اللیل مسرورا باوّله ۞ انّ الحوادث قد یطرقن اسحارا
لا تفرحنّ بلیل طاب اوّله ۞ فربّ آخر لیل اجّج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان
و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب
خوردند و بسیاری شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب
و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی بازگردانیدند و همچنان
مطربان را جامه و سیم بخشیدند و بازگشتند و غازی بخفت و اریاق را عادت
چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبانروز بخوردی این شب تا دو روز
بخورد بآن شادی و نواخت که یافته بودند و امیر دیگر روز بار داد و سپاه سالار
غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون بنشست امیر پرسید
که اریاق چون نیامده است غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانروز
شراب خوردن خاصه بر شادی نواخت دینه امیر بخندید و گفت ما را هم امروز
شراب باید خورد و اریاق را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا بازگردد
گفت مرو آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارجی را
بخواندند و او شراب خوردی اریاق را برادر القینی نام بود و امیر محمود
هم او را فرستاد نزدیک اریاق بهند تا بدرگاه بیاید و بازگردد در آن
ماه که گذشته چنانکه بیاورده ام پیش از این امیرک پیش آمد امیر گفت بیجاده قرابه

شراب با تو آرند نزدیک حاجب اریاق رو و نزدیک وی می باش و بر اثر تو
الفغدن تمام است تا انگاه که مست شود بخسپد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
نیایی و بر عادت شراب خوری امیرک برفت یافت اریاق را چون گوی شده
و در بوستان میگشت و شراب میخورد و مطربان میزدند پیغام بداد و وی زمین بوسه داد
و بسیار بگریست و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و بازگشتند و امیرک آنجا بماند و سپاه سالار
غازی تا چاشتگاه بدان جای با امیر بماند پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد
و بشراب بنشست و آن روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و جامه و غلام و اریاق
همه بر عادت خود می خفت و می خاست و رشته می اشامید و باز شراب میخورد چنانکه
هیچ ندانست که می چه کنند این روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد
و ساخته بود تا اریاق را فرو گرفته آمد و آمد بر خضرا بر طارم دیوان رسالت نشست
و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده میرفت و اخبار اریاق را می آورد و درین میانه
روزنامه پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت وی
برخاست دبیران گفت بازگردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند
و برفتند مرا پوشیده گفت که اسب بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی
پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس نزدیک
من آیی گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند و بگتگین
حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و نزدیک امیر برفت و یکساعتی ماند و بدهلیز باز آمد

و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برفت پیاده پانصد
بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان
هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و
پرده‌داری و سپاه سالاری نزدیک اریاق رفتند گفتند سلطان نشاط
شراب دارد و سپاه سالاری غازی را کسان رفتند تا بیامد و ترا می‌بخواند و وی
بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمیکرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه
خدمت آید امیرک سپاه دار که سلطان با وی راست داشت گفت زندگانی
سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه باید شد
که چون این حال ببیند معذور دارد و بازگرداند و ناشدن سخت زشت باشد
و تاویلها نهند و حاجبش را التونتکین امیرک با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بباید
رفت جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه از غلامان و پیاده
دویست امیرک حاجبش را گفت این نشست بشراب میرود غلامی ده و سپرکشان و
پیاده صد بسنده باشد وی آن سپاه خویش را بازگردانید و اریاق خود
ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او باز شد و امیر
حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاندند اریاق
یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و نمیتوانم بازگردم بکتگین گفت زشت باشد
بی فرمان بازگشتن تا آگاه کنیم وی بدهلیز بنشست و من که بوالفضلم در وی

می نگریستم حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت یخ فرو
میکرد و یخ می برآورد و میخورد بگتگین گفت ای برادر این نشست تو سپاهسالاری
اندر دهلیز یخ میخوری بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد
اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کاری بسیار دراز شدی چون بطارم بنشست
پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغا آن قصه در رسیدند و بگتگین در آمد
اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان در آمدند از چپ و راست و او را بگرفتند
چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید آواز داد بگتگین را که ای برادر ناجوانمردی بر من
این کار را آوردی غلامان دیگر آمدند موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره
داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند و قباش باز
کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند
و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز بگرفتند
و حاجبش با سه غلام او با روی بجستند و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند
و شوری عظیم بر پای شد و امیر با بگتگین حاجب در فرود گرفتن اریارق نشسته
و کسان تاخته بود نزدیک بگتغدی و حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که
چنین شغلی پیش دارد تا برنشینند همگان ساخته برنشسته بودند چون اریارق را
ببستند غلامان و حاشیتش در بشوریدند این قوم ساخته سوی سرای او برفتند
و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت بزرگ بپای شد

امیر عبدوس را نزدیک قوم اریاق فرستاد به پیغام که اریاق مردی نا
خویشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح در آن بود که وی را
نشانده آید و خداوندان شما ماییم گوش دارید که پیداست که عدد شما چند است
یکساعت کشته شوید و اریاق را هیچ سود ندارد اگر بجای خود باشید شما را
بنوازیم و بسزا داریم و سالاری حاجبش بپیامی دل گرمی سخت نیکو برد چون
عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند
این فتنه در وقت بنشست و سرای او فرو گرفتند و درها مهر کردند
و آفتاب زرد را چنان شد که گفتی هرگز مسکن او در میان نبوده است و من باز
گشتم و هرچه دیده بودم با استاد بگفتم و نماز خفتن بگزارده اریاق را از طارم
بقهندز بردند و پس از آن بروزی ده او را بسوی غزنین گسیل کردند و بسرهنگ
بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی بر حکم فرمان او را بگچید بقلعت داشت چنانکه
کسی بجای نیاورد که موقوف هست پس او را بغور فرستادند نزدیک بو الحسن
خلف تا بجای باز داشتش و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود
که عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن وی در بلخ روز چهارشنبه
نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمایه بود و دیگر
روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیری خادم را ابو سعید مشرف را که امروز
برجایست و بر رباط کندی می‌باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که مشرف

درگاه با سهم قاضی حسن بود و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد
و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت
برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه روزگار رفت تا
آنچه اریارق را بود بتمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند
خیاره در وثاقها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید
و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند و آن
مالهای اریارق هر دو کس بتعجیل رفتند خیلتاشان مسرع رفته بودند با نامهها تا قوم
اریارق را با احتیاط نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را
نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بار دادندش چون بازگشت امیر
با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگرست و حال خدمتکاران دیگر
دیگر او مردی گردن کش و متهور شده بود بروزگار پدر ما بدان جایی که خونهای
ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی
که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز او کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما
نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردندی بسیار فساد
انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر
بکار نیاید و این آن گفتیم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب
که رفت حال وی دیگرست و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که

سپاهان بودیم و از انجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من
بنده ام و اگر دستور ربانی فرماید بجای این مرا فخرست فرمان خداوند را باشد
کردهی حال بندکان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت درین معنی اریاق
دهم در باب دل کرمی غازی چنانکه او دانست گفت و پس بازکشتند هر دو خواجه
بادی بطارم بنشستند و ایستادم بونصر را بخواندند تا انچه از اریاق رفته بود
از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان اکفا کنند و بازنمایند وی همه بازنمود
چنانکه غازی متعجب بماند و کفت بهیچ حال روا نبود انرا فروکذاشتن و بونصر
رفت و با امیر بکفت و جوابهای نیکو بیاورد و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر کفتند
تا غازی خوش دل شد و بازکشت من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مرا کفت
که این ترک بدکمان شد که کربزو داهی است و چنین چیزها از سر او بنشود و دریغ
چون اریاق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان و مرد ضامن او بودمی
اما ایشان خداوند پس سخن بشنو آمد و فرونکذارند او را و این همه کارها زیر و زبر
کنند و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دارد و برخاست و بدیوان
رفت و سخت اندیشه بود و این کرک پیر کفت قومی ساخته از محمودی و مسعودی
و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد ذکر القبض علی
صاحب الجیش اسفتکین الغازی و کیف جری ذلک الی ان الغد الی قلعه
جردیز و توفی بها رحمة الله علیه محال باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند کاین

گویم که حدیث ایشان یاد میکنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومتهای ایشان
تا بقیامت افتاد است اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را بهیچ حال دل نبود
فرو گرفتن غازی و بر انداختن وی هیچ جانفزود و آن سیاه سالار بی
عراق که تباش دادند بدو داد اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب
با آن یار شد تا سالاری چنین بر افتاد و لا مرد لقضاء الله یکی آنکه محمودیان از دم
این مرد باز نشستند و حیلت و تضریب و اغرا میکردند و دل امیر از بس که شنید
پر شد و حیلت و تضریب و اغرا میکردند تا ایشان بمراد رسیدند و دیگر تقصیر
از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری نا پسندیده
کرد و دیگران شدند بمراد خداوند و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اریارق
بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی
می آمد و میشد و در خلوت با کسی که سخن میراند نومیدی مینمود و میگریست و یکی ده میکردند
و دروغها میگفتند و باز میرسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این همه
تحملها و پادشاهانه میکرد و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را
سخت خردمند و کارد دیده بنشابور دختر بو الفضل بستی و از حسن مانده بر گشته
و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی ناکرده و این زن مادر
خوانده کنیزکی بود که همه سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد شد داشت و این
زن خط نیکو نبشتی و کسان فرا کرد تا چنانکه کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت وی را

داشت

بگریستند و گفتند مسکین غازی! امیر فرود خواهد گرفت و نزدیک آمده است و
فلان شب خواهد بود و این زن بیامد و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد و با غازی
بگفت و سخت بترسانیدش و گفت تدبیر کار خود باز کن تا چون آری ناگاه
بگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بگوی تا بهتر اندیشه
دارد و بجوی او رسم اگر این حادثه درگذرد و کنیزک او را بگفت جواب داد که بتوانم
اندکه بترسد اما آنچه رود برقعت باز نماید و تو نبشته خواندن دانی با سالار میگوی
کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعتها روان کردی و آنچه شنیده بود باز نمودی لشکری
محمودیان بدین کار ایستاده بها میکردند این زن چگونه بجای تو آسیبی آورد تا قضا
کار خود بکرد و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین
و [illegible] ربعمایه این زن گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت
و این کار را بساخته‌اند و نشانها بدادند زن حال رقعتی نبشت و حال باز نمود و کنیزک
با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد که کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت
فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف که خدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند
تا اسپان را نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بمهم
جایی فرستد امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند هرچه اخف بود از
جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز خفتن وی برنشست
و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند و با ایستاد تمامت غلامان جمله برنشستند

واشتران سبک بار کردند و همچنان جمازگان در سرای ارسلان جاذب و رنگ گران مینه
می بود سخت و از سرای سلطان بیرون اندو برسر دوراه آمد یکی سوی ماوراء النهر چون
متحیری بایستاد و گفت بکدام جانب رویم که من جان خسته ام غلامان و قوم
گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بر آیند ما جان را بزنیم گفت سوی جیحون
صواب تر از آن بگذریم و ایمن شویم که خراسان و رهت کنند فرمان تر است
پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند با پاسی از شب مانده بجیحون رسید فرود آب برابر
رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در روی جای نشست فراخ و با دنه
و جیحون آرمیده یافت و از آب گذر کرد بسلامت و بر آن لب آب بایستاد
پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی است
دولت محمود را چون علی تکین رفتن صواب تر سوی خراسان بود باز گشت
برین جانب آمد و روشن شده بود تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند
بر جانب کالف تا راه آموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی
شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد و نگاه کرد جوقی لشکر سلطانی پدید آمد
سواران جریده و مبارزان جیاره که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که غازی
برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود
غازی سخت متحیر شد دیگر روز چون بدرگاه شدیم هر اهری سخت بود و مردم
ساخته بر اثر یکدیگر میرفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را نخواند

وانگشتری خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار
خود بکردند و هنوز در توانی یافت بازگرد تا بکام رسند که تراهم برا بجمله
داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت تا بوی رسید
محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا وی را از غازی
برآرند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکر بادمادم بود و غازی خواسته بود که باز
از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جیحون
بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت
بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ
سخت شد و مردم سلطانی دمادم میرسید و وی شکسته دل میشد و میکوشید
چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند و یک چوبهٔ تیر سخت بر زانوش رسید
و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که گشته شود و عبدوس در رسید و جنگ بنشاند
و ملامت کرد لشکر را که شما بی فرمان بود جنگ کردن جنگ چرا کردید برابر وی
ببایستی ایستاد تا فرمانی دیگر رسیدی گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست
که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب آموی ناچار بازداشتیم
که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم
تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالایی بود ایستاده
و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام

کرد وی زپا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند و گفت دل مشغول اند
که در توان یافت و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد
و سوگندان امیر یاد کرد غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و
غلامانش ایستاده اند و جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود
جدا کرد و پیلی با مهد در رسید غازی را در مهد نشاندند و غلامانش و قومش را
در دل گرم کردند عبدوس سپس غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران
مسرع بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب بدرگاه رسیده و که امیر
چون انرا دید و پیغام عبدوس شنید بیارامید و خواجه احمد و همه اعیان بدرگاه
آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت بازگردید بازگشتند و رود بسرای محمودی رفت
و هم آن وقت چیزی خوردند سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامانش
و قومش را جمله آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی
خالی کرد پس عبدوس بیامد و پیغام بنواخت آورد غازی را و گفت فرمان چنانست
که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است
فرود فرموده آید غازی را آنجا برده فرود آوردند و در ساعت ابوالقاسم
کمال را آنجا فرود آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید
و از مطبخ خاص خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود به نواخت دل گرمی اندک تا
چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان را در آن وقت تا

فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و پیاده هزار با سلاح
چنانکه غازی نداشت بایستانیدند بر چپ و راست سرای عبدوس باز
گشت سببش آنکه کنیزکان وی بیارامیده بودند و روز شد امیر بار داد
اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راستست و بکار آمده و درین وقت
وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند و این کار را بازجسته آید و سزای آنکس
که این ساخت فرموده آید خواجهٔ بزرگ و همه گفتند همچنین باید و این حدیث عبدوس
بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر ابوالحسن عقیلی را
و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد
که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند و ما بازجوییم این کار را و آنچه
باید فرمود بفرماییم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما
که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بود و رسید و این
عارضه زایل شود آنچه بباید وی واجب باشد اگر فرموده آید غازی این بشنید
نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت که برخاستی و بگریست و بسیار دعا کرد و پس گفت
بر بنده بساختند تا چنین خطایی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در
گذارند و بنده را زبان عذر نیست خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد
و بوالحسن بازگشت و آنچه گفته بود بازگفت محمودیان چون این حدیث بشنودند
سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده برنخیزد و کدخدای غازی و قومش

چون حالها برین جمله دیدند پس دو سه روز از شغلها بیرون آمدند و نزدیک
وی برفتند و قصه پیش ازین در راز بگفتم حال غازی بدان جای رسانیدند
که هر روز رای امیر در باب وی تیره میکردند چون سخنان مخالف با امیر بسیار نبشتند
و از غازی نیز خطایی بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد امیر بدگمان تر
گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خویشتن برفت عبدوس را
بخواند و خالی کرد و گفت ما را این بزرگ هیچ کار نیاید که بدنام شد بدانچه او کرد
و پدریان نیز از دست می بشوند عالمی را بشورانیدند از هر یک تن که وی چنین
خیانتی ظاهر گشت محالست آنجا رو و نزدیک غازی و بگوی که صلاح تو آنست که یکچندی
پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چنین خطایی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت
از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این گفته باشی مردم او را از دو در کسی
نگران دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد و جمله کسانیکه از ایشان مالی گشاید بدیوان
فرست سعید صراف را بباید آورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمتی را
بکار است و غلامانش را جمله بسرای ما فرست تا با ایشان استقصایی مالی که بدست
ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانیکه سرای را شایند نگاه دارند
و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن
تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند چون ازین همه فارغ شدی
بیا دکان نگار تا غازی را آنگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین

از رای وی اجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازی چون
بشنید و او را بدید زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح بندگان در آن باشد
که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمتست اگر رای خداوند بیند بنده جایی
نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روز برآید و دل
خداوند خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید بر جای باشم و این سرپوشیدگان را
بمن ارزانی دارد و پوشش و قوتی که از آن گزیر نیست و تو ای خواجه دست
دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشهٔ من میداری و میگریست که
این میگفت عبدوس گفت که به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت
من کودکی بیسم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را ببینم عبدوس دست
بدو داد و وی ضمان وی را بپذیرفت و در آگوش گرفت و بازگشت و بیرون
آمد و بدان صفهٔ بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز
دیگر را هیچ شغل نماند و نزدیک امیر باز آمد سببش آنکه پیادگان گماشت
تا غازی را باحتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر بگفت و نسختها عرض کرد
و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند
و احتیاط مال بکردند گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز ستده بود و امیر
ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه بایست
بحاجبان و سرایان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت

تا غازی گسیل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند بر چه جمله فرماید و آنچه غازی با وی
گفته بود و گریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت امیر را دل بسوخت و عبدوس را
گفت این مرد بیچاره است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت و نباید
گذاشت که بد و قصدی باشد و وی را بتو سپردیم اندیشهٔ کار او بدار گفت خداوند
بر چه جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کجاوها و سه اشتر و بسیار جامه
پوشیدنی هم غازی را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم
نفقات را و بگوی تا بوعلی کوتوال نامه نویسند توقیعی و تا وی را با این قوم بر قلعه
جایی نیکو باز نهند و غازی را با ایشان آنجا بنشانند اما باید که شرط بازداشتن
اینست و احتیاط و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را [illegible]
و چون این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را
گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو و پیش روی تو
معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نیکو دارد که با وی هیچ رنج نرسد
و از وی هیچ چیز نخواهند تا بسلامت او را بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه
بخط بوعلی کوتوال بیارند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را
ببردند و کان آخر العهد به که نیز او را ندیده بیامد قصه گذشتن او جای دیگر
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث اریارق سالار محتشم بپایان آمد
سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بر این نهاده آمده است که همه قصه‌ها

بتمامی شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه
دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار
کجا شد همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست که
بنعمتی و عشوه که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می باشد از باز ستدن که سخت
زشت ستاند و بی محابا و در آن باید کوشید که آزادمرد از اصطناع کند و
تخم نیکی بپراکند هم این جهانی و آن جهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان
نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته است در قدیم الدهر
مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر با نعمتی سخت بزرگ و عادت این
داشت که خود خوردی و خود پوشیدی و کس نرسیدی تا حطیه شاعر گفت او را شعر
دع المکارم لا ترحل لبغیتها ٭ واقعد فانک انت الطاعم الکاسی
و چنان خوانده‌ام که چون این قصیده حطیه بر زبرقان خواندند ندیمانش گفتند
این هجای زشتست که حطیه ترا گفته است زبرقان دیگ امیرالمؤمنین عمر خطاب
رضی الله عنه آمد و شکایت کرد و تظلم کرد گفت داد من بده عمر فرمود تا حطیه را
بیاوردند گفت من درین فحشی و هجایی ندانم و گفتن شعر و دقایق و مضایق آن
کار امیرالمؤمنین نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه
درین اندر است بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نابینا شده بود

بنشست واین بیت بروی خواند حسان عمر را گفت یا امیر المومنین ما هجا و لکن
لمح علی زبرقان عمر تبسم کرد وایشانرا اشارت کرد تا باز گردند واین بیت کماست نبذا
وچهارصد واند سال است تا این امی نویسند ومیخوانند واینک من تازی
نبشتم که باشد کسی این بخواند وبکار آید که نام نیکو یادگار ماند واین بیت متنبی
سخت نیکو گفته است شعر ذکر الفتی عمره الثانی وحاجته
ما قاته وفضول العیش اشغال ما واگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود
واین موعظت بسنده است هشیاران وکاردانانرا وسه بیت شعر یاد داشتم از آن
ابو العتاهیه فراخور حال روزگار این دو سالار اینجا نبشتم که اندران عبرتست تمام شعر

افنیت عمرک ادبارا واقبالا ما تبغی البنین وتبغی الاهل والمالا
الم تر الملک الامسا حین تری ما هل نال خلق من الدنیا کما نالا
اذا اشیر لقوم عقد ملکهم ما لا قوا زمانا لعقد الملک حلالا
ورودکی نیز نیکو گفته است شعر مهتران همه جهان مردند
مرگ را سر همه فرو کردند زیر خاک اندرون شدند آنان
که همی کوشکها بر آوردند ما از هزاران هزار نعمت وناز
روز آخر بجز کفن بردند ما بود از نعمت آنچه پوشیدند
وآنچه دادند وآن که خوردند ما انقضت هذه القصه وان کان فیها

بعض الطول که البدیع غیر مملول سلطان مسعود رضی الله عنه پس از آنکه دل از این

و شغل فارغ کرد و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله علیه و از
بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الآخر سنه اثنی و عشرین و اربعما
و بیشتر از اولیا و حشم با وی رفتند استاد بونصر رفت و مرا باز نهاد استاد و از
چنین جایها احتیاط را تا بر چشم وی باشد و در کار روی فسادی نیفتد و من با وی
بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب
کردند و سه روز پیوسته بخوردند روز چهارم برنشست و بشکار شیر و دیگر شکارها
رفت چهار شیر را بدست خویش کشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چند
جای بیامده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از حد گذشته وی خوردنی خواست
و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران
خوران می آمد تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز برنشست و بکرانه جیحون آمد
و کشتیها برین جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بانواع سلاح و پیا
پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بر آن جانب آب بر کران جیحون ایستاده
امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهاء دیگر نشسته بودند
همچنان براندند تا پای قلعت و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ بود غلام
سبکتگین مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند
و نثار کردند و پیادگان نیز بر زمین افتادند و از قلعت بوقها بدمیدند

وطبلها بزدند و نعره زدند و خوازها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر
و ماهی و اچارها و نانها پخته و امیر را از آن سخت خوش آمد و میخوردند و شراب
روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان
پای کوب و طبل زن افزون سیصد تن دست بکار بردند و پای میکوفتند و
بازی میکردند که ازین باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جای دیدم و کاری رفت
چنانکه مانندهٔ آن کس ندیده بود و درین میانه نیم سوار رسید و از آن امیر یوسف
بن ناصر الدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته ام و سه از آن حاجب جامه دار
یارق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن بو العسکر
برادرش و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بخندید
وزورقی روان کردند و مبشر را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی امیر رسیدند
خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان بود بر پای
خاست و بآواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال
و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز
مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان مرد
و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان با مهاد و چیار خوش آمد سخت بزرگ
پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال بر رعیت
بخشیدم ایشان را حسب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویت کرده آید

و پنجاه هزار درم از بیت المال صلتی به پیادگان قلعت باید داد و پنجاه هزار
درم بدین مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و آواز برآمد که خداوند
سلطان چنین پسندد فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت
بر اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعت تا خلعت و صلت شما بر رسم رفته
داده آید که ما ازینجا فردا باز خواهیم گشت سوی بلخ و کشتیها براندند و نزدیک
نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر بشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان
در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را نیم ترک پیش خویش بنشاندند و طاهر
کنده وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که شراب میخورد با سلطان
تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت نیم ترک رود و خانه زنان مشرفان را بگوی تا
بر تختی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل زوزنی
بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش
آمدند امیر بفرمود تا ختلغ کوتوال را با خلعت و بوالحسن با نصر را که ساخت زر
داشتند بنشاندند و دیگران را بر پای داشتند و همگان را کاسهٔ شراب دادند
بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که کوتوال ما
بتنها پیوسته خواهد بود گفتند فرمان داریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند
و در کشتیها نشستند و بقلعت باز گشتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و دیگر روز بامداد
بگاه برخاست و کوس بزدند و برنشستند و منزل سیاه گرد کردند و دیگر روز الجمعه

لثلاث اربعین من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعادت هلال جمادی اولی بدید
و از بلخ حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی فرود آمد و فرمود که کارها بکلی راست
کرد نیست راست باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد
گفتند چنین کنیم و کارها گرم ساختن گرفتند والله اعلم بالصواب
ذکر قصهٔ ولایت مکران و ما جری فیها بروزگار امیر محمود رضی الله عنه چون
معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی و بو العسکر مخالفت افتاد چنانکه
کار از درجهٔ سخن بدرجهٔ شمشیر کشید و لشکری و رعیت میل سوی عیسی کردند و بو العسکر بگریخت
بسیستان آمد و ما بسومنات رفته بودیم خواجه بونصر خوافی آن آزاد مرد
وی را نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزبانی نیکو کرد و خواجه ابو الفرج
علی بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد
بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه شغل اشراف مملکت او دارد و نایب العرض
و او مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانهٔ روزگار این سال آمده بود بسیستان
و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید
امروز دوست منست و برادر شیخ خواجه بونصر رحمة الله علیهم این سال لقا بن آمده
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی
بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت
نجیبش ماندهاست و اشراف غزنین و نواحی آن معهود بوی است و بونصر خوافی

حال بوالعسکر باز نمود و چون از غزنین و سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد
تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستادند و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه
نگاه داشت و خبر به برادرش والی مکران رسید خار در موزه اش افتاد
سخت بترسید و قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه
فرستاد با نامها و محضرها که ولی عهد پدر رویست و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی
و بتاختی و بر فرمان پدرش کار کردی هیچ از نعمت از و دریغ نبودی اکنون
اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه
عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود بفرصت بنده میفرستد چنانکه هیچ
بینوایی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت بران قرار گیرد تا بنده آنرا
امضا کند بفرمانداری و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت
اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام خداوند خطبه
کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنی
بود بنهادند و مکرانیانرا بازگردانیدند و حسن سپاهانی ساربان را
برسولی فرستادند تا مال خراج مکران و قصدار بیارد و خلعتی سخت گرانمایه
و منشور بر وی دادند و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با جملهای
مکران و قصدار و رسولی مکرانی با وی و مالی آورده و هدیه امیر و اعیان درگاه را
از زر و مروارید و عنبر و چیزها که از آن دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی

که خرجی فرستند برادر را ده هزار دینار هر نوبه باشد بیرون از جامه و طرائف
و یکسال آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند
و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را
مشاهره کردند هر ماهی پنجهزار درم و در سالی دو خلعت یافتی و بدیدم او را نیز وقت
در مجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات
ایشان را دیدم که بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و باجثهٔ قوی بود و گاه از گاه بنادر
چون دولتی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش
دادندی بازگشتی و بسفرها با ما بودی و در آن سال که بخراسان رفتیم و سوی ری
کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد امرا اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه [illegible] از
خویشتن را بی سر یافت و ولی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و از بس
باخر آمده بود یکی با عیسی مکرانی زینهار بود که خواب بدید و امیر محمود بوالعسکر را
امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد
که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار
نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمد را در مدت ولایتش ممکن نشد این
وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگی پیش داشت هم بوالعسکر را نواخت و خلعت
فرمود و زین امید بداد و نرسید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضی الله
عنه چون بهرات کار یکرویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام حاجب

جامه دار یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل
و بوقه و کوکتاش که در زینهار حضرت آمده بودند و بیستگانی فرستاد و ازانجا
بمکران رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان
تمامست تا اگر مدد و حاجت آید مردم فرستند اگر خود باید آمد بیاید و سالار این
لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او
بقصدار آن بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپه سالاری بر وی بود
و آخر درین حال فرو گرفتندش و تلف در پل خمارتگین چون بغزنین می آمدیم و آن
قصه پس ازین در مجلد هفتم بیامد مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود
کار جنگ بساخت و سپاه بیست هزار پیاده کیچی و ریکی و مکرانی و از هر ناحیتی و دستی
فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار
و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکری بعضی
و آراسته دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانها شان کمین نشاندند
و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده
و ده پیل و چاره جنگی بپیوستند چنانکه بسیار خون بکشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند
و حملها دادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را اما پیش برفت و بانگ
بر لشکر بر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین برگشادند و مکرانی برگشت
بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که میگریخت بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار

مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای
بلشکر افتاد و پسر بو العسکر را بامیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن
نواحی بروی بیارمیدند جامه دار با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده
آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا آنگاه که زمان یافت چنانکه آورده آید
درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان
بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک برخوردار کرداناد ۵

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین در آخر مجلد ششم گفته ام
که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و اربعمایه از باغ بکوشک عبد الاعلی
باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی
غزنین خواهد رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را
گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال
و قضات و شحنه شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همگان را بازگردانی
پس بغلان بما پیوندی که ما در راه در اسمقان و هر جایی روزی چند بصید و
شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان
رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید نبشته آید و خازنی که کسی را اگر خلعتی باید داد
بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی
بایستاند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه صواب بیند مثال میدهد و چنان سازد

که در روزی چند از همه شغلها فارغ شود و بغلان بهار رسید استادم بونصر مراکه بوالفضلم
نامزد کرد و خازنی نامزد شد بابوالحسن قریش پدر خزانه این ابوالحسن پیری بود بس کافی
و سامانیان او را از خدمت کرده در خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابوالعباس اسفراینی
وزیر او را با خویشتن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دو شاگرد
بود یکی علی عبدالجلیل پسر عم بوالحسن همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن [illegible] نام
این مردمان دو چیزست یکی آنکه با این قوم صحبت و مصالحت بوده است اندک مایه از آن
هر کسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و
خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ
برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی و بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که
کارها هنوز ساخته نبود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی خواجه مظفر علی میکائیل
درانجا شد چنانکه همگان از آن بگفتند و اعیان درگاه را نزلها دادند و فراوان
هدیه پیش امیر آوردند و زر و سیم امیر از انجا بر داشت بسعادت و خرمی با نشاط
و شراب و شکار میرفت میزبانان میزبان بخلم پیروزنخچیر و بدخشان احمد علی
نوشتگین آخرسالار که ولایت این جایها برسم او بود و بغلان و تخارستان حاجب
بزرگ بلکاتگین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش بدر عبدالاعلی بار دادی
و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی من با دبیران او بودمی و آنچه فرمودی
می نبشتمی و کار می براندی خلعتها و صلتها سلطانی می فرمودی چون نماز پیشین بکردی

بیگانگان باز گشته شدی و دبیران و قوم خویش و مرا نگذاشتندی نان بخوردمی و باز
گشتمی یکهفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان خبر یافتم پس از بلخ
حرکت کرد و در راه هرچند با خواجه پیلان با عماری و اشتر با مهد بود وی بر تختی می نشست
درصد روکرد اگر از نهبا گرفته و آنرا مردی ده بلخی می کشیدند و از هندوستان
بلخ همبرین جمله آمد که تن آسان‌تر و با آرام‌تر بود و ببغلان امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط
و شکار کرده بود و امیر را سخت خوش آمد و یک روز دیگر مقام بود چون در رسید باز
نمود آنچه در هر بابی کرده بود پیش لشکر از راه درهٔ زبرقان و غور روند کشیدند
و بیرون آمدند و سه مقام کردند و با نشاط شراب و شکار بدشت حوران و چنین
روزگار کس یاد ندانست که جهان عروسی را مانست و پادشاه محتشم بی منازع
فارغ دل میرفت تا زبروان و از زبروان برفتند و همچنین با شادی و نشاط می آمدند
تا منزل بلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت در استقبال میرسیدند
چنانکه بوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی بیروان پیش آمد با بسیار
خورد و نهاد غریب الطایف و دیگران و ما دم وی تا اینجا رسیدیم بلف و آنکسان که
رسیدند بر مقدار محل و مراتب نواخت می یافتند والله اعلم بالصواب
ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین ابی منصور سبکتگین الغازی رحمة الله علیهم
و فرو گرفتن امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار بباید نبشت
تا کار را تمام بدانسته آید امیر یوسف مردی بود سخت بی غایه قدم هیچ فساد و فتنه

نگرفتی در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه بخدمت کردن روزی
دو بار چنان مشغول بود که هیچ کار نرسیدی در میانه چون از خدمت فارغ شدی
بلهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال و جوانی و نیز و نعمت خواسته
بی رنج پیداست که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر محمود گذشته شد و پیلبان
از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست عمش را امیر یوسف سپاه سالاری
داد و رفت آن کارها چنانکه و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راست
نشدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت
وی را چند بیداری تواند بود و انگاه چنان کاری برفت در نشاندن امیر محمد بقلعت
کوهتیز تگیناباد و هر چند بر هوا پادشاهی بزرگ کردند و تقربی بزرگ داشتند
پادشاهان وقت چنان تقربها فرا ایستانند ولیکن چنان کس اعتماد نکنند که در
اخبار یعقوب لیث چنان خوانده ام که وی قصد نشابور کرد تا محمد ابن طاهر بن عبد الله بن طاهر
امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان
مسرع فرستادند با نامها که زودتر باید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کار
نمی آید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تر
دانا تر سوی یعقوب ننگرستند و بدو هیچ تقرب نکردند و بر در سرای محمد طاهر
می بودند تا انگاه که یعقوب لیث دررسید و محمد طاهر را ببستند این تن را بگرفتند
و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا من تقرب نکردید چنانکه یاران کردند

گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر ازین خواهی شد اگر جواب حق بدهیم و خشم نگیری بگوییم گفت
نگیرم بگویید گفتند امیر عز از امروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند هیچ وقت
ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند
پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان
نیکوییها دیده و پایگاه ها یافته و اولی ما را آنکه کفران نعمت کردن و بمخالفان ایشان
تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتند پس احوال ما اینست و ما امروز در دست امیریم
و خداوند ما برافتاد با ما آن کند که ایزد عز اسمه پسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد
یعقوب گفت بخانهای باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان اینگاه باید داشت
و ما را بکار آیند باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان ایمن و شاکر بازگشتند
و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرود گرفتند
و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند و این سه تن را برکشید و اعتماد کرد
در اسباب ملک و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاعنان زود زود زبان فرا
این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات
ایشان نه چون دیگرانست و آنچه ایشان بپسندند کس نتواند دید و بدین پیوست امیر
یوسف را هواداری امیر محمد که از بهر نگاه داشت دل سلطان محمود را بدان
جانب کشید تا آنجانب بیازرد و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده
و یکی خرد و در نارسیده امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد داد و عقد نکاح کردند

و این بار سیده را بنام امیر مسعود کرد تا بنا زارد و عقد و نکاح کردند و تکلفی فرمود
امیر محمود عروسی را که مانند آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان
خرد است و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود برنشست و آنجا
آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند
و سرای بداماد و حرات ماندند و از قضا آمده عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهدها
آوردند و روده غزنین پر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را
ببرند بکوشک شاه بهار که جهان را دیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته فرمان
یافت و آن کارها همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند با میر محمود رسانیدند سخت غمناک
شد و با قضا آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها از آن
نماید و تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند دیگر دختر را
که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود
و دختر کودک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها
بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر به پرده امیر محمد رسید
بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که
وی را از محلت ماسرآسیا از سرای پدر بکوشک امارت میبردند بسیار تکلف
دیدم از حد گذشته و پس نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند به قلعت
و مدتی بود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود

ازین بپایزد که چنین درشتیها دید از عمش و قضای غالب با این یار شد تا یوسف
از آنگاه بچاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار و چون سلطان مسعود را بهرات کار
یکرویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده‌ام حاجب یارق تغمش جامه
دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند
امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه‌داران باشد
و کار مکران نیز زودتر قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست یکچند از چشم وی و چشم
لشکر دور ماند و بقصدار چون شهربندی باشد و آن سرهنگان بر وی موکل و دیگر
حاجبش طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان
و تعبیها کردند تا بر وی مشرف باشد و هر چه رود می باز نماید تا ثمرات این حدیث
بیاید بیایگاهی بزرگ که یابد و این ترک که یابد و این ترک ابله این شربت بخورد
و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قاصدان از قصدار بر کار کرد و مسرع فرستاد
سوی بلخ و غث و ثمین می باز نمود بعبدوس پنهان و آن بر السلطان میرسانیدند
و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مشرف اند هر وقتی و بیشتر در
شراب می کشید و سخنان فراخ تر میگفت که این چه بود که همگان بر خویش کردیم که همه
پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بدعهدی و بیوفایی کردیم تا کار
کجا رسد و این همه نبشته شد و بر آن بادها میکردند تا دل سلطان گرانتر می گشت
و تا بدان جایگاه طغرل باز نمود که گفت می اندیشد یوسف که خویشتن را بترکستان افکند

و با خاینان مکاتبت کردن گرفته و سلطان در نهان نامها فرمود سوی اعیان که
موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد و نگاه داشت یوسف را تا سوی
غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخوانیم اگر خواهد که جانب دیگر
رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته پیش ما باید آورد و اگر راست سوی
غزنین آمد البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد و آن
اعیان فرمان نگاه داشتند و از آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می آوردند
و ما ببلخ بودیم چند دفعت محرمان رسیدند از قصدار بسه و چهار روز پنج و نامهای
یوسف آوردند و ترنج و انار و پیتکر نیکو و بندگیها نموده و احوال قصدار و مکران
شرح کرده و امیر جواب نامه نیکو باز فرمود و مخاطبه این بود که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب
یوسف بن ناصر الدین و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر بغزنین
رسی و حقهای پدرانه بواجبی شناخته آید و امیر یوسف برفت از قصدار بغزنین
رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که موکب سلطان از پروان بغزنین آرد
با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند بنخت
تحف و امیر بیاسی ماند از شب برداشته بود از ستاج و روی ببلف داده
که سرای پرده آنجا زده بودند و در عماری ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث
کنان میراندند نزدیک شهر مشغل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنین

امیر گفت عمّم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دو را که
پذیره او روند بتاختند روی بشغل و رسیدند و پیش باز تاختند و گفتند تا زندگانی
خداوند دراز باد امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتکین
و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسپش بخواستند و برنشاندند
با کرامتی هرچه تمامتر و امیر ویرا بنواخت گرم بپرسید از اندازه گذشته و براندند
و همه حدیث با وی میکرد تا روز شد و نماز فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسب شد
و براندند و یوسف در دست چپش و حدیث میکردند تا بلشکرگاه رسیدند و امیر بسوی
بوعبدوس کرد و گفت عمّم مخف آمده است هم اینجا در پیش سرای پرده بگوی تا شراعی
و صفها و خیمها بزنند و عمّم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر
در خیمه در رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به خیم ترک بنشاندند چندانکه
صفه و شراع بزدند پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و
خوانها آوردند و بنهادند و من از دیوان خود نگاه میکردم مرد دست بچیزی نمی‌برد و
فرو شده بود سخت از حد گذشته که شمتی یافته بودند از گروهی که پیش آمد چون
خوانها برداشتند و اعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را
بخواند و دیر بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند
و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و می‌شد و سخن میرفت و جوابات او می‌شنیدند
و آخرش آن بود که چون روز نماز پیشین رسید سه مقدم را زمند و از آنجا بایستادند

با پانصد سوار هندو در سلاح تمام و به نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و استری
با زین بیاوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه
و موزه و کمر بود و پسر را در کنار گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بنشست
و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عز و جل سپردم و بعد آن بتو و طغرل را
گفت شاد باش ای کافرنعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم
تا بر من چنین ساختی بعشوه که خریدی برسد بتو آنچه سزاوار آنی بر استر نشست و
سوی قلعت سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش و سال دیگر سنه ثلاث
و عشرین و اربعمایه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعت درونه گذشته شد
رحمه الله علیه و قصه است کوتاه گویم حدیث این طغرل را اما نادرست ناچار بگویم
و پس بسر تاریخ باز شوم ذکر قصه هذا الغلام طغرل العضدی این طغرل غلامی بود
که از میان هزار غلام چنو بر نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را
از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود و بنام امیر محمود را غلامی دو و کنیزکی
دوشیزه چهار فرستادی بر سبیل هدیه و امیر وی را دستارها قصب و شاره
باریک و مروارید و پیرایه می فرستادی امیر این طغرل را بپسندید و در جمله
هفت هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد
یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد و بر گل و چندان گل صدبرگ
ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان

دو کان می‌آمدند این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یاروی قبا فیروزه داشت و بساقی
گری مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را
شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد
چشم از وی برنتوانست داشت و امیر محمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی
برادرش میدید و تغافل میزد تا آنگه ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک
ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ عبدالله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین
نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل بیوسف مشغول است
وی را بتو سپردم باید که وی را بخوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری
و ما تا این غایت دانی که بر اندام تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با
ادب برآمده و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم در مجلس شراب در غلامان ما نگاه چرا
میکنی ترا خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد و چشمت از دیرباز
برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام
رسیدی این یکبار عفو کردم و این غلام ترا بخشیدم که ما را چنو بسیار است هشیار باش
تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای
خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا کردم امیر گفت بنشین
نشست و آن حدیث فرابرید و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت
و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی میگفتند و چنین غلامان بدست او بودند

آواز داد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار
شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید
و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب بباد بروز سپیدش تاختن
آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح
و عروسی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان بپسندند نداشتند
و جزا و مکافات آن مهتران آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه
گونه یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک تمییز
از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی
و عاقبت کفران نعمت همین است ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش
نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند
رسیده آید بمنه وسعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران
وی پراکنده شدند بوسهل لنگش کدخدایش را اگر کنجها افتاد و مصادره داد
و مرد سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو
دادند که مراد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار
کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان
این امیر در برگرفت و خود را نواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در
روزگار امیر مودود رحمة الله علیه معروف تر گشت و در شغلها خاصه تر

این پادشاه شروع کرد و کفایتها نمود لاجرم وجیه گشت چنانکه امروز در دولت و کار
همایون سلطان المعظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله شغل وکالت و ضیاع خاص
و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو بازگشت
و آموی چون وی کار در دید دم عاقبت گرفت و پس از یوسف دست از خدمت
مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد و بر آن بمانده است
و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد نیک
چندی سالاری غازیان غزنین سلمها الله و در آن سخت زیبا بود و دو حاجب شفیعان
انگیخت تا از آن بجست و چند دفعت خواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از آن
درگذشت و بسنه تسع و اربعین و اربعمایه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین
بستاند و از آن خواستند تا رفقی تمام گیرد حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام
مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست و هر بنده که
جانب ایزد عز ذکره نگاه دارد وی جلت عظمته آن بنده را ضایع نماند و بوالقاسم
حکیمک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد و کریم
عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجایند اینجا بغزنین و دوستانند چه چاره داشتم
که دوستی همگان بجای بیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه
بجای آوردم اینک فصل تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر
یوسف و فرستادن بسوی قلعت سکاوند و کیسه از علف بر داشت و بکشید و

تسحگاه و سرهنگ بوعلی کوتوال و بوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این
دو تن را همه روزگار فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی امیر ایشان را بنواخت
بر اثر صدیقی کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد
که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر باز
گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیادهٔ تمام
گمارد از بس ضعفانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خللی نیفتد و دیگر روز
الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنی و عشرین و اربعمایه امیر سوی
حضرت دار الملک راند با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر
جوشیده و بیرون آمده بعد خلقانی چندان قبها با تکلف زده بودند که بر آن شگفتند
بر آن حمله بادندا رند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت
رنج می رسید بر آن خوازها گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت
شابهار رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک محمودی رسید و بسعادت
و همایون فرود آمد و عمت حرهٔ ختلی رضی الله عنه بر عادت سال گذشته که امیر
محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود و بفرستاد و امیر را سخت
خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار نداد و در شب خالی کردند و همه سرایها
حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی
و طرب و کشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت

و دیگر روز بار داد و در صفهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم شهر
آمدن گرفت فوج فوج و نثارها بافراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان
که بحقیقت بر تخت مملکت این وقت نشسته بود سلطان بزرگ و شاعران شعرها
بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیداست و اینجا از آن چیزی نیاوردم که دراز شدی
تا نماز پیشین انبوهی بود پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد
با ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست و بر جانب بست زار
بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را
که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود و دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصرت
خلف گفت مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر آورده آید
و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا طریق و سبیل سده و پدرم
این باغ را دوست داشت از آن فرمود وی را اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را
این بقعت بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم سبزها و دیگر چیزها که نزه را
شایست همه را بر باید کند همه بستان نباید بود که هیچکس بتماشا آید اینجا گفتند
فرمان داریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت
و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی بافغان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین
رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مر قوم تربت را ده هزار درم فرمود
[illegible] کوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوانها نشستند دیگر روز کارها

راندن گرفت و در روز سه شنبه بیستم جمادی الآخر بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنها و دیوانها آنجا باید آورد و سرایان که آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار میرفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته و وی بر نیکوی و پسندیده میرفت اگر بر این جمله بماندی هیچ خللی باو نیافتی اما پیرون خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بود و ندکه صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را کارها بپوشند که دل با دشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آنرا خواهان کرد و نخست که همه دلها را بسرد کردند برین با دشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعت و صلهها که برادرت امیر محمد داده است باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون هفتاد هشتاد بار هزار هزار درم بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل با دشاه شیرین کردند و گفتند این پدریان بروی ریای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده اند و مال ستده اند و دانند که باز باید داد و ناخوش شان آید صواب آنست که از خازنان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اند و آنرا بدیوان عرض فرستاده شود و من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر ترتیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بسکانی نباید داد و یکسال تا مالی بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان که جمله

سالست تا مال می نهند و همگان بنوا اند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی
پس ایشان بلیه باید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب
سخن گفت خواجه جواب داد که فرمان خداوند راست هرچه فرماید اما اندرین کار
نیکو بیندیشیده است گفت اندیشیده ام و صواب آنست و مالی بزرگست گفت
تا بنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهت راست نیاید
آنگاه آنچه رای عالی بفرماید امیر گفت نیک آمد و بازگشت و آن روز و آن شب
اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود و بیرا که وی نیز از آن بزرگان زیرکان
و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند
دیگر روز چون امیر بار داد و قوم بازگشت امیر خواجه را گفت در آن حدیث
دینه چه دیده است بطارم روم و پیغام دهم گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد
و خواجه بونصر را بخواندند و خالی کرد و گفت خبر داری که چه ساخته اند گفت
گفت خداوند سلطان را بر چه حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است
بصلت لشکر او احرار را و شعرا را تا بوقی و دبدبه زن او مسخره را باید ستد
و خداوند با من درین باب سخن گفته است و سخت ناپسند آمده است مرا این حدیث
و در حال خبری بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم
و دی و دوش درین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن
که زشت نامی بزرگ حاصل آید چو اندین مال بسیار شکنند که ممکن نگردد که باز توان ستد

توچه گویی درین باب بونصر گفت خواجه بزرگ مهتر و استاد همه بندگانست وآنچه وی بیند
صواب جز آن نباشد ومن این گویم که دیگر گفته است که کس نکرده است ونشنوده است
درهیچ روزگار که این کرده اند از ملوک عجم که از ما دورترست خبری نداریم
باری در اسلام خوانده نیامده است که خلفا وامیران خراسان وعراق مال صلات
وبیعتی باز خواستند اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت من که بونصرم
باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر وسیم وجامه نابریده وقباها ودستارها و
جز آن همه معد دارم که حقا که ازین روزگار نچشیده ام وهم امروز بخزانه باز
فرستم پیش از آنکه تقاضا کنند وآب ببرند که سخن گفتن درچنین ابواب فایده نخواهد داشت
واز آن من آسانست که برجای دارم واگر ندارمی آن توانمی داد واز آن یکسواره
وخرده مردم تر که بسیار گفتار رود ودرد سر باشد وندانم تا کار کجا باز ایستد که این
ملک رحیم وحلیم وشرمگین آید وباز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده آمد واین همه
قاعدها بگردد وتا عاقبت چون باشد خواجه بزرگ گفت بباید رفت واز من درین باب
پیغامی سخت جزم وبی محابا داد تا فردا روز که این زشتی منعقد شود باشد که پشیمان شود
من از گردن خود بیرون کرده باشم ونتوان گفت که کسی نبود که زشتی این حال
بگفتی بونصر برفت وپیغام سخت محکم وجزم بداد وسود نداشت که وزر السوء
کار را استوار کرده بودند وجواب امیر آن بود که خواجه نیکو میگوید
تا اندیشه کنیم وآنچه رای واجب کند بفرمائیم بونصر بطارم باز آمد وآنچه

گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر
چون بخانه باز رفت معتمدی را نزدیک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست
تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها
و اصناف نعمت تختی کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند و وی جمله آنرا
بداد و در حال بخزانه فرستادند و خط خازنان بستد بران نسخت حجت را
و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند از آن همگان همچنین باشد
و دران دو سه روز پوشیده بومنصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را
بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که بخت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را بکردند مالی سخت بی
منتها و عظیم بود و امیر آنرا بدید و به بوسهل زوزنی داد و گفت ما بتگنا ره
خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما حرکت کردیم بگو تا بر اینها بنویسند
این گرده را بران کرده و آنرا بر ایشان مطالبت و مقاصات شود و آنچه بخزانه باید
آورد بیارند گفت چنین کنم و این روز آدینه غرهٔ ماه رجب این سال پس از نماز
سوی تره رفت بتگنار با عدتی و آلتی تمام خواجه بزرگ و عارض و صاحب
دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفتگوی
بجانست از حد گذشته و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هر کس
پیش خواجه بزرگ رفت و بنالید و جواب این بود که کار سلطان و عارض است

مرا درین باب سخنی نیست و هر کس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب
دادی که کار خواجه و عارض است و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست
و غضبها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست و یکبارگی دلها سرد گشت و آن
میلها و هواخواهیها که دیده آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از
وی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان برنیامد و وی
بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در امثال است که قدر ثم اقطع
او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی
اندام آمد ذکر السیل روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز باران ایستاد
خرد خرد می بارید چنانکه زمین ترگونه میکرد و گروهی از گله داران در میان
رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان آنجا بداشته هرچند گفتند از آنجا
برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان نمیبردند تا باران قوی تر شد کاهل وار
برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که محلت دیه آهنگران است
و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که سوی افغان
شالست بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن
دیوارها آسیا و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته و آنهم خطا بود که بر راه
گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته است نعوذ بالله من الاخرسین
الاصمین و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است و این پل

با میان دو رود روزگار بر این جمله نبود و پولی بود قوی پشتیوانها قوی برداشته
و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو رسته دکان برابر
یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عمویه بازرگان آن مرد
پارسا با خیر رحمة الله علیه چنین پلی برآورد بدین نیکویی و زیبائی
و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند و نماز دیگر را پل
آنچنان شد که بران جمله یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیری
و پاسی از شب بگذشته سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله
یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد و مفاجاة دررسید گله داران
بجستند و جان گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را
در رود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که آن چندان ثغار و درخت
و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب گذر نبود
و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید و آب از فراز
رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید
و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دوکانها از جای بکند و آب
راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها
همه ناچیز شد و آب تا زیر باروی قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از
روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب

آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در
تاریخی که کرده است در سنه خمسین و ثلثمایه چندین هزار سال را تا
سنه تسع و اربعمایه بیاورده و قلم را بداشته بحکم انکه من ازین تسع
آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القولست در ستایش وی سخن دراز داشتم
و تا ده پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بفرزندان وی رسید
مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان وییم همداستان نباشیم که تو سخن
پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردم را
چندان زیان کرد که در حساب هیچ کس نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم
ایستاده بود بنظاره نزدیک نماز پیشین امد سیل بگسست و چند روز زیل نبود
مردمان دشوار ازینجانب بدان و ازانجانب بدین می آمدند تا انگاه که باز
پلها راست کردند و از چند ثقه زاولی شنودم که پس ازان که سیل نشسته بود
مردمان زر و سیم و جامه و تباه شده می یافتند که سیل انجا افکنده بود و خدای
عز و جل تواند دانست که بگرسنگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار ره باغ
صدهزاره باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و انجا هفت روز مقام کرد
با نشاط و شراب تا از جانوران نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس از انجا
بباغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها
مستقیم است و بسر کاکو و اصحاب اطراف آرمیده و بر عهد ثبات کرده

که دست برده بر الجمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار
سالاری باید محتشم و کاردان که ولایتی سخت بزرگست چنانکه خداوند دیده است
و هرچند اکنون خللی نیست باشد که افتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجه بزرگ
احمد حسن و اعیان و ارکان دولت خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند امیر
گفت آن ولایت بزرگ فراخ را دخل بسیارست و بهیچ حال نتوان گذاشت
پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نبستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکیست که
اگر بودی که بدان نیا رسن بگسستندی کامدی تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت
که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست هست گروهی کیابیی فراخ شلوار و ما را
بری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدایی کدام کس شاید این دو شغل را
همگان خاموش می بودند تا خواجه احمد چه گوید خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب
خداوند بدهید گفتند نیکوتر آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید
تا آنگاه که ما نیز بمقدار دانش خویش چیزی بگوییم خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بزرگان بوده اند آنجا
شاهنشاهان محتشم بوده اند که خدایگان چون صاحب اسمعیل عباد و جز وی چنانکه خوانده
آمده است که خزاین آل سامان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی
دراز آنجا میرفتند و ری و جبال را میگرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را
می تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و برافتادند و سالاری

خراسان بوالحسن سیمجور رسید و مردی داهی و گربز بود نه شجاع و با دل در ایستاد
و میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار
هزار درم از ری بنشابور آوردندی تا با لشکر وادی و صلحی استوار
قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و سی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن
گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا
قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوندست که آن ولایت را خطری نیست
و والی او زنیست بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت
بنشابور و تا آن زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
خداوند را اینجا بنشاند و آن ولایت سخت از ما دورست و سایهٔ خداوند
دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی به پسر
کاکو داده آید که مرد هرچند نیم دشمنیست از وی انصاف توان ستند
و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستادن حاجت نیاید و با وی مواضعتی
نهاده شود مالی را که هر سالی میدهد و قضات و صاحب بریدان گماشته آید
و نایبان وی باشند در آن نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیکست اما
یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت و
مجدالدوله و رازیان ایمن از وی برنج و دردسر بودند امروز که ری و قم و قاشان

وجمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند
و دعوی شهنشاهی کند مردم فرو زآورده باشد و ناچار حاجت آید که
سالاری محتشم باید فرستاد با لشکری گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان وی را
بسنده باشد بخلیفتی ما و سالار و کدخدایی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری
و جبال ما را باشد و بسر کاکو از زندان سر بر میدارد خواجه گفت بد نیست و لیکن
شغل گرگان و طبرستان بپیچد که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه باید
و در سرش همت ملک نیست و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت
تباه شود و چنانکه حاجت آید که انجا سالاری باید فرستاد خواجه گفت بس فریضه گشتست
سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه بکار و خدمت اند
و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد امیر گفت بهیچ حال
اعتماد نتوان کرد بر این بازداشتگان که سر کسی بجایی بزرگ موقوفست و اعتماد
تازه را نشاید و این اعیان که بر درگاه اند هر کسی شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالار
غلامان سرای و جز آن از شغل خویش دور نتوانند شد که خلل افتد از دیگران باید جست
گفت در علی دایه چه گوید که مرد محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد
که پوشیده نیست و با ایاز که سالاری بخت و در همه کارها با امیر ماضی بوده
امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است هر چند عطسهٔ پدر ماست و از سرای
دور نبوده است و گرم و سرد بچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است و برای مد

باید که پیش ما باشد بیرون از سرایها در سر خدمتی کامی ندو ویرا آزموده آید انگاه
و آنچه باید فرمود بفرماییم خواجه گفت بنده آنچه دانست بازنمود و شک نیست
که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر گفت دلم
قرار بر تاش فراش گرفته است که پدریست و بری با ما بوده است و آنجا او را
حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است اکنون وی برود بتعجیل الحال و نشابور ماهی
دو سه بماند که مهمی است چنانکه با خواجه گفته آید تا آنرا تمام کند و پس سوی ری کشد
تا چون ما این زمستان ببلخ رویم کدخدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد
نامزد کنیم تا بروند خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار
کرده اما قومی مستظهر باید که رود با مردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید و آنچه
فرمودنی باشد فرموده آید و قوم بازگشتند و امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو
فاخر راست کردند تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ و ستام زر هزار مثقال و بیست
غلام و صد هزار درم و شش پیل نر و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت
و هر چه با آن رود راست کردند هر چه تمامت باقی نماند از این ماه امیر بار داد چون
از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش فراش را بجامه خانه بردند و خلعت بپوشانیدند
و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق
و دانی که ما را خدمتکاران بسیارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت
ارزانی داشتیم که تو ما را بر حق خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت

زیادت مکنی ما زیادت نیکویی و محل و جا فرماییم تاش زمین بوسه داد و گفت بنده
خود را این محل و جا نداشت و از کمتر بندگان بود و خداوند فرمود که بزرگی و تربیت
بنده چه کند و از خدای عز و جل توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسرا
رفتند و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک او رفتند
و حق وی نیکو گزاردند و پس یکهفته امیر با تاش خالی و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه
بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند و امیر تاش را مثالها داد
و معنی ری و جبال و گفت بنشابور سه ماه بود چندانکه لشکر ما که نامزد است آنجا
رسند و صاحب دیوان سوری ساختگیها بنهایت کار نیکو کرده باشد لشکری بدین
پس ساخته بباید رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم با جمله ترکمانان
بنشابور نزدیک تو آیند و خمارتاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا آن
مقدمان را فرو گرفته آید که در سر فساد دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را
دل گرم کرد و بخمارتاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان بردارم
و بازگشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد با بتدا خطا بود این ترکمانان را
آوردن و میان خانه خویش نشاندن و بسیار گفتیم آن روز التونتاش و ارسلان
جاذب و دیگران سود نداشت که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن
خطا بکرد و چندان علیه پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان بیرون
کردند و خداوند ایشان را باز آورد و اکنون امروز که آرمیده اند این قوم

وبخدمت پیوسته رواست ایشان را بحاجبی سپردن تا مقدمان ایشان را
برانداختن ناصوابست که بدگمان شوند و نیز راست نباشند امیر گفت این
هم چندین از مقدمان ایشان درخواسته اند و کردنیست و ایشان بسیار امیدند
خواجه گفت سالی چند در میان این کارها نبوده ام ناچار خداوند را معلوم تر
باشد آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح در ان باشد و برخاست
و در راه که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رای
سخت نادرستست و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه مینید
و برفت و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری
راست نیاید و کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد و اندیشه
باشد بنده که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ و با نام است چون اریارقی
انجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده کسی باید در پایهٔ او هر چند کارها بحشمت
خداوندیست بوده آخر سالار کاردان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت
دلم بر احمد نیالتگین قرار گرفته است هرچند که شاگردی سالاران نکرده است خازن
پدر ما بوده است در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده
و دانسته خواجه زمانی اندیشید و بدشده بود با این احمد بدان سبب که از وی
قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی میخرید بارزان
بها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تا درین روزگار که فرمود تا تمام

احمد ینالتگین بگروند و شطط حجت و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست که
جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را بپسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز
بوالحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود
که تا کی این ناز احمد نه چنانست که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند اینک یکی
قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محتشم نبود اما ملوک هرچند خواهند گویند
و با ایشان حجت گفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد
ینالتگین کردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش برد گفت بندگانی
خداوند را زبادسخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید و لیکن با احمد احکامها
باید بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند امیر گفت همچنین است تا خواجه وی را بخواند
و آنچه واجبست درین باب بگوید و بکند خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواند
سخت بترسید ازین معنی دیگر که بدو بازخورد و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت آهسته
که با تو حساب چندین ساله بود و مراد درین سوگند آنست که در کارها سلطانی استقصا
نکنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم تا دل بد مدار
که آنجا یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند
از نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده بهیچ حال صورتها چنین
محال نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سالها ندیده است صلاح بندگان
در آنست که خداوند سلطان میفرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند زیر گفت

سلطان امروز خلوتی کرد و در هر بابی سخن رفت و مهم‌تر از آن حدیث هندوستان
بود که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری لاری
نیاید سالاری باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراج‌ها بستاند
چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکند و آن سالار بوقت خود بغزو میرود و
خراج و پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی میزند و چون پرسیدم که
خداوند همه بندگان را شناسد کرامی فرماید گفت دلم بر احمد ینالتگین قرار
میکرد و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از
شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی
دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا بروی کار شوی احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست
و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم
و بنده و فرمانبردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه
مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوییها
گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند
و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنکه
اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و بونصر مشکان منشور وی
بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از احکام
بجای آورده آید تا بزودی برود و بسر کار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر

برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه
با آن رود که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود
تا احمد ینالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد
کمر زر هزارگانی بسته و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزارگانی بود و رسم خدمت
بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش
گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر و خواجه بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوان
رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و زانجا بطارم
آمدند و این تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه جوابها نوشته و هر دو بتوقیع
موکد شده با احمد بردند و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه
رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدوات دار سپردند
و خواجه ویرا گفت آن مردک شیرازی بناگوش آگنده چنان خواهد که سالاران
بر فرمان او باشند و با حاجی حسن عبدالله قراتکین سر و کار داشت چون
نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بجست تا آنجا عامل و
مشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هم بالا اریارق
بر نیامدند و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد ترا که سالاری باید که بحکم
مواضعه و جواب کار میکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگویی تا سخن تو نشنوند
اما شرط سالاری بتمامی بجای آر چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد و ترا زبون

نگیرد و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش
انها می کنند و مثالها سلطانی و دیوانی میرسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را
هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ ترمی باید نبشت تا جوابها
جزم میرسد و رای عالی چنان اقتضا میکند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر
طیفور و جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی
بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصبی باشد بناحیت شان چون بونصر
بامیانی و برادر زعیم بلخ و بسر عم رئیس و تنی چند از گردنکشان غلامان سرای که
از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد و صلت
داد و چنان بود که خیل تو اند ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت
اما البته نباید که یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب چندراهه بگذرد
بی علم و جواز تو و چون بغزوی روی این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط
باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد
و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهماتست که البته تاخیر برندارد
و بوالقاسم بوالحکم درین باب آیتی است سوی او نبشته آمد تا دست با تو
یکی کند و آنچه واجبست درین تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی
بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و این چه شنیدی پوشیده ترا فرمان
خداوندست و پوشیده باید داشت و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر تازه

میشود و می باز نمایند مر کسی را آنچه درباره وی باشد تا فرمانها که بود بران کار کنند
احمد ینالتکین کفت همه بنده را مقرر کشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازکشت
خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنانست
که فرزند تو بر تو اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و فرزندان را بپوشیده با
خویشتن بری کار این سفر بساز تا با مردی و رقیبی و کیلی برای تو باشد که چون بتو رسند را
انجا فراختر تو اند داشت که خداوند نکاه داشت دل ترا نخواست که آن پسر
بسرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو کفتن و نه از تو رهینه می باید و لیکن چند
سلطان درین باب فرمانی نداد دست از شرط و رسم دور نشوان کذشت مرا
چاره نباشد از نکاه داشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو د
مانده تو احمد جواب داد که فرمان دارم و صلاح من امروز و فردا در انست که
خواجه بزرک بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو کزارد و باز کردانید و کار سپه
بواجبی بساخت و دیکر شغلهای سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه راست
کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود چون کارها تمامی راست
کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روز مانده
از شعبان امیر برنشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و بر مهد پیل بود
و بران دکان بایستاد و احمد ینالتکین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد
و موکبی سخت نیکو با بسیار آراسته با سلاح تمام بکذشت از سرهنکان و دیلمان

و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی
پیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بوی سپرده بیکدست شدند با سه سرهنگ سرای
و سه علامت شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
احمد دیباء سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه امیر احمد را
گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص ما را پیش
چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
واجبست از بندگی بجای آرد و خدمت کرد اسب سالار رسید و ستان بخواستند
و برنشست و برفت و کان آخر العهد بلقایه که مرد را تباه کردند تا از راه راست
بگشت و راه کج گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی
بافغان شال باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده
برین بیت که بحتری شاعر گوید شعر فرد اشعبان از راه شهر. ا
بما فداک الرحیق و السلسبیلا و تنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی
ماه رمضان رسیدند روز دوشنبه غرهٔ ماه بود روزه بگرفتند و سه شب
امیر بصفهٔ بزرگ نشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس امیران
سعید و مودود بنشستند و بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و خیل
تاشان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای روزه میگشاد و امیر
فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع عرض کنند و نسخها به بینید

بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرمایند و مثال داد
تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی
آن را الجمله مملکت را مهمات رفت در معنی تخلیق مساجد و عرض مجالس و در معنی مال زکوة
که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر سالی دادی چیزی نفرمودی کسی را نرسد که
دران باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید
و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان مگر کسی را
که قضا بکار باشد و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین
از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را ادیب بود آن سالت آورد
میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود و بونصر او را
اجابت کرد و پسرش مهتر مظفر خرد بر پای بود هم در روزگار امیر محمود و هم
درین روزگار رود دیوان روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرای
بر رسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوایج کشان و وثاقها نزدیک وی آمدندی
و هر چه از غلامان رازی داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت آن را روشن نبشتی و عرضه
کردی از دست خویش بی واسطه و امیر محمود را بر بوالقاسم درین اعتمادی
سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتها گران یافت و دوست من بود
از حد گذشته برنای بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی
روزگار گذشته شد رحمة الله علی المولد و الوالد استیادم حال فرزندان بوالقاسم

با امیر حکمت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر را بدیوان رسالت
آوردند پیش امیر فرستادند تا خدمت و نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکو
خط بود و بفرمان امیر وی را با امیر محمد و بلاهور فرستادند چنان که بیارم
و درین بومنصور تیزاتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه و بوبکر
فاضل و ادیب و خط نیکو بود و مدتی بدیوان ماند و طبعش میل بکر بزجی داشت تا
بلاهی بدو رسید و لامرد لقضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و از
دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند
و بادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
تا آنجاست و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسین و خواجه بونصر
که ترا برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق نزاع پدرش چون بوالقسم و از جانب والده
با محمود حاجب کشیده که زعیم حاجب بوالحسن سیجور بود لاجرم چنان آمد که بابت
و در دیوان رسالت بماند بجد و خویشتن داری که داشت و دبیر نیکو خط شد
و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغلهاء دیگر فرمودند او را
چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام که شمردن دراز گردد و بآخر الامر
آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله
بدیوان رسالت نشست و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را
رئیسی کاردان با خانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز

که این تصنیف میکنم با این شغل و بریدی برین مضمون زد و دوستان قدیم منت نهند
وخوانندگان این تاریخ را فضل و آزادگی ابرام و گرانی می باید کشید اگر سخن را
دراز دهم که ناچار حق دوستی را بباید گزارد خاصه که قدیم تر باشد والله الموفق
لاتمام ما فی نیتی بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت
کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب رخامرغ که شکار خواهیم کرد
حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی فوقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی
بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بجستند و مثالها نبشته آمد
وخیلتاشان برفتند و پیاده حشر راست کردند و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه
سوی حزوار و رخامرغ رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد
روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه سه روز مانده از رمضان
بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیها و طرف و ستور آورده بودند که از
حد و اندازه بگذشت و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود
نزدیک وکیلدارش تا پیش آورد و همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه
التونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولاة قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز
آوردند و روزه بنام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود
امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم
وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت

حاضر بودندی و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده
بودند سخت باتکلف آنجا بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند
و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند
و شراب روان شد همبر خوان و دیگر که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند
مشربها بزرگ چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند امیر قدحی چند خورده
بود از خوان و تخت بزرگ اصل در صفه باز آمد و مجلسی ساخته بودند که
مانندهٔ آنکس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب و دیوان رسالت و ندیما
حاضر آمدند و مطربان سرای و بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد
که گفتی درین بقعت غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر
بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانهٔ او
بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مسخرگان را سی هزار درم و آن شعرها که
خواندند همه در دواوین مثبت است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان
در وصف مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته
بودند و اینجا قصیده که داشتم سخت و بغایت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود
و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان رضی الله عنه و همه احوال درین قصیده
بیامده است و سبب این چنان بود که درین روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده
بودم مرا صحبت افتاد با استاد بوحنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل

و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است
معنی نیکوتر بدانستم شعر و استکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقینا
صغر الخبر الخبر و در میان مذاکرات وی را گفتم هرچند تو در روزگار سلطانان
گذشته نبودی که شعر تو دیدندی و صلت و نواخت فرمودندی ترا کمتر از آن دیگران
نبودی اکنون قصیده بباید گفت و آن گذشته را بشعر کرد تا تاریخ بدان
آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد و چون کسی پادشاهان
گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه بر وی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را
بکدام درجه رساند و امروز بحمد الله و منه چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند
با آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه این
پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه می باشد و خداوندان
این صناعت محروم و مرحوم چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح
غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که
ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاورم خاصه مردی
چون بوحنیفه که کمتر فضل شعر وی است و بی اجری و مشاهره درس ادب و علم دارد
و مردم از ارکان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه
مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخواهم و اینک بر اثر این قصیده
که خواسته بودم نبشته آمد تا بران واقف شده آید قصیده

چو مرد باشد بزرگوار و بخت باشد یار | زخاک تیره نماید بخلق زر عیار

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه | بها ز هیچ نیارد ز بهر خردی کار

سوار گشت نبود یار اسب راه آنکه | بسر در آید و گردد اسیر تخت سوار

بقاب قوسین آن را برد خدای که او | سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار | که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار

ثمر نقیر ز نبوت مدان تو در دو جهان | ببرد زشت که ماندست در جهان آثار

بلند حصنی آن بخشش و درش محکم | بعون کوشش بر درش مرد یابد بار

ز هر که آید کاری رو پدید بود | بود ز آینه شهره ترا ز وی دیدار

بگاه خاستن آید نشان مرد درد | که روز ابر سهی باز بد رسد بشکار

شراب و خواب و رباب و کباب و مزه و نان | هزار کاخ فزون کرد بازی همواره

چو بزم خسرو و اندام وی ندیده بوی | نشاط و نصرتش افزون ترا ز شمار شمار

پیامبری که پیامبر چو خواب بسیار گزیر بزرگ | صهیب سلمان را نامد آمدن دشوار

همانکه داشت برادرش را بران تخلیط | همو بپست برادرش را بصد مسمار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت | همو بد آمد خود بپندار به آمد بار

بگرد هر کس بر فریب حیلت سود | دگر کلیله و دمنه بخوان دهٔ بار

چو رای عالی چوپان صواب دید که با | به بلخ و بامیان هر ملک را ز تدبیر کار

شهر غزنین از مرد و زن بود دو تن | که یکزمان بود از خمر شوق او هشیار

نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
ز بهر دیدن آن چهره چو گل بهار

درین تفکر بودند کافتاب ملک
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار

بدار ملک در آمد پس آن جد پدر
بکام خویش رسیده نه سکر کرده شعار

از آن سپس که جهان سر بسر مر او را شد
بی آنکه گشت بخون بینی کسی افکار

بزاد و بود وطن کرد زانکه چون [illegible]
که قطره ذر گردد آید و بسوی بحار

ز بهر جنبش گرد جهان آمد شاه
نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار

خدایگان فلکست و نگفت کس که فلک
مکان دیگر دارد کش اندروست مدار

ابا موافق بر خسروی که دیر بود
بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار

از آن قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
زجا گران زمین است گنبد دوار

بران امید که بر خاک پات بوسه دهد
بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

درم رباید تیغ تو ز آتش در خصم
کنی بزندان وز مغز او دهیش زوار

اگر ندیدی کوهی بخشت بر یک خشت
یکی دو چشم بر آن اهوا ز خویش کمار

شتاب را چو کند پیر در ورع عزبت
درنگ را چو کند بر که چو ان اصرار

نه آدمیست مگر لشکر تو خیل قضاست
که بازشان نتوانی اشت بر دو دیوار

نعوذ بالله اگر زان یکی شود مشله
ز حرص حمله بود همچو جعفر طیار

بدان هان که چو مژه بتر دا از بی خواب
ورا فتند به نیزه دو لشکر جرار

ز بس رکوع و سجود حسام کوهی تو
هوا اگر که همی بندد آهنین دستار

ز کرکسان زمین کرکسان کردون آمد — بزین اسپان از بس که تن کند تار
ز کفک اسپان کشته کناغ بار همو — ز بانک مردان پاسخ آمده سطار
یکی در آنکه جگر کرد از پی حمیت — یکی در آنکه زبان کرد از پی نهار
چنان لیا زد با خرم تو تهور تو — چنانکه رامش با طبع مردم میخوار
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو — قرار کرد جهان بطوع کرد اقرار
ز فرّ جود تو شد خوار در جهان زر و سیم — نه خوار کرد دهر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود — اگرچه باطل یک چند چیره شد بشمار
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی — اگرچه مرد بود چرب دست و زیرکسار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید — اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیامبری و امیری رعیت و لشکر — خدای عزوجل کرد همثال تبار
که اوستاد نیابی به از پدر ز فلک — پدر چه کرد همان پیشه کن بلیل و نهار
بداد کوشش و بشب حسب ایمن ز همه بد — که مرد پیدا از بیم بد بود بیدار
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود — که از درختی پیدا شدست منبرو دار
مگوی شعر و لیکن ز چاره نیست از گفتن — مگو که تخم نکوکار و تخم بدکردار
مگو که لفظ این هست لؤلؤ خوشاب — بگو که معنی این هست صورت فرخار
عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی — زهر آنکه عزیزی تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان — کند عزیزش بی سیر کوکب سیّار

نه آن بود که تو خواهی همی و آرزوی دوست ... چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار

کلیمکی که بدریا فکند مادر او ... ز بیم فرعون آن بدسرشت دل چون قار

نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت ... بنیک مان نهادش همی فرو زکنار

کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود ... ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار

مثل زنند گر اسر بزرگ درد بزرگ ... مثل درست خمار از می است و می ز خمار

گر استوار نداری حدیث اسانستن ... مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود ... که شد عزیز بدو دین احمد مختار

ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن ... ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار

نگاه از آن نکند دوستم رسید نخست ... که تا ز حشمت او در نماند از گفتار

و زان نیاید مسعود هر کسی ز منش ... که پوست مار بباید فکنده سر چون مار

بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه ... بعدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار

اگر پدرش مر او را ولایتی داد ... ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار

چو کرد خواهد مر بچه را ام شیحه شیر ... ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار

نه بود چو دگرش از خسروان بدر شاه ... ز سیم داد نه زر و ز زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جمله همه پسران ... نصیب آن بسر افزون بد که زار و نزار

از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش ... نکرد با او چندانکه در خورش کردار

چو بچه را فکند از شیر خویش مادر باز ... سیاه کردن پستان نباشد از پیکار

بمالش پدر آنعت مالش پسران
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
جهان اگر چه فریدون تمام قسمت کرد
چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
چنانکه کرد بسی اقتضا سیاست ملک
چو کار کعبهٔ ملک جهان چنان آمد
خدایگان جهان مر نماز نافله را
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش
که دار ملک ترا جز بنام ما نبود
نداشت سود از آن گاه نیز سعادت او
ز بر گزاف بگذر رشتهٔ اوستاد نشست
چو رایت منصور از سپاهان بزود
ز گرد موکب تا بنده روی خسرو عصر
ز پیش از آنکه نشاط بو رشد بدو مسرور
مثل زنند که اگر گنجشک نا خوانده

بسر بریدن شمع است سرفرازی بار
ز سومنات همی گیر تا در بلغار
که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار
چو همت او را اندر نشاط داد قرار
قیامت آمد چون ماه کم کند رفتار
به تیغ و نیزه شماری ز ران حدود و دیار
سها بجای قمر بود چند گاه شمار
که باد غفلت بربود از و همی آستار
بجای ماند و بست از پی فریضه ازار
پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
طراز کسوت آفاق و سکهٔ دینار
گرفته بود بگفتار حاسدان گفتار
که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه از در وار
بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
پذیرش آمد فوجی نبان موج بکار
چو تند رستی تیمار دار از بیمار

که شاه تا بهرات آمد از سپاه بدرش   چو مور مردم دیدی ز هر سوی قطار
بسان فرقان آمد قصیده ام بشکر   که قدر و ارزش کند در دل و دو دیده نگار
اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم   که باز کرد نیارد ز بیم طی طومار
ز بس که معنی دوشیزه دیده ام من لفظ   دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز   همی نبینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامه ایست شعر نکو   که تا ابد نشود پود او جدا از تار
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها   بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار
همیشه تا گذرنده است در جهان سخنی   تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی   تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بردمد لاله   همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند   بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد این قصیدهٔ غرا چون دیبا در سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینتی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فان اللهم تنفتح بالملاهی مگر بباید که هنوز جوانست و ما ذلک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصه روز ثلثنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی عنه

برنشست و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان
و جنیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و یشم و ظرائف
دیگر غلامی سیصد در زر و سیم غرق همه با قباها سقلاطون و دیبای رومی
و جنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زر همه غلام سرای جمله با تیر و کمان و عمودها
زر و سیم پیاده در پیش برفتند و سرکشان مروی پیاده هزار بیکری و
غزنیجی و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من که
بوالفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران دکان فرمود تا پیل
و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل
بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند
و ندیمان را بخواندند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را شراب باز
گرفت و طبقها نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان میخوردند و سرا
دادن گرفتند و مطربان میزدند و روزی اغتجل پیدا شد و شادی و
طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که
تاش فراش این روز حرکت میکرد سوی خراسان و از عراق از راه بست
نخست حاجب جامه دار یارتغمش در آمد ساخته با کوکبه تمام و مردش بلند
و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی هنرین کمر و هفت
سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان کوهر آئین خزینه دار این پادشاه.

که مروی را برکشیده بود و مجلسی بزرگ رسانیده در آمد و چند حاجب و سرهنگان
این پادشاه با خیلها و خیلتاشان بگذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه
سالار در رسید با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن
وی و صد غلام سلطان که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد
و خدمت امیر فرمود تا برنشاندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و نشیر آ
دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را
گفت هشیار باش که شغلی بزرگست که بتو مفوض کردیم و گوش بمثال کدخدای
دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که
بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان تا او را تمکینی تمام باشد
تا حالها را بشرح تر باز نماید و این اعیان و مقدمان را بمقدار محل و مراتب بباید
داشت که بدیشان از آن ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان
بردار باشند و کارها بر نظام رود و امید دارم که ایزد عز ذکره همه عراق
بر دست شما گشاده کند تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند و پیاده شدند
و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید بر نشستند
و برفتند بر جانب بست و بیاید در تاریخ پس ازین حالی سخت مشبع آنچه رفت
در سالاری تاش و کدخدایی عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرجی که در آن بسیار
سخن است تا دانسته آید و امیر بازگشت و بکوشک دولت باز آمد و شراب.

بنشست و دو روز دران بود و روز سیم بار داد و گفت کار ما انچه مانده است
بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا انجا بر جانبی که رای واجب کند
حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند
و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام وقت رسید بلکاتگین گفت چند روز است
تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیلان بکابل آورده باشند گفت نیک آمد
و بار بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان
بلکاتگین و بگتغدی و خالی کردند امیر گفت برکدام جانب رویم خواجه گفت خداوندرا
رای چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم می گردد تشکر این چندین نعمت را
که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافته که بباید شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان
دوردست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری
گزارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان که دانند که اگر پدر ما گذشته شد
ایشانرا نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت
خداوند این سخن نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی
بیند اما این جای مسلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده انچه
داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند بشنوند تا صواب است
یا نه انگاه انچه خوشتر آید می باید کرد خداوند سالاری با نام و ساخته
بهندوستان فرستاد و انجا لشکری ساخته و مردم ماورالنهر نیز آمدن

گرفتند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب
آن جهاد خداوند را باشد و سالاری دیگر برفت بر جانب خراسان و ری تا کارها قرار گیرد
بر روی روزگار باید و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند
در خراسان مقام کند و علی تگین مار دم کنده است برادر برافتاده و وی بی غوث
مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند
و کاری قرار نگرفته است چنانکه نامها رسولان رسیده است و اگر رایت عالی
قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که بسیجد و علی تگین به بلخ
نزدیکست و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی با وی یکی شده اند اگر قصد
بلخ و تخارستان کند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد علی تگین
و آب رنجگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان
به بلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد بازگردانند با عقد و عهد استوار
و کدخدایی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدایی نرسد کارها
همه موقوف باشد و کارها علی تگین است کرده آید بجنگ یا صلح که بادی در سر وی
نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر جای بود
و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است
و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالانست و
دل از خود برداشته و کارها بقایم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسید

نیکوان نماید که خداوند در خراسان باشد و بگرگان نیز رسولان نامزد کرد باید
و با ایشان مواضعت می باید نهاد و ببرد لیکن کارهای دیگر پیش افتد و همه فراغت
و چون این قاعده استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزو دور دست تر
افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل شما که حاضر آیید اندرین که گفتم چه گویید
همگنان گفتند آنچه خواجه بزرگ میبیند و داند ما چون توانیم دید و دانست
نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست اینست
که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است برین قرار داده آمد باز
گردید و بباز ببد که درین هفته حرکت خواهد بود قوم از خلوت باز گشتند با ثنا
و دعا که خواجه را گفتند چنو دیگر در آن روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد
روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند
هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و آبادان بودند و مقدم
پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر و پیران قرقمان و همه پیلبانان زیر
فرمان وی بوالنصر را بنواخت و بسیار بستودش گفت این آزادمرد در هوای ما
بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه یک دفعت
او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرستش نگاه داشت و بحقیقت تن
و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بر عامت پیلبانان
دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافتست

خدمت پادشاهان خواجه احمد گفت بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در پیش
تخت خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و خلعت
حاجبی پوشانیدند که بروزگار داشته بود و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه
دوشاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت و حق او همه
اعیان درگاه بواجبی بگذاردند و پس ازین هر روزی وجیه تر بود تا انگاه که در حجره
زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بجای خویش که کدام وقت بود و امروز
سنه احدی و خمسین و اربعمایه بحمد الله که بجایست و بجای باد سلطان معظم
ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی
بشناخت و لشکرها میکشد و کارها با نام بر دست وی می برآید چنانکه بیارم
و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم می باز نماید و در
مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی میکنند و کوتوالی
قلعت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی بنام ختلغ تکین این را
راست میدارد و امیر پس از عرض کردن پیلان بنشاط شراب کرد و پیلوانان
بپای مردی حاجب بزرگ بلکاتکین خلعت دادو صد پیل نر جدا کردند تا بارایت
عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان بجایهای خود باز بردند و ز کابل برفت امیر و بیرون
آمد و آنجا پنج روز ببود بانشکار و نشاط شراب تا بنهاد و ثقل و پیلان بترعو ترک
بگذشتند پس از امیر بگذشت و بچوکانی شراب خورد و از آنجا بوالوالج آمد دو روز

بود و از والوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذی القعده
سنه اثنی و عشرین و اربعمایه و بکوشک در عبدالاعلی مقام کرد یکهفته و پس
بباغ بزرگ رفت و بنهها جمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که بران جمله
که امیر مثال داده بود و خط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها و حجرها و نشاندن
غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که در باغ میرود فوارها ساخته
و چون بغزنین بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش حیلتی ساخته
بود و تضریبی کرده بود و نظمی نموده در مجلس امیر چنانکه التونتاش در
سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران
محنت بماند و اینجا جای آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل و قصه
که پیش داشت و پیش آمد برگزارد نبشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار
نوادر و عجایب اندران دانستنی و روز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه
خبر رسید که امیرالمومنین القادر بالله انار الله برهانه گذشته شد و امیرالمومنین
ابوجعفر الامام القایم بامر الله ادام الله سلطانه را که امروز بسنه احدی
و خمسین و اربعمایه بجایست و بجای پدر ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی هاشم علویان و عباسیان بطاعت
و متابعت وی بیارامیدند و کافه مردم بغداد و قاف تا قاف جهان نامها نبشتند
و رسولان رفتند تا از اعیان ولاة بیعت ستانند و فقیه ابوبکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی

نامزد حضرت سلطان و خراسان آمد مرین مهم را امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر
سخت اندیشه‌مند شد و با خواجه احمد و استاد ابونصر خالی کرد و گفت
درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت
و بزرگی تا وارث اعمار باشد هرچند این خبر را پنهان داشته شود خطبه هم
بنام قادر میکنند که رسول چنین که نبشته اند بر اثر خبر است و باشد که زود
در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آید تا نامه تعزیت
و تهنیت را برسانند و بازگردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را
بجای آورد سه روز پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز
گزارده شود و به خطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین است
و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم ذی الحجه
رسم عید اضحیه به تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی
و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این سال نامه رسید که سلیمانی رسول بنشابور رسید
و از ری تا آنجا ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و
رسم استقبال نیکو بجا آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت
رسول می آید بباید ساخت که نیکو گروهی بزرگ از اشراف علویان و قضاة و علما و فقها
باستقبال وی از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران از اثر تو آیند و رسول را
بشهر آورده آید علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که

رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد
این خانه در بقا خواجه عمید عبد الله الحسین بن میکائیل ادام الله تاییده فنعم الثقة
هذا الصدر و برفت باستقبال رسول بر اثر وی بو علی رسول دار با مرتبه داران
و جنیبتان بسیار برفتند و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب بو الحسن کرخی
ندیم و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با سواری
هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه سه روز
مانده از ذو الحجه و بکوی سپید با فان فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت
بسیار خوردنی با تکلف بردند و الله اعلم بالصواب ذکر ورود الرسول
من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة
للامام القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام تمکینه و ارتقاءه و چون رسول بیاسود
سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود پیش باید
آورد خواجه گفت وقت آمد فرمان چه جملت امیر گفت چنان صواب دیده ایم
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی باز رویم که آنجا فراهم تر و ساخته تر است
و چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه داران ابرسم بتوان ایستادن
و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا اقامت توان کرد آنگاه چون
ازین فارغ بباز آییم خواجه گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید
و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان عارض و صاحب دیوان رسالت را

بخوانند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر
و مرتبه داران و غلامان سرایی همگان را مثال داد و بازگشتند و امیر نماز
دیگر برنشست و بکوشک در عبدالاعلی باز آمد و نهال حملها آنجا باز آوردند
و همچنان بدیوانها قرار گرفتند و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال
باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم
بود رسولدار بوعلی را داد و نامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی
تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این هیچ نامه تا برین
واقف شده آید که این نامه چند بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده
بودم با فرزند استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر
کاغذ و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله
بینی و بین من فعل ذلک و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب
بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه ثلاث و عشرین و اربعمایه
غرت این محرم روز پنجشنبه بود و پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح
بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت بچند رسته
بایستادند دو هزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند
و با هر از غلام عمود سیمین و دو هزار با کلاهها چهارپر بودند و کیش و کمر
و شمشیر و شغا و نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوب تیر بر دست

و همگنان با قباهای دیبای شوشتری بودند و غلامی سیصد از خاصگان
در رستهای صفه نزدیک امیر بایستادند با جامهای فاخر و کلاهها
دوشاخ و کمرها بزر و عمودهای زرین و چند تن از ان بودند که با کمرها بودند
مرصع بجواهر و سپری پنجاه شصت بدر بداشتند در میان سرای و همه
بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر
بودند و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند
و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامهای دیبا گوناگون با عماریها و سلاحها بدو
رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید
و رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آورد
و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی روز قیامتست
و رسول را برنشاندند و آوردند و بگذرانیدند برین تکلفها عظیم و چیزی
دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر
رضی الله عنه بر تخت بود پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و با سپاه بود
و خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران
بجمله بر پای بودند و رسول را حاجب بونصر باز و گرفت و بنشاندند امیر
آواز داد که خداوند امیر المومنین را چون ماندی رسول گفت ایزد عز ذکره
مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیر المومنین

انا لله بر ما نه انا لله و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرگ است اما
موهبت خداوند بزرگتر ایزد عز ذکره جای خلیفه گذشته فرزندش کناد و خداوند
دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی داراد خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو
درین معنی و اشارت کرد دران فصل سوی رسول تا نامه را برساند رسول بر
خاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد
و بازگشت و هم آنجا که نشانده بودند بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد
پیش تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه
بگشادند و نامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را
مقرر گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی این
کفایت ندارد و رسول را بازگردانیدند و بکرامت بخانه بازبردند و امیر ماتم
داشتن بنشست و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود و همه اولیا و حشم
و تاجیان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود و بازارها
در ببستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود
و رسول را می آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی می بازگردانیدند پس از
سه روز مردمان ببازارها آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه
۵
تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است

و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنیم
و بازگشت و اعیان بلخ را بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیاراستند از در
عبد الاعلی تا مسجد جامع که هیچکس بلخ را بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه
زدند از بازارها تا سر کوی عبد الاعلی و از آنجا تا درگاه و کوههای محمدان
که آنجا نشست داشتند پس شب آدینه تا روز می آراستند و روز را چنان شده بود
که هیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست
خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی
خوازها و آذین بستن راست شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید گفت
تا رعیت آهسته فرو نشینند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه
و کاله خویش میدارند و هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم
چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست
آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بگردیم از آن جانب شارستان بباغ باز
رویم گفت فرمان بردارم و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان
برآمدند و حجت تمام برگرفتند و امیر چاشتگاه فراخ برنشست و چهار
هزار غلام بران نسبت که پیش ازین یاد کردم روز پیش آمدن رسول
پیاده در پیش رفت و سالار بگتغدی بر عقب ایشان و غلامان خاص برا ثر

و علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین
در قفای ایشان و اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه بر اثر وی
خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان
و درین کوکبه بر دست راست علی میکائیل امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد آهسته
چنانکه بجز مقرعه و برد ابرد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد
فرود آمد در زیر منبر بنشست منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند خواجه
بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم
خطبه را خطیب بجای آورد چون فارغ شدند و بیارامیدند خازنان سلطانی
بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر نهادند نثار خلیفه را و بر اثر
آن نثارها آوردن گرفتند از آن خداوندزادگان امیران فرزندان خواجه
بزرگ و حاجب بزرگ پس از آن دیگران و آواز میدادند که نثار فلان و فلان می‌نهند
تا بسیار زر و سیم نهادند چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای
شارستان فرو رفت با غلام و حشم و قوم درگاه بسوی باغ بزرگ و خواجه
بزرگ با وی برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه
بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد
و بهمه بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم
و دینار و ظرایف و هر چیزی بیفشاندند و تا نزدیک نماز شام روزگار

گرفت تا آنگاه که عبدالاعلی رسیدند بن علی از راهی دیگر بازگشت و
رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان
بخوردند و علی دندان مزدی بسزا داد رسول را و بخانه باز فرستادند و آن
نزدیک امیر موقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر
مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن
رسول پیش گرفته آید بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و رسول را
آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر بر نسختی
که آورده آمده است عهد بندد بران شرط که چون ببغداد باز رسد امیرالمؤمنین
منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله
هند و سند و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان
و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان
دران باشد و با خاقان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ تعب از ربی
ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان چنانکه بروزگار گذشته بود
که خلیفهٔ گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی
تغمده الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد
از حسن رای امیرالمؤمنین که مانند آن هیچ روزگار کس را نبوده است
و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران

قصد عمان و قرامطه را بر انداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است
و بزیادت ولایت حاجتست و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که مارا
پدر برای این کار را ماند و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندی
سوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودمی ما را فرزندان کاکو
در رسیدند و دیگری رسپند و ایشان را کاری باید فرمود و با آل بویه دوستیست
و آزار ایشان جسته نیاید اما باید که ایشان بیدارتر باشند و جاه حضرت
خلافت را بجای خویش باز برند و راه حج گشاده کنند که مردم ولایت را
فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاری از آن ما بروند
و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم که ایزد عز ذکره
ما را ازین بپرسد که هم حشمتست جانب ما را و هم عدت و آلت تمام و لشکر
بی اندازه رسول گفت این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد
گفتند نیک آید و ویرا بازگردانیدند و هرچه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت
خوشش آمد و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواندند
و چون بار بگسست ایشان را بیش آوردند و علی میکائیل نیز بیامد و رسول دار
رسول را بیاورد و خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ
بلکاتگین و حاجب بگتغدی حاضر بودند نسخت بیعت و سوگندنامه را استاذ من

بپارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبای رومی و همه شرایط را نگاه داشته
و رسول عرضه کرده تازی بدو داد تا می نگریست و بآواز بلند بخواند چنانکه
حاضران بشنودند رسول گفت عین الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته
نیامده است و همچنین با امیرالمؤمنین اطال الله بقاه بگویم بونصر نسخت تازی بتمامی
بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت نسخت پارسی مرا ده بونصر
بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان
رضی الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخت عهد را
تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاص پیش آوردند
در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهد نامچه که از بغداد آورده بودند از دیوان
ترجمه کرده بود بنبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند
و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش درین معنی شهادت نبشتند و سالار
بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را بازگردانیدند
و حاجبان نیز بازگشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را
باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رای
عالی عرضه کند و خلعت و صلت رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را
بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من
نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی

کردند خطبه کردند و بخوارزم معمور است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه
و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده‌ام
که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که
بجنگ رفته بود و بر دندش احمد بن ابی الاصبع برسولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و نشابور بر باشد تا منشور و عهد
و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال و باز گردانید
اما رسول نشابور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند و هفتصد
هزار درم در کار ایشان شد و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی نیز
باید او را و صد هزار درم صلت اتکا و چون باز آید و آنچه خواسته‌ایم بیارد
آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخن صواب آمد و زیادت خلیفه را بر خواجه
برداون گرفت و وی می نوشت صد پاره خامه همه قیمتی از هر دستی از آن ده
بزر و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامه کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از
قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره
یاقوت سرخ و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسب خراسانی خنگ
بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک قیمتی چون نبشته آمد امیر گفت این همه راست
باید کرد خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت نشستند و خازنان را
بخواندند و مثالها بدادند و باز گشتند و این همه بفا زنان راست کردند و بامیر

بدید و بپسندید و استادم خواجه بزرگ بونصر سخت نامه نیکو کرد نیکو بغایت چنانکه
او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری آن را تحریر من کردم که بوالفضلم
که نامهای حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف همه بخط من
رفتی و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردم و دریغا و بسیار بار دریغا که آن
روضهای رضوانی بجای نیست که این تاریخ بدان چیز نادر شدی و نومید نیستم
از فضل ایزد عزّ ذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان احوال این
صدر بزرگ معلوم تر شود و ما ذلک علی الله بعزیز و تذکره نبشته آمد و خواجه
بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد بپارسی و تازی مجلس سلطان هر دو
بخواندند و سخت پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب
و باز گردانیدند و بر اثر آنچه بنام خلیفه بود نزدیک وی بردند و صد هزار
درم صلت مر رسول را و بیست جامه قیمتی و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را
استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه و استادم
خواجه بونصر جواب نامه نزدیک وی فرستاد بر دست رسول او و رسول
از بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند
چنانکه یگان یگان را می باز گرداند با اخباری که تازه میگردد و دو تن را
از بغداد باز گردانند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رجال لاوقع دکشان

مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود باز
نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه درین باب آیتی بود بیار م چند جای آنچه او کرد
درچنین کارها و ناچار رفت با سکدار جمله ولایت که براه رسول بود تا وی را استقبال
بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود و چون ازین قصه فارغ شدم
آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه نسخت عهد وفا باید کرد نسخة الکتاب
بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم
بامر الله امیر المومنین الی ناصر دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله
ظهیر خلیفة الله ابی سعد مولی امیر المومنین بن نظام الدین کهف الاسلام المسلمین
یمین الدوله و امین الملة ابی القاسم ولی امیر المومنین التوقیع العالی اعتصادی
بالله سلام علیک فان امیر المومنین یحمد الله الذی لا اله الا هو و یسئله ان
یصلی علی محمد و رسوله صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد احسن الله حفظک
و حیاطتک و امتع امیر المومنین بک و بالنعمة الجسیمة و المنحة الجلیلة و الموهبة
النفیسة فیک و عندک و لا اخلاه منک والحمد لله القاهر بعظمة القادر بعزتة الدائم
القدیم العزیز الرحیم الملک المتجبر المهیمن المتکبر ذی الآلاء و الجبروت و البهاء
والملکوة الحی الذی لا یموت فالق الاصباح و قابض الارواح لا یعجزه
معتاص و لا یوجد من قضایه مناص لا تدرکه الابصار و لا یتعاقب علیه اللیل
والنهار الجاعل لکل اجل کتابا و لکل عمل ثوابا و لکل مورد مصدرا و لکل حی

امدا مقدرا الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها فيمسك التي
قضى عليها الموت ويرسل الاخرى الى اجل مسمى ان في ذلك لآيات لقوم
يتفكرون المتفرد بالربوبية الحاكم لكل من خلقه من البقا بمدد معلومة حتما منه على البرية
وعدلا في القضية لا يخرج عنه ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا صفي لمصافاته ولا
خليل لمناجاته لخلته قال الله عز وجل ولكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون
ساعة ولا يستقدمون وقال عز اسمه انا نحن نرث الارض ومن
عليها والينا يرجعون والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه وآله وسلم
من خير البشر واجتباه من اكرم ارومة واصطفاه من افضل قريش حسبا و
اكرمها مركبا واشرفها اصلا وازكاها فرعا وبعثه سراجا منيرا ومبشرا
نذيرا اماما هاديا ورسولا مرضيا وداعيا اليه ودالا عليه وحجة بين يديه
لينذر الذين ظلموا وبشر المحسنين فبلغ الرسالة وادى الامانة ونصح الامة وجاهد في
سبيل الله ربه وعبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم وشرف وكرم
وعظم والحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت عراسها
ورست اساسها واستحكمت ارومتها ورسخت جرثومتها له اصلها وغصون
فرعها واجتباه من بين الامة التي يذكوا زنادها واصطفاه من لباب الخلافة
التي ينير شهابها واوحده بالسجايا الجلية وافرده بالخلايق الزكية وخصه بالطرايق
الرضية التي من اوجبها واولاها واحقها واحراها التسليم لامر الله تعالى

وقضايه والرضا بما ساءه وضراء به فاوفى كل ما من ذلك القبيل واتبعه وسلكه وقصد
ومنهاجه على سلف الصالح وسلك طريقهم المستقيم الواضح وهو في المنحة على ما يرطب
لسانه من الشكر ويقابل مولم الرزية بما اسبغ الله تعالى اليه من الصبر وتلقى
النازل برضايه بقضايها على ما تخرله الذي جل مدراه ويقضي حق الشكر في
الحالين لخالقه ومولاه ويرتبط النعمة بما يقررها وينميها والنازلة بالاحتساب
الذي يعفيها ويرى ان الموهبة لديها فيهما سابغة والحجة عليه باعتقاد المصلحة بها
معا بالغة فلا نقادره النقمة بربه سبحانه معترفا في العارفة باحسانه رضيا في النائبة
بابتلائه وامتحانه ليكون الدواعي للمزيد من فضل الله جايزا ومن الثواب
بالقدح المعلى فايزا اذ لا يفيده الفايدة من جميع الجهات ولا يعينه العايدة
كيف تصرفت الحالات علما منه بان الله سبحانه يبتدي النعم بفضله ويقضي فيها
بعدله ويقدر الاشياء بحكمته ويدبر اختلافها بارادته ويمضيها بمشيته
ويتفرد في ملكه وخلقه ويصرف احوالهم على حكمه ويوجب على كل منهم ان يكون لحكمه
مره مسلما وباحكامه رضيا مذعنا فسبحان من لا يحمد سواه على السراء والضراء وتبارك
من لا يتهم قضاياه في الشدة والرخاء وهو جل اسمه يقول ونبلوكم بالشر والخير
فتنة والينا ترجعون ولما استبد الله تعالى بمشيته في نقل الامام التقي الطاهر
الذكي القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا وقدس روحه باقيا وفانيا
الى محل اجلاله ودار كراماته عند انتفائه على نهاية الاماد المعلوم وبلوغ غاية الاجل

المحتوم ولحقه بآبائه الخلفاء الراشدين صلوات الله عليهم اجمعين اسوة ما حتمه الله
تعالى على كل حي سواه ومخلوق فطره يداه واحسن امير المومنين انتقاله الى
دار القرار لعلمه بتفويض الله اياه مرافقة آبائه الابرار واعقابه ما
اعد الله الكريم له من الراحة والكرامة والحلول في دار المقامة لكن لذع
الحرقة ومولم الفرقة اورثه استكانة ورحوما وكسبه تأسفا وهموما فوقف
بين الامر والنهي مسترجعا ومسلما لمن له الخلق والامر معظما ومرتجلا لا يغالب في
احكامه ولا يعارض في نقضه وابرامه يسأله من في السموات والارض
كل يوم هو في شأن فلجأ امير المومنين عقيب هذه القادمة التي المت ولهادمة
التي اظلت الى ما يريد الله منه واوجبه عليه واستكان واسترجع بعد ان تروع
وتفجع وقال انا لله وانا اليه راجعون واحتسب وصبر ورضي وشكر بعد معاجة
كل معلق من الغمرات ومعافات كل مولم من الملمات اذ كان راي الامام
القادر بالله رضي الله عنه وقدس روحه نجما ثاقبا وحلمه جبلا راسيا شديدا
السكيمة في الدين وثيق العزيمة في طاعة الله رب العالمين صلى الله
عليه صلوة اسكنه بها في جنات النعيم وهديه الى صراط المستقيم قدس روحه
ولمه من جميل افعاله وكريم اخلاقه ما يعلي درجته في الائمة الصالحين ويفلج حجته
في العالمين انه لا يضيع اجر المحسنين عز راي امير المومنين بنظرته الثاقبة وفكرته
الصافية صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصائب الى ابتغاء الاجر عنه

والثواب ووصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه وانها صح
بما استكفاه وان اسيله يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوة الله عليه
ورضوانه وغفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه ويزلفه بما سبق منه لديه حتى
يتقلاه الملائكة مبشره بالغفران وموصله اليه كرايم التحف والرضوان قال الله تبارك
وتعالى فبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان وجنات لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها ابدا
ان الله عنده اجر عظيم وابتدت امير المومنين للقيام بها وكله الله اليه ووجب عليه
بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله مضجعه ونور مضرعه اليه ليراب
الصدع ويقيم السنن ويضم ما تشعب من الامر ويجبر الوهن والخلل ويتلافى ما حدث
من الزيغ والزلل ويقوم بحق الله في رعيته ويحفظ ما استحفظه اياه في امر بريته فجلس
مجلسا عاما يحضره اولياء الدعوة وزعماها واكابر الاسرة وجماهيرها واعيان
القضاة والفقها والشهود والعلما والاماثل والصلحا ويرغبوا الى المومنين القيام
بحق الله فيهم فالتزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم واعطوا الاصفق ايمانهم بالبيعة
اصفاق رضى وانقياد وتبرك واستسعاد وقد انار الله بصايرهم واخلص ضمايرهم
وارشدهم الى الهدى وحضهم على التمسك بالعروة الوثقى وكان الخطب مما يجل
فاصبح كل نازلة زايلة وكل غصة جالية وكل متفرق موتلفا وكل صلاح باديا
منكشفا واصدر امير المومنين كتابه هذا وقد استقامت له الامور وجرى
على اذلاله التدبير وانتصب منصب ابايه الراشدين وقعد مقعد سلفه من الائمة

المهديين صلوات الله عليهم اجمعين متشعرا من قهر الله تعالى فيما يسر ويعلن ويظهر
ويبطن موثرا رضاه فيما يحل ويعقد ويأبى ويقصد آخذا بامر الله فيما يقضي ويمضي
متقربا اليه بما يزلف ويرضي طالبا ما عنده من الثواب خائفا من اليم العقاب
لا يؤثر تقريب بقرابته ولا يؤخر التبعيد عن استحقاقه ولا يعمل فكرا ولا روية
الا في حياطة الحوزة والرعية الى ان يقوم الحقوق وترتق الفتوق ويؤمن
السرب ويعذب الشرب ويطفي الفتن ويخمد نارها ويهدم منارها ويعفي
اثارها ويمزق اتباعها ويفرق اشياعها ويسال الله معونته على ما ولاه
وارشاده فيما استرعاه وان يده في جميع الاموره واحكامه ويوفقه
للصواب في عزايمه وارايه فانه يدعو متعني الله بك على بركة الله وحسن توفيقه
الى بيعة امير المومنين يدك ومد اليها كل من بحضرتك وساير من تحويه مصر فانك
شهاب دولته الذي لا يخبو وزايدها الذي لا ينكر وحسامها الذي لا يركد واحد
على احمد طرايقك وارشد خلايقك واجمل سجاياك واكرم من اباك في وجه
ما سولناه لك وحياطته وحفظه وكلايته وكن للرعية ابار وفاوا ما عطوفا فان
امير المومنين قد استرعاك بسياستهم واستندعاك لايالتهم وخذ على نفسك اليمين
المنفذ اليك من اوله هذا الكتاب واستوفا على جميع من لديك بمشهد امين امير المومنين
محمد بن محمد السليماني لتكون حجة الله وحجة امير المومنين عليك وعليهم قايمة والوفا
بها واجبة لازمة واعلم ان محلك عند امير المومنين محل ثقة الامين لا المتهم

الظنين اذ كان فوض الامر اليك واستظهر بك ولم يستظهر عليك علما منه بانك تسلك
فيما سالك فيه المخلصين فان السعادت بذلك متفرقة والبركة فيه مجتمعة والخير عليك به
متوفر ذلك فيه تام مستمر وقرر عند الخاصة والعامة ان امير المومنين لا يهمل مصلحتها
ولا يخل برعايتها آخذا في ذلك بامر الله رب العالمين حيث يقول هو اصدق
القائلين الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلوة وآتوا الزكوة وامروا بالمعروف
ونهوا عن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه مناجات امير المومنين اياك احسن الله
بك الامتاع وادام عنك الرفاع فتلقها بالاحسان لها والاعظام بقدرتها
وقدرتا تضمنه على الكافة لينتشر ذكرها في الجمهور ويتكامل به الجذل والسرور
ولتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير المومنين عليهم ونظره بعين الرافة اليهم
واقم الدعوة لامير المومنين على منابر ملكك مستمعا بها ومعيدا ومبديا فيها ومعيدا
وبادر الى امير المومنين بالجواب الى هذا الكتاب باختيارك بامنه فانه يتشوقه ويستعيذه
واطلعه بصواب اثرك فيما نلته وسدادما تريده وتمضيه واستقامتك على احمد
التشواكل في طاعته واجمل الطرائق في متابعته فانه يتوكف ذلك ويتطلبه
ويترقبه ويتوقعه انشاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته وبركته عبده امير المومنين
بك وبالنعمة الجليلة والمنحة الجسيمة والموهبة النفيسة فيك وعندك ولا اخلاه منك
وصلى الله على محمد وآله اجمعين وحسبنا الله وحده نسخة العهد
بسم الله الرحمن الرحيم بايعت سيدنا ومولانا عبد الله بن عبد الله ابا

بعقد الامام القايم بامر الله امير المومنين بيعة طوع واتباع ورضى واختيار واعتقاد
واضمار واسرار بصدق من نيتي واخلاص من طويتي وصحة من عقيدتي
وثبات من عزيمتي طايعا غير مجبر بل مقرا بفضله مذعنا بحقه معترفا ببركته معتمدا لحسن
عائدته عالما بما عنده من العلم بمصالح من فى توكيد عهده من الخاصة والعامة
ولم الشعث وامن العواقب وسكون الدهما وعز الاوليا وقمع الملحدين وزعم
انف المعاندين على ان سيدنا ومولانا الامام القايم بامر الله امير المومنين
عبد الله وخليفته المفترضة على طاعته ومناصحته الواجبة على الامة امامته وولايته
اللازم لهم القيام بحقه والوفا بعهده لا اشك فى ذلك ولا ارتاب به ولا اداهن
فى امره ولا اميل الى غيره وعلى ان اوالى اولياءه واعادى اعداءه من خاص وعام
وقريب بعيد وحاضر وغايب متمسك فى بيعته بوفاء العهد واذمة العقد سرى
فى ذلك مثل علانيتي وضميري فيه مثل ظاهر وعلى ان طاعتي بهذه البيعة التى وقعت
فى نفسي وتوكيدي اياه الذى فى عنقى لسيدنا ومولانا القايم بامر الله امير المومنين
بسلامة من نيتي واستقامة من عزيمتي واستمرار من هواي ورايي وعلى
ان لا اسعى فى نقض شيء منها ولا اول عليه فيها ولا اقصد بخير مضرته فى الرخا
والشدة ولا ادع النصح له فى كل حال دانيه وقاصيه ولا اخلى من موالاته فى
كل الامور البينة ولا اغير شيا مما عقد على فى هذه البيعة ولا ارجع عنه ولا اتوب منه
ولا اشوب نيتي وطويتي بضده ولا اخالفه فى وقت من الاوقات ولا اعلى

كل حال من الاحوال بما بعده وعلى الضا لكتابه وخدمه وحجابه وجميع حواشيه وارباب

مثل هذه البيعة في التزام شروطها والوفاء بعهودها واقسمت مع ذلك راضيا غير

كارهٍ امنا غير خايف يمينا يواخذني الله بها يوم اعرض عليه ويطالبني بدرك حقها

يوم اقف بين يديه فقلت والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة

الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك الذي فقد علمه في

الارضين والسموات وعلمه بما مضى كعلمه بما هو آت وحق اسماء الله الحسنى وآياته العليى

وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق اخذه الله على جميع خلقه وحق القرآن

العظيم ومن انزل نزل به وحق التوريت والانجيل والزبور والفرقان وبحق محمد

النبي المصطفى صلى الله عليه وعلى آله وسلم وحق اهل بيته الطاهرين واصحابه المنتجبين وازواجه

الطاهرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء

المرسلين ان بيعتي هذه التي عقدتها بلساني ويدي بيعة طوع بطلع الله جل جلاله مني

على تقلدها وعلى الوفاء بما فيها وعلى الاخلاص في نصرتها وموالات

اهلها اعرض ذلك بطيب البال لا ادهان ولا احتيال ولا عيب ولا مكر حتى

القى الله موفيا بعهدي فيها ومؤديا للامانة فيما لزمني منها غير مسترتب ولا ناكث

ولا متاول والامانت اوكان الذين يبايعون ولاة الامر يد الله فوق ايديهم

فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد عليه فسيؤتيه اجرا عظيما وعلى ان

هذه البيعة التي طوقتها عنقي وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي وما اشترط عليه

فيها من وفاء وموالات ونصح ومشايعه وطاعة موافقة واجتهاد ومبالغه عهد الله
ان عهده كان مسئولا وما اخذ على انبيايه ورسله عليهم السلام وعلى كل احد من
عباده من موكد مواثيقه على ان اتشبث بما اخذ على منها ولا ابدال و اطيع ولا
اعصى واخلص ولا ارتاب واستقيم ولا اميل واتمسك بما عاهدة الله عليه تمسك اهل
الطاعة بطاعتهم وذوى الحق والوفا بحقهم ووفايهم فان نكثت هذه البيعة او شيئاً
منها او بدلت شرطا من شروطها ونقضت رسما من رسومها او غيرت امرا من
امورها مسرا او معلنا محتالا او متاولا او مستميا عليها او كفرا عنها او دا هنت
او اخلت فيما اعطيت من نفسي وفيما اخذت به عهود الله ومواثيقه على ان
ارغب عن السبيل التى يعتصم بها من لا يحقه الامانة ولا يستحل الغدر والخيانة
ولا ينتقض شى عن العقود فكفرت بالقران العظيم ومن انزله وما نزل به ومن
انزل عليه وبريت من الله ورسوله والله ورسوله منى برءان وما امنت
بملايكته الله وكتبه ورسوله واليوم الآخر وكلما املكه فى وقت تلفظى بهذه
اليمين او تملكه بقية عمرى من مال عين او ورق او زرق او جوهر او آنيه او اثاث
او فرش او عرض او عقار او ضياع او سامية او زرع او غير ذلك من صنوف
الاملاك المعتادة مما يحل قدره او يقل خطبه صدقة على المساكين في وجوه
سبيل الله رب العالمين محرم على ان يرجع ذلك او شى منه الى مالى و ملكى
بحيله من الحيل او وجه من الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض

بالایمان وکل مملوک ای املکه من ذکر او انثی فی وقت تلفظی بهذه الیمین او املکه بقیة عمری
احرار لوجه الله لا یبتغی شیء من ولاء بهم وکل کراع املکه من دابة او بغل او حمار او جمل
او املکه بقیة عمری طالق فی سبیل الله وکل زواج او جنها او تزوجها بقیة عمری
طالق طلاق طلاقا بائنا لا رجعة فیها ولا تعمیة ولا تاویل بمذهب من المذاهب التی
یستعمل فیه الرخص فی مثل هذه الحال ومتی نقضت شرطا من شروط بیعتی هذه
او خالفت قاعدة من قواعدها او استثنیت علیها او کفرت او تاولت فیها
وذکرت بلسانی خلاف ما عقیدتی او لم یوافق ظاهر قولی باطن عملی فعلیّ الحج الی
بیت الله الحرام العتیق ببطن مکة ثلثین حجة راجلا لا فارسا وان لم اوف بهذه
الیمین فلا تقبل الله منی صرفا ولا عدلا الا العبد الراجی لشرائطها وخذلنی الله
یوم احتاج الی نصرته ومعونته واحالنی الله الی حول نفسی وقوتی ومنعنی حوله وقوته
وحرمنی العافیة فی الدنیا والعفو فی الآخرة وهذه الیمین یمینی والبیعة المسطورة
فیها بیعتی حلفت بها من اولها الی آخرها خلفا معتقد الوفا بها وهی لازمة مطوقة
فی عنقی معقود بعضها الی البعض والنیة فی جمیعها نیة سیدنا عبد الله بن عبد الله
ابی جعفر الامام القایم بامر الله امیر المومنین اطال الله بقاءه طولا وافیا للدنیا
والدین وعمرا کافیا للمصالح اجمعین ونصر رایاته واکرم خطابه واعلی کلمته وکبت اعدا
اعزلنا احسانه واشهد الله تعالی علی نفسی بذلک وکفی به شهیدا ترجمه کتابت
خلیفه عهد و عهدنامه سلطان این نوشته ایست از جانب بنده خدا زاده

بندهٔ خدا ابو جعفر امام قایم بامر الله امیر المومنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان
بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفه او ابو سعد دوستدار
امیر المومنین فرزند نظام دین و ملجا اسلام و مسلمین یاز دین دولت و امین ملت ابو القاسم
یاری دهنده امیر المومنین و توقیع عالی این بود که اعتصام من نیست الا بخدا و بعد
ازان سلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی که امیر المومنین
سپاس گزارست انچه این را که سزاوار پرستش و خدای جز او نیست و درخواست
میکند از و امرزش و رحمت محمد که فرستاده اوست و حال انکه گزیده است
او را و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی
ترا و برخوردار گرداند امیر المومنین را از تو و ازان نعمت بزرگ و عطیه
وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند ترا ازان و حمد و سپاس
مر خدایرا که قاهرست ببزرگی خود و قادرست بعزیزی خود و دایم و قدیم و عزیز
و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و بادشاهی است
زنده که هرگز نمیرد شکافنده صبحها بازگیرنده روحها که عاجز نمیکند او را هیچ
دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی را از قضای او و در نمی ماند
او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی آمد بر و شب و روز انکه گردانیده است
هر مدتی را نوشته و هر کاری را دری و هر در آمدی را سببی و در آمدی را و هر زنده را
زمانی تقدیر کرده و اوست حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه انکه مرد نیست

وخواه آنکه نمرده است درخوابگاه پس آنکه مرده نیست میمیرانَد وآن دیگر را
میگذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها و نشانهاست از برای جمع
که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خود ای بخدای خود و آن فرمان دهنده
بر همه خلق بهره معلومه از برای آنکه آنچه لا انقضیت ازو در باب خلق بظهور آمده
عدالت در قصه پیدا کرده و ازین حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه
نبی مرسل و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چنانچه خداعز
وجل فرموده که جمیع امر را مدتیست معلومه همین که آن میرسد پیش و پس
نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین هست و بازگشت
روی زمین بماست و سپاس مر خدایرا که برگزیده محمد را که صلوة باد بر او و بر آلش
وسلام از فاضلترین نسبی و برجید او را از کریمترین اصلی و گردانید بپاکی
او را افاضل تر قریش از روی حسب و کریم تر قریش از روی اصالت منصب و
شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی فرع و برانگیخت او را
در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کننده
و هدایت یابنده و فرستاده که خداوند از و خشنود بود و داعی مردم بود
بسوی او و میخواند مردم را با وجه خدا بود پیش او تا بترساند ستمکارانرا
و بشارت دهد نیکوکارانرا پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را
و نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد

تا زمانی که اجل موعودش رسید آمرزش کناد خدا او را و آلش را و سلام و رحمت
واثق و کرامت و هدیه بزرک کرداند و سپاس مر خدایرا که برگزیده امیر المؤمنین را
از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ
پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان
امتی که شراره ریز است آتشش و برگزیده او را از خلاصه خلافتی که نورا نسبت
شهابش و یکانه کردانید او را باخلاق نیکو و جدا کردانید او را بالطورهای
پاک و مخصوص ساخت او را بشیمهای برگزیده که از جمله واجب تر و بهتر و حق تر
و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و گردن نهادن قضای
او را و رضا دادن نعمتها و بلاهای او وین بجای آورد امیر المؤمنین همه آنچه
ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش سلف صالح خود
و پیروی او روش ایشانرا و امیر المؤمنین در نعمت و راحت تر زبانست
بشکر الهی و برابری میکند با بلیه الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است
و روبرو میشود با واقعه بآن طریق که رضا تقضا میدهد برنهجی که این خلق را
خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای حق
شکر خالقش مینماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت را
ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بحست یعنی اینکه
امر ابس است آنچنان حسبی که آثار بلیه را نابود کرداند و رغم

امیر المومنین آنست که عنایت خدا در هر دو صورت نعمت و نقمت بر و بسیار است
و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحتست قولست پس حضرت او را صاحب
عذر پرورد گار خود نمیسازد و حال آنکه معترفست در صورت نعمت با حسان او
راضیست در صورت بلیه با زمودن او و ثمره این اعتراف و رضا آنست
که احاطه کند زیادتی فضل خدا را او دریابد مرتبه بلند ثواب را و از هیچ روی فایده
رسان نمیداند و نفع را از هیچ متعلق خواهش نمیسازد و چه میداند که
بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت میرساند و بر طبق عدالت قضا را [illegible]
و اندازه میگیرد آشنا را بدانائی تدبیر اختلاف آن میکند بنحو است خود
و میراند آنرا بمشیت خود و تنهاست در ملک و آفریدگاری و جاری میسازد
احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای
او را و راضی شوند بکردهای او و پاکا منزها پروردگاری که بستایش کرده
نمیشود در سختی و شدت بغیر او و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او
تهمت پذیر نیست و هموعز و جل فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم
و رجوع شما بماست و چون تنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزکار پاک قادر باینها
که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از
دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ میسازد و معزز میدارد و در حینی که
مشرف شده بود بر مدت مقرر خود و رسیده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق

گردانیده او را به پدران او خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدا بر ایشان باد
بدوشی که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
بدست قدرت او را مخمّر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را اشتغال آن
امر بدار قرار چرا که میداند که خدا عوض میدهد با و هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را
و می بخشد با و آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت
و بودن مقام ابدی بی زوال لیکن گزیدگی سوزش فراق و الم هجران
بار آورده است جهت امیر المؤمنین حزن و ترحم و تأسف و هم پس ایستاده
در کشاکش امر و نهی استرجاع کنان یعنی گویان که انا لله و انا الیه راجعون
و تسلیم کرده مر آنکس را که امروز خلق از وست باز گردنده و او کسی است
که برو در حکم غلبه نمیتوان کرد و در شکست و بست با او گفت و گو و برابری
نمیتوان نمود و از خواهش میکند هر در آسمانها و زمینهاست و هر روز او را
شانی است غیر شان سابق و لاحق پس بنا بر دامیر المؤمنین دنبال این حادثه
الم آسان و واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از و خواسته و آن را
برو واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آن که غضب
و توجه برو مستولی شده بود و گفت که انا لله و انا الیه راجعون و خدا را جهت
خود پیش دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد از آن که علاج کرد
سختیهای سربسته را و دفع کرد واقعهای الم رساننده ما را چه رای امام

مرحوم قادر باالله که خدا از و راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر برافراشته سخت پیمان بود و در دین محکم عزیمه بود و در پیروی خدای رب العالمین رحمت کناد خدا بر وی انطور رحمتی که بسبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائی کند او را بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و رستگار نماید [illegible] او را در همه عالمها بدرستی که او ضایع نمیکرداند اجر نیکوکاران را و چنان دید امیر المومنین بفطرة تیز و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی بازیافت اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند در غیب خود را بخداوند تعالی چه روا مانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را برانگیخته بکاری که او برای آن کافیست و درخواست میکند امیر المومنین از خداوند تعالی که صاحب منزله سازد امام پاک قادر باالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردهای خوب نزدیک گردانندهٔ بخدا صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه بیشتر نزد او فرستاده تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و وصل کردانند با وعدهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت داد پروردگار ایشان را

برحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را دران مسکون ابدی خواهد بود و بدرستی که
اجری که خدا به بندگان میدهد بزرگست و اجابت کرد و مهیا شد امیر المومنین
از برای ایستادگی در ان کاری که باو حواله نموده و خدا وبرو واجب شده
بموجب نص از امام پاک قادر باالله تا باصلاح آرد خلل را و بپای دارد ستونها را
و فراهم کند آنچه پراگنده شده است از کار و دریابد سستی او رخنه را
و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش
و نگهدارد آنچه در عهدهٔ نگهبانی اوست از کار خلق خدا پس نشست در
مجلس عامی بحضور اولیای دولت و دعوت وزعیمان و بزرگان و نهانیها و آشکارها
و اعیان قاضیان و فقیهان و شهادت دهندها و علما و اکابر و صالحان و رغبت
اظهار نمودند در آنکه امیر المومنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق خدا
که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب ساخته از طاعت
امام و بواسطهٔ بیعت و سنهای است دادند دست دادنی از روی رضا
و رغبت و فرمانبرداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالتی که
روشن گردانیده بود خداوند تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته
بود خاطرهای جماعت را و براه راست شان آورده بود و راهنمای ایشان
کرده بود بچنگ زدن در چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار
پس صلاح کرد و حال آنکه هر بلایی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن کرده بود

وهر پریشانی بهم آمده وهر مصلحتی نمایان پدید او امیر المؤمنین این نوشته را
فرستاد در حالتی که همه کارها او مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او
میرفت وجاه پدران رشد یافته خود را یافت و برجای پیشینگان راه
نمایان خود باستقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همه اینها نزد او در همت
از قهر خدای در نهان و آشکار و ظاهر و باطن و میگویند رضا او را
در همه آنچه میگشاید و می‌بندد و میخواهد و میگیرد بدست حکم خدا را در هر چیز
میفرماید و نزدیکی میجوید بخدا آنچه باعث نزدیکیست و موجب رضای او
در حالتی که خواهانست چیزی را که نزد اوست از ثواب و ترسانست
از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی را به نزدیکی او و تاخیر نمیکند بندگی و پرستش را
از استحقاق فرمانی که او راست جهة پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف
نمیشود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد برجای خود
و بسته شود شکافتها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرونشاند چراغ
آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها آنرا و براندازد
آثار آنرا و بدراند پردهای آنرا و جدا گرداند دنبالهای آنرا و در میخواهد
از خدا مددکاری در آنچه او را بران واداشته و راهنمایش در آنچه طلب
رعایت کرده از و واینکه مددکار او باشد در همه کارهایش و موفق گرداند
او را در عزیمتهایش پس دریاب ای سلطان مسعود که خدا امرا بتو رجوع

گرداناد و ببرکت خدا و نیکویی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود را دراز کند
به بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهر تست چرا که تو آن مشعل دولتی از برای
امیرالمؤمنین که فرو نمی نشیند و آن امداد دولت که تنگی نمی بیند در آید کسی را
که ببیند که بجهت دیدن آب و علف بیشتر میسر نشد و آن شمشیر دولتی که کندی
و ایستادگی نمیداند و سلوک کن بر طبق ستوده تر اخلاق خود و راهنماینده تر
اطوار خود و نیکوتر شیمهای خود و کریم تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما
آنرا در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ و نگهبانی آن و باش از برای رعیت
پدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست
ایشان را بتو حواله کرده و ترا جهت حالمی ایشان خواسته و بگیر از نفس خود
پیمان با آن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو همراهی آورند و این نوشته
و آنرا بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین امیرالمؤمنین محمد بن سلیمانی
تا آنکه حجت خدا و حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راست گویی
امین است نه گمان زده تهمت ناک چرا که امر حکومت را بتو سپرد و نیست
کرم شد بتو [illegible] توجه میداند که تو خواهی بآن راه رفت که صاحبان اخلاص
میروند و تو خواهی بود از رستگاران چه بدرستی که سعادت با این بیعت است
و برکت درین بیعت و همه نیکویی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو

درین تهمت و بی بیم و ثابت سازنزد عام و خاص که امیر المومنین فروگذاشت
نمیکند مصلحت خلافت را و وا نمیگذارد رعایت آنرا و درین معنی خدای
رب العالمین بجای آورده چه فرموده او که راست گفتارترین گویندهاست
که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشانرا نماز برپا داشتند
و زکوة را دادند و بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست
عاقبت همه چیز اینست نوشته امیر المومنین و گفت و گوی او با تو نیکو گرداند خدا
برخورداری ما را بتو و پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما پس ملاقات کن
نوشته را بآن طریق که تعظیم کنی آنرا و بزرگداری قدر آنرا و برهمه خلق
مضمون آنرا ظاهر سازد تا فاش شود و کمال یابد خوشحالی و راحت در
میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده
از مهربانی امیر المومنین نسبت بایشان و نگاه کردنش بایشان از روی مرحمت
و برپا دار دعوة مردم را بسوی امیر المومنین در منبرهای مملکت خود
در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده
نمایی و شتاب کن در ارسال جواب این نوشته بسوی امیر المومنین با آنکه اختیار کنی
آنچه از و در آنست چرا که مشتاق است و خواهان وقف گردانیدن او را
بدرستی اختیار کنی گردنت در آنچه خواسته آنرا و صواب بودن با آنچه
اراده کرده و آنرا بجای آورده و مستقیم بودن خود در آن بستوده تر روشها

در طاعت او و نیکوتر طور ها در پیروی او چه بدبختی که امیر المومنین جای آنست
و خواهانست و امیدوارست و متوقعست انشاء الله و سلام بر تو باد
و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده اش امیر المومنین بتو باد و بآن نعمت
بزرگ و عطیه کلان و بخشش نفیس که تو دارای نزد تو هست و محروم نکرداند
ترا از آن نعمت و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خدا ایها
بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر
امام قایم بامر الله امیر المومنین بیعت فرمان داری و پیرو بودن و راضی
بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص
درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خود بودم
و کسی مرا برین کار روا نداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور
برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم به فضل او و جزم داشتم بانکه امامت
حق اوست و اعتراف داشتم به برکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی
و منفعت او و علم داشتم بانکه او داناست بمصلحتهای کسی که در بیعت اوست
از خاص و عام و همچنین داناست بمصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت
[illegible] ساختن و فرو نشاندن بلیه دشوار و عزیز داشتن دوستان
و برانداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان برانکه سید ما
و صاحب ما امام قایم بامر الله امیر المومنین بنده خداست و خلیفه اوست

که واجبست بر من فرمان بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجبست بر همه امة محمد
امامت او و ولایت او و بر همه کس لازمست ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او
و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمیکنم در باب او
و بغیر او مایل نمیشوم و بر آنکه من دوست باشم دوست داران او را
و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب
و چنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقده در رون
من و این را دنی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما
امام قایم بامر الله امیر المومنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت
و استمرار هوا و رائی درین باب و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت
بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بضرب او تعلق نگیرد در نرمی و سختی
و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور
و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغییر راه ندهم هیچ چیز از آنها که
وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و
و درون خود را آلوده بضد این گفته نکرده ام و خلاف او روا ندارم در هیچ حال
و هیچ وقت و کاری نکنم که این انفساد آورد و همچنین بر منست مرکتاب
و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام
شروط و وفا بعهود و با این همه قسم میخورم در حالت رضا نه در وقت اکراه

و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض
کرده خواهم شد بر و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش
خواهم ایستاد و پس میگویم بحق آن خدایی که نیست جز او خدای و نیست
دانای آشکار و نهان و مهربانست و بخشاینده بزرگست و غالب یا بنده
و قاهر و میراننده آنچنان خدایی که داناست برانچه در آسمانهاست و
زمینها و دانستن او اینده را همچو دانستن اوست گذشته را بحق اسماء
حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات بایات او و بحق هر عهدی که خدا
گرفته است از همه خلقش بحق قران عظیم و انکه از آن فرو فرستاده شده
و بحق توریه و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق
اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که
پاکیزهاینده و مادران اهل ایمان و بحق فرشتها نزدیک بخدا و بحق پیغمبران
که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من از آن بسته اند
بیعت فرمان نیست و خدا چنانکه داناست بر انکه من آنرا بگردن گرفته ام
داناست بر انکه من وفا خواهم کرد بهمه انچه بیعت با آن تعلق گرفته است
و برانکه من از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوست دارم اهل آنرا
و معروض میدارم این سخن را بخوشی دل و مداهنه و حیله نیست و عیب و مکر
ندارد و تا وقتی که بپرسند به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم

بعهد خود در بیعت وا داکرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد
و بی تاویل و بی شائستن قسم چرا که مقرراست که آنهایی که بیعت میکنند
بوالیان امر دست خدا بالای دست ایشانست پس هرکه بیعت را می شکند بر نقض
خود شکست آورده و هر که وفا بعهد نمود از خدا مزد بسیار است خواهد یافت
و برانکه این بیعت که طوق گردن منست و دست برای آن کشادم و بجهت
عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا
و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمانبری و همراهی جهد و جد عهد خدا است
و بدرستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهد بیست که بر پیغمبران و فرشتهای
او که بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانیست که بر هر یک از بندهای خدا
بسته شده از سخت ترین پیمانها و برانکه چنگ در زنم با آنچه گرفته شده است
بر من از بیعت و آنرا نگاه دارم و پیروی کنم و سر ترنم و اخلاص ورزم و شک
نیارم و بر یک حال باشم و نگردم بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بستم
بر آن بیعت گرفتن اهل طاعت خود را و اهل حق و وفای حق و وفای خود
پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی را از شرطهای
آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن یا بگردانم کاری را از کارهای
آن نهان یا آشکار حیله کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده
یا فرو گذاشت کنم یا وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام

از عهد و میثاق الهی بان طریق که باز گردم از راهی که بان راه میرود کسی که
زبون نمیگیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را و باز نمیدارد
او را هیچ خبر از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآن که
او را فرو فرستاده و بانچه باو فرستاده و بانکه بر او فرستاده و بیکسو شدم
از خدا و رسولش و خدا و رسول از من بیکسو شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای
خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر چیزی که ملک منست در وقت
گویایی من باین سوگند یا ملک من شود در باز مانده عمرم از زر یا ورق یا جواهر
یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت
یا بستان یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد
خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرونست و صدقست بر مسکینان در راه
خدا و حرامست بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن بملکیه من بحیله از حیلها
یا روی از رویها یا باعثی از باعثها ما تور یه از توریها و هر بنده که از در
بندگی نیست خواه نر خواه ماده در وقت گویایی من باین قسم یا مالک آن
خواهم شد بعد ازین همه آزادند در راه خدا هیچکدام به بندگی بر نمیگردند
و هر چارواکه دارم از اسب و قاطر و استر و خر و شتر ما آنچه خواهم داشت
رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که در عقد منست یا بعد ازین
در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق باین که رجعت در آن نگنجد و دیگری

بن حسین

گفتیم معما و تاویل نیست هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت میکند در مثل

حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از

قاعده های آن را یا معمایی را انجا بکار ببرم یا کفاره دهم یا تاویل کنم و بزبان

گویم خلاف آنچه در دلست یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن و کردارم پس

لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار پیاده و سواره

و اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من تقیه و فدیه

و خوار کرده اند مرا روزی که حشتم یاری از و خواهم داشت و محتاج خواهم بود

بمدد داد و مرا بازگذارد به قدرت و قوت خودم و دور کرده اند از من

حول و قوت خود را و محروم کرده اند مرا از عافیت در دنیا از عفو در آخرة

و این قسم قسم نیست و این بیعت نوشته بیعت نیست قسم خورده ام بآن از

اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بانکه بجا آرم اجزاء آن لازمست

برگردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ماست عبد الله

بن عبد الله ابو جعفر امام قایم بامر الله امیر المؤمنین دراز کرده اند خدای تعالی

زندگی او را و ببخشد او را احیانی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری

که کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب

او را و بلند سازد حجت او را و برویاند از دشمنان او را و عزیز دارد

دوستان او را و گواه میگیرم خدای تعالی بر نفس خود بانچه نوشتم و گفتم و

گفته است او

از برای کوهی ذکر احوال خواجه ابوسهل محمد بن الحسن زوزنی عارض
و فرو گرفتن او پیش از این در این مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله
عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی
فسادی کرده بود در این باب خوارزمشاه التونتاش و تضریبی قوی رانده
و تطبیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست این تضریب شرح
بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که
بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست نیست و
او را بشبورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متردد رفت کردمان علی
قریب و اریارق و غازی همه برافتادند خوارزمشاه از جهت خداوند آنجا
نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید امیر گفت
تدبیر چیست که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت
سخت آسانست اگر این کار پنهان ماند خداوند بخط خویش سوی قاید ملنجوق
که مهتر لشکر کجاتست و حضرتی و بخوارزم می باشد و بخون خوارزمشاه تشنه است
ملطفه نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار
سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم او چند باشند ایشان
او را بر نوان انداخت و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند
و هیچکس از دبیران و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخن صوابست

عارض تو بی نام هر یک نسخت کن همچنان کرد و سلطان بخط خود ملطفه نبشت
و نام هر یک از حشم در آن ببرد بر محل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده
نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هوشیاری خبو نیست
بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشورد و پس از قضای ایزد
جل و علا باید دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد و خواجه احمد
عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت [illegible] داشت این همه
بجای خود آورده شد خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط
سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت عبدوس در مجلس شراب
با بوالفتح حاتمی که صاحب بریدی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی
دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد
بوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی
و چیزی نیکو بستد مسعدی در وقت معما بیچ نهاده بود با خواجه عبدالصمد
این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامهای می گرفتند
و احتیاط بجای می آوردند معمای مسعدی باز آوردند سلطان بخواجه بزرگ
پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که
احتیاط کنی و پیری مسعدیرا بخوانند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم
و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیل در محتشمی ام چو خوارزمشاه صلت

گران دارم و بران سوگند مغلظ داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود
باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است
و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب دادن ممکن نگردد که
بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش بدین جمله است
و الا پرسش بر نوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی
باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان استدند از سلطان آنحال
باز گفت که از بوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون این حال
واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت بینی چه میکنند پس مسعدی را
گفت پیش ازین چیزی نوشته گفت نوشته ام و این آنچه را آنجا فرستاده ام
خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجرا و مشاهرت و صلت دارد
و سوگندان مغلظ خورده او را چاره نبوده است اما ابوالفتح حاتمی را مالشی باید
داد که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این را از عبدوس
و بوسهل بباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد
با قاصدی از آن خویش و یکی با سکدار که آنچه پیش ازین نبشته شده بود باطل
بوده که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه روند
و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار
کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام

خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس
روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی
این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس من بدست این سگ چنین تضریبی
کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم با خواجه
و مسعدی را خواجه دل گرم کرد چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامه نبشته آمد
یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که نبشته بوده است آن تضریبها بود
که بوالفتح میان دو تن ساخت با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی را لشکر یافت
بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اسراف
بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت
دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش استقامتی و پیدا
چون [illegible] عبدالصمدی با وی این خبر که رسوا شود التونتاش رفت [illegible]
که ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا
انگیزدی بر هر طرف و تر آنست که من خود ازچنین کارها سخت دورم چنین که میبینی
و التونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که همه حال چیزی
رفته است پوشیده از خداوند اگر میند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است
از دریافتن بجای آورده شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود و گفت برفته است
ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقداری با ما مسکنت

که آلتونتاش ایکان از دست بشد بشبورقان من بانکی بروی زدم عبدوس بشد حیث
وباحاتمی غم وشادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی از ان بازی
ساخته تا سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی خداوند
دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر رفته است و بپاندم و باخواجه
باز گفتم گفت یا بونصر رفته است و نهان رفته است بر ما پوشیده و بینی که از این
زیر چه بیرون آید و بازگشتم پس از ان نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم اسکدار
خوارزم بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر در زده دیوان با آن دانسته بود
که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آنرا بپا و رد و بستد و بگشادم نامه
صاحب برید بود ببرادر ابوالفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای
بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت
کرد تا ندما و حجاب بازگشتند و بار گسست و انجا کس نماند نامه بمن انداخت
و گفت بخوان نبشته بود که امروز دیه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند
و قاید ملنجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد
خوارزم شاه بخندید او را گفت سالار دوش بازنشتر درجای کرده است
و دیر خفته است قاید بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو
و شراب می پردازم ازین بیراهی هلاک میشوم نخست نان انگاه شراب
انکس که نعمت دارد خود شراب میخورد خوارزم شاه بخندید گفت سخن من تا ان

برمن بگوید گفت آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد گناه ماراست
که برین صبر میکنیم تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت
میدانی که چه میگویی مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن میگوید و تو حد خویشتن
نگاه نمیداری اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشدی قاید بانگ
بر وزد و دست بقراچولی کرد حاجبان و غلامان در روی او آویختند و کشاکش
کردند و وی سقط میگفت و بر ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز میداد
که رها کنید دران اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید
و او را بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان بمجلس عالی داد خداوند
عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت که صاحب بریدی شاهد حال بود
چنانکه رفت انها کن تا صورتی دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود
تا رای عالی زاده الله علوا بران واقف گردد ان شاء الله تعالی و رقعتی در درج نامه
بود که چون قاید را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب و احتیاط فرمود
تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قاید بدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد
باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چگویی چه تواند بود گفتم
زندگانی خداوند دراز باد غیب نتوانستم دانست اما این مقدار دانم که
خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است و کس را زهره نباشد که پیش
او غوغا تواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قاید باید که بخطا کشته شود

وبهمه حالها فرزیران خبری باشد وصاحب بریدی خبر داد و ملا ایشان خبری
شوند نبشت بظاهر و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده
انها کند چنان کس دست دهد تا نامه پوشیده او نرسد برین حال واقف
شد ان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بوسهل ما را چنین و چنین
داشته است و ملطفه بخط ماست چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد
قاید را کشته باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغول نه از کشتن قاید است
ما را بلکه از انست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این را از
کرد که باز داشتن پسر قاید و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه
بدست دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجه بزرگ تواند دانست درمان
این بی حاضری وی راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده
باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم
که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز
چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم و بخواجه
داد چون فارغ گشت گفت قاید بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت
امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر
بگفته ام و بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقاید ملطفه بخط ما رفته است
و اندیشه اکنون از انست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه

گفت افتاده باشد آن ملطفه بدست آن دبیر ما شد و خطر بر خوارزمشاه باید کشید
و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است
و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و التونتاش
نیک نبوده است و هیچ روزگار و بهمه حال این چه رفت از من ع اند و بوسهل
نیکو نکرد. و حق نعمت خداوند نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده
نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا
و صواب این کار باز نمودمی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت
بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار را قاعده را
عظمی نباید نهاد و البته سوی التونتاش چیزی نباید نوشت تا نگریم که
پس ازین چه رود اما اینقدر ارباید باید کرد قاعد الهی کرد. و حق خویشتن
نگاه داشت و قضا ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را
رعایت باید کرد و در فرزندانش و خیلش بسر دادن تا دهند مایه و همه
حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد
و راهها فرو نگرفته باشند و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب
آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم و برادر این بوالفتح حاتمی است انجا نایب
برید بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است
که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هرچه در کار برید رما رفتی باشتی

از بهر پدرش را که بدیوان خلیفت هراة بود من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز
این سخن می شنوم امیر گفت اگر بدان وقت شنودی چه کردی گفتم بگفتمی تا قفاش
بدر بندندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خاین بکار نیاید و برخاستیم
و بازگشتیم و امیر بوسهل عارض را نخوانده بود و بزبان بمالیده و سرد کرده
و گفته که تا کی ازین تدبیرهای خطا تو اگر پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض
سخن گویی گردنت بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر
ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچکس داشتن را نشایید و برسد شما خاینان
آنچه مستوجب آیید و امیر پس ازین سخت مشغول می بود و آنچه گفتنی بود در هر
بابی با خواجه بزرگ و با من میگفت و با د این قوم نشست که مقرر گشت
که هرچه میگویند و می شنوند خطاست یک روز بخانهٔ خویش بودم گفتند سیاح
بر درست میگوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم
بیارید پیش درآمد و خالی خواست و این عصایی که داشت بر شکافت
و رقعتی خرد از آن بوعبد الله خانمی نایب برید که سوی من بود بیرون گرفت
و بمن او نبشته بود که حیلتها کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان
کرده که بحضرت صلة یابد تا این خطر بکرد و پیاده اگر در ضمان سلامت بدرگاه
عالی رسید اینجا مشاهد حال بودست و پیغامها من بر بدگه مردی هشیار است
بباید شنید و بر آن اعتماد کرد ان شاء الله گفتم پیغام چیست گفت میگوید که التونتاش

پیش ازین نوشته بودم که قاید زا درکنانکش لکدی چند زد در سرای خوارزمشاه
برخایه و دل گذشته شد آن را نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد و مرا سیم
وجامه داد اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آنست که قاید آن روز که دیگر
روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات وجغرات
خوانده و برملا از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخن ناملایم گفته تا بدان جای که
کار جهان بکیان نماند و التونتاش و احمد خویشتن را او فرزندان و غلامان خویشتن را اند
این جان را اسم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزادمردان بینوایی چند توانیم
کشید و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قاید را گفت
دی دوش میزبانی بوده گفت آری گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و
کدخدایم بخورده‌ای قاید مرا و را جوابی چند زفت تر باز داد خوارزمشاه بخندید
و در احمد نگریست چون بیاید بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه که با حضرت دیدی
در سر قاید احمد گفت ازانجا دور کرده آید و بازگشت بخانه و رسم بود که روز
آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود قاید
آمد و با احمد سخت عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که
امروز خوارزمشاه با من مسکنت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است
و اگر نی سخن بچوب و شمشیر گفتی ترا و مانند ترا چه محل آن
باشد که چون در وی اشامید جز سخن خویش گوید قاید جواب ایی

چند درشتی داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت با وی از
حضرت آمده است باری بحکم‌بندی پوشیده بایست داشت تا آنگاه که
خوارزمشاهی بتو رسیدی قاید گفت بتو خوارزمشاهی نپاید و برخاست
تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت که همانا که مرا نتوانی
گرفت احمد دست بر دست زد و گفت دهید مردی و بیست چنانکه ساخته
بودند پیدا آمدند و قاید بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تیر اندر نهادند
و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند و سرایش
فروگرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نبشتم
بر سختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه
خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قاید بدو خبری نداده است
خانه و کاغذهای قاید نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت
سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و بنمودند و گفتند پنهان
کردند چنانکه کسی بران واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد
خالی داشت روز چهارم آدینه بار داد بر آنجمله که هر روز بودی بلکه با
حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ اظهار
نمی‌کنند که بعصیان مانده‌اند اما مرا بر هیچ حالی واقف نمیدارند مگر کار رسم
و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من

پس ازین نویسیم بمراد و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتماد نباید کرد که کار من با
پیکان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جانست والله ولی الکفایه من این
پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت
این امر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست
خالی کرد با خواجه بزرگ و با من و جواب نامه برید و نسخت پیغام بخواند گفت
زندگانی خداوند دراز باد کار نااندیشیده را عاقبت این چنین باشد دل
از التونتاش بر باید داشت که ما را ازوی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادی
نکندی بدانکه با علی تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ
بپای کند من گفتم شما را که او این کند و حق خداوند ماضی را نگاه داشته بود و بدان
که این خداوند را بدآموزی بر راه کج نهاد امیر گفت خط خویش حکیم که بحجت
بدست گرفتند و اگر حجت کنند از آن چون باز توانم ایستاد خواجه گفت اکنون
اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی
تسکین تواند داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونه باشد
اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن چیست اگر
فرزندی عزیز را بدل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز نگردد و دریغ
ندارم گفت بنده را اصلاح کار خداوند باید نباید که صورت بندد که بنده
بتعصب میگوید بنده را از بندگان درگاه عالی میتواند دید امیر گفت بخواجه

این ظن نیست و هرگز نباشد گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است التونتاش
از وی آزرده است هرچند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد
که بوسهل اندران حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا
کرد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی
دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها دران باید تا آنرا درتوان یافت
و از هر دو خداوند پشیمانست یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند بازستدند
و دیگر آنکه التونتاش را بدگمان کرد که چون وی نشانده آید این حجت
درگردن وی کرده شود و از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه
بدگمانی این التونتاش زایل شود و هرچند هرگز بدرگاه نیاید اما باری
با مخالفی یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آینه
فرا روی وی بتوانم داشت و بداند که مرا درین کار ناقه و جملی نبود دست
سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمائیم تا
او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست
نشود و چیزی ضایع نگردد گفت چنین کنم و بازگشتیم خواجه در راه مرا
گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رخنه دور برسید اما هم نیکست تا
پیش چنین نرود و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت
بوسهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستیم و نامها تحمیل رفت

تمهر دوم و اسباب بوسهل را بمرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین
فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن
کرد بانی ندیم که نامها در آن باب که وی با خواجه گفته شده بود بمشافهه باطراف
گسیل کردند و سواران مسرع رفتند خواجه کار آن مرد تمام کند خواجه
بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمار را بخواست از آن لشکر
و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست
و بخانه بوسهل رفت با مشرفان ثقات خواجه سرای بوسهل فرو گرفتند
و از آن قوم بود در پوستگان او و جمله بلخ بودند موقوف کردند و خواجه را
باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و فرمود که بوسهل را بقهندز باید
برد حاجب نوبتی او را بر استری نشاندند و با سوار و پیاده انبوه بقهندز برد
در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را
بسرای آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بداد و در
سرا و پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار گسست
امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد
و خبیث بود که مردم نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید گفت اکنون چه باید
کرد گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نویسیم اکنون
بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیل در نویسد و باز نماید که چون

مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده است و میکند در ملک تا بدان
جایگاه که در باب پسری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد با ول که
بدرگاه آمد تا او را مستزید گونه باز نبایست گشت و پس از آن فرو نیستاد
و هم در باب وی و دیگران اغرا میکرد و رای عالی چنان دید که دست او را
از شغل عرض کوتاه کرد و او را نشانده آمد تا تضریب و فساد وی از ملک
و خدمتکاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعما بنوشت
که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است
و نسختی کرده و فتحی جسته که خداوند شراب دریافته بود و بران نسخت بخط عالی
ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندران
اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند
خورده که هم وی اندران میندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد
چون مقرر گشت که دروغ گفته است سزای او بفرمود تا امروز این نامه برود
و پس از آن یک هفته بونصر نامه نویسد و این حال مشرح کند و حال وی را [illegible]
آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید
جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و تا مهارا برساند و پیغامها بگذارد
احوالها مقرر خویش کرده اند و باز گردد هر چند این حال نیز گشت و بران
فراهیان و سوختگان به نشوند و بدانند که افروخته ناشست باری

مجاملتی در میانه نماند که ترک آرام گیرد و این پسر او براستی هم فرزند باید نوا
خت و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صلت فرمود تا دل آن برقرار گیرد امیر گفت
این همه صوابست تمام باید کرد و خواجه را بباید دانست که پس ازین هرچه
کرده آید در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت با وی
خواهد بود خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت خداوند را بباید دانست
که پس ازین بندگان پیر سه و چهار که اینجا مانده اند از هزار جوان بهترند خدای عز
و جل ایشان را از تأیید دولت خداوند را مانده است ایشانرا از دست نبا
یدداد امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت و بسیار نیکویی
گفت و مرا همچنان بنواخت و بازگشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرده و من
نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و تسلیم کرده آمد و پس
ازان بگفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم رود
و این بوالقاسم مردی پیر و مجرّد و امین و سخن گوی بود و از خویشتن
تا نامه نبشت نسخت نیکو بسوی خوارزمشاه و من از مجلس عالی نبشتم برین نسخت
بسم الله الرحمن الرحیم ذکر مثالی که از حضرت شهاب الدوله
ابوسعید مسعود رضی الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل عم
خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای پدر است و دولت را
بزرگتر رکنی وی است و در همه حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش

اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت
وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله کرده بود از شفقت و نصیحتها که واجب
داشت تو خاستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود
پس از این آمدن بدرگاه از دل و بی ریا و نفاق و نصیحت کردن در اسباب
ملک و تأیید آن از آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت و آنکس که اعتقاد
وی بدینجمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن
داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند حال و خداوند گذشته را نیکو بجای
بگزارد و جهد کند تا بجایهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا
و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند
عاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد و عدم او هیچ گوش مشنواد
و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و نیکخواهی بوده است
و از جهت ما در مقابله آن نواختی مستوفی حاصل نیامده است بلکه از مستوفیان و مضربان
و عاقبت نانگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی تا
خجل می باشیم و اعتقاد نیکو خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت
میکنیم اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگردد و بفرع
دل مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانه راست یکدل می باشد و اگر
او را خبری شنوانند یا شنوانیده اند یا معاینه خبری بد نمایند که از آن

دل وی مشغول کرده‌اند تخصیص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم
و در نعمتها و نواختها و جاه و نهاد وی نکرده‌اند اندر آنچه خاصه پدران متوفان
پیش وی نهند که وی را آن خرد و تمییز و بصیرت و رویت هست که زود زود
پسنگ وی را ضعیف در رود به توانند گردانید و ما از خدای عز و جل
توفیق خواهیم که بجهتهای وی رسیده آمد و اگر چیزی رفته است که ازین
وهنی بجاه وی با کراهیتی بدل وی پیوستست آن ز ابواجبی دریافته شود
و هو سبحانه ولی ذلک والمتفضل والموفق بمنه وسعة رحمته و ما چون از ری
حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم
بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در
هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده بما چنان نمود که وی
که امروز ناصح و مشفق تر بندگانست و پیش ما کس نبود از پیران دولت
که کاری را برگزاردی ما تدبیری راست کردی و روی بکاری بزرگ دادی شخصی
ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی میگفت و ما آنرا استصواب
آراسته میداشتیم و مرد منظورتر گشت و مردمان امید ما را در روی بستند
چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را
منقاد گشتند و حال وی بران منزلت بماند تا بهراة رسیدیم و برادر ما را
جایی بازنشاندند و اولیا و حشم و جمله لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند و کارها

این مردمی برگذارد که بدریان منحرل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه
رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش
و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن
نمود که خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را ادام الله تاییده از مندیشان
فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم
و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض
مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی آساید
راه رشد خویش را بنه دید و آن باد که در سر وی شده بود از انجا دور نشد
و ز تسحب و تبسط باز نه ایستاد و تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
وی از ریش و درشت گشتند و از شغلهای که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان
راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها
از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست و با این همه زبان در
خداوندان شمشیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیسها می ساخت چنانکه آینک
در باب حاجب ساختست و دل وی را مشغول کردانیده و قاید منجوق را
تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و ما را بران داشته که رای نیکو را در باب
حاجب که مر ما را بمنزلت پدر و عم است بباید کردانید و چون کار این مرد
از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی

از عرض کوتاه کردند و ویرا جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند
تا دیگر متهوران بد و مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان
حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون لعاجل الحال
فرزند حاجب را استی ولدی و معتمدی را نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجب
یافت و پیش ما باشد عزیز چون فرزندی که کدام کس بود این کار را
سزاوارتر از وی بحکم بسر بدری و نجابت و شایستگی و این حشمتها
حاجب سخت اندک است و اگر تا این غایت نواختی از مجلس ما بجانب نرسیده است
اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بدگمانیها که این مخلط افکنده است
زایل گردد و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاد و درین معانی گشاده‌تر
نبشت و پیغامها داد و چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بران اعتماد کند
و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را زود
بازگردانیده آید بعیبه و آنچه درخواستنیست و بفراغ دل وی بازگردد
بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامها نبشته آمد
و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پدید آمد و فسادی
بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش چنان می‌بود
تا آنگاه که حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و ویرا مثال دادند تا با لشکر
خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تگین رفت و بدبوسی جنگ

کردند و علی تگین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را
تیری رسیده و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد الصمد
رحمة الله آن مرد کافی و دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونتاش خوارزمشاه
آشکارا شد با علی تگین در شب صلحی بکرد و علی تگین آن صلح را بسپاس داشت
و دیگر روز آن لشکر و خزاین و غلامان سرایی برداشت و بلطایف الحیل
بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم
چگونگی آن بجای خویش و من که بوالفضلم کشتن قاید منجوق بتحقیق تر از
خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینه
امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را
وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد اندک مایه روزگار بر بست
و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم
و بپیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت
خواجه بوسهل کی رسد گفتم خبری رسیده است از بست ولیکن چنان
باید که تا روزی ده رسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد
گفتم کیست از و شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت
حدیث بحدیث تا بخوارزم و قاید منجوق رسید و از حالها می باز گفتم
بحکم آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته

معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بپسندد باز نماید
که بنده را آن بکار آید و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی
دران او بجستمی چگونگی حال قاید ملنجوق ازوی باز پرسیدم گفت روز نخست
که مرا خوارزمشاه کدخدایی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش
او شدی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید
دیگران درآمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی دوش
چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم باخود گفتمی این چه هوس است که
هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهراة بودیم مهمی بزرگ در شب درافتاد
و از امیر ماضی نامه رسید دران خلوت آن برگزارده آمد کسی بجایی نیاورد
مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روزی کنم با خود گفتم در غلط که من
بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون نامه مسعودی
برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی
کرد و بگریست و گفت لعنت بر این بدآموزان باد چون علی قریب اجنوبی بنود
برانداختند و چون غازی و اریارق و من نیز نزدیک بودم بشور رفتان خدای
تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست درچنین حیلتها بزدند و این مقدار
پوشیده گشت برایشان که چون قاید مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتم که من
برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه نتوان داشت

از خصمان و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکویی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما خداوند رای باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز شد و انگاه گفت چون قاید بادی پیدا کند او باز باید داشت گفتم به ازین باید که سرهنگی بادشاهی چون مسعود با خوارزمشاهی را ان نهاد بباید بریدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت و بی حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقاید رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه را دشنام داد من بجانب خویش رفتم و کار او بساختم چون نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بپا مدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر نباشد من آغاز یدم عربده کردن او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی برمنش و تراش خای و بادگرفته بود سخنها بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان

آن بود و مردمان بکجات انبوه در آمدند و پاره پاره کردند او را و خوارزمشاه را کناه
خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر بر آمد که دو پای وی در رسن کرده بودند و میکشیدند
و نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان سخت که خوانده آمد انها کرد
خوارزمشاه مرا بخواند گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این صواب بود
گفت بحضرت چه گوید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو
گفتم خوارزمشاهی تو ان کرد خبر چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث
این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس کردن الحکایة
چنان خوانده‌ام که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت که دینی با
خلل بوده است و دین عیسی پیغمبر صلوة الله علیه گرفت و برادران را وصیت
کرد در کتب خوانده‌ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد صلی الله
علیه و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امید
دارم که حشر ما را با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت
یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت
چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان
او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشتند او را بخواهند برد حکما
و علما نزدیک وی می آمدند و میگفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ
نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی

وآب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم مرغزار پرمیوهٔ ما بودی گونه گونه
از تو یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا میبرند و تو نیز از آن حکیمان نیستی
که از راه راست باز گردی ما را یادگاری ده از علم خویش گفت وصیت کنم
شما را که خدای عز وجل یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید
که کردار زشت و نیکوی شما می‌بیند و آنچه در دل دارید میداند و زندگانی
شما بفرمان اوست و چون گرانشوید باز شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود
و سؤال و جواب و ثواب و عقاب و نیکویی کنید و نیکو گویید و نیکوکاری
کنید که خدای عز وجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زنهار تا بدی نکنید
و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا
باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید
و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار زیید انجامی باید رفت
و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید
که روی را روشن دارد و مردمان راست گویان را دوست دارند
و براستی گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن
ارچه گواهی راست دهد نپذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد هرگز
آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دایم بجنگ باشد و اجل
نا آمده مردم را حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی

میطلبد که شاید که ویرا بنهاده اید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بپشانند و خانها ویران کنند و هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی عیب نیست هر که از عیب خود نابینا باشد نادانتر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگترین عطاهای خدایست عز و جل و از خوی بد دور باشید که آن بند گرانست بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آنجهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما بزاد بزرگتر باشد او را بزرگ دارید و حرمت او نگاه دارید و از وی کردن مکشید و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن مکشید و کسانیکه شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان نخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس این که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد و چون بزرجمهر را امیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان بر بند و غل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیافتی و بدرجهٔ وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش چرا دست باز داشتی و حکیم روزگار مردمان چرا نمودی کین پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص

وعام سلام بر من بیرون آری ترا بکشتنی کشتم که هیچ گنهکار را نکشته اند که ترا
گناهی است بزرگ والا تو به گنی و بدین اجداد و آبا خویش باز آیی تا عفو یابی
که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد
مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند پس چون من از تاریکی بروشنایی
آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بیخرد باشم کسری گفت بفرمایم تا گردنت
بزنند بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد
و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان در خشم شد که هیچ وقت
نشده بود گفت اورا باز دارید تا بفرمایم که چه باید کرد اورا باز داشتند
چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا اورا
در خانه کردند سخت تاریک چون گوری و باهن گران اورا ببستند و صوفی
سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی
آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می شنیدند و برسانند
دو سال برین جمله ماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگدل شد
و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قوم اورا نزدیک وی آوردند
تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و ویرا بروشنایی آورند یافتندش
بتن قوی و گونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشمینه سطبر و بند گران و جایی تنگ
و تاریک می بینیم چگونه است که گونه برحال است و تن قوی ترست سبب چیست

بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز هر روز از آن لختی بخورم
تا بدین بمانده‌ام گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از
ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آنرا پیش داشته آید گفت
نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد دیگر
بقضای او رضا دارم سیوم پیراهن صبر پوشیده‌ام که محنت را هیچ چیز
چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری سودا [illegible] را بخود راه
ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر از این است شکر کنم ششم
آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت
با کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخر بفرمود
تا او را بکشتند و مثله کردند او ببهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند
داند که عیب نکند با آوردن این حکایت که بی‌فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت
آراسته گردد و اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیة الله و عونه و بالله التوفیق

ذکر رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تگین بماوراءالنهر و وفات
خوارزمشاه

چون از نشاندن بوسهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود
رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام
کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت از این قوم بوسهل
حمدوی شایسته‌تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده‌ایم و این

بهتر بشناسد و چون دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند
بهتر میداند اگر رای فرماید امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم چندین سال پیش
خواجه کار کرده است خواجه گفت مردی بیدار و نیکوکار و کافی است امّا یک
عیب دارد که بسته کار است و این کار را گشاده کاری باید امیر گفت شاگردان
بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و چیره گشتند کار دیگرگون کنند
و باید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون بار گسست
بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفت
و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است
تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواسته باشی بی فرمان و اشارت من
و توفیری نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود و در همه احوال من
ترا این تربیت خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون رفته است و در
گذشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند و هیچ حال توفیر فرانستانم
که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگست امّا اگر این
دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده اند در یابی و
بیت المال باز آری پسندیده خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال
باز من بنده مستوفی خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته
و می دیدم که خیانتها میرود و میخواستم که در روزگار وزارت خداوندگار

اثری بماند این توفیر نمودم و مجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی بیند از بنده
درگذارد که بر رای خداوند باز نموده ام پیش چنین سهو نیفتد گفت درگذاشتم
باز کرد این شغل بر تو قرار گرفته است و روز دیگر شنبه بوالفتح را بجامه خانه
بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت کمر مقصد کانی بست و پیش آمد خدمت
کرد و بخانه بازگشت و اعیان حضرت و لشکر حق گزاردند نیکو و دیگر روز
بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود
بکامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست
بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد بجای خود بیارم هر یکی در وقت
ملطفها رسید از منهیان بخارا که علی تگین البته نمی آرامد و ژاژ می خاید
و لشکر ما میسازد از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان
دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را
امید کرده بود خداوند که ملک سنوزنیک رویه نشده بود که چون او لشکر فرستد
بانبسری که یاری دهد تا وی را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار دیگر شد
و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد و شری بپای
کند هرچند با خداوند بلخبت باید اندیشید چون امیر برین حال واقف
گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای
خواست هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تگین دشمنی بزرگ است و طمع

وی که افتاده است محالست صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید
اگر بغاتکین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بباید خلیفت ما باشد و خواهری
که ازان ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را دو خلیفه باشند و شر این
فرصت جوی دور شود و اگر او نباید خوارزمشاه التونتاش را اغرا کنیم تا
بنشت بماوراءالنهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یک پسر و فوجی
لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی بزرگست سامانیان
که امرای خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ
کاری باشد اما علیتکین گرگ محالست سی سال شد تا وی آنجا میباشد و اگر
التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی بنام نزدیک
خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد اگر بهانه آرد و حدیث
منجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی حشمتی علیتکین را
برنتوان انداخت تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن
کند مقرر گردد که آن پیش نمانده است امیر گفت موجه اینست که کدام کس رود
خواجه بونصر گفت امیر که بیهقی را صاحب برید بلخ نفرستیم و اگر خواهیم
که خوارزمشاه برود که خدای لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت چنوی
نشاید در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد سخت غریب
و نادر و خلعتی با نام که دران سال نرو ماده بود نسخه سرخوارزمشاه و خلعتها

دیگر خواجه عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاه را او اولیا و حشم سلطانی او عبدوس
از بلخ سوی خوارزمشاه رفت قصد علی تگین کرد و کشته شد و دران و درین مدت چند کار
امیر مسعود بر گذارد و همه با نام آمد بباید نوشت که شرط و رسم تاریخ اینست
امیر روز آدینه دوم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بتماشا و آنجا بسیار تکلف رفته بود
و جامهای سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طراد ها غلامان سرای از نهر بزدند
و بران شراب خورد و نشاط کرد و ببلخ باز آمد در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر
چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مرادست و التونتاش
خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی
ری رود و بکدخدایی لشکری که بر سپهسالار تاش فراش است و صاحب بریدی و
خازنی نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرخی ندیم را خازنی داد
و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آیین خزینه دار را سالار و حاجب
جامه دار محمودی او یارتغمش او چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و قاشان
و جبال و آن نواحی نامزد کرد سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست کردند و در
پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه هشتم این ماه روان
کردند و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد
و گفتند باکالیجار خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر داده اند و این
کودک نارسیده بود تا پادشاهی باکالیجار بگیرد و ناهار رسیده بود بغزنین

که از تبار مردآویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد و اگر خداوند
سلطان این ولایت باکالیجار بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او راندی هیچ
بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد
رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید
بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بومحمد بسطامی
و شریف بوالبرکات دیلمی محتشم تر جیلی ایشان را پیش آورد و پس از آن خواجه
بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیری باکالیجار و دخترش را از گرگان بفرستید
و استادم منشور باکالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان
سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه
اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بنشابور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان
تا با حمل نشابور بحضرت آرند هر دو هم این ماه نامه رسید بگذشته شدن
والده بونصر مشکان و زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود
حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت
والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد
آنکس را در هفته دشمن گیرد از آن جهت که هم باز او شود در ملک و پادشاهی
با انبازی نتوان کرد و بونصر ماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ
درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت مانست از بسیاری یاسمین

چنین شکفته و دیگر یاسمین و سوری و نرگس و سرو ها را و بونصر را گفت نبایستی که صحبت
آمده بودی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه
غزنین گزاردیم و اسپش تا کرانهٔ رواق که ما تم آنجا نشسته بودند بیاوردند
و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد آن تجربه که
بر سر من نهاد بدین باغچه شدن که هرگز نه روشن نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت
که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده
بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد
قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بتمام حشمت او بستادم
که وزیر با بزرگی چون احمد حسن تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از بستادم
شنودم که امیر ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند
و آنچه از باغ من از گل صد برگ بچیدند شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم
و برابر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم پرسیدند امیر در شراب بود
[illegible] مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه [illegible]
زندگانی خداوند دراز باد شرط آنست که وقت گل بساتگینی خورند که مهمانیست
چهل پوزه و خاصه چنین گلی که از این رنگین تر و خوش بوی تر نشوانده بود امیر گفت
بونصر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی
امیر گفت میزبانی میجویی گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گویی گفتم زندگانی

خداوند را زیاد شرط آنست که وقت گل سانگینی خورند که نهایت چهل روزه
خاصه چنین گلی که ازین رنگین تر و خوش بوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر
فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی
امیر گفت میزبانی میجوئی گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید بیوزان
نمایند که این سخت بشتاب امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت
دستوری دادم بباید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط
تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد پس از نهفته سلطان را استادم
بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
پرداخته بودند نماز دیگر امیر ابوالحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت
بوالحسن را نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد
باغ خوشتر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز
بسیار نشاط رفت و نماز دیگر براگندند روز سه شنبه بیستم این ماه نامه
عبدوس رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم
حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مراسوی رکاه باز گردانید بر مراد
امیر دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند
تا با التونتاش خوارزمشاه پیوندد دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران

میگذشتند با ساز و سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است
چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بگتگین چوگانی و بدری پری
آخر سالار مسعودی او پسر منکان را که هشیار و بیدار باشند و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید
تا بر کسی ستم نکنند و چون بسپهسالار التونتاش رسید نیکو خدمت کنید و بر
فرمانهای او کار کنید و هیچ چیز مخالفت مکنید همه گفتند فرمان داریم و پیاده
شدند و زمین بوسه دادند و برنشستند و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر
بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواندند و با وزیر و بونصر مشکان
خالی کردند و در همه معانی مثال دادند و او هم خدمت کرد و روان شد روز دوشنبه
غره جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاهسالاری
پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه تر مردی پیری نیست و آلت
و عدت و مردم و غلام دارد و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپهسالاران را
بپوشانیدند و بازگشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی
خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالها
تاش فراش سپهسالار دارند و از ان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند
و پشتیوان آن قوم باشند و همگنان را دل بسید هد و احتیاط کرد تا در خراسان
خلل نیفتد و مهمی رسیده بود از ان امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی

بدید آمد ایشان بکوشیدند که علی تکین تعبیه است و خود را فراهم گرفت و کشتی از میان
جیحون باز کرد انیده بود تا کدخدا ایش احمد عبدالصمد او را قوت دل داد
و هرچند چنین است خوارزمشاه چون دل شده می باشد و بنده چند دفعت
نزدیک وی رفت تا آرام گیرد نیافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری
با ابتدا تاریک مینماید وزیر گفت خوارزمشاه باز گشت و برفت
این کار بر خواهد آمد و خللی برآید و بر راه بلخ اسکدار رسید تا چاشتگاه
اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جیحون
بگذشت علی تکین را معلوم شد شهر بخارا به غازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه
و آنچه خف داشت با خویشتن ببرد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و
پنجاه آمدند مثال داد تا تعهد ایشان نگاه دارند خوارزمشاه چون
بشنید و سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بداد و خود با تعبیه رفت
و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید چون ببخارا رسید
شحنه علی تکین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر طاعت
پیش آمدند دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی
آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله
سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا تعهد ز
در جهد ند [illegible] و شمشیر بسته ند و غلامی هفتاد و ترک خیاره بدو بیعت آمدند

جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصار غارت کردند و بسیار نعمت
و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان
رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان سلجوقیان
و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب سامانیان پیوستست و جایگاه
کمین است و آب روان و درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود
و امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و پهنا و دور
و بالا مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحنی فراخ چنانکه لشکر دو رویه
بیستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند این وقت تمام شد و فرمودند
خواجه عبدالله الحسین بن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکو ساختند که امیر سه‌شنبه
سیزدهم ماه جمادی الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد
چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از مجلس باره بخواست
بمیدانی که نزدیک این صفه بود و چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان رفت
و اعیان و ارکان را بخوان آوردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد
و از خوان مستان بازگشتند و امیر نشاط خواب کرد و گل بسیار آوردند
و مثال داده بودند که بازگردند که نشاط شراب خواهد بود و از گلشن آپتادم بدیوان
آمدا سکدار بیهقی رسید حلقه بر افکنده و بر در زده استادم بگشاد و نکت از

روشن گشت رسم آن بود که نامهاء سپهدار بغنی نبشتی و بونصر دیوان بگشادی
تا بجا دم رسانیدندی و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و نزدیک
اغاجی خادم برد خاصه و اغاجی خبر کرد و پیش خواندند در رفت مطربان را باز
گردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از سرای برآمد و بر ایشان
خالی تا نماز دیگر و زیر بازگشت و استادم بدیوان نشست و مرا بخواندند
و نامه نسخت کردن گرفتیم نامهاء امیرک بیهقی بود بران جمله که آلتونتاش چون
بدبوسی رسید طلیعهٔ علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
بدمیدند با تعبیهٔ تمام براندند و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و
دست آویزی بپای شد قوی هر دو لشکر را که طلیعه بودند در رسیدند تا
میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع بازگشتند خوارزمشاه بر بالایی
بایستاد و جملهٔ سالاران و اعیان را بخواند و گفت فردا جنگ باشد
بهمه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید اگر آوازی افتد
دل از خویشتن مبرید و نزدیک دیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طلیعه
داشتن و جنگ بجای آورده‌ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد که خدا اخاصکانش را حاضر نمودند چون از
نان فارغ شد با احمد و تاش سپهسالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد
گفت این علی تگین دشمنی بزرگست از بیم سلطان ماضی آرامیده بود اورا

امیدی کردند و چون کار دیگرگونه شد اگر بدان فرزندان من فسادی نپیوست
و مخالفتی اظهار نکرد و چون منهیان نوشتند که او را استمالت خداوند سلطان
عبدوس را نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمانها داد چه چاره بود از فرمان برداری
که مضربان صورت من زشت کرده بودند اکنون کار بشمشیر رسید و فردا
جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که بهزیمت بشوم اگر حال دیگرگونه
باشد من بنفس خود بخوارزم بزرم اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند
خویش شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده
آید همگنان گفتند ان شاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس مثال داد تا چهار
جانب طلیعه برفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خواند آمد و بشنود و
بجای آورد قوم بازگشتند و مخالفان بچند دفعت قصد کردند و آویز زنان
افتاد و دشمنان کاری نبود و بازگشتند چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالای
بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حال خویش گفت
ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز پیش خواهد آمد لشکری
یکدل وار و جان بخواهند زد و ما آمده‌ایم تا جان و مال ایشان بستانیم
و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من در قلب دارید
که من آنجا باشم که اگر عیاذاً بالله سستی کنید خلل افتد جیحون بزرگ در
پیش و گریزگاه خوارزم سخت دور است و بحقیقت من هزیمت نخواهم رفت

اگر مرا فرا گذارید شما را بعاقبت روی خداوندی باید دید من انچه دانستم گفتم
گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بر نیم و خوارزمشاه در قلب بایستاد و در
جناح انچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را هزیمت
افتد مدد فرستد و بگتگین چوگانی را و پیری آخرسالار را با گروهی تا بر میمنه
بایستادند با لشکری سخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسره بداشت
و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و چپ سرهنگ محتشم را
با مبارزان مثال داد که هر کس که از لشکر بازگردد میان بدو نیم کنند
و برابر طلیعه سواران گزین تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس
فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه تعبیه براند چون
به تنگی کناره رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود و سواری چند
از طلیعه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرای سخت فراخ بایستاد
از یک جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب ویرانها و لشکرگاه جنگ انجا
خواهد بود و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که
از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه
کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستانیده بود ده هزار سوار و هزار
پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند تا
سوی احمد و ساقه ایستانیدند و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند

پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد
تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالای بایستانید و
علی تکین هم بر بالای بایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آورد و هر دو لشکر
بجنگ مشغول شد و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد
ندارد میمنه علی تکین با رستین میسره خوارزمشاه برکوفتند و نیک بکوشیدند
و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی
فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماه روی سپاه سالار بیش
و سواری دویست خویشتن را در رود افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه
خود را بر سوی میسره ایشان فرستاد و نیک ثابت کردند و دشمن سخت چیره شد
چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه بازگشت و بکتکین چوگانی
دبیری آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان
داد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی
بقلب علی تکین نهادند و بکتکین دبیری بدو پیوسته شد و قومی سوار هزیمتیان
و علی تکین نیز با قلب و میسره خود درآمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت
چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی
که سوار را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان ما لا صبر کردند تا بشب
پس از یکدیگر بازگشتند جنگ قایمه ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری

بدان بزرگی بباد فندی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جایی که

از سنگهای قلعتی که در هندوستانست سنگی بر پای چپ او آمده بود و آن شهامت

ببین که آن درد بچه روز در معرکه اظهار نکرد و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد

و جراحت ببست چون بلشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل

نیفتاده بود و هر کسی را دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار

قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط

کرده بودند خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشانرا نیکویی گفت و هر چند

مجروح بود کس ندانست و مقدمانرا بخواندند و فرود آورد و چند تن را

ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت بازگردید و ساخته

بجایگاه بباشید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و اگر شب

نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر

امروز زیاد شده بود اگر من پای بیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید

بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هر چند چنین است فردا

بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد

که با وی در میان نهند تا نگریم که خصم چه کند من جاسوسان فرستاده ام و در

شبگیر در رسند و طبیبان را مزد کرد مردم آسوده و من بازگشتم وقت سحر کسی آمد

بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم از رنج جراحت و

شد تا جاسوسان بیامدند و گفت علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردم بسیار

کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستند و بصلح سخن گوید هر چند چنین است ما را

چاره نیست بحیله برنشینیم و پیش رویم احمد گفت تا خواجه چگوید گفتم اعیان و مقدمان سپاه را

بباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بنازد

که از راه مخالفان در آید از طلیعه گاه ما گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد

که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه بنگریم خوارزمشاه

گفت صواب است اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند

و بازگشتند سوار بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب خواست

و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضا آمده بیفتاد و هم دست افگار بود و بشکست

بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند

و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود

مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد

نشود احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن

کرده شود امیرک را نزدیک لشکر برد و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود

میگویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم

کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرند برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی

فرستند حکم مشاهدت را باشد گفتند سخت صواب است روان کردند و کوس

میزدند و حزم نگاه میداشتند این گرگ پیر جنگ بیشین و زبد دیده بود و حال
خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمود بک و پیغام
داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان
خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی
و بخود نزدیک بودی که بهتر رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن
فراخ سخنیها و تبسط که سلطان از و بیازارد تا خوارزمشاه درمیان آمدی
و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی چندین خون ریخته نشدی قضا کار کرد
این از عجز میگویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان بلخ است و لشکر
دمادم ما کدخدایان پیش کار محتشمان باشیم بر ما فریضه است که صلاح نگاه
داشتی کنند هرچند که خوارزمشاه ازین چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند من بلایی رسد
اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت و لایت از گردن
خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش در آن دانید میکنید کدخدای علی تکین
و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند
مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز
لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را
گربی توجه کردم هرچند بتن خویش مشغول بود آن شب گرانه خواست کرد
گفت کار ازین درجه گذشت صواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید

و از اینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی از آنجا بجیحون رفته آید
آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد
اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را رنج باید کشید
یکساعت بباید نشست تا رسول پیش آید خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید
و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول
پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتر بود در
صلح سخن رفت رسول گفت که علی تگین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی
فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند
پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت
در باید گذاشت برضای سلطان تا آموی رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه
شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت
خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفت
این کار بتمام کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست ما سوی آموی رویم
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و بخیمه بنشاندند خوارزمشاه
بلکاتگین دبیری آخرسالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گوئید و چه بینید گفتند
فرمان خداوند سلطان آنست که ما تابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او
کار کنیم و تگین سوار کار ما نیک بدرد آمده و بدان گشتی نرم میشده

واگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی دست از جان بشستی خللی افتادی
که دریافت نبودی خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند
گفت اکنون گفت کوشش میکنید و سواره و پیاده ترتیب می باشید و حزم
تمام بجای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید
بود گفتند چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر گشت چنانکه
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود کار رسول
فرود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمهٔ بزرگ بنشست
و خلعتی فاخر و صلتی بسزا بداد و رسول را باز گردانید و مردی جلد سخنگوی
از معتمدان خود با وی بفرستاد و سخن بالجمله قرار دادند که چون علی تمدیل
علی تگین رسید باید که رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی
بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و
اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر خادم مهتر سرای را بخواند
گفت احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست
آخر کار آدمی مرگ است شما مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که
مرگ من امشب [illegible] پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا
شود حکم مشاهدت شما راست اگر عیاذاً بالله خبر مرگ بعلی تگین رسید
شما هیچون گذاره نکرده باشید شما و این لشکران ببینید که عمر ندیده باشید

وامیرک حال من چون با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز
عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت
من در فرزندانم رعایت کند بیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و شهادت
مشغولم احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند و نما
دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را
بخواند و بلشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد برجانب
سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید و طلیعه را باز کرد امید خوارزمشاه
حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه
ساخته روید که هرچند صلح شد بر زمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و قصد ما
خواهان این بودند و اینست عاقبت آدمی چنانکه شاعر گفته است شعر
وان امیر قد اسا سبعین حجة ، الی منهل من ورده لقریب ،
خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد
گذشت و در خبر آمده است من اصبح آمنا فی سربه معافا فی بدنه و عنده
قوت یومه فکانما حارث الدنیا بحذافیرها ایزد تعالی توفیق خیرات
دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد و چون خوارزمشاه فرمان یافت
ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی مهد پیل راست کردند
و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه

میداشت و گفتند از آن جراحت نمیتوانند نشست و در مهد به آسانی
و آسودگی میرود و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکر خادم فرمود
تا کوس فرو کوفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند
و خیمه و خرگاه و سرای پرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
کوشاکوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم
لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت مشغول شوید احمد نقیبان فرستاد
و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر
بایستاد احمد ایشان را افزود آورد و غالی کرد و آنچه از پیش مرگ خوارزمشاه
ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند
بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند گفت اکنون تدبیر خود را با موی
افکنیم خواجه گفت علی تگین ده کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما با موی رسیده باشیم و غلامان که آرزو کرده‌اند
خوارزمشاه از مرگ شهیتی یافته بودند شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را
ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب برانیم چنانکه روز به روز
رسیده باشیم و جهد کنیم تا زودتر از جیحون بگذریم جواب دادند
که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمانیم هر چه مثال دهد شکر خادم

بخواند و گفت سرهنگان خوارزمشاه را بخوانید چون حاضر شدند سرهنگان را
بنشاندند و حشمت میداشتند پیش احمد نشستن جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید
و بر او دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان را
زندگانی باد بجایست و او فرزندان شایسته دارد و خدمتها بسیار
کرده است و این سالاران امیرک و معتمدان سلطانند هر آینه چون
بدرگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شایسته خوارزمشاه را بجای پدر
بخوارزم فرستد و من بدین با علی تگین صلح کرده ام و او از ما دور رست
و تا نماز دیگر برخواهیم داشت تا آموی رسیم زود ترا این مهتران سوی بلخ گسیل کنند
و ما سوی خوارزم اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرای حجت کنید تا بجد باشند
که چون با آموی رسیم از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید بدنام نشوید و همگان
نیکونام مانید اگر عیاذا بالله شغبی و تشویشی کنند پیداست که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پیاده و حاشیه بجماعت دمار از شما برآرد
و تنی چند نیز اگر به علی تگین پیوندند شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری نگیرد
این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند
با من درین سخن یکی اند و روی بقوم کرد که شما همین میگویید گفتند ما بندگان فرمان
برداریم احمد ایشان را سوگند گران بست و برفتند بر غلامان گفتند جمله در

شوریدند و بانگ برآوردند و سوی اسب و سلاح شدند این مقدمان برنشستند
و فرمود تا لشکر برنشست بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند
مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی میخواهند
و سوگند که ایشانرا نیازارد و همچنان مرا وشان که بروزگار خوارزمشاه
خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه
رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد و اما گفت یک امشب اسبان شما
بدرا کنند و بر اشتران بنشینند فردا اسبان بشما داده آید این یک منزل
روی چنین دارد درین باب لختی تامل کردند تا آخر برین جمله گفتند که فرمان
برداریم بدانچه خواجه فرماید از بهر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد
با سرهنگان بود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صواب است برین جمله باز گشتند
و بیعت بخوردند و کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند
و اسبان بغلامان باز دادند و همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و
بآموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا بود و احمد گفت چون لشکر بزرگ بسلامت
باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم رسید
و شورش از خلل زایل توان کرد آنچه معلوم شما بیست با سلطان باز گوئید و پادشاه
از حق شناسی مر حق این خاندان قدیم تربیت فرماید همه خواجه احمد را
همانا گفتند و وی را بدرود کردند خواجه احمد بفرمود تا اسبان غلامان

باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود مختصر این مشرح پرداختم تا رای عالی
بران واقف گردد ان شاء الله تعالی اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است
چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بجنگ
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا یا او این را بزد و برین
بگذشتند اما من آنچه واجبست بجای آرم و خواجه بزرگ و سپاهسالار با سلطان
در خلوت بودند و سر دو بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم
و نامها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که از پیش لشکر بباید آمد و التونتاش
و پسرانش را دادند تا کالف خوارزم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه
دارند محمد اعرابی می آید تا به آ … بنشیند با لشکر گرد و عرب نامه رفت
با میر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد که علی تگین رسولی خواهد فرستاد
و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادی تولد نکرده د و بخواجه احمد عبدالصمد نامه
رفت مخاطبه شیخا بو دشیخی و معتمدی کردند با بسیار نواخت با حمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق
نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهذب گشته در خدمت و یکی را که
رای واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بوجهی قرار گیرد و نامه
بشتاب آمد سوی حشم خوارزم با اجمال این خدمت که کردند این نامها بتوقیع و خط
خویش مقید کرد و دیگر روز باز داد و هارون پسر خوارزمشاه که از [illegible] بود

ز جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث برافع بن سیار داد
نبشتاد و هوشنک بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی
کرده بود که بهراة بود و در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزمشاهی هارون
بجای غلتی در بارگاه ماند مقرر گشت فرمان آنکه بجای پدر او خواهد بود
و میان و نماز پیشین و دیگر بخانها بازنشستند منشور هارون بولایت
خوارزمشاه بخلیفتی خداوندزاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند و منشور
این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را
خلیفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد
باحمد عبد الصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد و مخاطبه هارون والدی و معتمدی کرده
آمد و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی در سنه ثلاث و عشرین و اربعمائة
بر نیمه آنچه خلعت پدرش بوده باو راست کردند و در پوشانیدند و باخانه
رفت و نیکو حق گزاردند و راستی پسر دیگرش مرد تر از هارون بود
و دیداری تر و حشم داشته بود که ویرا فرستند غمناک و نومید شد امیر
او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با نام تر ازین بکاری و وی
زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن باشد که خداوند بیند و بنده گریز
خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد روز
آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامه نبشته بود و عرض کرد هارون

بر زبان براند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری
خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت
شود و احمد ترا بجای پدر است مثالهای او را کاربند باش و خدمتکاران
پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن
پس چند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان و بوراه یافت
بدین جوان کار نادیده تا بسر باد داد و بجای خود بیارم که از گونه گونه کار
رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بدل
وی نزدیک هارون فرستادند و کار بد و جوان سپید و در سر گرفتند
و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید چنین است حال آنگاه تر فرمان خداوند
تخت امیر مسعود بیرون شود آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارنامه
سخت شگفت برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح
باز نمود و دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود
از جهت بوعبدالله پارسی حاکرش امیرک نغنه بود از جهت فرو گرفتن بوعبدالله
بلخ و صاحب بریدی روزگار محنت خواجه و خواجه همه روز فرصت میجست
ازین سفر که بخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استاد بیما کرد تا صاحب
بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را
سلطان قوی دل کرد که شغل بزرگتر فرمائیم ترا و از تو ما خیانتی ظاهر

نشده است چه از سلطان کریم‌تر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود و بپارم احوال وی

پس از چون این قاعدها کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد و امیر از بلخ

حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث

و ثلثین و اربعمایه بر راه دره گز با نشاط و شراب و شکار و یازدهم جمادی الآخر

در کوشک محمودی که سرای امارتست بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی

رفت و اسبان بغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخها رباط کرمان

بر رسم رفته گسیل کردند و الله اعلم بالصواب ذکر اخبار و احوال رسولانی

که از حضرت غزنه بدار الخلافت رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون ابن سلیمانی رسول القایم بامر الله امیر المومنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از

جهت حج و بستگی راه امیر عزم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود

جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار الخلافت تا راه حاج

آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است از حضرت

مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثالها

رفت بخراسان تا تعجیل ساخته شدند و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل

بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوندان بیرون

تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت و

دانشمند حسین مکی را نامزد رسولی کرد چه که رسولیها کرده بود بدو دفعت ببغداد

و تجلیقت و وزیر خلیفه نامها استادم پرداخت و تباشش فراش بالا رعوق
و بطاهر و پیرو دیگران نامها نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه
خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه
و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بود در روزگار اکنون حج خواجه طرح شده است این
تربیت گذشته است و یکی حکایت که نبشتنی بود گذشته است از جهت غاشیه
بیارم حکایت خواجه که او را ابو المظفر برغشی گفتند و وزیر سامانیان بود
چون او در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت
که چون گریزد طبیبی از سامانیان اصلت نیکو داد پنج هزار دینار و مراعهد
دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ بند عظیم بود ه اسب بر یخ براند
و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و بمحفه او را انجا نه
ببردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه آن وقت پیغام آوردند
و به پرسش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد و طبیبک چوب بند
و طلی آورد و گفت این پای شکست و مهره و ز طبیب را می پرسید امیر و او
میگفت عارضه قوی افتاده و مهره و ز نوع دیگر میگفت و امیر نومید میشد
و کارها فرو می ماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلافت خود
ازان ما و وزارت در سر کرده امیر را بروی طمع آمد و هر روز طبیب امیر را
از وی نومید میکرد چون امیر دل از وی برداشت و او انچه گفته بود

بکوزکانان بوقت و فرصت میفرستاد و صنعتی نیکو خرید انجا بعد ازانکه
از صامت و ناطق و ستور و برده داشت بفروخت بپرداخت و فقها و
معتبران انجا اندر سوکند ان زبان داده اند که جز صنعتی که بکوزکانان دارد
و این چه فروخته است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود
و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که
مرا دستوری دهد تا بر سر آن صنعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا انجا
دعای دولت تو کویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را
عفو کرد و ضیاع کوزکانان بوی ارزانی داشت و مثال نبشت بامیر کوزکانان
تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانیک او را
تعهد کردندی انجا قرار کرفت تا خاندان سامانیان بر افتادند وی ضیاع
کوزکانان بفروخت و بپای خویش به نشابور رفت و انجا قرار کرفت
من که بو الفضلم این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمایه پیری سخت
باشکوه دراز بالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور دراعه سفید پوشیدی
با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند برنشستی بناکوشی و بر بند
و نابروم و ساخت آهن سیم و کوفت سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید
و غاشیه رکابدارش در بغل کرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود
نکذاشتی و با کسی نیامیختی سه پسر بودند ندیمان وی همراه او و باو نشستندی

و کس بجای نیاوردی و باغی داشت محمدآباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر
محتشمی گذشتی سوی او بماتم آمدی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من آن روز نوزده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی
صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس بوشنک و شحنه بگتگین حاجب امیر
سپهسالار حاضر بودند صدر بوی دادند و ویرا حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت
اسب خواجه بزرگ خواستند و همبرین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود
ویرا خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را
وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشابور که ویرا بوالقاسم رازی گفتندی
و این بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صلت
بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر بوالقاسم را و پیشکاری او
و در باب وی عنایت نامه نوشت بنشابور تا آن را تهنیت کردند و نامه
بیاوردند و بمظالم برخواندند از پدرم شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت
و وی مردی فراخ مزاح بود ای بوالقاسم بار دادتوادی به از قاضی
کرد و بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می آمد بوالقاسم رازی را
دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زر اندود و غاشیه فراخ
بنقش و نگار چون بوالمظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین بوسه داد بوالمظفر گفت
مبارکباد خلعت سپهسالار دیگر بار خدمت کرد بوالمظفر براند چون دور شد

گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر دیوار بیفگن بیفگند و زهره نداشت که
بپرسیدی هفته درگذشت بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار آمد
گفت در باب غاشیه چه میفرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری
دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر صفهٔ زین پوشیده
همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز
افگندند بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد
پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشابور فاش شد و خبر با میر محمود رسید
طیره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه
و جناغ فرمان رسید تشدیدها رفت اکنون هر که پنجاه درم دارد غاشیه
تواند خرید پیش او غاشیه میکشند پادشاهان را این کاهی نباشد اما منهیان و جاسوسان
برای این کارها باشند تا چنین دقایقها پوشانند اما هرچه بر کاغذ نبشته آید
بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین برود آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی
میکائیل بباغ صدهزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی بگذشت با هیبتی
هرچه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد و بایستاد و منهی مستور پادشاه نامزد کرد چنانکه
دمادم قاصدان آنها میرسیدند و مرد ایشان میدادند تا کار رفتی و نماند
و چیزی پوشیده نشود جریده داشتی که در آن مهمات نبشته بودی و امیر مسعود
درین باب بسیار دقایق است خواجه علی و حاجبان سوی بلخ برفتند

تا بحضرت خلافت روند ببغداد و سلطان بکهندهٔ باغ صدهزاره ببود و مثال داد

تا کوشک کهن محمودی را اولی بیاراستند تا از امیران فرزندان چندین تن تطهیر کنند

و بسیار آراستند بچند گونه جامها زر و بسیار جواهر و عنبر نهادند و کافور نهاده و مشک

و عود بسیار در آنجا نهاده و آن تکلف کرده که کس یاد ندارد و غرهٔ ماه رجب مهمانی

بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان بنشست و بکوشک سپید رفت تا هفت

تن از خداوندزادگان و مقدمان و حجاب و اقربا بکهندهٔ انجا مقام کردند که تا

این شغل بپرداختند پس بازگشت و بسرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه

قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابوالقاسم حصیری و بوطاهر

تبانی و یاد کرده بودند مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد و انجا بداشتند

فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند و خود عزیمت

هرات کرد تا بران جانب برود و سرای پرده بجانب هراة بردند غرهٔ ذی الحجه

برباط شیرو به شکار شیر کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد

و نیمه ماه بهراة آمد سخت باشکوه و آلت و حشمتی تمام و این شهر را سخت دوست داشتی

که انجا روزگار بجوانی گذاشته بود و سال اربع و عشرین و اربعمایه درامد

غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود در راه نامهٔ صاحب بریدی رسید که نیالتگین

تا بمش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و بسر کار کوهمکان که باطراف بوده

سر درکشیدند و ظاهر در شغل بکنند آنچه نیکوتر است و هیچ خللی نیست و بسیار

کوهراگین شهره پوشش بادی در سر کرده بود و قزوین که از آن پدرش بود
فرو گرفته تاش یارقتمش حاجب دار را با سالار چند قوی کوهراگین خالی
و حمار تاش و خیلی از ترکمانان فرستاد و شغل این مخذول کفایت کرد و تاش
بدان عزیمت که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق
افتاده است جوابها رفت با احماد که ما از بهر قصد هراة کرده ایم چون
آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طایفه
که بجنگ کوهراگین شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی ری و جبال و همدان
بفرستیم و چون بهراة رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و داهی
بوده است و امیر را بهراة خدمت کرده و با فحول الرجال شده بجوانی روز
گذرانیده و بر دست سوی این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند
که رایت عالی بر اثر قصد نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار
آنجا باشد و مسعود با خلعتها برفت و هم بماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد
نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود بدیوان رفت نمیتوانست آمد
و بسرای خود می نشست و قوم بر [illegible] و مردمان [illegible] خاینده
و بوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان او [illegible] بودند و تجدید
و قرار کشید و قصد ماهی [illegible] که [illegible] عقابین تا زیانه و
چلابه [illegible] و خواسته [illegible] تا [illegible] پیدا [illegible]

خواست بایستادم با امیر رقعتی نبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده گوید
که حاجب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر وی باز گردد از وی بده
و وندان او را نباید داد فاما چاکران و بندگان خداوند و پیش کشیدگان سلطان
پدر نباید که بقصد ناچیز کردند [illegible] بالانست و علی دوستی
برداشته بود [illegible] پیش از گذشته شدن انتقامی کشند بو القاسم [illegible] خدمت
قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند وی را دریافته شود امیر چون
برین واقف شد فرمود که تو که بونصری بهانهٔ عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو
تا عبدوس نیز اثر تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
بکند بونصر برفت چون بسرای وزیر ابو القاسم کثیر [illegible]
مناظره مال میرفت و مستخرج و عقابین و تازیانه [illegible]
آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه [illegible] بونصر مستخرج [illegible]
گفت یکساعت این حدیث در توقف [illegible]
خواجه رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خداوند در تاب چرا میشود بوالقاسم هیچ حال بهره ندارد که مال بیت المال
برد و اگر فرمایی نزدیک وی موم و پنبه از گوش وی بیرون کنم گفت اگرا
نکند خود سزای خود بیند درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد
و گفت خداوند سلطان می پرسد و میگوید که امروز خواجه را چگونه است
بالش بوسه داد گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین
روز چنان که بخدمت توانم آمد عبدوس گفت خداوند میگوید میشنوم
خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دل تنگ میشود
با عمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال و کس را بهره ندارد که
که مال بیت المال را بتواند برد ... رنج بر خویشتن ننهد و آنچه از
بوالقاسم می بایستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا او را بدرگاه
آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد گفت مستوفیان را
ذکری نوشتند و بعبدوس دادند و گفت بوالقاسم را با وی بدرگاه
باید فرستاد بونصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند
برود گفت لا و لا کرامة گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع
بسیار گفتند تا دستوری داد پس بوالقاسم را پیش آوردند سخت نیکو
خدمت کرد و ننشاندش خواجه احمد گفت چرا مال سلطان نمی گزاری گفت
زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید و خداوند با من کرم آن

بدهیم گفت آنچه بدزدیده بازدهی و با دوزاده است از سر بنهی کسی را با تو کاری
نیست گفت فرمان بردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر آن دوازده است نیست
و نبوده است اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ
که کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر بوالقاسم دست بساق موزه
فرو کرد و نامه برآورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آورد او را برداشت و [illegible] اند و سر
می پیچید بدست خویش چون بپایان رسید باز نوشت و عنوان پوشیده کرد
پیش خود بنهاد زمانی نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس عبدوس را گفت باز
گرد تا من امشب مثال دهم حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آیند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای
بایستاد تا بونصر بازگشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که
عجب کاری دیدم در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده [illegible]
رسیده و پیغام سلطان از آن جمله رسیده کاغذی بدست وی [illegible] اند
این نقش بنشست بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را ماکنه
و بوالقاسم می آید بخانه من و تو نیز در خانه من آی نماز شام بوالقاسم بخانه
بونصر آمد و وی را و عبدوس را بشکر کرد بر آن تیمار که داشتند و سلطان را
بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که تو حجی
نیکوتر امیر اگر بیند باز نماید که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت اما مشتی

زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نائی که او کسان باد
خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و مشاهره که استده اند آنرا
جمع کردند و عظمی نهادند آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد و چون گذاشته
نیامد که به بنده قصدی کردند بونصر گفت این همه گفته نشود و زیادت ازین
اما باز گوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا جهد و پس
با امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز
کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان وی ریخته است واجب شده است من
پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم مخالفت کردم و جواب
دادم که کار من نیست تا مرد زن [illegible] اگر مرا امر او بودی در ساعت وی را
تباه کردندی چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتن شما بسیار عذر
خواست و عهد و سوگند رفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه
جمله است گفت ناتوانست و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است
و دو سه علت متضاد و دشوار است علاج آن اگر ازین جان بجهد نادر باشد
امیر گفت ابوالقاسم کثیر را باید گفت تا خویشتن را بدو دهد و دلجوی
و نیکو سری نکند که حیفی بر وی گذاشته نیاید و ما درین هفته سوی نشابور
بخواهیم رفت بوالقاسم را با خواجه اینجا بباید تا حال نالانی چون
شود و بدین امید بوالقاسم زنده شد غره دهم محرم سلطان از هرات

بجانب نشابور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال و امیر غرّهٔ صفر بشادیاخ
فرود آمد و آن روز سرمای سخت بود و برفی قوی و مثالها داده بودند تا همه
غلامان و پسر اینجا ساخته بودند بنشابور نزدیک بود و دیرتر قوم را
فرود آوردند شنبه اسکدار بهراة رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت
رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس از آن که بسیار عمال را بیازرد
و اپستاده و چون نامه بخواندند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت خداوند
عالم را بقا باد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دریغ احمد
یگانهٔ روزگار و چون کم یافته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفت
اگر باز فرو خفتندی ما را ذخیره ازوی دریغ نبودی بونصر گفت این سخن را
این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان
آمد و یک دو ساعت اندیشه‌مند بود و در مرثیهٔ او قطعه گفت در میان دیگر
نسختها مرا این یک بیت یاد بود شعر یا ناعیا بکسوف الشمس والقمر
بشرت بالنقص والتسوید والکمد ❊ بمرگ این محتشم شهامت و دیانت
و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گذرنده دار غرور نیست و برکار دوان
کاهیم و پس یکدیگر میرویم هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود و چنان باید زیست
که پس از ما دعا نیک کنند و خواجه بونصر مشکان که این محتشم بنشابور
[illegible]ست سیم بهراة بمرد و بجای خود بیارم و بسر رومی زینبی نیکو گفته است شعر

و تستبقی الایام کل ودیعة — و لا خیر فی شیء یزول و یذهب
و کنت کسابی قلبها و مفرقا — بان الذی یعطی و یسلب تعرب

و عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یکدیگر چندین زر و مال و حطام با تبعت که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده ماند رودکی گفت این قطعه شعر زندگانی چه کوته و چه دراز

نه بآخر بمرد باید باز — هم بچنبر گذشته باید بود
این رسن را اگرچه هست دراز — خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز — خواهی اندک ترا ز جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطراز — این همه باد و بود بر جان است
خواب را حکم نی مگر بمجاز — این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز — امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد

با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتگین و بوالفتح رازی حاجب و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته شد پیر و دل با حشمت قدیم بود و ناداری بود و بسر شد و ناچار وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس است از این شناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوندان بندگان احید اند از این ...

و دانان که برکشیدهٔ خداوند ماضی اند هرکرا اختیار کنند همگان اورا
مطیع باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد
که بر رای رفیع خداوند اعتراض کنند گفت روید خالی بنشینید که جای کار
پیرانست و بیطارزم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه پیران رسالت بود
بونصر را باز خواندند و گفت بپرسیدم آن وقت که احمد را بنشاندند چندین تن را
نام برده بود که بر چه سبک قرار گرفت الحسن آن بگوی بونصر گفت بوالحسن
سیاری را سلطان محمود گفت مردی کافیست اما بالا و عمامهٔ او را دوست ندارم
کار او صاحب دیوانیست که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر
مستوفی را گفت او از همه شایسته تر است اما بسته کار است و مردی
شتاب زده و در خشم شود دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام جاه
و کفایت دارد اما روستا طبعست و پیغامها که دهیم نگزارد
و من این که او بی محابا بگوید خو کرده ام و جواب بستد باز آرد و بوسهل
حمدوی برکشیدهٔ ماست و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است هنوز
جوانست و مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه کار ما را
شاید و نیز شغل غزنین و حدود این سخت بزرگست کسی باید که مانند ابی د
سر نگاه دارد و چه سبک حشمت گرفته است شما را به پیری ندانند هرچند با
او شغل نیامد بود را ساخته میدارند و باین معوت او حیثیت نشد گرد ا

شایسته‌تر از همه کسانست آلتونتاش چون وی بگذرد و خوارزم ثغری
بزرگست احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان
آخر بحکم او و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنک و خداوند هم بندگان
و هم چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه
کرد بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته‌تر اند
خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بونصر را گفت بوالحسن
سیاری صاحب دیوان ری و جبال از دو آن کار بد و نظامی گرفته است
بوسهل حمدوی کی خواهد بود از طاهر دبیر جز شراب خوردن و عشرت
دیگر کاری نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکارست و بوالحسن عقیلی مجلس
را او چنانکه سلطان ماضی فرموده بود و دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که شغل
بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده [illegible] اند آورده و دبیری [illegible] معامله
نیکو داند و مردی هشیارست بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است
در ایام خلفاء عباسی و در کار سامانیان کدخدایان امرا و حجاب را
وزارت فرموده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقاسم نبسه
اوست چند بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن
شفیعان انگیخت که چون وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است
و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد چون پدرش درجه وزارت یافت بسر

تواند برد امیر فرمود تا دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نبشت سوی احمد
برین جمله که با خواجه ما را کاریست مهم تر شغل مملکت و این خیلتاش بتعجیل
فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نبشته که بخط ماست واقف
گردی از راه نسا سوی درگاه آیی و بخوارزم درنگ نکنی و ملطفه بونصر داد
و بخط خویش خبری نبشت بخطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر بغیبت
وی خللی افتد بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبد الجبار پسر خود را
با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب
بخوارزم باز گردد و از خویشتن نیز نامه نویس مصرح باز نمای که از برادری آزادی
تا وی را اواه آید خوانده شد و در سر سلطان با من گفته است تا مرد
قوی دل شود و بونصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد
زمانه بود درین ابواب و از جهت خود ملطفه نبشت برین جمله زندگانی
خواجه سید دراز باد در عز و دولت سالهای بسیار بزیاد و بداند
که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن سر خدای عز و جل واقفست
که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که باختیار این
دوست روی بونصر مشکان جایگاه آن سر داشته است و نامهٔ سلطان من
نبشتم بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش بتوقیع موکد گشت و بخط عالی
ملطفه درج آنست و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم چند دراز

باید کرد بنجهت زود آید که صدر روزابدت مشتاقست تا آنکس که سزاوار آن
گشته است و آن خواجه پسندیده است بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای وی
روشن گردد والله تعالی یمدّه ببقایه عزیزاً مداً و یبلغه غایة همه و یبلغنی فیه
ما امیات لمنه و این نامها را توقیع کرد و از جملهٔ شاگردان دیوان رسالت یکی را نامزد
کردند و با وی نهادند که ده روزی بخوارزم رود و بنشابور باز آید و در وقت
رفت هفتم صفر نامه رسید از بست باسکدار که فقیه بوبکر حصیری که آنجا
نالان مانده بود گذشته شد و چون عجبست احوال روزگار که میان خواجه احمد حسن
و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید
که رسول امیرالمؤمنین القایم بامر الله جرت رسید بوبکر سلیمان و با وی خادمی منست
از خویش خدم خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
تا ایشان را استقبال نیکو کردند و بکهندز مقام کردند و سخت نیکو داشتند و
بر جانب نشابور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظایف ایشان است راست دارد
امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند
هشتم ربیع الآخر فقها و قضاة و اعیان نشابور باستقبال رفتند
چهارشنبه مرتبه‌داران و رسول را ران برفتند از دروازهٔ راه ری
تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازارها بسیار درم و دینار
و شکر و طرایف نثار کردند و انداختند و بباغ بوالقاسم خزانی فرود آوردند

و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزول بسیار با تکلف از خوردنیها بردند
و ده هزار درم سیم گرمابه و بهره و نزلی دیگر چون یکهفته برآمد بیاسودند
کوکبه ساختند از در باغ شادیاخ تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان
و بزرگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار
در پیش سوار بایستادند و مرتبه داران جوق جوق رسته و در صفه امیر رضی الله عنه
بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاهای دوشاخ و روزی سخت باشکوه
بود و حاجب و چند سپاهسالار و پرده دار و سرهنگان و جنیبتان و استری
پیش خلعت را رسول دار برکابدار سرای رسول رفته بود و پرده رسول
و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها
بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت سر که نقود برده بودند با زین
و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای
سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب بداشته و حاجبان
و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی
قیامتست آن دشت بر لشکر و پیلی چند بداشته و رسول و خادم را
در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند رسول دست بوسه داد و خادم
زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المومنین
بر چه جمله است رسول گفت با تن درستی و شادکامی همه کارها مراد

و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر رکنی است خشنود و حاجب
بونصر با وی سوال گرفت و ویرا از میان صفه نزدیک تخت آوردند و
بنشاندند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر
خود نبود چنان که باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد
چون بحضرت خلافت رسیدم و متقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری
و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن
تعزیت القادر بالله و پس از آن تشهید بزرگی امیرالمومنین که تخت
خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت
نمود و پس از آن شرایط بیعت چگونه بجای آورد و بنده را بدین باز گردانید
امیرالمومنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد
در آن هفته چنانکه هرکه پیش تخت رسید ویرا بدید سلطان را بستود
و بسیار نیکویی واجب دید تا بدان جایگاه که فرمود بزرگ تر رکنی ما را
و قوی تر امروز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله
ابوسعید مسعود است و هم در آن مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور
نبشتن ملکتهای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی گیرد و بر ملا بخواندند
و دوات آوردند و بخط عالی توقیع بیاراست و بر لفظ عالی
مبارک باد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعا سپردند

با نامه و لوا خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق و کمر و تاج
پیش آوردند و بهر بابی سخن گفت که دران فخرست و همچنان در باب
مرکبان خاصه که بداشته بودند در عقب این فذلکه آن بود که عمامه پیش
آوردند و شمشیر بلفظ عالی رفت که این عمامه دست بسته ماست باید که
باین پیوستگی طی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج شمشیر برکشید
و گفت زنادقه و قرامطه بر باید انداخت و سنت پدر یمین الدوله والدین
درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفانست
بگرفت و این همه دران مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا
آنچه رای سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد
سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد بونصر از صف بیرون
آمد و بتازی رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای
سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد و زان سوتر
شد و بایستاد و رسول بایستاد و سلطان را گفت اگر بپسند بزیر تخت آید
تا مبارکی خلعت امیر المومنین بپوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار
با خویشتن داشت بیفکند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ
بداشته بودند بدمیدند و آواز باواز دیگر بوقها پیوست و بدمیدند
غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آیینه پیلان بجنبانیدند

کفشی پیش تخت نشست بلکاتکین و دیگر حجاب در دویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت
فرود آمد و بر مصلی نشست رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند
هفت فرجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامهای بغدادی
مرتفع امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر
و طوق و یاره مرصع همه پیش بردند و ببوسید و بر دست راستش بر تخت
نهادند و عمامه بسته خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد
و لوا برداشت بر دست راستش و شمشیر حمایل بست و بوسه داد و بر کنار نهاد
و بونصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند
چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و طبقهای سیمین از کیسها و رسول را باز
گردانیدند و ظرایف انداختند که حد و شمار نبود و نثار دیگر رسول بخانه
رسید با چنین آرایش و چندین روز پیوسته همه از نشاط و رامش بود شب و روز
بشادی و نشاط مشغول می بودند و هیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین
میانها خبر رسیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش
فراش سپاه سالار عراق مثال داد تا ایشان را بکشتند بدان وقت که
سوی ری میرفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر قصد اطراف
مملکت میدارند کین پدر را از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار
علی را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه

فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشابور
برفت با غلامان و خیل خود و سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه و تا مهان
رفت با کالنجار با مخزان تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدیستان
فرستند تا بر رباط مقام کنند و راهها نگاه دارند و همچنین تا جهار زفت نسا و باورد
تا شحنه و مردم آن نواحی گوش دارند سپاه سالار علی تگین و حاجب بلکاتکین برفتند و خیلتاش
مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه باز آورد
و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و پنج هزار
درم بخشید گفت بر اثر به سه روز حرکت کنم و جواب نامه بر این جمله بود که فرمان عالی
رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و درج آن ملطفه بخط عالی
و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی و
سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که
خبری شنود که نه بابت اوست و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را
محل آن نداند خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که بنده میراند بونصر
برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و پیرون سخت خردمند
و خویشتن دار است ان شاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین ماند و عبدالجبار را
با خویشتن می آرد و بنده بر حکم فرمان عالی تاخته باز گردد و سعادت خدمت
بارگاه عالی یافته بنده بر اثر خیلتاش سه روز از اینجا برود تا بزودی بدرگاه

عالی بید و جواب استادم نبشته بود هم مخاطبهٔ معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر
بن مشکان احمد بن عبد الصمد یعنی کوچک اوست و برآورده او صنیعه و ضنیعه
و سخن با وی بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شگفت داشت و گفت
تمام مر وی را بشناختم و این مهتر و بزرگ تمام بودم اما ندانستم که تا اینجایگاه است
و نامها نزدیک امیر بود چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر
فرمود تا همگان باستقبال روند همه بسیچ رفتن کردند تا خبر یافتند وی
بدرگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غرهٔ جمادی الاولی مردم که میرسید
وی را سلام میکردند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است
فرمود که پیش باید آمد و سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد
امیر سوی بلکاتکین اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد
تا وی را بصفه آورد و تخت دور از تخت بنشاندند و هزار دینار از جهت خواجه
احمد نثار نهادند و وی عقدی گوهر گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود از آستین
بیرون گرفت حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر داد تا پیش
امیر نهاد و امیر احمد را گفت کار خوارزم و هارون و لشکر چون ماند
گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بیاید
آسود خدمت کرد و بازگشت و اسب خواستند بتعجیل مرتب کردند بازگشت
بسرای ابو الفضل مکالی که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده فرود آمد

و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل و برگ ساخت

سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد و خدمت میکرد و باز میگشت چون روز

بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر مجلس خویش

خالی کرد و بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن

خالی بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت تن در نمیداد و گفت

غریبست میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را همین شاگردی

و پایکاری صواب‌تر و آن قصه اگر تمام رانده آید دراز گردد آخر قرار گرفت

وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دل گرمی نواخت از مجلس عالی و نفس

مبارک بیافت و بازگشت بدانکه مواضعه نپسند برسم و در شرایط شغل در

خواهد و اسپش همه بکنند خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او

تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد

و امیر بخط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده اندر شرایط

اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی

خلعت پوشانیدند کمر هزارگانی بود و در آن حاجب بلکاتگین بازوی گرفت

و نزدیک تخت بنشاندند امیر گفت مبارکباد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر

و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر قیمت پنج هزار

دینار پیش امیر نهاد یک انگشتری فیروزه نام امیر نبشته برانجا بدست خواجه داد

گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفهٔ ماست بدلی قوی و نشاط
تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان ویست و هر کاری که بصلاح
دولت و مملکت بازگردد خواجه گفت فرمان دارست و آنچه جهد باید کرد
و بندگیست بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز
گشت و غلامی از آن وی را خلعت دادند برسم حاجبی با وی برفت و چون
بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار
کردند و زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت
بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد و با پسر تاش
ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تگین مشرح آوردم
مرد و امیر آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که
چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و
عاشقان خواستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی از آن
وی با هنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد وی کارد زد و آن غلام
کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء و امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای
گفت زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد اینچنین رویی بر خاک کردن
امیر گفت او را هزار چوب بباید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند
اگر نیز بدیگویم تا چاکران را شاید بزیست و آب خود باز آمد در خادمی

هزار بار نیکوتر شد و زیباتر و دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود

که در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیر مودود

رضی الله عنه که بقلعت باز داشته بود موافقتی کرده است و بچشمی پسندها

او و گروهی با این بیچارگان کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان

و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم

اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و هیبتی

و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت

دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد که

مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گویم این دو بیت را گفته اند شعر

أَتَتْهُ الوِزارةُ مُنْقادةً ۞ الیهِ تُجَرِّرُ اَذْیالَها

فَلَمْ تَکُ تَصْلَحُ اِلّا لَهُ ۞ وَلَمْ یَکُ یَصْلَحُ اِلّا لَها

و با این کفایت دلیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این

پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت

یکدو چیز گرفتند بروی آدمی معصوم نتواند بود یکی آنکه در ابتدای امر

یکروز بر ملا خواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را

سخنی چند سرد گفت و اندران پدر ایشانرا خواجه محتشم سبک بر زبان

آورد مردمان شریف و وضیع نپسندیدند و دیگر آنکه آخر وزارت امیر مودود

در باب اریکین که خود او را داشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد
و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این
سخت نادرست و ان الرّجال المهذّبون آدینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود
تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال
ضمان از باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر وی را که عقد نکاح
کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد و قرار گرفت
که عبد الجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی
که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمتست که فرزند ترا فرموده شد
و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نبشته آمد و دانشمند بوالحسن
قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد
و کافور معمری خادم معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمتکاران و هدایا
چنانکه عادت و رسم است و دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار
سوی گرگان از نشابور با این قوم روانه شد فصل در معنی دنیا فصلی
خوانم از دنیای فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست
زهر کشنده گروهی را محنت آزموده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده
تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید
و من صحب الدنیا طویلا تقلبت   علی عینه حتی یری صدقها کذبا

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ پادشاه فرخ زاد جان شیرین گرامی
بسپانند و جهانها بسپرد و آب بروی بخشید و شستند و بر مرکب چوبین نشستند
و او از چندان باغهای خرم و بناها و کاخها جدا و بدرود کرد و بچهار بخ گز زمین
بسنده کرد و خاک بروی انبار کردند دقیقی میگوید درین معنی شعر

درنغا میر بونصرا درنغا | که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادمردان جهاندار | چنین باشند کوته زندگانی

شعر و قال

این کسری کسری الملوک | این ساسان والقبهار الشابور
وابن بنو الاصفر ابن الکرام | ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
وحرب القصر والبنیان دیته | وجماء یجبی علیه الحابور
قد قام من تیب المتون مبادی | فالملک عن ملاکه مهجور
هم اصبحو فکانهم ورق | تعرفت بهم الصبا والدبور

لابی طیب المصعبی

جهانا همانا فسوسی و بازی | که بر کس نپایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از ستودن | بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو حنک از شنیدن | چو باد از بریدن چو الماس کازی
چو عود قماری چو مشک تبت | چو عنبر سرشته یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آذر / بباطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی / یکی را نشیبی یکی را فرازی
جهان بوستانی پراکنده نعمت / بدین سخت بسته بر آن مهره بازی
همه آزمایش همه پر نمایش / همه پیر و رانش چو کرک طرازی
هم از پشت شه مات شطرنج بازان / ترا مهره داده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی / چرا ابلهانند بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته / چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه / چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه / چرا آنکه ناکس تو او را نوازی
جهانا همانا ازین بی نیازی / گنهکار [illegible] تو جای آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار و عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و در وی بزرگ رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رسیده است شعر انما الناس حدیث حسن لمن حدیثا حسنا من احسن [illegible] چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان گزیده [illegible] دستاهان سلطان معظم ولی النعم ابو المظفر ابراهیم

بن ناصر دین الله بسعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت ملک

بنشستن بر انجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شده محمودی مسعودی

بدیدند همیشه این پادشاه کامروا بادو از ملک و جوانی برخوردار باد و روز

دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین که من تاریخ اینجا رسانیده

بودم سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این

اقلیم بزرگ را بیاراست زبانی بزبان هرچه فصیح تر بگفت شعر

پادشاهی برفت پاک نژاد / پادشاهی نشست حور نژاد

از برفته همه جهان غمگین / وز نشسته همه جهان دلشاد

گر چراغی ز پیش ما برداشت / باز شمعی بجای آن بنهاد

یافت چون شهر سایه ابراهیم / هرکه گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که

بنوزده درجه رسیده جهان را روشن کردانید دیگر چون بسرای امارت

رسید اولیا و حشم و کافه مردم را بترتیب و تقریب و نواخت براندازه

برداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک آن اقتضا کرد و در اشارت

و سخن گفتن بهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر کردانید اول اقامت

تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این همه از شبانی آید که ضرر

گرگان و دوکان پیش نه بینند و لشکری که وطای ایشان شده بود بتحسین پادشاه

همه را یکدل و یک دوست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد داد
نوشیروانی دیگرست و اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار امارتست اگر
بدست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد توجه بسر برد و از عهده
آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزی
افتد او بر خود درماند و خلق بر وی و معاذ الله که خریده نعمتهاشان
باشند کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی ناهموار گوید اما پیران جهاندیده
و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کار نا
شایسته کرد و فلان خطایی بران داشت و از آدم الی یومنا هذا
چنین بوده است و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه وسلم
قال له بئس الشی الامارة فقال علیه السلام نعم الشی الامارة ان
اخذها بحقها و حلها و این حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل گرفتست و آن
نمود که پادشاهان محتشم نمایند و دیگر حدیث چون کسری پرویز کشته شد
خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران دخت
قال علیه السلام لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة این دلیل بزرگترست
که مردی ستهم کافی محتشم باید ملک را چون این جمله نباشد مرد و زن یکیست
و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم بیک ستون
برداشته و طنابهای آن باز کشیده و میخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانی

ملکست وستون پادشاه وطناب ومیخها رعیت پس چون نکاه کرده آید
اصل ستون است وخیمه بدان بپایست هرکه وی سست شد وبیفتاد نه خیمه
ماند و نه طناب و نه میخ نوشیروان کفته است در شهری مقام مکنید
که پادشاهی قاهر وقادر وحاکمی عادل وبارانی دایم وطبیبی عالم وابی
روان نباشد واکر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه چیز
کشت یدور بهذه الامور بالامیر علی کدوران الکرة علی القطب
والقطب هو الملک پادشاهی عادل ومهربان پیدا کشت که همیشه پیدا
وپاینده باد واکر از نژاد محمود ومسعود پادشاه محتشم وقاهر نشست
هیچ عجب نیست که یعقوب لیث بسر روی کری بود وبوشجاع عضد الدولة
والدین پسر بوالحسن بویه بود که سر کشیده پیش سامانیان آمد از میان
دیلمان واز سرکسی نفس وهمت وتقدیر ایزدی جلت عظمته [illegible] که
پسر عضد بهمت ونفس قوی تر آمد از پدر وخویشاوندان وآن کرد وا[illegible]
نمود که در کتاب تاجی بو اسحق صابی براند است واخبار بومسلم صاحب
دعوت عباسیان وطاهر ذوالیمینین ونصر احمد از سامانیان بسیار
خوانند وایزد جل وعلا کفته است وهو اصدق القائلین در شان طالوت
وزاده بسطة فی العلم والجسم وهر کجا عنایت آفریدکار جل جلاله آمد
وهمه هنرها وبزرکیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان کرد ومن در

مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی درخواستم تا قصیده
گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت
گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صلت و مشاهره
این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند
الفال حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک بخداوند
سلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ
او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون تخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید
شعر خواست وی قصیده گفت صلت یافت و بر اثر آن قصیده دیگر خواست
و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت
مانده بودند صلت یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدها
غرا گوید یکی از آن این است

قصیده

صدهزار آفرین رب علیم ... باد بر ابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوک هفت اقلیم ... که برو بر شد این جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنای ... با زباران حج دگشت مقیم
عندلیب هنر ببانگ آمد ... و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از گشت روزگار جهان ... در صدف دیر ماند در یتیم
شکر منت ... یرا کاخر ... آن همه حال صعب گشت سلیم

ز آسمان مسخر در آمد جسم / باز شد لوک و لکنت بو رجیم

شیر دندان نمود و پنجه گشاد / خویشتن کاو فتنه کرد سقیم

چه کند جادو و جادوی فرعون / کاژدهایی شده عصای کلیم

هر که دانست مر سلیمان را / تخت بلقیس را بخواند عظیم

واندر از کرد کار کارگشاه / نکند اعتقاد بر تقویم

ره نیابد برو پشیمانی / آنکه باشد بوقت خشم حلیم

دارد از رای خوب خویش وزیر / دارد از خوی نیک خویش ندیم

ملکا چنین و اخداوندا / یک سخن گو بمیت چو در نظیم

بادشا را فتوح کم ناید / چون زند لهو را میان دو نیم

کار خواهی بکام دل بادا / صبر کن بر هوای لی تقدیم

هر کرا وقت آن بود که کند / مادر مملکت ز شیر فطیم

خویشتن دار داو و دو شفقه نگاه / هم بر انسان کی از غنیم غنیم

کان نکردند کار این چه سخت / با که ناید ز آب هیچ ادیم

باز شطرنج ملک با دو سه تن / بد و چشم و دور نک نی تعلیم

تا چه بازی کند به بخت حریف / تا چه دارد زمانه زیر گلیم

تیغ بر گیر و می ز دست بنه / گر شنیدی که هست ملک عقیم

با قلم چون که تیغ یار کنی / در نمانی ز ملک هفت اقلیم

نه فلان جسم کرده نی بهمان / نه بکس بود امید و نه کس بیم
هرچه بر ما رسد ز نیک و بد / باشد از حکم یک خدای کریم
کس نباید که مار کژدم بود / نه نگار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن / که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون ترا ز مرد دون کسی مدار / گرچه دارند هر یکیش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم / نیک مانند چو بنگری تظلیم
نه کیش باور و نه ایزد یار / هر که انفس زند بنار رجیم
قصه کوته بهست از تطویل / کان نیاورد دُرّ و دریا سیم
سرکش و گرم شو نه سرد و حلیم / گر زمین بر فلک شدست رجیم
تا بود قد نیکوان چو الف / تا بود زلف نیکوان چون جیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ / آنکه بد خواهت در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان / چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جدّ جد و چو جدّ و پدر / باش بر خاص و عام خویش رحیم

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم / وان دو زلفین سیاه تو بدان مشکین دو جیم
از سراپای تو ام هیچ نیامد در چشم / اگر از خوبی تو گویم یک منقبه مقیم
بینی آن قامت چون سرو تو گشتی دو تا / بکند خرمن گل دست طبیعت پر سیم

دو پسند آرم و نه آرم بکف از وصل تو هیچ   مرد با همت را فقر غذا است الیم

ماه و ماهی امانی تو به روی و اندام   ماه دیدست کسی نرم تر از ماهی شیم

به یتیمی دو رویت همی طعنه زنند   نه گلست آنکه دو روی درست آنکه یتیم

گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه   بر جهاندش همه آن در بناگوش چو سیم

میر سیم خردان بس نبود کژی او   بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم

ذره و ترسان کی بود ای آن خشمناک تو   گر نگردیش بدان زلف کج چون زنگی بیم

زلف تو کیست که او بیم کند خشم ترا   یا کیی تو که کنی بیم کسی را تعلیم

این دلیری و جسارت بکجی باز دگر   گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم   قصه موجز سلطان جهان ابراهیم

آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام   ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق آن بود که از دل خویش   پادشا کاید و ن باشد نشود ملک سقیم

ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند   در خویش برای وی ان تقدیم

طالب و صابر و بر سر دل خویش امین   غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب   طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم

نی از آن کاید از وی هیچ خطا از رم و ابنش   سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

سیزده سال اگر ماند به خلد کسی   بر [illegible] آن خلد نماید چو جحیم

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس   از همه نعمت گیتی [illegible] بکی صبر ندیم

همم خدا داشت مرا و را ز بد خلق نگاه — گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه بیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند — پس چرا گوید اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا دادگرا — پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم
بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو — گرچو من پند بود ابله و با قلب سلیم
خرد از بخردان آموز ای شاه خرد — که بتحریف قلم گشت خط مرد یتیم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی — که ز پیغام و ز نامه نشود مرد خصیم
تیغ بر دوش نه و از وی از دوش مپرس — گر بخواهی که رسد نامه تو نذر کن حطیم
قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین — حلم گر قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ — که نه اندر دل او دوستی از زر و سیم
با چنین میران لا بل که چو با خان چنین — زود باشد که شود عقد خراسان عظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی — نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام — گر عصا مار نتوانست همی کرد کلیم
بتمامی عدو پای نباید بشد از آنکه — وقت باشد که نکو ماند نقطه بدو نیم
حاسد امروز چنین متواری گشت خموش — دی همی باز ندانستمی از دشنیم
مرد کور از نه کر باشد نه نیز هنر — حیلت اوست خموشی چو تهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که نشسته — بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان نه پیر و نه جوان — نه ز تحویل سر سال بد و نه تقویم

بلکه از حکم خداوند جهان بود همه — از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم

تا بگویند که سلطان شهید از همت — بود از هرچه ملک بود به نیکویی خیم

شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی — که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند — گشته دلخسته و زان خسته روان گشته سقیم

تو کن از داد دل شاد و ولایت آباد — هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت عظیم

این دو قصیده با چندین تشبیه و بند نبشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ با چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و بیند تا نبشته آید و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء معالی را که هرچندان در طبع ایشان سرشتست سخن و بعث کردن آنرا بجنبانند و امیران که با همت بلند همه از آن بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیکتر سیف الدوله ابو الحسن علی بست نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بود و همه جد محض و متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست آن مدروس نگردد و هر روز تازه ترست و نام سیف الدوله بدان زنده است چنانکه گفته است شعر متنبی

خَلیلَیَّ إنّی لا أری غَیرَ شاعِرٍ — فَلِمْ مِنهُمُ الدَّعوی ومِنّی القَصایِدُ

فَلا تَعجَبا إنّ السُّیوفَ کَثیرَةٌ — ولکنّ سَیفَ الدَّولَةِ الیَومَ واحِدُ

لَهُ مِن کَریمِ الطَّبعِ فی الحَربِ مُنتَضٍ — ومِن عادَةِ الإحسانِ والصَّفحِ غامِدُ

ولَمّا رَأیتُ النّاسَ دونَ مَحَلِّهِ — تَیَقَّنتُ أنّ الدَّهرَ لِلنّاسِ ناقِدُ

أحقهم بالسيف من ضرب الطلى ... وبالأمن من هانت عليه الشدائد

وأشقى بلاد الله ما الروم أهلها ... بهذا وما فيها لمجدك جاحد

شننت بها الغارات حتى تركتها ... وجفن الذي خلف الفرنجة ساهد

تضحى الحصون المشمخرات في الذرى ... وخيلك في أعناقهن قلائد

أخو غزوات ما تغب سيوفه ... رقابهم إلا وسيحان جامد

فلم يبق إلا من حماها من الظبى ... لمى شفتيها والثدي النواهد

تبكي عليهن البطاريق في الدجى ... وهن لدينا ملقيات كواسد

بذا قضت الأيام ما بين أهلها ... مصائب قوم عند قوم فوائد

ومن شرف الإقدام أنك فيهم ... على القتل موموق كأنك شاكد

نهبت من الأعمار ما لو حويته ... لهنئت الدنيا بأنك خالد

فأنت حسام الملك والله ضارب ... وأنت لواء الدين والله عاقد

أحبك يا شمس الزمان وبدره ... وإن لامني فيك السهى والفراقد

وذاك لأن الفضل عندك باهر ... وليس لأن العيش عندك بارد

واگر ایشان بدین هنر نبودی کی بهره داشتی متنبی که وی این چنین سخن گفتی که بزرگان سخن ظرف دانستانند و بران کردن نتوانند و تا جهانست باشد کارهای بزرگ بکنند و شعرها بگویند و عنت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است

چنانکه چند قصیدهٔ غرا درین تاریخ بیاورده‌ام و دلیل روشن و ظاهر است
که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران
نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه
پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عزّ ذکره بفضله و قدرته ییسّر ذلک
و یسهّله فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزیز و آنچه دقیقی گفته بر اثر
این فصول نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند و برین
واقف شوند فایده گیرند و پس ازان سر تاریخ روزگار امیر شهید مسعود
رحمة الله علیه باز کردم تا ازانجا که رسیده بودم و قلم را بداشته
آغاز کرده آید ان شاء الله عزّ و جلّ شعر دقیقی گوید

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی دگر زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن‌گوی و دستی گشاده — ولی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کو را به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — به دینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد — به بالا تن و نیزه و پشت کیانی

خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نبشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه
محتشم و ما پسران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون
شکوفه نهال بدرخت تمام و روشن و آبدار پیوندد توان دانست
که میوه بر چه جمله آید و من که بوالفضلم درین دنیای فریبنده مردم خوار
چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگار همایون
این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسیم بهره آن نبشتن
برادرم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش بزربفت کرده ام
والله عز ذکره ولی التوفیق فی النیة والاعتقاد بمنه وفضله

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم

در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبدالجبار پسر خواجه احمد
عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت
باکالیجار را ازان پرده بپرده این پادشاه آرد و آن روز که من نبشتم
این قصه و کارها نگشت درین حضرت بزرگوار چنین که اندم و ازان
فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ باز رفتم و تا مها پیوسته گشت
از ری که طاهر دبیر کدخدای آن نواحی بلهو و نشاط و باده آن
مشغول میشد جای است که یک روز وقت گل افشانی ازد

که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه میان یک کل دینار و درم بود که برانداختند
و ناتش و همه آن قدما نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد
چون بازگشتند مستان وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا
و بدان جایگاه سخت رفت که فرمود تا تشتهای زرین و سیمین آوردند و آنرا
در علاقه ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمر و فرجی آزمود بافته
و با کلاه منشور بسیار آراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
پای کوفتند با کمرها بر سرین دیگر روز این حدیث فاش شد و مردم شهر
عزب و شهری ازین بگفتند و اگر این اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال
و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران و در لهو
و طرب بدو اقتدا میکنند حشمت ماند و جز در دو شغل دل بیفزاید و ناچار
آنها باشد اگر این بی تیماری که زیان داشتی پوشانیدند رای عالی
برتر در آنچه فرماید امیر سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت دیگر روز
چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استاد ابونصر را و گفت که تنهای
که مهر [illegible] بود ند بیارید بیاوردند و با این حرمت خالی کردند و حالها باز
گفتند امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و ناپاکاری و
محال بود وی را آنجا فرستادن چون آنچه [illegible] تغیری نشده است نامها
باید نبشت با نکار و ملامت و نیز چنین نکند و سوگند دهند تا یکسال

شراب نخورد امیر گفت این خود باشد و بونصر نه بیند اما تدبیر کدخدایی
دیگر باید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند بیک خطا
که از وی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار ندانید و من
دانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید
هرچه تمامتر تا آن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند آن
همه قواعد زیر و زبر شود گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد
آنجا مردی باید محتشم و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده است و نامها
دارد و بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی است محنتها در هم کشید و بنده
خداوند است و هم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت ازین
محتشم تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد برای
که رای و دل قرار گیرد میفرماید امیر گفت هنوز بوالقاسم کثیر از
عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت و برگزارد
که احمد حسن بر پسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند
درباب وی فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار
نشاید مگر تضریب و فساد و زیر و زبری کار ما را آن خیانتها که وی
کرد درباب خوارزمشاه با با دید بسنده نیست و عبدوس
پیش ما بکار است بوسهل حمدوی نشاید این کار را که هم شهم است و هم کافی

و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است

و جز وی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود

که بوسهل حمدوی را بخوان بحکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست

امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته شغل

ری و آن نواحی مهمتر شغلهاست و از ظاهران می نیاید و حال وی بگفت

و انگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد باز گرد و کار بساز تا بروی

که آنچه باید فرمود ما بفرماییم بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود

که بر درگاه عالی خدمتی میکند اما بندگان را اختیار نرسد فرمان خداوند را

باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند

درین باب بگوید و مواضعه بنهند و آنچه در خواستنی است در خواهد

چنانکه بنده بشنود آن شغل خلق گونه شده است تا بر قاعده درست رود

امیر گفت صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشستند و همچنان کردند و سخت دیر

سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و برگشتند

و بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی

نبشتکه مرد سخت کافی و داهیه بود و بونصر مشکان عرضه کرد و امیر بخط

خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل ... جمالی بزرگ باشد و دیگر

درازه و باد بدار و بصارت تمام بود و همه نکت نبشتی و آنرا توقیع کرد

ونزدیک وی بردند با جمل و اندر باره نامه توقیعی که من نبشتم که بوالفضلم آن همه
نسخت آن استادم کرد و امیر فرمود تا ویرا خلعتی راست کردند چنانکه وزیر
ان را کنند که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم
و صد پاره جامه و مخاطبه وی الشیخ العمید فرمود و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را
آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که بوالفضلم بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی
نمود و پیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بونصر مردی محتشم بود و حدود را
نگاه داشتی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت
نیکو رفتی پس گفت که مکاشفت درچنین ابواب امتحان کنند که اگر سلطان
رکابداری برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه
باید داشت نه از آن کس که ایشان بنده باشند او را اگر حال ذکر باشد
و اگر نباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته
که البته رضا ندادی که وهنی بجای وی و دیوان وی بازگشتی مرا گفت خواجه
بزرگ را بگوی که من خداوند خواجه بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام
و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت
نبودی این درجه بزرگ نیافتی که از چندان مردم مخول که نام نبشته بودند
و او داند که بزرگانند بجاه و بخدمت سلاطین تقدیم داشته اند اختیار
امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده

مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان
پیش چشم نمیدارد و بزرگار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان
بوده است و نکویی که در کتب می‌خوانده است و چنین ابواب حال دیگر است
و این سلطان ما امروز نادر روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن
و مخاطبه نهادن و مخاطبهٔ این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید
باید نبشت که ما از آل بویه بیشیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است
و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار برحقست و لیکن اگر انصاف خواهد داد
بوسهل حمدوی بجوانی روزی از پادشاهی چون محمود ساخت دریافتست
و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و سند و هندوستان که بغزنین
نزدیکست بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده
و بروزگار امیر محمد که بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت
پوشیده و خوارزمشاه التونتاش بدو نامه نبشته و خواجه داند که از
خویشتن چون نبشته باشد و من بران واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر
من که صاحب دیوان سالتم و مخاطبات بایستصواب من میرود و او را
این نبشتم کس بر من عیب نکردی که باستحقاق نبشته بودمی لیکن چون خداوند
پادشاه فرموده است و با من بر [illegible] انصاف نباشد و خواجه
هنوز درین کار با نوبت مگر روزگار برآید مرا نیکو بشناسد و هر چند ازین حسنست

فرمان خداوند خواجه بزرگ را درین باب هیچ حال سبک نداندم واگر درین باب
رقعتی نویسد بمجلس عالی برسانم واگر پیغامی دهد نیز من این پیغام نزدیک خواجه احمد
بردم زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بونصر است درین باب
روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محالست و نیز باید که این حدیث
بوسهل نرسد که از من بیازارد و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها
از من باز نگیرد که هر چه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و این
فصول با استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه درین معنی سخن
گفتند و این حدیث فرا برید و روز سه شنبه شش روز از جمادی الآخر پس از
بار بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر
پیش امیر نهادند و بنشاندندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری نام سلطان
بروی نبشته بوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت ما است و بدست تو دادیم
و خلیفت مایی آن را باید که پس از فرمانها بر مثال تو کار باید کرد و لشکری و رعیت
درانچه بمصالح مملکت پیوندد آن کارها را بدل قوی پیش باید برد بوسهل
گفت فرمان بردارست بنده وجهد کند و از ایزد عز ذکره توفیق خواهد
تا حق این اعتماد را گزارده شود و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه
و همه بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند دیگر روز امیر
رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان

امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب
چنان نمود ما را که فرزند سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی
نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی
بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت
رای عالی برتر رایهاست و خداوند را احوال که آنجاست مقررترست
و فرمان خداوند راست اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش [illegible]
افتاده است وی را و داند باز گوید و پس از آن بفرمان عالی کار کند امیر
گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقررست گفت زندگانی خداوند
دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود
و آنجا فترتها افتاده است و بدین فترتها که آنجا رفتست بس قوی
ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقررست که اگر گشته بودی بنده را
بتازگی فرموده بیامدی و ری و جبال دیار مخالفانست و خراسانیان را
مردمان آن دیار دوست ندارند و خر این آل سامان همه در سر ری شد
تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه
و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها نیام شد و بسر کار کو امروز ولایت
سپاهان و همدان و بعضی از جبال [illegible] مخالفی داهی است و گربز هم
مال دارد و لشکر و هم زرق و حیلت و مکر تا ندانی بدو نموده نیاید

چنانکه سزای خویش ببیند و بر ولی نعمت و ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را
بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت‌دار باشد و مالی قوی که با وی نهاده آید
سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم در کشند جز چنین هرگز کار
ری و جبال نظام نگیرد و طاهر و تاش و آن قوم که آنجااند بشراب و نشاط
مشغول‌اند و غافل نشسته کار پیش نرود و من نیز که بری رسیدم آنجا
یکماه نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ نگردم
دل بری ننهم و اگر خداوندزاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را بری
مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و حشم ری
برتوانم داشت و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ اگر صلح
باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای
خداوند روان شوند در طاعت خویش باشند ندانم تا حال خداوندزاده
چون شود و از آن مسافت دور تا نشابور رسد صد سود دشمن بیش است
اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی
وی برود و بنام وی خطبه کنند و یک ماهی بری باشد تا عمال بر کار شوند
و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنان کار لشکری که از
درگاه با بنده نامزد شود و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یا
بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوندزاده

آگاه کنیم اگر خداوندزاده بر قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغول
دل نمانده باشد بنده آنچه فراز آید باز نمود رای عالی برترست امیر خواجه
بزرگ و بونصر را گفت شما چگوئید احمد گفت رای سخت درستست وخود جز این
نشاید و صوابست امضا کردن بونصر گفت هرچند این نه پیشه منست من باری ازین
سخن بوی فتح سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت
وصواب جز این نیست و انجا لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را
اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند بوسهل گفت هرچند انجا لشکری
بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر تا جانب بنده را
حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب
خراسان لشکری دمادمست و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک آمد تو عارضان
ومقدمان لشکر را شناسی نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم بوسهل دوات
وکاغذ خواست از دیوان رسالت بیاوردند بوسهل نبشتن گرفت بسر اسلا
جاذب را انجواست و گفت هم نام دارد و هم مردم و هم تن خویش
مردست اجابت یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست
غلام سرای گردنکش مبارز تن برپیش نزدیک اجابت یافت گفت
زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل ... و پنج ماده دیوار افکن دروازه
شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که [illegible]ا رگیرند نیز اجابت یافت

و ز عمال بوالحسن سیاری و بوسعد غلام عبدالرزاق مستوفی را خواست بالجا

یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن

تا ما بفرماییم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غرهٔ رجب را سوی

ری رود که ما همه حالها سیوم یا چهارم رجب بر جانب هراة حرکت

خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم بازگشتند از پیش

امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان نماند تا این مقدمانرا بخواند

و بیستگانی بداد نقد و گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری

بروید ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر

غلامانرا بخواند و دویست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز

و اهل صلاح بگزیدند و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ کردن کش

و همگانرا ازاد کرد و صلت و بیستگانی بدادند و اسبان نیک

دادندشان و سرهنگانرا خلعت و علامت دادند و فرمودند

تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و

بوسهل بگرم ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز می آورد و کار

میساخت و غلامی بیست داشت و پنجاه شصت دیگر کرد تا باری

برفت و عبدالجبار پسر خواجه [illegible] رسید با ودیعت و مال ضمان

و همه مرادها حاصل کرده و موضعی درست با کالنجار بنهاده و نزدیک

امیر بموقعی سخت تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بنزدیک او آوردند
بخوبی مهد ها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور و از آن رئیس
و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالیجار بردند و بر نیم فرسنگ
از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان العزیز ها در شهر در آوردند و سرای و
کوشکهای حسنکی مین دزل الفردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان
امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و داگان
خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان محتشمان نشابور بازگشتند و آن شب
نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر
حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند
و حاجبی با بسیار مردم و چندان خیر ساخته بودند لیکن بفرمان عالی که اندازه
نبود و فرود فرستادند و نیمشب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ
آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و ظرف آنجا بردند
تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها و زنان محتشمان نشابور را
بجمله آنجا بردند نثارها کردند و نان بخوردند و بازگشتند و بعیت را که
ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم
از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در
پیش و پنج حاجب بهرای بدین کوشک حسنکی آمد و فرود آمد و فرود سرای

حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم
و غلامان وشاقان که گرد برگرد درگاه بود فرود آمدند که زیر چنگ آن همه
ساخته بود از جهت با هفتصد و هشتصد غلام خویش را و آفتاب دیدار سلطان بر ماه
افتاد و کرکانیان را از روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود و این کار
پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را چنین حدیث
شغلی نباشد نه در آن روزگار نه امروز و فراهم نرسد که قلم من ادا کند
از خاطر من و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت
شبگیر بشادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت
آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قوم که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش
آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه بنواخت
و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غره رجب این سال اربع و عشرین
و کار ری رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست
وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند
و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه
که بیشتر از آن حادثه‌ها بدان اتفاق افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این
حالها بحکم آنکه از ما دور بود نه بر جای نزدیک رفته چنانکه از آن باب
آن حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست

باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش عصیان
خویش آشکارا کرد و عبدالجبار پسر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد متواری شد که
درین دو باب غرایب و نوادر بسیارست اکنون تاریخ که دران بودیم
بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرطست بجای آرم و روز دوم رجب رسولان
و خدم باکالیجار بدر ایشان که با مهد گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند
خلعتی سخت فاخر چنانکه ولات را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند
و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالیجار
چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آنرا حد و اندازه نبود و تفصیل
آن دشوار توان داد و من که بوالفضلم از ستی زرین مطربه شنودم و این زن
سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و پیغامها
دادی سلطان او را بسرایبانان هر بابی و مکیفت تختی داشت گفتی بوستانی
بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختها سیمین در سم بافته
و ساخته و بران ستی درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود
و یا زمرد و یاران انواع یواقیت چنانکه امیر اندران بدید و آنرا
سخت بپسندید و گرد بر گرد آن درختان بست نرگس دان نهاده همه سپر
غمهای آن از زر و سیم ساخته ... اع جواهر و گرد بر گرد این نرگس
دانهای سیم طبق زرین نهاده همه بر عنبر و شمامهای کافور این یک صفت چیز بود

و دیگر چیزها برین قیاس می باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر جمادی الآخر
عارضه افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک خبزی پیدا شد امیر طبیبان را
نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه
چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه ذکر آنچه بنشابور تازه گشت
در تابستان این سال از نوادر و عجایب امیر مسعود رضی الله عنه یک روز
بار داد پس از نماز بامداد و نامهٔ صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان
هیچ حال آرام نمیگیرند و تا خبر بسر نغمر شنوده اند که از بلخان کوه بیابان
درآمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده اند
و زیشان زمان زمان فسادی خواهد رفت و سپاه سالار تاش و
طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز باید نمود و بنده
انهاکرد تا مقرر گردد من که بوالفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود
و ایستادم بونصر نیامده بود امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بونصر
بیاید من وکیل در را بتاختم در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گوه شده بود
امیر با وی خالی کرد تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت اگر امیر برسد
که بونصر باز گشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید و
نماز شام باز گشت و گفت بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است
که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او مرا بجو انده و گفت

بونصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند گفت رقعتی از خویشتن بنویس
بوی و بگوی که امشب آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
تا فردا در نسخت تأمل کنیم و با خواجه اندران باب رای زنیم انگاه آنچه فرمودنی است
فرموده آید و من بازگشتم و رقعت نبشتم و بفرستادم و دیگر روز چون بار
بگسست خالی کرد و با وزیر و بونصر تا چاشتگاه و فراخ سخن بر خاستند و
برکران چمن باغ دوکانی بود و بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان
خویش رفت و بونصر را بران دکان میان ختان مخفوری افکندند و مرا
بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفه خود
باید نبشت مثال بهر طاهر را که عزیمت ما بران قرار گرفت که خواجه عمید
بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید سخت
زود و خواهد آمد بر اثر این ملطفه و تا پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی
هراة و چون بضمان سلامت انجا رسیم گروهی را از ترکمانان می فرود گرفته
آید و بنهاء ایشان را سوی غزنین برده چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار
پوشیده بسازی و ببهانه آنکه عرض خواهی کرد ایشانرا فرو گرفته آید
و بوسهل حمدوی نیز انجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید
این مهم را که نه خرد حدیثی است. این ملطفه خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکابدار
پوشیده فرموده آمده است تا آنرا در اسب نمد یا میان آبسترموزه

چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامه ایست توقیعی باوی فراخ نبشته درین معنی
شغلها، اینجانب بر کاغذ بزرگ تا بتمامی نموده آید که بدان کارها آمده است
و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال و من که بوالفضلم این ملطفه
خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز
آورد و رکابداری از معتمدان بیاوردند و ویرا اسب نیک بدادند
و دو هزار درم صلتی و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم ویرا
مثالها داد که ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را که بر چه جمله رساند
و گشاد نامه نبشتم و رکابدار برفت و بونصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده بود
باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی
و بونصر هم بر آن جای باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویس از من بوکیل
گوزگانان که گروان تا ده هزار گوسپند از آن من که بدست وی است
میش و بره در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و بنرخ روز بفروشد
و زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد من نامه نبشتم و وی آنرا بخط خویش استوار
کرد و خریطه کردند در اسکدار گوزگانان نهادند و حلقه بر افکندند و بر در
زدند و گسیل کردند و استادم با اندیشه دراز فرو شد و من با خویشتن میگفتم
که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را [illegible] برند این گوسپندان را برباط
گروان بنرخ روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث

ترکمانان و فروگرفتن ایشان و نامهٔ من تا گوسپندان فروخته آید گفتم و اینجا نیز
و سر خداوند که همین می‌اندیشیدم گفت بدانکه این فروگرفتن ترکمانان تدبیری نیست را
و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فروگرفتن و بجای
سلطان را نامه‌ها رسیده که ترکمانان را جمله فروگرفتند شتابی کند و تنی چند را
فرماید تا بهراه فروگیرند و بهای ایشان را برهانند و این قوم را که بانبوه‌اند
بجنبانند و خبر بری رسد و ایشان را در شور انند و بسر نعمیر اند بلخان کوه در آید
با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و خبر
دریابند از چهارپای فربه بایند و بسیار فساد کنند من بیشتر بدیدم و مثال
دادم تا گوسپندان من بفروشند تا اگرچه بارزان بها تر بفروشند باری خبری
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته آمد و خواجه بزرگ
و من درین باب بسیار گفتیم و عاقبت کار باز نمودیم سود نداشت که این خداوند
بهمت و جگر بخلاف پدر است پدرش مردی بود چون وی و در اندیش اگر گفتی
چیزی ناصواب را که من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی
و اگر کس صواب و خطای آن بازنمودی در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام
دادی باز چون اندیشه را بران گماشتی بسر راه راست باز آمدی و طبع
این خداوند دیگرست که استبدادی میکند ما اندیشه ندانیم تا عاقبت
این کار را چون باشد این بگفت و بازگشت بخانه و من با خویشتن گفتم که سخت دور

دیده است این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که وی
اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان ری است نیامد و در رسیدند
چنانکه این قصه بیارم و از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان آن فساد
رفت که رفت و چهارم پای گوزکانان بیشتر براندند و پیش از این سال بغزنین
با استادنان بیچ زدم بره سخت فربه نهاده بودند مرا و بونصر طیفور که سپاه
سالار شهنشاه بوده بود گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از
گوزکانان آورده اند ما در یکدیگر نگریستیم بخندید گفت این بره از بهای
آن گوسپندان خریده اند از آنکه بر باط کرزوان فروخته اند و این قصه
که نبشتم باز گفت و بهمه درین تابستان حالی دیگر رفت اند حدیث احمد نیالتگین
سالار هندوستان و بدین سبب مردی عاصی کرد بدو که سبب فتنه خراسان و قوت
گرفتن ترکمانان سلجوقیان بعد قضاء الله عز ذکره آن بود هر کاری را سببی است
خواجه احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش از این باز نموده ام که وی
قصد ما کرد در معنی کاله وی بدان وقت که آن موافقه افتاد با وی با قاضی
شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید
احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد نیالتگین سالار هندوستان وی را دیده بود
که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطان
و وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خوانند و ترا بر فرمان

خویش آرد و احمد ینالتگین را غزو نهره برفت و دو جبه از قاضی شیراز بشنید
در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی و نیک
بدو ماننده بود و در حدیث مادر و ولادت وی از امیر محمود سخنان گفتندی و بوده
میان آن پادشاه و مادرش حالی بدو بستی و حقیقت خدای عز و جل داند و این
مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود و در نشستن و سخن گفتن چون
بهندوستان رسید غلامی چند کردان کش مردانه داشت و سازی و تجملی
نیکو میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری قاضی گفت سالار عبدالله
قراتگین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت هیچ حال نباشم سلطان
این شغل مرا فرموده است و از عبدالله بهمه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر
بوده‌ام و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت و آن حدیث دراز
کشید و چشم لهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت
با غازیان و قصد جایی دوردست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد
و قاصدان وی هم رسیدند و ما بسوی هراة و نشابور خواستیم رفت امیر مسعود
خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب احمد ینالتگین سالاری را
از همگان بشاید جواب قاضی باز باید نبشت که تو کدخدای عالی‌تر اما سالاری
و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالها تکران بستاند از خراج
و مواضعت و پس بغزو رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و ما بین الباب و الدار

نزاع نشود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نبشتند و احمد نیالتگین سخت
قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت
و جواب چنین و چنین رفت و با غازیان و لشکر لوهور رفت و خراجها از کران تا کران
تمامی بستد و در کشید و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه بر شهری
زد که آنرا بنارسی گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام هیچ روزگار
آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ آبهای بسیار
و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
بزازان و عطاران و گوهرفروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن
لشکر توانگر شد چنانکه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند
و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود و قاصدان مسرع
فرستاد در نشابور بما رسیدند و باز نمودند که احمد نیالتگین مالی عظیم
که از مواضعت بود از کران و خراج گزاران بستد و مالی وافی
حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد
و معتمدان من با وی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف
و صاحب برید نیز بودند و هرچه بستد نسخت کردند و فرستاده آمد تا
رای عالی بران وقوف گیرد و این مردمان بر تلبیس نهاده اند و بترکان پوشیده
فرستاده بوده است بر راه بجیر تا او را غلام ترک آرند و تا این غایت

هفتاد و اند غلام آورده اند و دیگر داده ماند است و ترکمانان که اینجا اند همه
با خویشتن یار کرده و آزرده اند و بر حالها او کس واقف نیست که گوید
من پسر محمودم بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برترست این نامها
بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم را بونصر تا
آنرا پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد و دو ماه این مبشران رسیدند
و نامهای سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکر آوردند
بخبر فتح بنارسی که کاری سخت بزرگ آمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم
از وی و خراجها که از گبران ستده بوده است و چند پیل حاصل گشت و بندگان
نامها از اندرپید نبشتند و روی بلهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه
رفته بود باز نموده و درین میانها نامها پیوسته میرسید که احمد ینالتگین
بلهور باز آمد تا ترکمانان و بسیار مفسدان لوهور جنسی مردم بروی گرد آمد
و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روز شوکت
و عزت وی زیادت است امیر درین وقت که بباغ صدهزاره بود خلوتی
کرد با سپاه سالار و اعیان حشم و رای خواست تا چه باید کرد در
نشاندن آتش فتنه این خارجی عاصی چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ کرد
و سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وی بگریخت نمانده بود بس
شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا بدیره اورود با ساقی شغل او

کفایت نشود که بلهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود
و در هفته هرچند هوا سخت گرم است امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و محال
باشد ترا از رفتن که بخراسان فتنه است از چند گونه و ختلان و تخارستان
هم فتنه افتاده است و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند
ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا بلخ رفتن و ترا
با رایت ما باید رفت سالاری فرستیم بنده باشد سپاه سالار گفت
فرمان خداوند را باشد و سالاران گروهی اینجا حاضرند در مجلس عالی
و دیگر بر درگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی
خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت
گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و در آن
زمین من راه بهتر برم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید امیر
او را بستود بدین مسابقت که نمود حاضران را گفت چه گوئید گفتند مردی نام
گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و آلت و مردم دارد و چون از مجلس عالی
زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید
تا درین بیندیشم قوم بازگشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای
گفته بود که هیچکس از این اعیان از دل پیش این کار نداشت و بتحقیق
رغبتی صادق ننمودند تا تلک را اگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی دبیر را

پوشیده نزدیک فرستاد و ویرا به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده
نیست از آنچه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیاید سخن تو آن قوم را
که پیش ما بودند حشمت اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا راست
گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب
بجای آریم و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا سستی که در
این کار رفته بود و مخالفت برافتد بی نیاز و سپاس ایشان و تو وجیه تر
گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که با مردی را بر کشیم تا همیشه
نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار
اضطراب کرده اند اکنون پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این
خطا رفته است و گفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز
باز نشوان آورد تلک زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار
بنه دیدی پیش خداوند در مجمع بدان رکیکی چنین دلیری نکردی اکنون آنچه
درخواستنی است درین باب درخواهم نسختی کنم بر رای عالی عرضه کنند
و بزودی برود تا آن مخذول را برانداخته آید عراقی بیاید و این حال باز گفت
و امیر گفت سخت صواب آمد بباید نبشت و عراقی درین کار جان میان
بست و نسختی که تلک مفصل در باب خویش خود نبشته بود بر رای امیر عرضه
داد و امیر دست تلک را گشاده کرد و اهند که چون از غزنی ترک

بگذارد و هرچه خواهد کند از اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت
پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامهای تلک بباید نبشت و بونصر را
عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در سرچه خداوندان
تخت فرمودندی تا حوالتی سوی او متوجه نگشتی هرچه نبشتنی بود نبشته آمد
و اعیان درگاه را این حدیث سخیف می نمود ولیکن می بینم من عزیزانی
افتاده و کشته شدن احمد نیالتگین از اسباب این مرد بود چنانکه بیارم بجای
خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا
چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فایدها حاصل شود از
نبشتن چنین چیزها ذکر حال تلک الهندی این تلک پسر حجامی بود ولیکن
نیکو لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی
و مدتی دراز بکشمیر رفته بود شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادوی
آموخته و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید که مهتر که
او را بدید ناچار شیفته او شد و از دست وی عملی کرد و مالی بر دو تن
بیشتر نهاد و قاضی فرمود تا او را هر جانبی باز داشتند و تلک حیله ساخت
تا حال او بخواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت
قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیعی سلطانی فرستادند
باستخلاصش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن او را

بشنود و راه بدیه برد و در ایستاد تا وقیعت او در مجلس امیر محمود رضی الله عنه
رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساختنست و امیر خواجه را مثال داد
تا سخن تلک بشنود و قاضی را بزرگ بلایی افتاد و چون این درازات بگذشت تلک
از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنانکه بر بال
بدیوان ما و کارش بالا گرفت و بدیوان خواجه من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده
دیدمی که پیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی و کارها ساخت
نیکو برگزاردی چون خواجه احمد را آن محنت افتاد که بیاورده‌ام و امیر محمود
چاکران و دبیرانش را بجست تا شایستگان خدمت درگاه فرماید
تلک را بسندیده و با بهرام ترجمان یار شد و مردی جوان بود و سخن‌گوی
بود و امیر محمود چنین کسی خواستی کارش سره شد سلطان محمود رحمة الله
علیه در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کشور و بعضی را از
پیروی بیان در عهد وی آورد و وی را چون محمود پادشاهی خطری بزرگی
بگرد چون شاه مسعود از هرات ببلخ رسید و کار تلک یکرویه شده بود
وسوی اندر سپاه سالار هندوان جای نبود تلک را بنواخت و خلعت
زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر و در گردن وی افکند و وی را خیل داد
و مردم نام گرفت و سرای پرده خرد و چتر ساخت و با وی طبلک
میزدند طبلی که مقدمان هند را آن رسمست و علامت منجوق تا آل یار شد

وبهمه حال کارش بدان پایه که در میان اعیان می نشست در خلوت و تدبیرها
تا همچنین شغلی که باز نمودم از ان نیالتکین دست پیش کرد که تمام کند و تخت
و دولتش انکار برانداو برآمد و لکل امر سبب و الرجال بلا حظوظ خردمندان
چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان برسند
اما شرط آنست که نام نیکو یادگار مانند و این تگین مردی جلد آمد و اخلاق
ستوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانش نداشت که پسر حجامی بود
و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی
بس نیکو باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و نفس و ادب
ورین ندارد و همه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود و شاعر سره گفته است شعر
ما بالهم نسبا لو قلت فی الحسب ٭ لقد صدقت ولکن بئس ما ولدوا
و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتم بنبشتم شعر
نفسُ عِصامٍ سَوَّدَت عِصاما ٭ وعَلَّمَتهُ الکَرَّ والاِقداما
وصَیَّرَتهُ مَلِکاً هُماما

و قول الآخر فی العظامی الاحمق شعر
اذا ما المرءُ عاش بعظمِ میتٍ ٭ فذاک العظمُ حیٌّ وهو میتٌ
بقول بنا لی و میت جدود ٭ فهدمت البنا فما بنیت
و چنان خوانده‌ام که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمک آمد

مجلس عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر مرد زبان گشاد و جواهر پاشیدن
گرفت و صدف برگشادن تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود
گفتند زندگانی وزیر دراز باد دریغا چنین مرد کاشکی او را اصلی بودی
یحیی بخندید و گفت نفسه اصل قوی این مرد را برکشید و از فحول مردمان روزگار شد
و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان با اسب و استام و جامهای گران
و غاشیه و چناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خر بریخ بمانند و حالت و سخن ایشان
آن باشد که گوید با چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند استعانت
و بسط ایشان در رنج اند والله ولی الکفایة و چون شغل نامهای و مثالها تنک راست شد
امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا ویرا خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه
در آن خلعت کوس و اعلام بود او خلعت بپوشید و امیر ویرا بزبان خویش نواخت
و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ فیروزی آمد و امیر بر نشست
تا لشکر هند و بر وی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام
و آن سواران درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی با اهبتی نیکو و قاضی
شیراز نشسته بود که انجام مردم تمام هست سالاری باید از درگاه که ویرا نامی
باشد و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و برنشست و اسب سالار
هندوان خواسته شد و برفت روز سه شنبه نیمه جمادی الآخر و امیر نماز
دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت

و انجا نشاط کرد و چوکان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی
آمد و بنها و دیوانها انجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا بود و زانجا قصد قلعت
غزنین کرد و سرهنک بوعلی کوتوال را میزبان بود انجا آمد روز پنجشنبه
بیست وسیوم رجب وچهار روز آنجا مقام کرد یک روز مهمان سرهنک
کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز خلوت کرد و گفتند مثالها داد
پوشیده در باب خزاین که حرکت نزدیک بود و شراب خوردند با ندیمان
ومطربان و غرهٔ شعبان را بکوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم
شعبان امیر از بیکاهی نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامی
که او را نوشتکین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیر محمود آورده بود وقت آن
که با قدرخان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نکار که زیباتر و مقبول صورت تر
از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا او را در جملهٔ غلامان خاصه تر
بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز برکشد
که زیادت از دیدار چالاکی با رامش داشت که بهوش و سنک کذشته شد
وچون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتکین را برکشید بدان وقت که
بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و ویرا چاشنی کرفتن و ساقی کردن
فرمود و بی اندازه مال داد چون کار ملک او را بسر آمد برادرش
سلطان مسعود این نوشتکین را برکشید تا بدان جایکاه که ولایت کوزکانان

بدو داد و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی و خادم نامزد شد
که به نوبت شب و روز با او بودی و زمام کارهای او اقبال خادم زرین دست
اندیشه داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر حدیث
این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی او وز دیده بسیار نگریستی
و این پادشاه آن میدیده بود و دل در آن بسته این روز چنان افتاد که نعیم نیز از
شبانه در سر داشت و امیر همچنان دسته شب بوی سوسن از دو نوشتگین را
داد و گفت بونعیم را ده نوشتگین آن را ابونعیم داد بونعیم انگشت بر دست
نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت ناحفاظی بر
دست غلامان سلطان فشردن و امیر از آن سخت در تاب شد و یزد عز
ذکره تو انست دانست چگونگی آن حال که خواطر ملوک و خیال ایشان را
کس بجای نتواند آورد بونعیم را گفت بغلام بارگی پیش ما آمده جواب زفت
باز داد و سخت استاخ بود که خداوندا از من چنین چیزها کی دیده بود
اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین تر از این امیر سخت
در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره باز داشتند
و اقبال را گفت هر چه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق همه
به نوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمتهاش موقوف
کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشتگین و نامها ستد

و منشوری توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را بستانند و جایهای دیگر
فروگیرند و بجانب نوشتگین سپارند و بونعیم مدتی بماند ازین بسخط با دیگر که
ارتفاع آن ضیاع عم با نوشتگین رسید و بادی بر آن میان جست و شفاعت
کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه نغر باز بردند و پیش آن
بخواندش و خلعت داد و نواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار
صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه ستده بودند و گاه گاه از
کاهی شنودم که امیر در شراب بونعیم را گفتی سوی نوشتگین نگری
و وی جواب داد که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدم تا دیگر
نگرم و امیر بخندیدی و زو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه پادشاه ندیده بود
و نه خوانده و پس از آن نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری
داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد بارخان کلنارش بنا شناسی
گرفت و بال بر کشید کارش بسالاری لشکر باکشید تا مردمان پنهان
صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت که امیر عراقی معز الدوله
تکین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاده بود و الابیات شعر

طفل و لم یعرف الیمین . و جانبه و ترقی عوده
و بکاو من شبه العذاری . فیه ان ینبو و نهود
ما طوا بعنفره و خصره . سیفا و منطقة تؤده

ضاع الرحیل ومن یعقوده .. و پس بر سر بونعیم و نوشتکین نوبتی کار ناگذشت
تا آنگاه که گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آدمی بگذرد و او رفته آید
بجای خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز شنبه شانزدهم شعبان امیر
رضی الله عنه بشکار نزه رفت و پیش بیک هفته کسان رفته بودند فراز آوردن
حشر را از بهر نخچیر راندن و رانده بودند و بسیار نخچیر آمده و شکاری سخت
نیکو برفت و امیر بباغ محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب
دیوان بوالفضل سوری معتز از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار
دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت گران مایه پیش امیر نهاد و امیر
از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه
رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیها که صاحب دیوان
خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد جمل هدیه که هیچکس را دیده بودم
که بران جمله آورد امیر محمود را آن سال که بخ باز آمد و از نشابور ببلخ
رسید و چندان جامه و ظرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک
و مشک و کافور و عنبر و مروارید و مخوری و قالی و کیش و اصناف
نعمت بود درین هدیه سوری که امیر و همه حاضران متعجب بماندند که از
همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان تا در تر
چیزها بدست آورده بود و خوردنیها و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود

دو کیسهای حریر سرخ و سبز و سیم در کیسها دیدار ری ز بومنصور مستوفی
شنودم و او آن ثقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید و نفسی
بزرگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیها را
قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بومنصورم گفت نیک
چاکریست این سوری اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده
حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان
باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد تا چنین تشریف و وضیع
هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود
و راست همچنان بود که بومنصور گفت که سوری مردی متهور و ظالم بود
چون دست او را گشاده کردند بر خراسان اعیان و روسا را بر کند
و مالهای بی اندازه بستد و آسیب و ستم او بضعفا رسید و از آنچه بستید
از ده درم پنج سلطان را داد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نبشتند
بماوراء النهر و رسولان فرستادند و با عیان ترکان بنالیدند تا ایشان را
اغرا کردند و ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خویش برداشتند
و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی الله عنه
سخن کس بروی نشنود و بدان هدیها بافراط وی می نگریست تا خراسان
بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون آن شکست روی داد

سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مودودی حضرت غزنین را پیش
گرفت و خواست که همان ادرارات خراسانی برود و بنه رفت و دست وی
کوتاه کردند و آخر کار این مرد کار آن آمد که بر قلعه غزنین گذشته شد چنانکه
آورده آید بجای خویش خدای عز و جل بر وی رحمت کناد که کار شاهان بخاکی
عادل و رحیم افتاده است مگر سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه
و نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست از آنجمله آنکه مشهد علی
بن موسی الرضا را علیه السلام که بوبکر شهمرد کدخدای فایق الخادم
خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتها بسیار فرموده بود
و مناره کرد و دیهی خرید فاخر بر آن وقف کرد و بنشابور مصلی را چنان کرد
که هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا و آن اثر برجاست و در میان
محلت بلقاباد و حیره رودیست خرد بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی
و مسلمانان از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا پسنگ و خشت پخته زیر آن
کردند و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و برباط
فراوه و نسا نیز خیرها با نام فرمود و برجاست و این همه هست اما اعتقاد
من همه آنست که بسیار ازین برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند و سخت
نیکو گفته است شاعر شعر کساعیة الرمان من کرم جارها
تعود بها المرضی و تطمع فی الفضل نان همسایگان دزدیدن و همسایگان

داد و شرط نیست و بس مردی نباشد و ندانم تا این نوع خاکساران
درین دنیا چه بینند که فرا چیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند و ز بهر آن
خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرا گذارند با حسرت
بروند ایزد عز ذکره بیداری کرامت کناد بمنه و کرمه و بوالفضل حمی
بآخر روزگار سوری نشابور رفت بصاحب بریدی بفرمان
امیر مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است
و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی و مثال داد
او را پوشیده تا آنها کند بی محابا آنچه از سوری رود و می کرد و سوری
در خون او شد و نبشتها آخر اثر کرد بر دل امیر و فراختر سوی این وزیر
نبشتی وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو
بیت که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این شنید
که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد اینست شعر

امیرا بسوی خراسان نگر — که سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز — به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن کارکان را بسوری دهی — چو چوپان بد دنبه باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه براثر
شرح کرده آید درین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یاد

آمده است و اجب و اهم نبشتن آن که در جهان مانده این که سوری کرد
بسیار بوده است تا خوانند کانرا فاین حاصل شود هرچند سخن دراز کرد
الحکایة در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المومنین
هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خوانده و دو پسر او را
فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب
مثبت مردی علوی هاشمی نام علوی یحیی بن عبد الله بن حسن مثنی بن الامام حسن
المجتبی ابن امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
علی نبینا و علیه السلام بود خروج کرده بگرگان و طبرستان بگرفت
و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد هارون بیقرار و آرام گشت که
در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست
که بزمین طبرستان قائمی پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند
و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمده و این شغل نه از آنست که بسالاری آن
شود و یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری زان تو فضل یا جعفر یحیی گفت
روانیست که بهیچ حال امیر المومنین بهر ناجی که پیدا آید حرکت کند و من پیش
خداوند بپایم تا بندپیر مرد و مال میکنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری
و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر و برا دادم تا بری بنشیند

و تا نایبان فرستند بشهرها و شغل این ناحیت پیش گیرد و کفایت کند بجنگ
یا صلح باز آرد و شغل وی و لشکر راست باید کرد چنانکه فرزند را خلعت بپوشند
و پیش فرزند آبرو دو به نهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد
یحیی گفت فرمان دارم و بازگشت و هرچه بایست بساخت و بپوشید
فضل را گفت ای پسر بزرگ کاریست که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که از تمنی
داشت این جهانی ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر
علیه السلام برمی باید انداخت و جز فرمان داری روی نیست که دشمنان
بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم این خداوند نیوفتیم فضل گفت دل
مشغول مدار که من در ایستم اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود
دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند هارون الرشید نیزه و رایت خراسان
ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبه
سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را
خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد
تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند پس رشید
و بری آمد و از آنجا مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دماوند بطبرستان
فرستاد و لشکری دیگر بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد
بیحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را

عهدنامه فرستد بخط خویش بران نسخت که کنند و فضل حال باز نمود و هارون
الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد و بار دیگر علوی
از ثقات خویش و هارون آن را بخط خویش بنبشت و قضات و عدول را
گواه گرفت پس از آن که سوگند را بر زبان رانده بود و یحیی بدان آرام گرفت
بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامات دید و به بغداد رفت و هارون
وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال ببود
و مالی سخت بر ایرانیان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست
و بیافت و به بغداد باز آمد و هارون به استقبال وی آن نیکویی فرمود
که از حد بگذشت حال آن علوی بیان کردن فضل رشید را هدیه
آورد بر رسم پس از آن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستند
و اختیار رشید بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رای خواست
یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند [illegible]ست و
خلل بحال برمک راه یافته بود رشید بر مغایظه یحیی علی را بخراسان فرستاد
و علی دست برگشاد و مال بافراط بر ستدن گرفت و کس را زهره نبود
که تا نمودی و منهیان سوی یحیی می نبشتند و فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی
تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه
در راه پیش خلیفه آمدی البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید

رشید بسود کند خورد که هرکس که از علی تظلم کند آنکس را نزدیک وی فرستند
و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و
جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان
بکند و بسوخت و آن ستد که حد و شمار بگذشت پس از آن سالی هدیه ساخت
رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه
نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و
تعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود و میان بسته بود در تعصب آل
برمک را و پای مردی علی عیسی میکرد رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب
هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر منظر باید نشست
و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بایستانند تا هدیه پیش آرند
و دلهای آل برمک بطرقد و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان خیانت
کرده اند که فضل بن یحیی هدیه بدین مقدار آورد از خراسان که عاملی از
یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد این اشارت سخت خوش آمد
که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان به پایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرش را بنشاندند و فضل ربیع و قوم
دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را بمیدان آوردند هزار غلام
ترک بود بدست هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون

وملحم و بیاج و دیبای ششتری و دیداری و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این
جامهای و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی جامی زرین
یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و ظرایف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هند و بغایت نیکو روی و شارهای قیمتی پوشیده غلامان
تیغهای هندوی داشتند هر چه خیاره تر و کنیزکان شارهاء باریک
در سفطهای نیکوتر از قصب و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده آن بار
گستوان از دیباها و آینهای زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختها
مرصع بجواهر و بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زینهای زرین نعل زر
بر زده و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و دویست
خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند
دویست با پالان و افسارهای ابریشمین و دیباهای در کشیده و در پالان
و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد و بیست با مهدهای
بزر و پانصد پر بار و هزار و سیصد پاره بلور و از هر دستی و صد جفت کارد
و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی
فغفوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غیره که هر یک از آن در سرکار هیچ
پادشاهی ندیده بودند و هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمرهای
چینی کلان و حوضها و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی

و دو بیست خانه محفوری چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید
تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق زدند آنچنان که کسی مانند آن یاد نداشت
و نخوانده بود و نشنوده هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت
این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین
دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان
این چیزها بود و بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید ازین جواب سخت
تیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغص شد و روترش کرد و برخاست
ازان خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند بخزانها
و سرایها و ستورگاه و ساربان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست
ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود و غور آن دانست که
چه بود و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و برنیاید
ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن
بی محابا که خلیفه را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت
ای پسر زندانها از شده کانیم و کارها باخر آمده است و سبب محنت بعد
قضاء الله شما یید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق نشوم
که با فعال و شغل شده قضا نیامده باز نگردد و گفته اند اذا انتهت
المدة کان الحتف فی الحیلة آنچه من گفتم امشب در سرای من دو چبار بگردد

و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رای خواهد روشن تمام برسانم آنچه
گفته آید باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک
که جوانان کار نادیده بودند این پیر مجرب جهان دیده بود طعامی خوش
بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و رود و کنیزک و
شراب خواست دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را
لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست و خوشک خوشک می میخورد
و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب میخواند تا باقی
روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت
و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هارون الرشید
با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخنی درشت وی در روی من بگفتی
چه جای چنان حدیث بود و یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست
و حق درشت باشد و بود در روزگار پیشینان که ستوده می آمد اکنون
دیگر شده است و چنین است کار این دنیا فریبنده که حالها بر یکسان
نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب من بگردانیده اند
و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار نا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم
و کفران نعمت نورزم هارون الرشید گفت ای پدر سخن بر جمله مگوی
و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همانست که بود و نصیحت

بازگیر که درشت و نادرشت همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث
که وی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی
بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد
تفصیل سخن دیر بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر
گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی گشاده کرده است تا هر چه
خواهد میکند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که
من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد
و توانگران و محتشمانرا برکند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش
کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد
نباید نگریست که ساعت با ساعت خللی افتد که آنرا در نتوان یافت که مردمان
خراسان چون از خداوند نومید شوند دست با یزد عز ذکره زنند و فتنه
بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت
رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آن تواند یافت و بهر درمی
که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و باز یادت تا آن فتنه
بنشیند بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان
خداوند را باشد و نموداری و دلیلی و بیشتر فردا بنمایم هارون الرشید
گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاک الله خیرا آنچه حاجت است درین گرد آید

بازگرد و آنچه گفتمی بنمای قوی‌دل بازگشت و آنچه رفته بود با فرزندان
فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن
از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بسی بار
هزار هزار درم و جواهر باید هرچه نادرتر و قیمتی‌تر گفتند سخت نیک آمد
بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد
جواهر در بغداد هست و با ده تن این چه میخواهد داریم و نیز بیابد بسیار
یحیی گفت بارک الله فیکم بازگردید و فردا با جواهر بدرگاه آیید تا شما را
پیش خلیفه برند تا آنچه رای واجب کند کرده آید گوهرفروشان باز گشتند
و دیگر روز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست
با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش آوردند با جواهر و
عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی داد به بیست و هفت بار
هزار درم هارون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت بازگردید تا
رای چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آیید تا آنچه فرموده
باشیم تمام کند گوهرفروشان بازگشتند سفطها را قفل و مهر کرده
و بخزانه مانده هارون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر
گفت زندگانی خداوند دراز باد جوهر بدرگاه آر تا فردا خط
بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند

و اگر تظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم هارون
الرشید جواب گفت که ما این توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات
قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم
در همه جهان یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان
که بنمودیم چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند
و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمان از یک والی
وی غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنت
ای پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم که در باب
این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی بازگشت و دیگر روز گوهر فروشان
بیامدند سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند
و خط باز بستدند و گفت اکنون این مال کشاده نیست چون از مصر و شام
حمل در رسد آنگاه این جواهر خرید آید ایشان دعا کردند و بازگشتند و این
حدیث در دل رشید بماند و بازمی اندیشید تا علی را چون بر اندازد و
دولت آل برمک بپایان آمده بود ایشان افزود بر دچنانکه سخت
معروفست و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود
بماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان
بر فتنه گشت و چند لشکر را از ان علی عیسی که بنصر سیار دبشکست تا کار

بدان منزلت رسید که از هارون الرشید هرثمهٔ اعین را با لشکری

بزرگ بنزدیک علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری

دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان

از وی باز ستاند و انگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد

تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمفاجا بمرو فرو

گرفت و هرچه داشت بستد بند بسته با خادمی از ان رشید ببغداد فرستاد

و خراسان را ضبط نکو نکرد و هر روز کار رافع قوی تر بود و هرثمه عاجز شد

از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر باخر رسید و [illegible]

بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر مقدمه و وی بر اثر براه

بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می آید ما لوزیر الخلفا

مثل یحیی و آخر کارش آن آمد که مامون تا مرو برفت و انجا مقام کرد

و لشکر را با هرثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید انجا

گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات از ان آرم هرچند در تصنیف

سخن دراز میشود که ازین حکایت فایدها بحاصل شود تا دانسته آید والسلام

و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمایه سیاحی رسید

از خوارزم و ملطفه خرد آورد در میان گوزه دوخته از ان صاحب برید

انجا مقدار پنج سطر حوالت بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال

گفت صاحب برید میگوید که کار من که بازنمودن احوالست جان بازی

شده است و عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود و میجویند

او را نمی یابند که جای استوار دارد و تاش ماروان حاجب ری شده است و با لشکر

میسازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرید و قصد مرو دارد و کسان

خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه برجا است ولیکن

که عصیان آشکارا گردد است و میگوید که عبدالجبار از سایهٔ خویش می پرسید

و از دراز دستی خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش

بنشسته اند و خدمت ایشان میکنیم و هرچه باز مینویسیم مرا دو ایشان است

تا دانسته آید و باتکین حاجب و اتلین شرابدار و قلباق و هندوان

و بیشتر مقدمان محمودی این کار را سخت کاره اند اما بدست ایشان چیست

که با خیل ما برنیایند و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که

هر روز شرش زیادتست تا دانسته آید والسلام امیر مسعود چون برین حال

واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت

و بران قرار دادند که پیغام را باز گردانیده آید و بمقدمان

نامه نبشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نپیوندند

تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود و

قرار دادند تا امیر عزیمت را برانگیزد سوی بست حرکت کرده آید

تا از انجا بهراة رفته شود دولت کرد و نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد
درین معانی تا وی درین مهم چه پسندد و آنچه واجبست بسازد و وا رحوین بنشین
بنویسد و بونصر خالی نشست و ملطفها بخوارزم نبشته آمد سخت خرد و امیر
همه توقیع کرد و پیاپی از صلتی بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم
و سوی وزیر آنچه بایست درین ابواب نبشته شد و بابی خواهد بود احوال خوارزم را
مفرد از آن تمامتر اینجا شرح میکنم و نیمه این ماه نامها رسید از لهور که
احمد ینالتکین با بسیار مردم انجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندید
لکور رفتند و پیوسته جنگست و نواحی میکنند و پیوسته فسادست امیر سخت
اندیشه مند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان عراقی
و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از نشابور نیز نامها رسید
که طوسیان و تازودبان چون سوری غایب است قصد خواهند کرد و احمد علی
نوشتکین که از کرمان گریخته انجا آمده است با آن مردم که با وی است
میسازد جنگ ایشانرا امیر رضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی
نشابور باید رفت گفت فرمان بردارم و روز چهارشنبه نوزدهم
این ماه ویرا خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند
و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند پس از ان خوان نهاده
بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان

بازگشتند و امیر بماند بمیان نشاط شراب کرد و نمود بس بطری که دلش سخت
مشغول بود بچند گونه منزلت و ملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد
ینالتکین قلعه بستدی اما خبر شد که تلک هندو لشکر قوی ساخت از
هر جنسی و روی بدینجانب دارد و این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد
میان لشکر او امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواندند نامه فرمود
بتلک هندو و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی
قصد احمد کرده آید و بنده را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی بر نامه نبشت
سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبه تلک درین وقت از دیوان ما المعتمد
بود و بتعجیل این نامه را بفرستادند و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید
که سپاهسالار غازی را که آنجا باز داشته بودند وفات یافت
و چنان شنودم که ویرا بر قلعت مید داشتند سخت نیکو و بندی سبک
کسی پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازی حیلتی ساخت
و کاردی قوی نزدیک وی برده اند و سمجی میکند بشب و خاک آن زیر
شادروان که هست پنهان میکرد تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده
دارد و بروز نماید بشب کوتوال مفاجئه نزدیک وی رفت و خاک و کارد
و سمج بدید و ویرا ملامت کرد که این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت
چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی نبود مر خداوند سلطان را

حاسدان بران داشتند تا دل بروی گران کرد و امید یافته که نظر عالی
ویرا یابد چون نیافت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان
و درماندگان سازند اگر خلاص یافتی خویشتن پیش خداوند کشیدی ناچاره
رحمت کردی کوتوال ویرا از آن خانه بخانهٔ دیگر برد و احتیاط زیادت
کرد و فرمود تا آن سیه‌بخت و کل استوار کردند و حال باز نمود جواب
باز رسید که غازی بچه است و نظر پادشاهانه ویرا دریابد چون وقت
باشد دل وی گرم باید کردانید و باید که ویرا نیکو داشته آید غازی
بدین سخنان شاد شد و دریافت او را نظر امیر اما قضاء مرگ که از آن چاره
نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله و نیک سالاری بود

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با عهد و بیعت و
رسولان خانیان که با ایشان آمدند قریب چهار سال بود تا رسولان
با خواجه ابو القاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان رفته بودند
از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن بنام سلطان
مسعود و دختری از آن بغری تکین بنام خداوندزاده امیر مودود و دو عهد بسته
بودند و عقدها بکرده قدرخان گذشته شد و بغری تکین که پسر مهتر بود و ولی
عهد بجای ترکستان نشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب
فترات افتاده و روزگار گرفت و رسولان دیر بماندند و ازینجا تا مهار فت

بتهنیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانیان
قرار گرفت رسولان ما را بر مراد بازگردانیدند و ارسلان خان با
ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختری که بنام
خداوندزاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون دختر قدرخان
که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند چون بپروان رسید قاضی بوطاهر
تبانی آنجا فرمان یافت و قصه‌ها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند سهالی
قوی افتاد و بمرد گروهی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند مسموم بود
بخورد از آن بمرد لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بسا راز ما که آشکارا
خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ریختن خون
مسلمانان کند والله عز ذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام والشره
ومتابعة الهوی بمنه وسعة فضله روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنین بیاراستند
آراستنی برانجمله که آن سال دیدند که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد
و بر تخت ملک نشست چند از آن خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون
کرده که از حد وصف بگذشت که تخت مهد بود که از ترکستان اینجا آورده‌اند
امیر چنان خواست که ترکان خوازه‌ها بینند که هرگز چنان ندیده بودند چون
رسولان و مهد بشکاور رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند

وخواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت
یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان
رسالت خواجه بونصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر
بکشید پس بخانه باز گشت و دیگر روز یوم الاثنین ثمان من شوال مرتبه داران
و والی حرس و رسولدار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند و سراسر
شهر زینت و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان آمدند چندان
نثار کردند با فغان شال و در میدان سوله و در بازارها از دینار و درم
و هر چیزی که رسولان حیران فرو ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی
ساخته پیش بردند و نماز دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان و ایشان شدند
باستقبال مهد و از نجکا و نیز آن قوم روان کرده بودند با کوکبه بزرگ
که گفتند بدان جمله کس یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند
که ستی زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که هیچ روزگار امیر آن تکلف
نکرده بود و نفرموده و در آن وقت همه جواهر و آلت ملک بجای بود
که همیشه این دولت برجای باد و چند روز شهر آراسته بود و رعایا
شادی میکردند و ایشان انواع بازیها میبردند و نشاط شراب میرفت
تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان را پیش از آنکه چند بار بمجلس
سلطان رسیده بودند و عهدهای اینجانب استوار کرده و نسخه‌ها نبشت

و چوگان بوده و تشریف آن بیافته بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان
سخت خشنود و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف منست
ثبت است اگر اینجا بیاوردندی قصه سخت دراز شدی و خود سخت دراز میشود
تالیف و دانم که مرا از مردمان نشمرند اما چون میخواهم که حق این خاندان بزرگ را
بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قلم نیست بازی خدمتی میکنیم و روز
پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشابور مبشران رسیدند با نامها از احمد علی
نوشتگین و شحنه که میان نشابوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر
باز چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم
مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان
بر راه تانی بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوی او
نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت این مخاذیل نشابور آمدند و احمد
مردی بود مبارز و سالاریها کرده و در سواری و چوگان و طاب طاب یگانه
روزگار بود پس بساخت پذیره شدن طوسیان را از راه پیرخر و نیشقان
و خالنجوی در آمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالار نشان
مقدمی بود تا رودی از مدبران بقایای عبدالرزاقیان و با بانگ و شغب
و خروش می آمدند و آن روی پایان است چنانکه کوی کاروان سرا بیان نشابور را
همه درگشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاوان ملوس خویشتن را برکار

کنند و باز کنند و باز گردند احمد علی نوشتگین آن شیرمرد چون برین واقف شد
و ایشانرا دید تعبیه کرده قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان
آمده اند مثالهای مرا نگاه دارید و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر راست
و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با
سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا
بنعره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند
و دل نشابوریان بشکند اگر تنی چند از عامهٔ ما کشته شود گفتند چنین کنیم
و برجای ببودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است احمد سواری
سیصد را پوشیده در کمین بداشت و در دیوار بستها و ایشانرا گفت
ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند
من پذیره خواهم شد و یکزمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت
برگشت تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من
ایشانرا خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم
و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون آواز بوق و طبل و نعرهٔ
نشابوریان بشنوید کمینها برکشائید و نصرت از ایزد عز ذکره باشد که
چنان دانم که بدین تدبیر راست که کردم بار ظفر باشد گفتند چنین کنیم
و احمد از کمینگاه بازگشت و دور باز آمد تا آن صحرا که کذارهٔ میدان

عبدالرزاق است و پیاده و سوار خویش تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و
جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسبه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و دهل و آواز
تکبیر و قرآن خواندن آمد و در شهر هزاهزی عظیم بود و طوسیان نزدیک شارستان
دررسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سیصد
از هر دستی و پیاده پنج شش هزار با سلاح بکشت و بشتاب درآمد و دیگر
بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده دو هزار
و از انجا که کمین ساخته بود بگذشت باقی مقدمه خویش را با طلیعه ایشان
جنگی قوی پیش گرفته بیش هر دو لشکر جنگ بپیوستند جنگی صعب و کارزاری
ریتا ربین و یکزمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح
اندازه نبود و طوسیان زیادت می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را
و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خویشتن می بازگشتند و طوسیان
چون آن حال دیدند دلیرتر درمی آمدند و احمد جنگ میکرد و باز پس میرفت
تا دانست که از کمینگاه بگذشت و دورتر ثباتی کرد قوی تر پس سواران
آسوده و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر
شد فرمود تا یکبار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا یکبار جزو شتی
بکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها برآمدند
و بوق بزدند و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند

ونظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشتن را بر
دیگران زدند که می آمدند و پیش کس هر کس را نه ایستاد و نشابوریان ملاحهای
قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آنرا حد و اندازه نبود
گروهی از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدند در آن ویرانها
و باغها افکندند خویشتن را و سلاحها بینداختند و نشابوریان زن و مرد
میشدند و مردان ایشان را میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان می بریدند
چنانکه بدیدند که هیچ کشش زن در باغهای پایان بیست و اندر مردرا از
طوسیان پیش کرده بودند و پیسیلی میزدند و احمد علی نوشتکین با سواران
خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار
از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور
و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها
بزدند و بسیار از طوسیان آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان
گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها
کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش طوسیان سوی نشابوریان نیارستند
نگریست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت
و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد
که آنجا مرتب بود ناچار از حدیث حدیث شگافد و باز باید نمود

کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بیاید و بدان وقت
که امیر مسعود از هراة به بلخ آمد و لشکری با حاجب جامه‌دار بمکران فرستاده بود
کاری بدان نیکویی برفته بود و بوالعسکر قرار گرفت و آن ولایت
مضبوط شد و مردمان بسیار رهیدند منهیان که بولایت کرمان
بگذاشته بودند امیر را باز نمودند که حاکم آنجا امیر بغداد دست و مفسدان
فساد میکنند بداد نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغولست و درمانده
امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان
به پایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی و سپاهان تا همدان
فرمان‌داران و حشم این دولت داشتند درین معنی به بلخ رای زدند با خواجه
بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را
نامزد کردند که والی و سپاه سالار باشد و بوالفرج فارسی کدخدای لشکر
و اعمال و اموال و منشورها آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و سخت
نیکو خلعتی راست کردند والی را کمر و کلاه دوشاخ و کوس و علامت و
پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدای را ساخت
زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو
بساختند و امیر جریده عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار
با وی نامزد کردند دو هزار هندو و دو هزار ترک و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده

از دهر دستی و به عامل سیستان نبشته آمد تا ده هزار پیاده سگزی ساخته کند
و بپیکانی انبها و ازان ایشان از مال کرمان بوالفرج میدهد چون این کارها
راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با مقدمانش بن کرمانی
بگذشتند آراسته و با ساز تمام بودند و بمشافهه مثالهای دیگر داد و اعیانی
و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند
و مشتی او باش دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد
و رعیت بسیار امید و مال دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی
صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت بوده ازین حدیث بیازرد
و رسولی فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت از
دو جانب بولایت ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان
بفریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن دیگر که امیرالمؤمنین
ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت بی خداوند و تیمارکش
ببینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفت عتاب کرد و نومیدی جواب داد
که این حدیث کوتاه باید کرد و بغداد و کوفه و سواد که بربالین ماست چنان
بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد و آن حدیث
فرا برید و آزار در میان بماند و ترسیدند که کرمان باز نستدندی که
لشکرهای ما بدان جانب همدان نیرو میکرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز

از دست ایشان بشود و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی رسمی میکردند تا رعیت ستوه شد و بفریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه و نامهای اعیان کرمان آوردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست برآرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پس پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با سواری پنجهزار و در راه مردی پنجاه هزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و بیرون شمشیر جنگی عظیم بود و رعایا همه جمله دست برآوردند بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران از دل بشکست و احمد را بضرورت ببایست رفت وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قاین بنشابور آمدند و فوجی بکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانه بزرگ

که انجا دیوان رسالت داشتند نشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامها درشت
می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جای رسید که پیغامی آمد که شما را
چوب فرموده اند شش تن مقدم تر ایشان خویشتن را بکتاره زد و چنانکه
خون از خانه روان شد و من و بوسعید و دیگران از ان خانه برفتیم و این
خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بفرمان بایست زد و بسیار
بمالیدشان و اخر عفو کرد و پس از ان کارها اشفته گشت و ممکن نشد دیگر لشکر بکرمان
فرستادن و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجل و منذوری بود وی را نیز کار
بر نیامد که گذشته شد

من غزنه علی جانب بست و من بست

الی خراسان و جرجان و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم
و ری و جبال و دیگر نواحی بر تخلیه بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت را قرار داد بر انکه سوی بست رود تا از انجا سوی هرات شد
و از هراة که واسطهٔ خراسان باشد می نگرد تا در هر بابی چه باید فرمود امیر مسعود
امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزنین بدو سپرد چنانکه بر قلعت بسرای
امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوندزاده
باشد مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمت
کاران بقلعت نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد و تا بارگاه
وی برود و نامها فرمود به تگیناباد تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است

و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعت فرود آمده بجد تر پیش گیرد
چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ کرده شود و سوی وزیر احمد عبد الصمد
نامه فرمود تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد
فرمانرا تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد
ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از
شوال و هفتم ذو القعده بتکیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود و یکبار
شراب خورد که مشغول می بود بجد روی پس از آنجا به بست آمد روز پنجشنبه
هفدهم این ماه و بکوشک دشت لکان نزول کرد و آنجا زیادتها کرده بودند
از باغها و بناها و سرایچها و نامهای مهم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان
و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و باذغیس و باخرز و فسادها بافراط که
میبرد و عجز کارکنان و شحنه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود
که اگر والعیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم آنست
که از دست بشود که ایشانرا مدد است پوشیده از علی تگین و هارون نیز
از خوارزم اغوای تمام میکنند و میگویند که در نهان با علی تگین نهاده است
که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تگین بترمد و بلخ کشد و دیدار کنند
امیر برسیدن این اخبار سخت بیقرار شد و روز چهارشنبه سلخ این ماه

از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامهٔ تلک آوردند که کشته شد
احمد ینالتگین عاصی مغرور و گرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان
که با وی می‌بودند امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دلی از پیش برخاست
و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در
لشکرگاه بگردانیدند و بسیار زر یافتند و نامه‌های تلک و قاضی شیراز
و منهیان بر آن جمله بود که تلک بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان که
با احمد یار شده بودند بگرفت مثال داد تا دست راست ببریدند و مردم
که با وی جمع شده بودند ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد بترسیدند
و امان میخواستند و از وی جدا میشدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت
و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار اغلب هندو دم احمد را بگرفت
و در راه جنگها و دست آویزها می‌بود و احمد خذلان ایزدی میدید و تلک
مردم او را می‌فریبانید و می‌آمدند و جنگی قوی‌تر بود که احمد تباهی کرد
و بزدند او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان
خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند که گناهکارتر
بودند سواری سیصد بگریختند و تلک از دم او باز نشد و نامه‌ها
نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فرو گیرند و نیک احتیاط کنند

که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم
و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می بازگشتند
و آخر کارش آن آمد که جتان و هرگونه گفتار مردم او را گرفتند و یک روز
به آبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده
بر وی خروج کردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب افگند
و جتان دو رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود و چون
بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند
پسرش بر پیلی بود بربودند و تیر و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید
آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر شدند
و مالی سخت عظیم بدست این جتان افتاد و مهتر ایشان در وقت کسان فرستاد
نزدیک تلک و وی دور نبود و این مژده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان
آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم
میرفت تلک گفت مالی عظیم از آن این مرد بدست شما افتاده است و حدیثی
بزرگ بود که سلطان اگر دید و ثمرهٔ آن بشما برسد مسامحت باید کرد
دو بار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد
و سر و پسر احمد را نزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور بازگشت
تا لقبیت کارها را انتظام دهد پس از آن بدرگاه عالی شتابد بهر چه زودتر

باذن الله عز و جل امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت
و احماد کرد و مبشران را باز کردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه
کند با سر احمد ینالتکین و با پسرش و اینک عاقبت خاینان و عاصیان
چنین باشد و از آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده
بر خداوند خویش بیرون نیاید که سر بباد داد و چون در کتب مثبت است
دراز ندهم و امیر درین باب نامها فرمود باعیان و بزرگان و با اطراف
ممالک و فرمان داران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود و امیر
بهراة رسید روز پنجشنبه ذوالحجه و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه
از هراة برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض
کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعیم پوشنگ بود
و صاحب دیوان خراسان سوری در باب وی تلبیسها ساخته و یاران گرفته
چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکروی را برانداخته آید که رضای عالی بوسهل را
دریافته بود و بدرگاه باز آمده و بند می نشسته از قضای آمده که آن را
دفع نشوان کرد چنان افتاد که در آن ساعت که حدیث وی بر داشتند
امیر قدس الله روحه سخت تنگ تافته بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث
ترکمانان و فسادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را بر پای باید داد و بسختی
و حاجب سرای بلکاتکین که او را اخار تکین ترشک گفتندی محمودی و ...

خویش مرد بود و شهیم بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن
قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زر و بدین
حاجب دادند او مراجعت ناکرده با امیر مظفر طاهر را بفرمودند تا بدرگاه
در درختستانی که آنجا بود بر درختی کشیدند و بر آویختند و جان بداد خواجه
بونصر مشکان بدیوان بود و ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرس
محتاج را بخوانده و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این
خرد کاری نیست که رفت سلطان بخشم فرمانها دهند اندران توقف
باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی برآمد و این فرمان داد
و ما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار کرد خواجه چه فرماید
گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان
بدست و پای مرده برفتند و امیر را خشم نشسته و بنان خوردن رای کرد
و بونصر را بخواند در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت
این سگ ناخویشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از بیستمی که بسبب
درویشان این نواحی کرده است بونصر گفت که مظفر مرده کی سخن گوید یا
تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه افتاد بونصر
در سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی بنگریست بکتغدی گفت خداوند را بقا باد
مظفر را بفرمان عالی برآویختند امیر گفت چه میگویی بانگی سخت بکرد و دست

از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و گفت پس عجب باشد

که بدین آسانی مردم تو را بهان گشت خاصه چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه

بودی بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد

من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن بچیزی دیگر نپردازم و در

کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت شنودم که بکشته بودند

امیر از خوان برخاست بجای نماز آمد و دست بشست و حاجب بکتغدی را بخواند

و می لرزید از بیم گفت ای سگ این مرد را چرا گذاشتند گفت خداوند چنین و چنین گفت

پنداشتم که حقیقت است گفت بگیریدش خادمان بگرفتندش گفت بیرون

خیمه بریدش و هزار چوب خادمانه زنید تا مقر آید که این حال چون بوده بیرون بردند

و زدن گرفتند مقر آمد و امیر را مقر گشت حدیث مال و سخت متحیر گشت بو سهل

و سوری و والی حرس محتاج را بخواند امیر گفت مظفر را چرا گذاشتید گفتند فرمان

خداوند رسید بر زبان حاجی گفت چرا دیگر باره نپرسیدید گفتند چنین بایست

که ما پیش از این چنین کنیم امیر گفت اگر حدیث این حاجب فراخ در میان نبودی

فرمودمی تا شما را گردن زدندی اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس

از این هشیار باشند هر دو تن را ببردند و بزدند

غرة روز دوشنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهارم محرم و بر کرانه

جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود

در لشکرگاه و روز یکشنبه نهم این ماه نامهٔ صاحب برید ری رسید بگذشته شدن
بوالحسن سیّاری رحمة الله و صاحب دیوانی ری را او میداشت و مردی سخت کافی
و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیستان و عزیز بوشنجه آنجا بود و مستحق تا بری
رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجه بوسهل حمدوی عمید عراق
بذکر این حال و هم درین دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم
که هارون کار را بکرم میسازد تا بمرو آید و آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ
احمد عبدالصمد فرستاده و ملطفه از جانب خواجه بزرگ در رسید از آن پوشیده
بیرون آورده و نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده
کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌تر همه کارها ست پیش داشت
و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بنهد و کار آن بدان منزلت
رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود
و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی
کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز شود و بنده زاده عبدالجبار از متواری
گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از
لشکر محمودیان و آلتونتاشیان با بنده درین بیعت‌اند آنچه جهد آدمیست
بنده بکرد تا چون بود ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیکتر
غلامانند بهارون که بسیار کوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که د

کوشک می باشد و احتیاط تمام میکند و هیچ بتماشا و صید و چوگان بر نشسته است
که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و ان شاء الله که این مدبر
ناخویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را با ناچیز کند چون معمار این رو
آورده‌ام و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آنرا بخواند و سخت شاد
شد و بخدمت پیش رفت چون بار گسست و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتگین
خاست و سرکشی چیزی میگفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب
بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد
گفت الفال حق ان شاء الله که چنین باشد بونصر ترجمه معما ترک دوات دارا
امیر بخواند و بنوشتند و بونصر باز دادند و یکساعت دیگر حدیث کردند امیر
اشارت کرد و قوم بازگشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین
معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون
کفایت شود سوی نشابور باید رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است
نظام گیرد و کرمانیان مال نفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل
هارون کفایت شود ان شاء الله که شود سخت نیکو که امارت آن دیده میشود
و اگر دیرتر روزگار گیرد رای راست تر بنده آنست که خداوند بمرو رود
که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراگنده اند و بیشتر بیرون بر جانب بلخ و تخارستان

میکنند تا ایشانرا برانداخته آید و دیگر تا مدد ایشان از ماوراءالنهر گسسته
شود که منهیان بخارا و سمرقند نوشته اند که دیگر مفسدان میان بسته اند تا از جیحون
بگذرند و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطه خراسانست
این همه خللها زایل شود امیر گفت همچنین است اکنون باری روزی چند بنشینیم
تا بنگریم حالها چگونه گردد و بونصر در چنین کارها دوراندیش تر جهانیان بود ایزد
عز و جل بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنه و فضله وسعة جوده و روز یکشنبه
نیمه محرم سپاه سالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید و آنچه رفته بود
باز نمود از کارها که کرده بود بدان رفته بود و روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه
از بلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بکتگین سپاه سالار و لوتوالی ولایت
ترمذ بود داشت و چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای
نشابور بونصر سپاه سالار را بگرفت و بغزنین آورده و در روزگار این
پادشاه بگتگینا با خدمتها پسندیده نمود بحدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود
چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد از قضا آمده که
فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد کردند غارت
و چهارپای راندند بگتگین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت از
پیش وی میشدند تا بحدود میله در آمدند و بگتگین بتعجیل میراند بحدود شبورقان بدیشان
رسید و جنگ پیوسته شد از چاشتگاه تا بیگاه و میان دو نماز و کار بر نفت

سخت به نیرو و بسیار مرد کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند
و راه بیابان گرفتند و بگتگین هم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند
بدم رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند را از مبارزان خصمان
دریافت و باز جنگ سخت شد که گرگیگان جان آمیز و ند بگتگین در سواری رسید
از ایشان می خواست که او را بزند خویشتن را از زین در داشت میان زره و پیش
زره‌اش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای
بایستاد و آن درد بخورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکس ننمود تا سوار شد
و بازگشت چون بمنزل رسید که فرود آید در میان راه مسندش از جنیبت
بگشادند و او را از اسب فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشورقان
آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون بیل از سر رود خبر این حادثه بشنیدند
باز آمدند امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بگتگین سالاری نیک بود و در وقت
سپاه سالار علی عبدالله را بخواند و این حال باز راند علی گفت جان همه
بندگان فدای خدمت باد هرچند خواجه بزرگ آنجاست تخارستان و گوزگانان
تا لب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بباید با لشکر قوی امیر گفت
سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد
با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می باید رفت
گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت علی گفت چنین کنم و برین

بوسه داد و بازگشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین هفته ایمن بودند
بازنامزد شدند روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید
و سوی گوزگانان برفت و خواجه بونصر بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی
نامزد کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت و علی آن خدمت نیکو
بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی و سازها نیز باستطاعت
آورد و موضعها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد و دیگر روز شنبه
نامه رسید از نوشتکین خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجی
ترکمان که از جانب سرخس بدین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت
ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت
چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان
ترکبندان برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید
که ایشان نیک میانه کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان
قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست و چهار تن را که
در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب
کند فرموده آید امیر شراب میخورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را
خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر
آن روز در شراب بود بفرمود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه

بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید و روز سه‌شنبه
هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست
وی برآمده بود بجد و ختلان و تخارستان و آن نواحی را آرام داده و حشمتی بزرگ
افتاده و نواحی بحاجب بزرگ بلکاتگین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود
و بازگشته و وی را استقبالی بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت
یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود
از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت
بجد و سعی نیکوی خواجه شغلها رون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان
ترسیده برفتند و معظم ایشان سوی باورد و نسا خویشتن را بفراوه انداختند
و لشکری قوی دم ایشان رفت با پیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر
و عبدوس کدخدای و مبشر و مدبر آن لشکرست و سوری نیز از نشابور
بفرمان از راه استوا با قدر حاجب و شحنه نشابور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند
و بازنگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان گریزند و علف و آلت
بیابان هرچه ازین بابت بباید سوری با خود ببردست و رای ما بر آن جمله قرار
گرفتست که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود
خواجه درین باب چگوید احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین رای
و تدبیر خوارزم بدست ما باز آید و این ترکمانان از خراسان برفتند و دیگر

روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند امیر گفت باز گردند تا درین
کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود ایشان
بازگشتند و خواجه بخیمهٔ خویش رفت همه بزرگان و حشم و اعیان بخدمت
و سلام نزدیک او رفتند روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را
با چند تن و بو المظفر حبشی را که صاحب برید بود از ری بیاوردند
خیلتاشان پی بند و بر در خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند و میر را
آگاه کردند فرمود که بخیمهٔ حرس باز باید داشت همگان را باز داشتند
و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام میرفت و می آمد
سوی ایشان و آخر آن بود بو المظفر هزار تازیانه بعقابین
زدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد مرد و بغایت دوست
صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر
سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را از اعمال طاهر و کسان وی
بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که بباید زد اما تلطفها و خواهشها
کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر را ببند و پستان بردند و بقلعت گیری
باز داشتند و دیگران را بشهر سرخس بردند و بزندان باز داشتند
و بونصر عنایتها کرد در باب بو المظفر تا وی را نیکو داشتند و یکسال
محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت و طاهر

از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته
شد نعوذ بالله من انقلاب الحال و روز چهارشنبه هفدهم صفر پس از بار
خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و حشم و خواجه
حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدن درین معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه
سوی مرو رفته آید و برین باز پراکندند و خواجه حسین وکیل شغل بساخت و
بیستم این ماه سوی مرو رفت تا مثالها در علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ
بینوایی نباشد چون رایت منصور آنجا رسد و پس از رفتن او تا سه روز
امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و سده
نزدیک بود اشتران سلطانی را و از آن همه لشکر بصحرا بردند و گز
کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید و گز می آوردند
و در صحرایی که جوی آب بزرگ بود بر آن طرف می افگندند تا ببالای قلعه
برآمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را از گز بیاگندند و
گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود بالای کوهی برآمد بزرگ و اله بسیار
و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب بدست کردند از خواجه
بونصر شنودم که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن
سوی مرو راست میرود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می باید بود
گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل برفت گفتم هم نوبتی باز توان آورد

وهم وکیلی بازنوا انگشت که بهیچ حال تاکید و منزل بر راه مرو رفته نیاید
دل درین کار نتوان نهاد و سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب
که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم
زدند و پس ازان شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش دیده بودند
و کبوتران نفط اندود بگذاشتند و ددگان نفط اندود و آتش زده
دویدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آنچنان ندیدم و آن بخرمی
بپایان آمد و امیر دیگر روز بار نداد و سیوم روز پس از بار خلوتی کرد
با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیمتم بران جمله بود که سوی مرو
رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه خادم آنجاست بالشکری تمام
و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو
پیوندد و بمردم مستظهر گردد و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت
و سپاه سالار علی سوی گوزگانان و بلخ و حاجب بزرگ بتخارستان است
بالشکری و این لشکرها با یکدیگر نزدیکند همانا علی تگین که عهد کرده است و
دیگران زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که سوی بست
رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کار را که پیچیده می باشد
گشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند خواجه گفت
صواب آن باشد که رای عالی بیند و بونصر هم نزد و حاجبان بکتغدی و سباشی

و بوالنصر را روی آن نبود که در چنین کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر
بر جمله سخن گفت و امیر فرمود که نامه باید نبشت سوی حصین وکیل تا بازگردد
و سرای پرده نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و بازگشتند و دو خیلتاش
نامزد شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند بونصر وزیر را گفت خواجه
بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه عراقی
دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشابور بباید
برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در سر وی نهاده باشد که
سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی
وی با میر مردمان آن ولایت ببینند و قصد رفتن کند حشمت خطای این
رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردیست دیوانه و بهر چه پیش
فراز آید میگوید و این خداوند میشنود و چنان نموده است بدو که از وی
ناصح تر کس نیست و خراسان و عراق بحقیقت در سر کار او خواهد شد
چنین که می بینیم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشابور بردند
روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و بنشابور
رسید روز شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول و بشادیاخ فرود آمد و این سال
خشک بود زمستان بدین جایگاه کشید که قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته
بود که بنشابور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان ازین حال متعجب

مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشکی سال چنانکه بیارم این عجایب و نوادر
سه روز از رسیدن بنشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بوالحسن عراقی
نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن میرفت امیر گفت من اینجا یک هفته
بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدور برفتند و لشکر
بدم ایشانست تا علف نشابور بر جای بماند تا بپستانرا که اینجا باز آییم
و سوری بزودی اینجا باز آید و کارهای دیگر بسازد و بدبیستان میگویند ده من
گندم بدرمی است و یازده من جو بدرمی آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید
و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه
نزدیک باشیم عبد و بن لشکر خبر ما از دهستان یابند قوی دل کردند و بری
و جبال خبر رسد که ما از نشابور بر آنجانب حرکت کردیم بوسهل و تاش و حشم
که آنجااند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش
تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده است بری از زر و جامه
بدرگاه آرند و باکالیجار مال مواضعت گرگان دو ساله با هدیها بفرستند
و نیز خدمت کند و اگر راست نزدیکی تا پستار آباد برویم و اگر نیز حاجت
آید تا بساری و آمل که مسافت نزدیکست برویم میگویند با آمل هزار هزار
مردست اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار دینار باشد جامه و زر
بدست آید و همه بسه چهار ماه راست شود پس از نوروز بمدتی چون بنشابور باز رسیم

اگر مراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بجای

بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواهیم رفت شما درین چه بینید و

گویید خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شمایید

چه میگویید گفتند ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت

زیادت کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و جانها

فدا کنیم سخن ما اینست سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است

و این کار ما نیست خواجه گفت هرچند احمد ینالتگین برافتاد هندوستان هنوز شوریده است

و ازینجا تا غزنین مسافتی است دور پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن

ناصواب است و دیگر سو بارجاف خبر افتاد که علی تگین گذشته شد و جان بمجلس عالی داد

و مرا این درست است چنانکه شنودم از نالانی که ویرا افتاده بود رفته باشد

و وی مردی زیرک و گربز و کارها دیده بود و مدارا میدانست کرد با هر جانبی و ترکمانان

و سلجوقیان عدت او بودند و ایشان را نگاه میداشت بسخن و سیم که دانست

اگر ایشان از وی جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با دو

کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو پسر و تونش سپهسالار

علی تگین ناخوشی است باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند

بود و بخوارزم روی رفتن نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا

این غایت هارون حرکت کرده باشد و ویرا گشته باشند و آن نواحی

مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگست سلجوقیان را جز خراسان
جای نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار کرده
بوکالیجار و بوقه و بیغو و کوکتاش و دیگران که چاکران ایشان اند اینجا بر چه جمله است
آنگاه اگر عیاذا بالله برین جمله باشد و خداوند غایت کار سخت در آن کرده و تدبیر
راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرو رود و رای عالی را آن گشت
بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را باشد
امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرو است و دو سالار محتشم نیز با لشکرها
ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد ترکمانان را دو بار قصد مرو کردن
و از بیابان آمدن و آلتونتاشیان بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را
صواب جز این نیست که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه
گفت جز مبارک نباشد امیر حاجب سباشی را گفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران
دور دست تر برند که تا پنج روز بخواهیم رفت و حاجبی اینجا خواهیم ماند با نایبان
سوری در رسد با وی دست یکی دارد با علف ساخته کنند باز آمدن ما را
و دیگر لشکر بجمله با رایت ما روند گفت چنین کنم و بونصر مشکان را گفت نامها باید
نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون باحتیاط
نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا اینجانب در روی خوارزم و نسا و بلخان
کوه باشیم و ترکمانان بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند و سالار غلامان

سرای را حاجب بکتغدی گفت که کار غلامان سرای راست باید کرد که بیماران
اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند و همچنان اسپان قود
و برخاستند و برفتند از خواجه بونصر مشکان شنیدم گفت چون بازگشته بودم
امیر مرا بخواند و تنها با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم
زندگانی خداوند دراز باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت
بنده را شغل دبیریست و ازان را پیشتر چیزی نگوید گفت آری دبیریست تا
تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردی و رای زدی
چون همگان بخفته بودندی و بازگشته با تو مطارحه کردی که رای تو روشن است
و شفقت تو دیگر و غرضت همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد
اگر چنانست که این خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان بجای
آید از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخت نیکو کاری بزرگ فا یدا است
و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این خبرها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکوتر
بباید اندیشید و بنده پیش ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب کالیجار
و گرگانیان پای مردی میکند که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده و کیلان این
قومست و والله که نیستم و هرگز نبوده ام و هیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام
و به بند نامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر گفت
اغراض دیگرست چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار می بباید رفت گفتم ایزد

عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد و بازگشتم و وزیر منتظر می بود
و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت
دیر ماندی بازگفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است
اسپتوار نهاده بسر خویش و اینجا بنشاندند و هر روز می پرورانند و شیر می کنند و می بینی
که ازینجا چه شکافد و چه بینیم و هرچند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن را
گشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما پندارم که سود
ندارد خواجه گفت آنچه بر منست بکنم تا فردا روز که ازین رفتن پشیمان شود و بهد
کشود و بطمع محال و استبداد درین کار پیچیده است نتواند گفت که کسی نبود
که ما را باز نمودی و خطا ناصوابی این رفتن و بر دست تو ازان میخواهم
تا تو گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم میدارد و متهم تر
کردم و سقط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو
میگوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن اینست و بدیوان رفتم و نامها فرموده
بود بمرو و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و گسیل کرده شد دیگر روز چون بار گسست
وخواجه بازگشت امیر گفت همبران جمله ایم که پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد
و همه مراد حاصل شود بنده هم برین معانی رقعتی نبشت ببونصر بیغامی داده اگر رای
عالی بیند رساند گفت نیک آمد بازگشتند و آن رقعت بونصر داد و سخت
مشبع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوند آنجا

گویند فلان کار باید کردن که خداوندان بزرگ هرچه خواهند کنند و فرمایند
اما رسم و شرطست که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که من
یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد در سر پای سخن رفتست درین رفتن بر جانب هندستان و
و رای عالی قرار گرفتست که ناچار بباید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند
گفتند ایشان فرمان بردارند هرچه فرمان باشد شرط کار ایشان آنست ولیکن ما بنده
چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصوابست و از گردن خویش بیرون
کرد آنچه رای عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر والعیاذ بالله خللی
پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای این رفتن
باز نمودی فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و بندگان را از امتثال
چاره نیست بونصر گفت این رقعت سخت تیز و مشبع است پیغام چیست گفت
تا چه شنوی جواب می باید داد که پیغام فراختر نبشته خواهد بود بونصر رقعت
رسانید و امیر دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بونصر گفت خواجه
میگوید بنده حد ادب نگاه میدارد درین فراخ سخنی اما چاره نیست
و تا در میان کارست بمقدار دانش آنچه داند میگوید و باز مینماید و در رقعت
هر چیزی نبشته است نکته بازپسین این است که بنده میگوید ناصوابست
رفتن برین جانب و خراسان فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت
جوی باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه میگوید چیزی نیست

خراسان و گذر ما پیش کرست و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان
کوه بتاختند و لشکر در دم ایشانست و پیداست تا دهستان و گرگان چه مسافتست
هرگاه که مراد باشد بدو منزله بنشابور باز توان آمد بونصر گفت همچنین است
و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان این چه گویند چاره نیست خاصه
خواجه گفت همچنین است و امیر رضی الله عنه از نشابور برفت بر راه اسفراین
تا بگرگان رود روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و
بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سر دره دینارساری این سفر در اسفندارمذ ماه
بود من که بوالفضلم بر ان جمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم
و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و بر اسب چنان بودم
از سرما گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی چون بدرهٔ دینارساری رسیدیم و دره
درآمدیم و مسافت همه دو فرسنگ بود آنجا همه برمن وبال شد و از
دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضر بود و درختان
بر صحرا در هم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعتی نیست
نزه‌تر از گرگان و طبرستان اما سخت است چنانکه بوالفضل بدیع گفته شعر
جرجان ما ادریک ما جرجان   اکله من التین مموته فی الحین
والبخار اذا رای خراسانی   تحت التابوت علی قدره
و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول

و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بران جانب شهر جائی که محمدآباد گویند
فرود بر کران رودی بزرگ و در راه که میرفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود
آید مولازاده دست بگوسپندی از آن رعیت دراز کرده بود متظلم پیش
امیر آمد و بنالید امیر اسب بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که این
مولازاده را حاضر کنید بتاختند و از قضا آمده و اجل رسیده مولازاده
بیاوردند و پستانی خوار بود با گوسفند که ستده بود امیر او را گفت
پستانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت گوسفند چرا ستدی از مردمان
ناحیتی که ولایت ماست و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که پستانی
ستده و بی نوا نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لاجرم سزای
گناهکاران بینی فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان بیاویختند و اسب و ساز وی
بخداوند گوسپند داد و منادی کرد که هر کس که بر رعایای این نواحی ستم کند
سزای او این باشد و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و راعی و رعیت را بدین و مانند
این نگاه توان داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه
نراند همه کارها بروی بشوریده و تباه کرده و الله اعلم الحکایة فی حسن
السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمه الله از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله
گفت یک روز خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و
سیرت ایشان میرفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت

هرگز چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدایی
و دانش و همه رسوم ملک گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتوزیان را
بدان مکر و حیلت براندخت و آن ولایت او را صافی شد یک روز
[...]مگاه در سرای بخرگاه بود بصحرای بست و من و نه یار من از آن غلامان بودیم
شب و روز یکساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم و بنوبت می‌ایستادیم
دوکان دوکان متظلمی بدر سراپرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من
بیرون خرگاه بودم با یارم با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچخ بودم امیر مرا
آواز داد پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش میکند بیار بیاوردم او را
گفت از چه می‌نالی گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم یک پیل از نزدیک
خرمابنان من میدارند پیلبانان همه خرماهای من رایگان ببرد الله الله خداوند
فریاد رسد مرا امیر رضی الله در ساعت برنشست و با دو غلام سوار با وی
بودیم برفتیم و متظلم در پیش از اتفاق عجب را چون بخرمابنان رسیدیم
پیلبان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می‌برید و آگاه نه که امیر از دور
ایستاده است و ملک الموت آمده است بجان ستدن امیر ترکی مرا
گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز
من رفتم و مردک بخرما بریدن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریست
تا بر خویشتن می‌جنبید بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن

گردن و خفه کردن کردم وی جان آوختن گرفت و بیم بود که مرا بیندازد حتی
امیر بدید و براند و بانگ بر مردک برزد و وی چون آواز امیر بشنید از هوش
بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود تا رسنی آوردند
پیلبانان بر رسن استوار ببستند و متظلم را هزار درم دیگر بداد و اسب و درخت
خرما از وی بخرید و حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او
ندیدم و نشنیدم که هیچکس را زهره بود که هیچ جای سیبی بغصب از کس بستدی
و چند بار به بست رفتیم و پیلبانان درخت بود سال برآمد و بمرد و ببریدند
و از انجا بیفتاد و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد
و باکالیجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند بر غنیمت و ساخته
سوی ساری برفته و نوشیروان پسر منوچهر را با خویشتن ببرد با اعیان
و مقدمان چون شهرآگیم و مرداویز و دیگر گردنان که باکالیجار با ایشان
درمانده بود و دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب
با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند امیر ایشان را
بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان از عرب بودند
بر درگاه بماندند و اینک بقایای ایشانست اینجا و باکالیجار گفتند این کار را
غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود و صاحب دیوانی
گرگان بسعید صراف دادند که کدخدای سپاه سالار غازی بوده بود

وخلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن گرفتند و سرایها
و مالها گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستدند و اندک چیزی بخزانه
میرسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد و رسولی
رسید از آن منوچهر و باکالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش
آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود
که بسر امیر زبانی و خدمت شوانشذی کرد و خجل شدندی و بسیاری مقام
کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید
جواب داد که عزیمت قرار گرفتست که بپستا را آباد آییم و مقام آنجا کنیم
که هوای آنجا سزاوارترست از آنجا آنچه فرمودنیست فرموده آید و رسول را
برجمله بازگردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته
شراب میخوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی و مقدم
ایشان التونتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش باشارت خداوند
زاده دارند و ده هزار سوار را زین عرب مع ... بدهستان [illegible] با بیری
آخرسالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترک و نیمی هندو و ایشان نیز
گوش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت
و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد و روز دوشنبه دوازدهم

ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و از بیجا دو منزل بود تا استراباد راهی که
آن را آهسته تادیل گفتندی بیشهای بی اندازه و آبهای روان و آسمان
آن سال هیچ راوی نگرد بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی
گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است و جو بیا و جز
بی اندازه که یک پای آن در کفینه چند روز بباید تا لشکری نه بسیار
بتواند رفت چندان لشکر این پادشاه داشت چون توانستی گذشت
ولیکن چون می بایست که از قضا آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید
تقدیر ایزدی چنان آمد که در فصلی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این
پادشاه با آسانی با لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بامل آمد چنانکه
پیارم و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر استراباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا
برده بودند از شهر بران جانب که راه ساری بود آن پرده سخت فراخ
و بلند و همه سواد ساری زیران جای سخت تره و سرای پرده و دیو انها
همه زیر این آن ده برده بودند بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش
خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود امیر و همه اعیان لشکر او را
دوست داشتندی و طنبور زدی که بدان روزگار که تاش سپاه سالار
سامانیان ده از بوالحسن سیمجوری بگرگان آمده و آل بویه و صاحب اسمعیل
عباد این نواحی او را داد ندخیمه بزرگ برین بالا بزد و من که بوقی ام جوان

بودم و پاسبان لشکر او رفت و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان
محمود نیز برفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه رفتن
من آمده است مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب
گذشته شد و آنجا دفن کردند و ما که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود
بیشتر با امیر محمود در هندوستان و بتن خویش مردی مرد بود که دیدم بجنگ
قلعتها که او پای پیش نهاد و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر حربی و
خطرها کرد و بمراد ما رسید و آخر نود و سه سال عمر یافت و اینجا کشته شد
بر بستر و ما تدری نفس بای ارض تموت و نیکو گفته است بو اسحق شعر

و ربما برقص دسی عزه   اصبح ماکان و لم یسقم
یا واضع المیت فی قبره   خاطبک القبر و لم تفهم

و دیگر روز امیر از بگاه روز نشاط شراب کرد بر این بالا و وقت ترنج
و نارنج بود و باغهای این بقعت از آن بی اندازه پیدا کرده بود و از این
بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای
با بار باز کردند و بیاوردند گرد بر گرد خیمه بر آن بالا بزدند و آن جای را
چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و
شراب خوردن گرفتند الحق روزی سخت خوش و خرم بود و استادم
بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها

بر دچون از خواندن فارغ شد ویرا شراب باز گرفت دران میانها امیر
ویرا گفت بوقت گذشته شد استادم گفت خداوند را بقا باد و برخورداری
از ملک و جوانی تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند
که صلاح ایشان اندران باشد اما خداوند بداند که بوقت برفت و بنده او را
یاری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر چون [آن بشنید اندیشه‌مند]
و بسران شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هرکس میرود چون
خویشتنی را نمیگذارد و حقا که بونصر آن است گفت چون بوقت دیگر نیاید
پس از وی نتوان گفت که اگر در جهان جستندی پاسبانی چون بوقت نیافتندی
اما کار در بجستن است و بدست آوردن و لیکن چون [illegible] گرفته آید
آسان گردد و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود خدای عز و جل
بروی رحمت کناد تربیت مردان کار برچه جمله فرمود چنانکه حاجت
نیاید بنگر ارلاجرم همیشه بمردم مستظهر بود و بعضی پاسبانی این نکته چند
از ان آنده ام که باشد که بکار آید و اینجا رسولی دیگر رسید از
باکالیجار و دیگران و پیغام گزارد ند که ایشان بندگانند فرمان بردار
و راههای تخت گرا کنند که رکاب عالی برتر خرامد هر مراد که هست
گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش برند جواب داده آمد که مرا افتاده است
که تا بساری باری بیائیم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم

آنچه فرمودنی است فرموده شود رسولان بازگشتند و روز نوروز بود
بیست روز مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استراباد
و بساری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه
حاجب نوشتکین و بوالجی را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آنرا قلعتی بود
در وی پیری از اعیان گرکانیان تا آن قلعت را گشاده آید و بوالحسن دلشاد
و پسر را با وی نامزد کردند صاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود
که بوالحسن را فرمود و این قلعت سخت نزدیک بود بساری و برفتند و این
قلعت از اداه نبردند حصانتی بیک روز بستدند و زود باز
آمدند و چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را آنجا بسیار غارت
و بی‌رسمی رفت و کار بوالحسن هرچه رفت در نهان معلوم خود کرده بود
چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است
و این پیر را بدرگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته
شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانید
و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید
و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و
تبدیل کردن و نوشتکین و بوالجی اگر بد کردند خود بیچد دیدند و روز سه‌شنبه
غره جمادی الاولی امیر از ساری برفت تا بآمل رود و این اهها که آمدیم

و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی
و از چپ و راست همه بیشه بود و همواره تا کوه و آبها روان چنانکه پیل را
گذاره نبودی و درین راه پلی آمد چوبین برابر بزرگ رودی سخت بوالعجب و نادر
چون کمانی خم اندر خم و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود
سخت بزرگ نه اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی رفتی فرو شدی
تا گردن و حصانت آن زمین این است اینجا فرو آمدند که در راه شهرکها
خورد و بزرگ بود که ساخت بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرود
توانستی آمد و از نزدیک ناصر علی و مقدمان آمل و رعایا سه رسول رسید
و باز نمودند که پسر منوچهر و باکالیجار و شهرآکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان
سوی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجور و رویان رفتند بران جمله که بناتل
که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد
عقبه کلال را گذاره کنند که محتاج اند و گیلان گریزند و بنده ناصر و دیگر
مقدمان و رعایا بندگان سلطان اند و مقام کردند تا فرمان چه جمله باشد
جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را برجای بباید بود که با
ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگانست و رسولان بتعجیل
بازگشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و
وافزون از پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند مردمان پاکیزه

روی و نیکوتر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان شطری یا توزی یا شستری
یا ریسمانی یا دست کار که فوطه و گفتند عادت ایشان اینست و امیر رضی الله
عنه از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و بکرانه شهر بگذشت
و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بگتغدی
غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از آنجا بلشکرگاه آمدند و
جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند
که لشکر و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر
در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام
و پس از این بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه بازنمودند تا بهشت آمل
دوزخی شد و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان
دولت و گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت گرگانیان را
این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران با نام
هستند و اعیان گفتند پس ما بچه کار آییم که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج
باید کشید امیر گفت روی چنین میدارد خواجه اینجا باشد با بنه و اندیشه میکند
و بونصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بگتغدی هم مقام کند
تا احتیاطی که واجب کند بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار
و پانصد با ما باید و سواری هشت هزار از تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت

قلعت کشادن و اشتری پانصد زر را دخانه می باز گردید و نیم ترک بتینید

و این همه کار راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت بهمه حالها و عراقی

دیر با ما آمد و ندیمان و دیگران جمله برجای باشند حاضران بازگشتند و سرخیمه فرموده

بود بگردند و امیر نیم شب شده از یکشنبه هشتم جمادی الاولی برنشست و بر مقدمه

برفت و کوس فرو کوفتند و این فوج غلام سرای برفتند و دیگر روز نماز پیشین بتل

رسیدند و منزل بریده یافتند گرکانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ بسنجیده

و نداسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگی صعب بود چنانکه

برا ترشح دهم روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی

سه غلام سرای رسیدند بشارت فتح انگشتوانه امیر نشان بیاوردند

که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو اسپه

بودند انگشتوانه را جای فرستاده بود انگشتوانه بالا ر غلامان سرای خاحب

بکتغدی دادند بستد و بوسه برداد و بر پای خاست و زمین بوسه داد

و فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکرگاه برخاست و غلامان

سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بوالنصر

و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند با میر

لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان

بنشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی

انگشتوانه ندیده ام واین بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه شعر

واللّه سر فی علاک وانما　　　کلام العدی ضرب من الهذیان

ونسخت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای این کتاب این حال

بگفتم وسالار بکتغدی و دو غلام سرای او دو غلام خویش نامزد کرد تا این

نامه ببرند ونماز شام نامهٔ فتح رسید بخط عراقی وامیر املا کرده بود که چون

ما از آمل حرکت کردیم وهمه شب براندیم و بیشهای برین آمد که مار درو

بدشواری توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم وسخت شتاب

رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر میرسید تا نیم شب تامی

مردم بیامدند که دو منزل بود که بیک دفعت بریده آمد دیگر روز دوشنبه

جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره

کرده اند از شهر ناتل و بران جانب لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی

که نابکار است با بنه رها کرده و باکالیجار و شهر اکیم و سوار و پیاده بسیار

گزیده و جنگی تر با مقدمان و مبارزان بدین جانب شهر آمده و پلی است تنگ تر

و جز آن گذر نیست آنرا گرفته از آن جانب صحرا تنگ تر و جنگ بران پل خواهند

کرد که راه یکی است گرد برگرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها و گفته اند تا

که اگر هزیمت برایشان شود از این مضایق بازگردند و پیادگان

گیل و دیلم مردی پنجاه خیاره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان

بمانند که دانند که از لشکرگاه برفتند و میانه کردند که مضایق هول است بران
جانب و ایشانرا در نتوان یافت چون این حالها را مقرر گشت درمان این کار
بواجبی بساختیم و انچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن بپوشیدیم و بر ماده پیل
نشستیم و سلاحها در مهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهای جنگ فرو کوفتند
و غلامان گروهی سوار و بیشتر پیاده گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی
پیش رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود و براندیم و بر
اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون میان صحرا و پیل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند
سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد جنگی سخت و به نیرو و دشوار از آن
بود که لشکر را مجال نبود از تنگیها صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود
و پانصد هزار همان که اگر بر تجمله بودی ایشانرا زهره ثبات کی بودی که
یک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشانرا برچیدی سوار چند از ان ایشان
با پیاده بسیار حمله آوردند و به نیرو و یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود
که رسوم کر و فر نیک میدانست و چنان زوبین بزد و پیل ما رسید و غلامان
سرای ایشانرا بازمی مالیدند و با تن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند
و پیل نر از ان ما که پیش کار بود به تیر و زوبین افگار و غمین کردند که از در
برگشت و رو بما نهاد و هر کرا یافت می مالید از مردم ما و مخالفان هم در آمد
و نعره زدند و اگر همچنان پیل نر بما رسیدی نر بما رسیدی

ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی که از او در شوانستی یافت که هر پیل نر که در
جنگی چنان برگشت و جراحتها یافت به هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک درین
برگشتن بر جانب چپ آمد کرانه صحرا که گل و جویی آبی تنگ در و پیلبان جلد
و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عز ذکره از ما
و لشکر ما دران مضایق برگردانید و همه در لشکر افتادند و بسیار زان غلامان سرای و
خیلتاشان و پیادگان بر ایشان نیز و کردند و از مقدمان گرگانیان یک تن مقدم
پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمی زدیم بر سر و گردن چنانکه از [illegible]
او از اسپ بیفتاد و غلامان در آمدند تا وی را تمام کنند ما را آواز داد
و زینهار خواست و گفت شهر اکیم است ما مثال دادیم تا وی را از اسپ برگرفتند
و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسیدند بسیار زان
غلامان سرای از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم
ایشان چپ و راست دران حدها بگریختند و کشته و غرقه شدند و از آنجا که پیل بود
زحمتی عظیم بپای شد و بر هم افتادند و خلقی از هر دو روی کشته شد و ما در عمر
خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پیل را آنگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت
نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان راه نبود آخر پیادگان گزیده تر
از آن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر
باران نهفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پیل بستدند

وازان تو انستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ شمارند
زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند چون پل خالی ماند مقدمه ما بتعجیل
بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما آمدند و چنان گفتند که گرگانیان
ازان وقت باز که شهر اکیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه
داشتند بر ما یله کرده بودند و تا دیکها پخته یافتند و ما انجا فرود آمدیم که
جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آسوده دم هزیمتیان رفتند
و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه
کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد
تا چگونگی حال مقرر گردد و ما ازینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا رسیم
ان شاء الله عز و جل و امیر مسعود رضی الله عنه روز سه شنبه دوازدهم ربیع الاولی
بآمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت و جای دیگر بایستاد
و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا بردند بسعادت فرود آمد صاحب دیوان
رسالت بونصر مشکان گفت نامهای فتح باید فرستاد ما ر المملکت بدست
مبشران و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه بار داد
سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند امیر وزیر را گفت
بنشینم ترک نشستن و علوی را با اعیان شهر بنشان بجای است خواجه بنشیند ترک رفت
و آن قوم را بنشاندند و امیر بنشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان

ومطربان حاضر آمدند و بونصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از گسیل کردن
نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود و بدیوان رسالت مقام کردم فراش
آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش تخت اشارت کرد نشستن نشستم
گفت بنویس آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آنچه از ابو سهل
اسمعیل حاصل کرده اند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر
اجناس پس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست و پنجهزار تا کتبش من نشستم و جاجم
گفت این نسخت را نزد خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیر
این باید ساخت که بزودی اینچ خواسته که آمده است راست کنند تا
حاجب نباید که مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و بعنف ستانند
من نسخت نزدیک وزیر بردم و پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام
بدادم بخندید و مرا گفت ببینی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی
حاصل آید و سه هزار درم نیابند اینت بزرگ جرمی اگر همه خراسان زیر
و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید امّا سلطان شراب میخورد و از سر
نعمت و مال و خزاین خویش این سخن گفته است پس روی بدین علوی و اعیان
آمل کرد و گفت بدانید که سببش آنکه گرگانیان روی خداوند خویش شمشیر
کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز این ناحیت بچشم میبینند و اینجا محتشمی آید چنانکه
بخوارزم رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید ایلیان

بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم خرج شد تا لشکر
اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید باید که ازین نواحی پیرا نثاری باشد بسزا
گفتند فرمان داریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی
درویش و ناتوانند ما که از قدیم باز رسم رفته است از آمل و طبرستان درمی صد هزار
بوده است و فراخور این تایی چند محفوری و قالی که اگر زیادت تر ازین
خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد اکنون خواجه بزرگ چه میفرماید خواجه گفت
سلطان چنین نسخی فرموده است و بوالفضل را چنین و چنین پیغامی داده و نسخت
عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلطف کنم تا این در نسخت نبشته آمده است
از گرگان و طبرستان و ساری و همه حال پسنده آید تا شما را بیشتر رنجی
نرسد آملیان چون این حدیث بشنودند دست و پای بمردند و متحیر گشتند
و گفتند ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال
کس ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و با کافهٔ مردم بگوییم وزیر مرا گفت
آنچه شنودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که نیک آمد امروز باز
گردند و فردا انچه باز آیند که نیک آید این مال سخت زود می باید که حاصل شود
تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز
بازگشت و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این
مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شادتر باشم

که خزانه معمور از جایی پدید آید و این مال بزرگست و آملیان وی سخت سست جوابی
دادند چه فرمایند گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل
تنها اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم و اگر نپذیرند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد
تا بلت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار و زیر پی نهیم ترک باز آمد و آملیان را
و بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید و آنچه سلطان گفته بود با ایشان بگفت
علوی و قاضی گفتند ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ بر آمد
و البته بچیزی اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت دوش بسیار مردم از
شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم و دم
درازست اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ را باشد و آنچه فراخور
این حالست میفرماید وزیر دانست که چنانست که میگویند و لیکن روی گفتار نبود
بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی
بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می بردند
که در هیچ شهر نه پیند که انجا بدان در افغان نباشند و سوار و پیاده میرفت
و مردمان را میگرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی و آن نشد
بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و سر خواستند میکردند و هر کرا خواستند
میگرفتند و قیامت را مانست دیوان ها زنهاد و سلطان از این آگاه نه
و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز

صد و شصت هزار دینار بابت لشکر رسید و دو چندین ستده بود گزاف
و مؤنات و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس از آن هفت هشت ماه
مقرر گشت که متظلمان از این شهر ببغداد رفته بودند و بردرگاه خلیفت
فریاد کرده گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان اهل ضعف اند
ولیکن گوینده و لجوج و ایشان جای سخن بود و آن همه وزر و بال بوالحسن عراقی
و دیگران بازگشت اما هم بایستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب تثبت
فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چاره
در تاریخ محابا نباید آنان که با ما بآمل بودند اگر این فصول بخوانند و ای
خواهند بگویند که من آنچه نبشتم بر رسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا
بنشاط و شراب مشغول می بود و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی
امیر با لشکر رفت بکرانه دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب
خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند که از هر جای آمد و بگذشت و
ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام
فرضه در گذار بود و این اللهم شهر که خود دست من ندیدم اما بوالحسن دلشاد
که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد و روز دوشنبه دویم جمادی الاخری
امیر رضی الله عنه بلشکرگاه آمل باز آمد و مردم آمل پیشتر آن بود که بگریخته بودند
و در بیشها پنهان شده درین میانه مردی قفاعی حاجب بکتغدی رفته بود

تا لختی یخ و برف آرد در ان گران آن پنجهادیهی بود دست در
دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و
جای آن بود و لجاج رفت ما ابن قفاعی و یارانش و ز و پنجی بسید قفاعی را
بیامد و سالار بکتغدی را بگفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر
نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بر آن دیه و پنجهار رفت و بسیار غارت
و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چند تن از زنها و پارسایان بر مصلی
نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هر کس که این شنید سخنان زشت
گفت و خبر با میر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی
که امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا گفت بو العراقی
عراقی دبیر را و الخوج اسفل که چون بازگشتیم بازیهای بزرگ پیش آمد
و در این هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی
ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان دارند تا چیزی ربایند
و امیر مودود نوشته بود که بنه بر چهار جانب طلیعه فرستاد سوار
انبوه و مثال داد تا اشتران و اسپان از نزدیک ترکمانان آرند
و بر هر سوار که با چهارپای بود دو سه زیادت کرد و جوابها رفت تا
نیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر ایشان باز گردد و روز سه‌شنبه
سیم جمادی الآخر رسولی آمد از آن باکالیجار و پسر خویش را با رسول

فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک
فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده دور است
نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و سزد از نظر و عاطفت
خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود و رسولان و پسر را
پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست از وزیر
و اعیان دولت و وزیر گفت بنده را آن صواب تر مینماید که این پسر را
خلعت دهند و با رسول ختری باز گردانند که ما را مهمات است در
پیش تا نگریم که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این ناحیت ساخته آید
باری این مرد یکبارگی از دست بنشود امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب
نامها بخط بونصر نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی [illegible]
بازگردانیده آمد و روز ششم از جمادی الآخر روز آدینه بود که نامه
رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی
بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان
کارنادیده افتاد اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سالار
علی دایه درین باب تا ببلخ رود و در آنها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد
تا خللی نیفتد و همچنان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان بونصر و بوالحسن کوتوال
این وقت قتلغ پدری بود مردی نرم گونه ولیکن با احتیاط و دور کار بدر

نامزد شد با نامهای سوی بخارا بتعزیت و تهنیت سوی پسر علی تکین علی الرسم
فی امثالها تا بزودی بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کاری نا
دیدن فسادی خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل
الولد کرده آمد و هر چند این نامه برفت این بار بچه تغنیمت داشته بود مردن
پدرش و در ماندن سلطان از خراسان وی شنود که چند اضطراب است
و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه میساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار
تا خراسان بگیرد و هر دو جوان با یکدیگر بساخته بودند و کار راست کردند بدانکه
هارون بمرو آید و پسران علی تکین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از بخارا
از راه قبادیان بیایند خود روند و بهارون پیوندند پسران چغانیان غارت کردند
و والی چغانیان بوالقاسم داماد ما از پیش ایشان بگریخت و در میان
کمیجیان رفت و چون داماد ما از چغانیان آوره بودند از راه دره زنگی بترمذ
آمدند و زان قلعتیان خنده آمده بود و او کار را با علامتی و سواری
سیصد بدر قلعت فرستاد و پنداشتند که چون او کار را انجا رسید
در وقت قلعت بجنگ یا بصلح بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را
بر نام قلعت بزنند و الظن یخطی و یصیب و آگاه نبودند که انجا شیران اند
چندان بود که بقلعت رسیدند که آن دلیران شیران در قلعت بجنبیدند
و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید به تنوره قلعت باید آمد علی تکینیان

پنداشتند که پالوده خوردن آمده‌اند و کاری سهل است چندان بود که
پیش رفتند سوار و پیاده قلعت در ایشان بدیدند و یکساعت جماعتی
از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک پسران
علی تگین رفتند او کار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته بجای نیست
و ما یک چاشنی بخوردیم و هر کس را که آرزوست پیش باید رفت [illegible]ا
دشنام دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند و تونش سپا[illegible]ر
بر مقدمه برفت و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد برگرد قلعت بگرفتند و فرود آمدند
از استاد عبدالرحمن قوال شنودم و وی از غارت چغانیان ترمذ افتاده
بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و بدین همه جنگها تیر آمدند
و در خطر می‌شدند از دشنامهای زشت که زنان سکزیان میدادند
یکروز اوکار سخت محتشم بود ده هزار سوار خیل داشت جنگ قلعت بخواست
و پیش آمد با سپری فراخ پیاده بود بانصر و بوالحسن خلف با عراده انداز
گفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر اوکار را بر گردانی وی سنگی
پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس پنهانی
عراده بکشیدند و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار رد در ساعت
جان بداد و دران روزگار یک سنگ پنج منی که از عراده بر سر کسی آمدی
آنکس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد شوری بزرگ از لشکر مخالفان آمد

که مرد سخت بزرگ بود ویرا قومش بربودند و بردند و پشت علی تگینیان شکست
و غوری عراده انداز از زر و جامه بستند و پسران علی تگین را خبر رسیده بود
که هارون مخذول را کشتند و سپاه سالار به بلخ آمد خایبا خاسرا بازگشتند از
ترمذ و از راه در آهنین سوی سمرقند رفتند از صاحب بریدی بونصر بیهقی
برادر امیرک بیهقی و پس از قاصدی رسید از آنکه بوالمظفر جبشی معزول گشت از
شغل بریدی کار به بونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله
عنه وکیل در این پادشاه بود رحمة الله علیه و بسیار خطرها کرده و خدمتهای پسندیده
نمود و شیر مرد بیست دوست قدیم من و پس از آنکه ری از دست ما بشد بر سر آن خواجه
کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس ازین در تصنیف و امروز سنه
احدی و خمسین و اربعمائه اینجاست بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر
ابراهیم بن ناصر دین الله اطال الله بقاوه و نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار
تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاکو و جواب رفت که در کارها
بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از
آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغولی نیست و این
از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند که بخراسان چندان مهم داشتیم
که ری و پسر کاکو یاد نمی آید و بر حال وی و خوارزم بند بند اندک اندک از آن گوییم
که دو باب خواهد بود سخت مشبع احوال هر دو جانب را چنانکه پیش ازین

یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بنده باشد و روز یکشنبه
بیست و دوم جمادی الآخر امیر رضی الله عنه از آمل برفت و مقام اینجا
چهل و شش روز بود و در راه که میراند بیادگان کاه را دید که چندتن را از
آملیان می بردند پرسید که اینها کیستند گفتند آملیانند که مال نداده اند
گفت رها کنید که لعنت بر آن کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی را مثال داد
که بر آن کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند و همچنان کردند
و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید و روز
چهارشنبه سوم رجب در راه نامه رسید که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش را
بکشتند و آن لشکر که قصد مرو داشتند سوی خوارزم بازگشتند امیر برسیدن
این خبر سخت شاد شد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد را بسیار نیکوئی گفت که افسون
او ساخته بود چنانکه بازنموده ام پیش از این تا کافرنعمت برافتاد و سخت نیکو
گفته است معروف بلخی شاعر معروف می گوید شعر
کافرنعمت بسان کافر است ۞ جهدی کن و بیهی کافرنعمت کش
ایزد عز ذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله و پیغامبر
علیه السلام گفته است اتق شر من احسنت الیه و سخن صاحب شرع حق است
و آنرا وجه بزرگان چنین گفته اند که در ضمن این نکته بایی من لا اصل له که هیچ مردم
پاکیزه اصل نعمت حق مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان بود که

چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته بودند
بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و آن
سگ کافرنعمت را پاره پاره کردند و لشکر در جوشید و بازگشت و آن
اقاصیص نوادر سیت بیارم در ان باب جنح مفرد که وعده کرده ام اینجا این مقدار
کفایت باشد و روز شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ بیگ تگین رحمة الله
علیه و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم فرمان
بنشابور آمد و ز نشابور بکرکان و شمشیر از عرب مستامنه کرکان را بد و سپردند
تا بنشابور بردارست چون آنجا رسید فرمان یافت و ما تدری نفس بای
ارض تموت و روز دوشنبه هشتم رجب امیر بکرکان رسید و هوا سخت گرم
ایستاده بود خاصه آنجا که گرم سیر و ستوران سست شده که بآمل و در راه
کاه برنج خورده بودند از خواجه بونصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر
از شدن بآمل سخت پشیمان بود که میدید که چه تولد خواهد کرد مرا بخواند و خالی کرد
و گوید و بودیم گفت این چه بود که ما کردیم لعنت خدای برین عراقیان باد
فاین حاصل نیامد و چیزی بلشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحی جالیه
شدند گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر از بندگان گفتند
اما بر رای عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر بست
و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فایده بود آمدن بدین نواحی اگر خداوند را نمود

دیگر کس را بود و باز گفتن زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماتت گفته
می آید گفت سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت ما نگاه داری
بجان و سر ما که بی حشمت بگویی گفتم زندگانی خداوند دراز باد کالنجار را
بزرگ فایده بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان لشکری
و رعیت خداوند گردنان که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بندی آرند
و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان او را جز دردسر و مال بافراط دادن
نبود ازین نواحی برافتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بوسهل اسمعیل عنبرین
رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر باکالنجار بدانند و این همه سهل است
زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجه راست شود که باکالنجار مردی
خردمند است و بنده راست بیک نامه و رسول بجد بندگی باز آید و اندر مهد
بندگان بفضل ایزد عز و جل که در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد امیر گفت
همچنین است و من باز گشتم و هم نبگذاشتند که باکالنجار را پس از چندین نفرت
بدست باز آورده آمدی و گفتند اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن مقدار
ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد باکالنجار باز آید
و رعیتی دردزده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را ناچار بضرورت
باز باید گشت و بتمامی آب ریخته شود بوالحسن عبدالجلیل را رحمة الله علیه بصاحب دیوانی
و کدخدایی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشابور

باز گردد آنجا بباشد چون کار برین جمله قرار گرفت الطامة الکبری آن بود که نماز دیگر
آن روز که امیر بگرکان رسید و شادنامه شده بود بحدیث خوارزم و برافتادن
هارون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل شد بنشاط شراب کرد و همه
شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه بازگشتند و هر چند
هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دو هفته بگرکان مقام باشد و خواجه
بونصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شد دو سوار از آن بو الفضل
سوری در رسید دو اسپه از آن بو سواران فراوی پیش آمدند و خدمت کردند
بونصر گفت ایشان را چه خبرست گفتند از نسابور بدو نیم روز آمده ایم و همه راه
اسب آسوده گرفته و بمنازل نیز رفته چنانکه نه بروز آسایش بوده است نه بشب
مگر آن مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا
حال و سبب چیست خواجه از دست نان بکشید و ایشان را بنان بنشاندند و
نامها بستد و خریطه باز کرد و خواند بگفت و نیک از جای بشد و سر می جنبانید
من که بو الفضلم دانستم که حادثه افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست
بشست و جامه خواست ما برخاستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آی این سواران را
فرود آورند و من بدرگاه رفتم درگاه خالی و امیر با جاشتگاه شراب
خورده و بنشاط خواب کرده بونصر مرا گفت و تنها بود که ترکمانان سلجوقیان
بسیار مردم از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب

مرو کردند و به نسا رفتند اما صاحب دیوان سوری را تشفیع کرده اند
تا پای مرد باشد و نسا را بس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه
عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که
فرموده آید تمام کنند ای بوالفضل خراسان شد نزدیک خواجه بزرگ رو
و این حال باز گوی من رفتم یافتم او را از خواب برخاسته و کتابی میخواند
چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم سلجوقیان بخراسان آمده باشند
گفتم همچنین است و بنشستم و حال باز گفتم گفت لا حول و لا قوت الا بالله
العلی العظیم گفت اینک نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر ستور زین کنید
من بیرون آمدم و او برنشست بونصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش
و خالی کردند و جز من کسی دیگر نبود و نامه سوری بدو داد نبشته بود که سلجوقیان
و نیالیان سواری ده هزار از جانب مرو بنسا آمدند و ترکمانان که آنجا
بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان و سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند
و بنشاندند و محل آن ندیدند و نامه که نبشته بودند سوی بنده درج این خدمت
فرستادم تا رای عالی بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرت
الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری من العبید بیغو و طغرل
و داود موالی امیرالمؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر درنگ
بودن که علی تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود

وامروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد کودکان کار نادیده و تونش که سپاه‌سالار
علی تکین بود بدیشان مستولی و بر بادشاهی و لشکر و با ما و بر امکا شغفتها
افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بگشتن
هارون ممکن نبود آنجا رفتن بزنهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم
آمدیم تا خواجه پای مردی کند و سوی خواجه عبدالصمد بنویسد و او را
شفیع کند که ما را با وی آشنایی است و هر زمستانی خوارزمشاه التونتاش
رحمه الله ما را و قوم ما را و چهارپای ما را بولایت خویش جای دادی
تا بهارگاه و پای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند ما را به بندگی
پذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت میکند و دیگران
بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در سایه بزرگ
وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابانست بما ارزانی داشته
آید تا بنه آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان
و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر برآرد و ترکمانان عراقی
و خوارزمی را بتازیم و اگر والعیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند دانیم
تا حال چون شود که ما را بر زمین جای نیست و نمانده است و حشمت مجلس
عالی بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه نبشتیم
تا این کار بخداوندی تمام کند ان شاء الله عز و جل چون وزیر این نامه‌ها

بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون سر و کار با شبانان بود و نگاه
باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای است اکنون امیران و لایت
گیران آمدند بسیار فریاد کردم که بطبرستان و گرگان آمدن روی نیست خداوند
فرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق
و عشوه پیش داشت و از آن هیچ بنه رفت که محال و باطل بود و ولایتی
آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان شده
و مطیع عاصی شدند که نیز کار آنجا راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی
افتاد ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کناد اکنون با این همه نگذارند که بتدبیر
راست بروند و این سلجوقیان را بشورانند و نتوان دانست که از آنجا
چه تولد شود پس گفت این مهم تر از آنست که یکساعت بدین فرو توان گذاشت
امیر را آگاه باید کرد بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه
فراخ و نشاط خواب کرده است گفت چه جای خواب است آگاه باید کرد
بگفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک
آغاجی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم و در رفت در سرای پرده بایستاد
و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده است
و میگوید که خواجه بزرگ و بونصر مشکان بیتم ترک آمده اند و می باید که خداوند را ببینند
که مهمی افتاده است گفت نیک آمد و برخاست و من دعا بگفتم و امیر رضی الله عنه

طشت و آب خواست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشانرا
بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند و نیک از جای بشد
و عراقی را بسیار دشنام داد و خواجه بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود
میکند عراقی و جزوی و همه بهانه باشد خداوند را در اوّل هر کار که پیش گیرد
بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود
گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدی و بونصر را
خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب سباشی که فرارو
تراست او حاضر آید با کسانیکه خداوند بیند از اهل سلاح و تازیکان
تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون
آمدند و کسان رفتند و مقدمانرا بخواندند و مردم آمدن گرفت برسم
و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و عارض بوالفتح رازی
و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بونصر و بایتگین را
باز گفت بوسهل زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه میخواندند و
می نشاندند او را درچنین خلوات درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای
زدند امیر رضی الله عنه گفت این خرد حدیثی نیست ده هزار سوار ترک
با بسیار مقدم آمده اند در میان ولایت ما نشسته و میگویند که ما را هیچ جای
با وی نمانده است راست جانب ما زبون ترست ما ایشانرا

بگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پر و بال کنند که نگاه باید کرد که ازین
ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و وارباب
بودند چند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه میگوید که ولایت جویانند
نتوان گذاشت تا دم زنند صواب آنست که بتن خویش حرکت کنیم هم از
گرگان با غلامان سرای و لشکر گزیده تر بر راه سمنگان که میان اسفراین
و استوا بیرون شود و بنسا بیرون آید تا ختنی هر چه قوی تر تا دمار ازیشان
بر آورده شود وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب
دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند وزیر حاجب را گفت شما چگوئید
گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار میکنیم و شمشیر میزنیم
تا مخالفان مراد نیابند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال
راه بر باید پرسید تا بر چه جمله است در وقت تنی چند را که با آن راه آشنایی
داشتند بیاوردند سه راه سخت گردند که بیابان از جانب دهستان
سخت دشوار و بی آب و علف و دو پیشتر درشت و پر تنگ پستی و زیر گفت
بینند آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد ستوران
یک سوارگان و از آن غلامان سرای بیشتر کاه برنج خورده اند با مل مدتی
و تا بیامده ایم کیاه میخورند و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند
درشت و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران

اما چند سخت لشکر که بر سر کار رسیدند اندکی مایه باشند و خصمان آسوده باشند
و ساخته استوار قوی می باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب بشود که حرکت
خداوند بتن عزیز خویش خود کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند
و از ایشان فسادی ظاهر نشده و بر جمله بسوری نبشته و بندگی نموده بنده را آن
صواب تر می نماید که سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت
که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند در ولایت و زینهار ما اند و ما قصد
ری میداشتیم چون آنجا رسیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد
فرموده آید تا این نامه برود خداوند از اینجا بمبارکی سوی نشابور رود و ستوران
دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان نیز نیکوتر پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید
و رای صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر
قوی با سالاری هشیار و کاردان رود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود
که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه که از اینجا
تاختن کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست حاضران
متفق شدند که رای درست اینست و بر آن قرار گرفت که تا سه روز سوی
نشابور بازگشته آید امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند
و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی
و هزار سوار و کدخدای لشکر باشد تا با کالنجار چه کند در آنچه ضمان کرده است

از اموال انگاه انچه رای واجب کند ویرا فرموده آید زمانی درین باب مناظره
رفت و او را بجایه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب
وایشان را نیز خلعت داده بودند و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون
شهر رفتند و روز چهارشنبه دهم ماه رجب تازندها رسیدند
از خوارزم و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که عبد الجبار
شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت از متواری جای
بیرون آمد و بر پیل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده دیگر پسر خوارزمشاه
التونتاش که او را خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان گریخته بودند
از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته بود و مشغلی بمیدان سرای امارت آمد
با عبد الجبار روی‌چار شد و عبد الجبار او را دشنام داد و شکر غلامانرا
گفت دمید تیر و ناچخ درنهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عمزاده
و چهل و اندتن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشاندند و
شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه
اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدم
که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود
درین باب نیز صبور یافتند و بسندیدند و راست بدان مانست که
شاعر بدین بیت او را خواسته است بیت شعر

یبکی علینا ولا نبکی علی احد ∴ لنحن اغلظ اکباداً من الابل، و امیر
رضی الله عنه فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام
تعزیت و این فقیه مردی نیکوسخن بود و خردمند چون پیغام بگزارد خواجه برپای
خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که
دارد فدای یک تار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که
در رضای خداوند کرانه عمر کنند و کالبد مردان همه نیکیست و گریستن و غلط نام
نگیرد و این جزع ناکردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه در کتاب
خواندم تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب حکایة من سیر عمرو
بن اللیث الامیر حکایة فی الصبر وقت نعی ابنه عمرو بن اللیث
یکسال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را لقب فتی العسکر
گفتندی برنای سخت پاکیزه و در رسیده بود و بکار آمده از قضای در
بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان
و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دبیر
و صد مجمز و با زعیم گفت چنان باید که مجمزان از پس یکدیگر می‌آیند و دبیر می‌نویسد
که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت و یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال
واقف می‌باشد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود
سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود

وهم آنجا خفتی بر زمین فراسر نه و مجمران بپیوسته میرسیدند در شبان روزی
بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بر وی میخواندند و او جزع میکرد و مبلغی بسیار
وصدقه بافراط میداد و هفت شبانروز هم برین جمله بود روز بروزه بودن
و شب بنانی خشک کشادن و نا چیز رشتن نه خوردن و با جزعی بسیار روز هشتم
شبگیر مهتر مجمران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر
مرگ نبشتن او را بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد
زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمران
گفت خداوند را سالها بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عز و جل
که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند برو این حدیث پوشیده دار و خود
برخاست و بگرمابه رفت و مویش بازکردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود
و بخفت و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که [illegible]
بزرگ بساز دو سه هزار بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت مطربان
راست کن فردا را و وکیل بازگشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا
بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر او رعایا را از وضیع و شریف دیگر روز
پگاه بر نشست و بار داد و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار دست
بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد
عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت . بدانید که مرگ حق است

با سه هفت شبانه روز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با مانه خواب و نه
خورد و نه قرار بود که نباید که میرد حکم خدای عز وجل چنان بود که وفات یافت
و اگر باز فروخشندی بهرچه عزیزتر باز خریدمی اما این راه آدمی بستست
چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد
و کار زنان آنجا نها باز روید و بر عادت می باشید و شادی می زئید که
پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و بازگشتند و ازچنین
حکایت مردان را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را درخورد مایه دهد و امیر
مسعود رضی الله عنه از گرگان رفت روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب و بنشابور
رسید روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بباغ شادیاخ فرود
آمد و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی نوشتگین گذشته شد بنشابور رحمة الله
علیه و لکل اجل کتاب و بگذشته شدن او نتوان گفت که سواری و چوگان
و طاب و دیگر آداب این کار مندرس شد و امیر چون بشهر رسید بکرم
کار لشکر میساخت تا بنسا فرستد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود
و نامهای منهیان با ورود نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان
برفته بودیم تا بنشابور قرار بود از ایشان صیادی و دست درازی نرفته است
و بنهاشان بیشتر آنست که شاه ملک غارت کرده است و به برده و سخت
شکسته دل اند و آنچه مانده است با خویشتن دارند و بر جانب بیابان برده

نیک احتیاط میکنند بروز و بشب و هم جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سوی
رسیده است لختی سکون یافته اند ولیکن نیک می شکوهند و هر روز این سلجوقیان
و ینالیان بر پشت اسب باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ بر بالای
ایستاده پوشیده تدبیر میکنند که تا بشنوده اند که رایت عالی سوی نشابور
کشید نیک می ترسند و این نامها عرضه کرد خواجه بونصر و امیر دست از شراب
بکشید و سخت اندیشه مند می بود و پشیمان از این سفر که جز بدنامی از طبرستان
چیزی بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را پیش زهره نبود که پیش وی
سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که بر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد
امیر بدگمان شد بدان خلعتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست
تا هرون مخذول را بکشتند و سبب عصیان هرون از عبد الجبار دانست پسر خواجه
بزرگ و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبونی بوده است و مراد با این چیست
آمدن این سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بونصر شنیدم رحمة الله علیه
در خلوتی که با منصور طیفور و با من داشت گفت خدای عز و جل داند که این وزیر راست
و ناصح است و از چنین تهمتها دور اما ملوک را خیالها و کسی باعتقاد و بدل
ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را درنیابد و من که بونصرم بحکم آنکه
سروکارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است بر احوال
ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این خداوند ما بر وزیر بدگمان است

تا هر تدبیر راست که وی میکند در هر بابی برضد میدانند و اذا جاء القضا عمی البصر
و چند بار این مهتر را بیازموده و خدمتهای مهم فرموده با لشکرهای گران نامزد
کرده بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بروی در نهان موکل داشت سالاری
محتشم خواجه این همه میدانست و از سر آن بگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت
اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک میباشد و مشغول دل
بدین سبب و میبسازد تا لشکر بنسا فرستد درین معنی خلوتی کرد و از هر گونه
سخن میرفت هرچه وزیر میگفت امیر بطعنه جواب میداد و چون باز گشتیم خواجه
با من خلوتی کرد و گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم
فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته در شهر خوارزم
شدند تا این همه خداوندلختی بدانست که من در حدیث خوارزم بیگناه
گونه بوده ام من هر وقتی که او را ظنی افتد و خیالی بندد بسوی چندین مردم ندارم
که بباد شوند تا او بداند یا نداند که بیگناهم و از این ترکمانان طرفه تر نیست
و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس از آن
که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند همه
حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که
بزرگتر از آن باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان
باشم و چون حال برین جمله باشد با من دل کجا ماند و دست و پایم

کار چون کند و رای تدبیر مر چون فراز آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد این تحمل
نیست دل اندرین جایها نباید برد که چون بددل و بدگمان باشد و چندین مهم پیش آمده است
راست نیاید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم ندیدی که امروز چند سخن
بطعنه رفت و دیرست تا من این می دیدم و میگذاشتم اما اکنون از حد می گذرد
گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بمجلس عالی بگویم گفت سود ندارد که دل این
خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه
از تو سزد و آنچه از من دانی براستی بازنمائی روا باشد و از آزادمردی کرده
باشی گفتم نیک آمد از اتفاق را خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی تگین و خوارزم
و سلجوقیان میرفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که
انبار شود و خوارزم گرفتن کار را این دل مشغولی آورده است یک چندی
دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت
چه میگویی این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست و دراستاد و از
خواجه بزرگ گلها کردن گرفت که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش
چنین کرد و اینک سلجوقیان آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه
با من درین باب دی مجلس فراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه
گذشته نومیدیها نموده من گفتم او را که روا باشد که این سخنان بمجلس عالی
رسانم گفت اگر حدیثی رود روا باشد از خود بازگوی کنون اگر فرمان باشد

تا باز گویم گفت نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم
زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست میگوید که خان و مان و پسر و مردمش
همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد از دل تا آن معزور برافتاد گفتم
چون خداوند میداند که چنین است و این دو زیر است و چند خدمت که ویرا
فرموده آمد نیکو بسر برد و جان و مال پیش داشت بروی بدگمان بودن و بر او متهم داشتن
فایده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد که وزیر بدگمان تدبیر راست
چون داند کرد که هرچه میندیشد و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگرگونه خواهند
شنود جز برمراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان گم شود مهتر رضی الله
عنه گفت همچنین است که گفتی و ما را تا این غایت ازین مرد خیانتی پیدا نیامده است
اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز میکنند گفتم خداوند را امروز مهمات
بسیار پیش آمده است اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و
اگر پس ازین در باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بر ایشان زده آید تا
هوش و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه پیچد و نیکو پیش رود گفت
چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد
و دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم می آید خدای عز و جل آن پادشاه
بزرگ را بیامرزاد تا آن گفت که از وی کریم تر و حلیم تر پادشاه نتواند
بود گفتم پس خداوند چه بیند گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی بباید رفت و پیغام ما

و هرچه دانی که صواب باشد بفراغت دل او بازگرد و بگفت و ما نیز فردا بشنویم
بگوییم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند و چون بازگردی ما را بباید دید تا هرچه
رفته باشد با من بگویی گفتم اگر رای عالی بیند بنده و پس را با کسی دیگر از نزدیکان خداوند
که صواب دیده آید با بنده آید دو تن چون یک تن باشد گفت دانم که چه اندیشیده
ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت و راستی تو سخت مقرر است
و بسیار نیکویی گفت چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و بازگشتم و نماز دیگر
نزدیک خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او بگفتم و پیغامی سرتاسر همه نواخت
و دلگرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بنشست و
بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجه
بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم
اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان ما بر من شنوده نیاید و اگر از من خطایی
رود مرا اندران بیدار کرده آید خود گوشمال داده شود و آنرا در دل نگاه
داشته نیاید و بدانچه بر من بدگمان می باشد و من ترسان خاطر و دست از کار
بشده ضرر آن بکارهای ملک بازگردد و چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم
خداوند خواجه بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ کرد اند که اگر پس ازین
نفاقی رود بدان بونصر را باید گرفت و دل وی را خوش کردم و بازگشتم
و آنچه رفته بود بتمامی با امیر بگفتم و آنچه اگر رای عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ

نیکویی گفته نشود که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز
پس از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم بازگشتند و مرا بخواندند و فصلی چند سخن گفت
با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند و این سخن
فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است
و او را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه میدارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا خالی کرد بگتغدی
با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان
و بونصر و سپاشی و کس رفت و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را
بخواندند چون صاحب تونگین و بوالحسن پیری آخرسالار و دیگران حاضر آمدند امیر
گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند هر چند
نامهای منهیان نسا و باورد بران جمله میرسید که سلجوقیان آرمیده اند و ترسان
می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را هر چند اندیشه میکنیم بر ایستاد
نمی کند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان
در یکدیگر نگریستند وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شمارا میگوید و از بهر این
مهم را خوانده است و همچنین است اگر رای عالی بدست از مردمان یا خراسان
خالی باید و یا همگان را از آنجانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند
آیند فوج فوج و مقدمان ایشان همیشه بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت

مقررست که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد و از ایشان
چه فساد خاست و هنوز چه میرود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان خاست و
دشمن هرگز دوست نگردد و شمشیر باید اینان را که ارسلان جاذب این گفت و شنوده
نیاید تا بود و آنچه بود دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا
با سالار کاردیده امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستور دهد ما
بندگان با وزیر پردن نشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید گفت نیک آمد
و بازگشتند بونصر مشکان می آمد و میشد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده
سالار همه مقدمان حشم چنانکه سر ایشان حاجب بگتغدی باشد و کدخدای
خواجه حسین علی میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آمد از هر جنسی و دو هزار
غلام سرایی بگتغدی گفت من بنده فرمان دارم و اما گفته اند که [illegible] سالاران
بسیار بجوشن نباید و تنی چند نامزد اند در لشکر از سالاران نامدار گروهی محمودی
و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کارنادیده و مثال باید که یکی باشد
و سه سالار دهد و من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم
کرد و در سالاری نباید مخالفتی رود و از آن خللی بزرگ تولد کند و خداوندان
از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس را ازین سالاران بهره نباشد
که از مثال تو زاستر شوند و قومی را خوش نیاید گفتن سالار بگتغدی گفتند
چنانست که این پیر میگوید نباید که این کار بهیچ امیر گفت ناچار بگتغدی را

بایدرفت منابر وی قرار گرفت و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند
کار ما بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت کاره ام
رفتن این لشکر و زهره نمیدارم که سخنی گویم که بر وی دیگر نهند گفتم بچه سبب گفت
بنجومی سخت بدست و وی علم نیک میداند بونصر گفت من هم کاره ام نجوم
ندانم اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی مینمایند
ایشان را قبول کردن اولیتر از رمانیدن و بدگمان کردن اما چون خداوند و
سالاران این می بپسندند جز خاموشی روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر
کرده است خواجه گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش
بیرون کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بر نشوان آمد دیگر
روز امیر برنشست و بصحرایی که پیش باغ شادیاخ است بایستاد و لشکری را
سرتا زیانه بشمردند که همگان قرار دادند که همه ترکستان را کفایت و دو هزار
غلام سرای ساخته که عالمی را بسنده بودند امیر سالار غلامان سرای حاجب
بگتغدی را بسیار نیکویی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را و گفت
سالار شما و خلیفت ما این مرد است همگان گوش با شارت او دارید
که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان
برداریم و امیر بازگشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان
و اولیا و حشم را بنشاندند بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بگتغدی دیگر

مقدمانرا که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند
و بازگشتند و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اهبتی و عدتی
و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان و وی جامه و زر بسیار داد تا کسانی که
روز جنگ کار کنند وی به بیند باندازه و حد خدمتش صلت دهد و پیلان نامزد
شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند روز
جنگ و می بیند آنچه رود و روز آدینه دهم این ماه خطابت نشابور را امیر فرمود
تا مفوض کردند با استاد ابوعثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمة الله و این مرد
در همه انواع یگانهٔ روزگار بود خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او
بر جمله دیدند که همه فصحا پیش او سپر بیفکندند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی
ابو العلا صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانون
نهاده بگردانیدن ناستوده باشد جواب رفت که چنین روی داشت تا دل
برداشته نیاید و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید
از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانانرا بشکستند به نخست دفعت که مقدمهٔ
لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب هفتصد
سر در وقت بریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت
که خبر رسید فراشان ببشارت بخانها محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار
چیز یافتند و بفرمود تا بوق و دهل زدن برسیدن مبشران و امیر ندیمان و مطربان

خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخوردند و بسیار نشاط رفت
که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط
کرد همگان کردند بجایهای خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را
هزیمت هول رسید و هرچه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد
و سالار بگتغدی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشاندند و بتعجیل بردند
و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و باسب نرسید و لشکر در باز
گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر برسید بیرنوبتی خواجه بونصر را
آگاه کرد بونصر خانه بمحمدآباد داشت نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه
آمد چون نامه بخواند سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر
بپرسید گفتند وقت سحر خفته است و بهیچگونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار
شود وی بسوی وزیر رقعتی نبشت بذکر این حال و وزیر بیامد و اولیا و حشم
و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بوالفضلم چون بدرگاه رسیدم
وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری صاحب
دیوان خراسان و حاجب سباشی و حاجب بونصر را یافتم خالی نشسته بر در باغ
و در بسته که باغ خالی بود و غم این قصه میخوردند و میگفتند و بر چگونگی آنچه
افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند با میر و باز نمودند
که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند خادم آن

بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز نباید گشت که ساعت خبر دیگر رسید

که بر راه سواران مرتب اند پس از نماز بار نهند تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را

باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه ببودند نزدیک نماز پیشین دو سوار

دررسید فراوی از آن سوری زان و بوسواران او با اسب و ساز و از معرکه

رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده ایشان را حاضر کردند و حال باز پرسیدند

که سبب چه بود که نامه نبشتن چنان بود که ترکمانان آمده شدند و بشکستند و دیگر نامه

برین جمله که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی بر خاطر کس نگذشته

که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه و بی کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی

خیر خیر زیر و زبر نبود اما بباید دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکتغدی نگاه

داشته شدی این خلل نیفتادی نداشتند و هر که مراد خویش کار کردند که سالاران

بسیار بودند تا از اینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه میداشتند و حرکت هر منزلی

بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه دار و ساقه و مقدمه راست میرفتند

راست که بخرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای

شبانی چند سالار گفت هوشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرده

بیابان اند و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برود و حالها نیکو

بدانش کند فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای برفت و در آن

خرگاهها و قماشها و لاغرها افتادند و بسیار دم از نه دستی بکشتند این

آن خبر پیش بود که ترکمانان را بزدند سالار چون حال بران جمله دید کاری بی بر
و سامان بضرورت قلب لشکر را براندند و در هم افتاد و نظام تعبیه ها بگسست
خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته
بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و جنگی بپای شد که از آن سخت تر
نباشد که خصمان کار در مطاولت افکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد
و بران جمله که اندیشیده بودند که به نخست جمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد
و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند و آبی بود در پس پشت
ایشان نیز چند از سالاران کار نادیده گفتند خوش خوش لشکر بر باید گردانید
بکر و فر تا بآب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن شبه هزیمتی باشد
و خرده مردم نتوانند بفکر دانست که آن چیست بی آگاهی سالار برگشتند
و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برگشادند و سخت بجد در آمدند
و سالار بکتغدی متحیر ماند چشمی ضعیف بی دست و پای بر ماده پیل چگونه ممکن بودی
آن حال را دریافتن لشکری سر خویش گرفته و خصمان به تیزی در آمده و دست
یافته چون گرد پیل در آمدند خصمان وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسب
نشاندند و جنگ کنان ببردند اگر نه او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن
آنجا نیز کس بکس نرسید و هر کس سر جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی
بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه برفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن

آشنا بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما بازگشتند و ایمن شدیم پس راندیم همه شب و اینک
آمدیم و پیش از ما نرسیده است و حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را از هشت
یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم
تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود
که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیمی و دریغا لشکری
بدین بزرگی و ساختگی بباد شد از مخالفت پیشروان اما قضا چنین بود و اعیان و
مقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی
لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه بونصر آنچه بشنود بر من املا کرد و نبشته
آمد و امیر پس از نماز بار داد و این اعیان را بنشست چنانکه خلوت تا نماز شام
بداشت و امیر سخت بجواند و از هر گونه سخن رفت و زیر دل امیر خوش کرد
و گفت قضا چنین بود و تا جهان است چنین بوده است و لشکرهای بزرگ را
چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که به بقای خداوند و دولت
وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عز و جل
از ناساعدت مقدمان لشکر و هر کس هم برین جمله میگفتند نرم‌تر و درشت‌تر
چون بازگشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون
بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی‌ام درشت
سخن و با صفرای خود بس نیایم و از من آن شنید این خداوند که تو گفتی

وحادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود و نکرده بودم
خوی بماند این واقعه درین دولت بزرگ تخت خداوند خواجه بزرگ را گویم
پس دیگران را از بهر نگاهداشت دل خداوند سلطان را تا حرج علی حرج نباشد
بر دل وی خوش میکردند و من نیز سری در می جنبانیدم و آری میکردم چه چاره نبود
درمن پیچید که بونصر تو چه گویی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخنی راست نگفتمی و نصیحتی
راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد
همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و میگویی بازگشتند و من پس از آن
از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود قوم را
گفت همگان عشوه امیر سخنی میگفتند و کاری بزرگ افتاده سهل میکردند چنانکه
رسم است که کنند و من البته دم نمیزدم و از خشم برخویشتن می پیچیدم و امیر
انکار می آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هرچند حدیث جنگ نه پیشه منست
و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر گسیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثه بزرگ
بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح میکند بی ادبی باشد سخن ناگفتن دل بنده
پر ز خیر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت
بباید گفت که ما را بر نصیحت تو تهمتی نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد
بگنجیدی دست از شادی و طرب می بباید کشید و لشکر را پیش خویش عرض کرد
و این نوع فیرما که این خواجه عاجز می پندارد که خدمت است که میکند برانداخت

و دل لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی
بمردان مرد فراز آورده است اگر مرد انرا نگاه داشته نیاید مردان آیند
العیاذ بالله و مالها ببرند و بیم هر خطری باشد و بندهٔ اند که خداوند را این سخن
ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال
سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است که حال مناصحت
و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت و قرار داند که رسولی فرستاده آید و
مانند این بابت فرستاد تا این آب رنگی بنودی و من هیچ گونه راه بدین کار
نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد والله ولی الکفایة بمنه و روز شنبه
شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو القاسم علی
نوکی رحمة الله بدر خواجه بونصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان
معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدی بو القاسم
داشت امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله بیرداده بود و
اشراف غزنین بدل آن بو القاسم مفوض شده نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه
حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضی الله عنه بود
و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر شرم داشت او را
اجابت ناکردن بریدی بدو داد اشراف که مهم تر بود بو القاسم من
ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و پیران این خاندان بزرگ داده

باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارد و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند
و بر هر راهی می آمدند شکسته دل و شرم زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند
و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر مشافهه عتابها درشت میکرد
مخالفت کردن سالار با ایشان عذری باز نمودند و از حاجب توشتکین و
بوالحجی شنودم که پیش خواجه بونصر مسکینت که ویرا اتها دو بار هزار هزار درم
زیادت شده است و سالار بکتغدی نیز بیامد و حال مشافهه باز نمود با امیر
و گفت اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی زد
امیر گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و جد و مناصحت تو
ظاهر گشته است و غلامان سرای نیز در رسیدند شکسته و بسته اما بیشتر همه
سوار و این نخست وهنی بزرگ بود که این پادشاه را افتاد و پس ازین
وهن و وهن بود تا خاتمت شهادت یافت و ازین جهان فریبنده با درد
و دریغ رفت چنانکه همه شرح کنم بجایهای خویش ان شاء الله عز و جل و چگونه دفع
توانستی کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان
بدین محل خواهند رسید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و دولت همه اتفاق
خوب است و کتب و سمر و اخبار باید خواند که عجایب و نوادر بسیار رانده است و بسیار
بوده است تا زود زود زبان فرا این پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزی
بدو باز بسته نشود و هر چند در دو استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در

تدبیر ما ولیکن همه از ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد
و پس از آن که این جنگ ببود و همه صدیث‌ها از این بگفت و با عارض بو الفتح رازی
تنگدلی میکرد و لشکر را می نواخت و کارهای ایشان می باز جست خاصه
از آن این قوم که بجنگ رفته بودند که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست
ایشان بشده بود و ماه رمضان فراز آمد و روزه گرفتند و از آن منهیان که
که بودند پوشیده نبا پیغامهای ایشان رسیده نبشته بودند که چندان آلت
و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که در آن متحیر
شدند و گفتی باور شان می نباید که چنین حال رفته است و چون ایمن شدند
مجلسی کردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاهها بنشستند و رای زدند
و گفتند که نا اندیشیده و نا بیوسان چنین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن
محال باشد و این لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما پیش از آن نبود که خویشتن را
نگاه میداشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد عز ذکره
که چنین حالی برفت تا ما یکبارگی نا خبر نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت
و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی
بزرگست و در اسلام چند او دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری
و بی سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد و ما را بدان چه افتاد
غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنرم و نرم گفت و عذر خواست که

سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانها
و جایها کردند تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد چون ازین بناها
واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر بگفت و وزیر بگفت این تدبیر
نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و
ناصواب بود لشکر فرستادن و درین ابواب بونصر گواه منست که با وی گفته
بودم اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده میگفت جز خاموشی
روی نمود تا پس ازین چه تازه گردد و ماندم این ملطفهای منهیان رسول بدرگاه
آمد از آن ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت
بخواجه بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته ما خطا کردیم متوسط و شفیع و پای مرد بوزیرا
گردن لایق نیست که وی متهورست و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت
لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذ الله که ما را زهره
آن بود که شمشیر کشیدمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون گرگ
در رمه و زنهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود
از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشتنیم که در اول گفته بودیم
و این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم آنکه ما را
بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه التونتاش و حق نان و
نمک بوده میان این کار در آید و پای مرد باشد و دل خداوند سلطان را

خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را با جواب با نامه باز گردانیده شود
بر قاعده که دل ما بران قرار گیرد تا نکوهش کوتاه گردد و اگر معتمدی با آنکس فرستند
خواجه بزرگ از آن خویش هم نیکوتر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم
و جز صلاح نمی جوییم خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور
نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با امیر
بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب ناخوش
نیامد و بران قرار دادند که قاضی بونصر صینی را فرستاده آید با این
دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه
بدیهی میسر دانچه گفته اند در خواهد تا بادی رسولان فرستند و سخن گشاده
بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز
گشتند برین جمله و وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند
که بسیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر
بپذیرفت و این رسول از معتمدان درگاه است باید که وی را انچه باز گردانیده
آید تا این کارها تباه شده بصلاح باز آید و ناچار حال این صینی باز نمایم
تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی بود از دهاة الرجال با فضلی بسیار
و شعوذه و زرق با وی پدرش امیر محمود را رضی الله عنه مؤدبی کرده بود
بگاه کودکی قران او امیر عادل رحمة الله پیش نا نبود و آنگاه از بدخویی

خشم گرفته و بترکستان شده و از آنجا باوزکند قرار گرفته نزدیک ایلک ماضی
و امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و ضیبی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر
مسعود با بتدا کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تحبا او دل
بروی گران کرد و شغل بوسعید مشرف داد و ضیبی را زعامت طالقان و مرو
فرمود و وی پسر خویش آنجا فرستاد به نیابت و با ما می‌گشت در همه سفرها
و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودی بوسهل زوزنی بحکم آنکه با او
بد بود او را در قلعتی افکند بهندوستان بصورتی که در باب وی فراکرد
تا از وی بساختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از
حدیث فقاع و شراب و کتاب و خایه و حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست
و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی‌محابا و داوری
عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین زیر زمین خواهد آمد ایزد عز ذکره
تواند انست صلاح بارزانی دارا دبحق محمد و آله اجمعین و قاضی ضیبی را صلتی نیکو
فرمود امیر و وی را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر
و صاحب دیوان رسالت و بازگشت و کار بساخت و بیرنجاری را صلتی
دادند وزیر او را آنجا خواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از
نشابور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا مدتی بماندند و با ضیبی
پنج قاصد فرستاده بودیم بیامدند و نامها آوردند بمناظره در هر بابی

که رفت و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت و ضبی بنشابور آمد روز چهارشنبه
ده روز مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی از آن بیغو و یکی
از آن طغرل و یکی از آن داود و دانشمند بخاری با ایشان و دیگر روز ایشانرا
بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و نامها و دیگر روز کار شد
و با امیر سخن پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسا و فراوه و دهستان
بدین سه مقدم داده آید و ایشانرا خلعت و منشور و لوا فرستاده شود
و ضبی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشانرا سوگند دهد که سلطانرا مطیع
و فرمانبردار باشند و بدین ولایت اقتصار کنند و چون سلطان ببلخ آید
و ایشان ایمن شوند یک تن ازین مقدمان آنجا بدرگاه آید و بخدمت بباشد و رسولانرا
رسولانرا بخوبی فرود آوردند و استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم
دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آنرا توقیع کرد
و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمانرا دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت
بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دوشاخ و لوا و جامه دوخته برسم ما
و اسب و ستام و کمر زر هم برسم ترکان و جامهای نابریده از هر جنسی هر یکی را
سی تا دیگر روز رسولانرا بخواندند و خلعت دادند و صلت و روز آدینه
پس از نماز هشت روز مانده از شوال ضبی و این رسولان از نشابور برفتند سوی
نسا و امیر لختی ساکنتر شد و دست بنشاط و شراب برد که مدتی در آن بود

نانخورده بود و درین هفته نامها رسید از سپهسالار علی عبدالله و صاحب برید
بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار بگتغدی و لشکر ما
بناکام از نسا بازگشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند و دو
منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم
مردم بسیار فراز آورده است از قبایل و کنجینه و سپهسالار علی به بلخ رسید با
لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد بازگشتند و آن تدبیر باطل کردند
جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنا بودند قرار یافت بندگی نمودند
و ندانستند که آنچه رفت از بازگشتن حاجب بگتغدی نه از هنر ایشان بود و از حسن
رای ما خلعت و ولایت یافتند ... رامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد
و ما بنشابور چندان مانده ایم تا رسول ما باز رسد و مهرگان در گذشت پس از
مهرگان از راه هراة سوی بلخ آییم تا زمستان آنجا باشیم و پاسخ این نبشته
داده آید باذن الله عز و جل روز آدینه شانزدهم ذوالقعده مهرگان بود
امیر رضی الله عنه بامداد بجشن بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیها آوردند
از حد و اندازه گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامی
بجای آوردند سخت نیکو با تمامی شرایط آن و ضیفی از پیش سلجوقیان بیامد
و در خلوت ضیفی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان
عشوه دادن محال باشد این قوم را پیر بادی عظیم دیدم اکنون که شدم و

که در ایشان دمیده اند و هرچند عهدی کردند مرا که ضمینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست
و شنودم که بخلوت تنها استحقاق قبیل کردند و کلاهها و شاخ را بپای بپند خند و سلطان را
کار رفتن سوی هراة پیش بباید گرفت بجد بباید که خللی افتد من از گردن خویشتن بیرون
کردم وزیر گفت چه محال میگوید سرای پرده بیرون برده اند و فردا انجا خواهد
رفت اما فریضه است این نکته باز نمودن اگر میرود باری لشکر قوی اینجا
مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب خواجه بونصر را و وی برفت
و با امیر بگفت امیر جواب داد که نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر
کار ایشان بواجبی فرموده آید که اینجا بیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشخوار شده است و قدرها بتافت با خیلها و هزار سوار تفاریق
بنشابور مانیم با سوری حاجب بوان و وی نیز مردم بسیار دارد و بسرخس لشکر بست
و همچنان بطالقان و هراة نیز فوجی قوی بگذاریم و همگنان را باید گفت تا گوش باشارت
صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخوانند بزودی بدو پیوندند
و ما از بلخ بحکم آنکه ناحیتها منهیان میخواهیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده
آید که مسافت دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز
تمام کند که همه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت
و همه تمام کردند و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشرین
ذی القعده از نشابور برفت و سلخ این ماه بهراة آمد و از هراة روز یکشنبه

ششم ذی الحجه بر راه بون و بغ و بادغیس برفت و درین راه سخت شادکام بود
بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تگلک بمروالرود پیش آمد و خدمت کرد از
جنگ احمد ینالتگین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی لشکری بود
سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک سرای
بود و تکلی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت و نیکوییها گفت و امیدها کرد
همچنان پیش روان هندوان را بر بالایی بایستادند تا لشکر هند و سوار و پیاده
بر روی یکدیگر گذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که
بخراج بسته بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود
گوزگانان خواجه بونصر را گفت مسعود لیث برنایی شایسته آمد و خدمتها
پسندیده کرد بر جانب ری در هرچه فرمودیم وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان
رسالت باید برد بونصر گفت فرمان داریم و وی مستحق این نواخت هست
وی را بدیوان آوردند تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمایه و غره محرم روز
یکشنبه بود روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه در بلخ آمد و بتخت
بود از آذرماه در کوشک در عبدالاعلی نزول کرد روز دوشنبه نهم
این ماه بباغ بزرگ آمد و تا فقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند
و جای فراخ بود و خرمتر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد
و وی را استقبال نیکو کردند و جای بسزا فرود آوردند و خوردنی و نزل

بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت

یافت و سیم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی هفت بخدمت

بوعلی رسول را بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه بردی بعضی مان غالی

و هدیها که آورده بودند والی چغانیان از اسپان گرانمایه و غلامان ترک

و باز و یوز و چیزهایی که از آن نواحی خیزد و پیش امیر آوردند سخت بسیار موقعی

خوب افتاد و روز پنجشنبه ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند چغانیان بردند

و والی چغانیان را پیاوردند و چوگان باختند و پس از آن بخوان فرود آوردند و

بعد از آن شراب خوردند و روزی بخوشی بپایان آمد و روز چهارشنبه

نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعتی فاخر بپوشید چنانکه ولاة را دهند

و نیز بران یاد کرده اند که این آزادمرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت

داشت بحرمه حاکم چغانیان که امروز در سنه احدی و خمسین برجایست

کارش تباه شده که خویشتن را بیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود او را

بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد و والی چغانیان چون خلعت بپوشید

پیش آوردند رسم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی

داشت و گفت بر امیر رنج آمد ازین ناجاستکان ناخویشتن شناسان پسران

علی تگین و چون خبر بما رسید سپهسالار را با لشکر ما فرستاده شد و ما تلافی این

حالها را آمده ایم اینجا بمبارکی سوی حضرت باز باید گشت و مردم خویش را

گردکرد تا ما زینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست بدست
کنند تا این فرصت جویان را برانداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و بازگشت
و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند
و عهد تازه کردند وی را با سلطان و سوگند دیگر بدادند و بازگردانیدند
و نماز دیگر برنشست و سوی چغانیان رفت و امیر روز یکشنبه چهار روز
مانده از محرم بدره گز رفت بشکار با خاصگان و ندیمان و مطربان و روز سه‌شنبه
سیوم صفر بباغ بزرگ آمد و دیگر روز رسول رسید از پسران علی تگین اوکا
لقب نام وی موسی تگین و دانشمندی سمرقندی ایشان را رسول دار بشهر آورد
و نزول نیکو داد و پس از سه روز که بیا[illegible] پیش آ[illegible] ایشان و امیر چیزی نگفت
که آزرده بود از فرستادگان و وزیر پرسید که امیر ازا چون ما ندید اوکا چیزی
نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و فصیح بود گفت ما وفد عذر آوریم و سزاوار
بزرگی سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانانند و بدان بدکیشان
ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ گفت خداوند عالم
باعتقاد نکرد و نه بکردار و ایشان را بطارم بردند امیر با وزیر و صاحب دیوان
رسالت خلوت کرد درین باب خواجه بزرگ گفت زندگانی خداوند عالم
دراز باد خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند
بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان بازخوانده و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان

وصواب بود تا بوالحسن وجه گونه باز کرد دو پسران علی تگین ما را نیم دشمنی باشند مجاملتی
در میان است که دشمن تمام بنده را آن صواب مینماید که عذر این جوانان پذیرفته آید
وعهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید رفت و این کار
برگذارد خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تگین تامل کردند
نامه بود با تواضعی بسیار و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود
که افتاد و آنکس که بر آن داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت
درگذاشته اید تا دوستیهای موروث تازه گردد و پیغامهای هم ازین نمط
بود بونصر نزدیک امیر رفت و بازگفت و [illegible] ی خوب آورد سخت با دل گرمی
رسول دار رسولان را [illegible] عهدی را نامزد کرد زیر بر سوالی کار او بساختند
و نامه و مشافهه نبشته شد و رسولان علی تگین را خلعت و صلت دادند جمله برفتند
و صلحی بیفتاد و عهدی ببستند چنانکه آرامی نباشد و ولی چغانیان را میان این کار
در آوردند تا نیز بد و قصدی نباشد و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد
سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق
وطبل و دهل کاسه و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها که این شغل را
دهند و هر دو محتشم بجایها باز شدند و ایشان سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز
تلک را خلعت دادند بسالاری هندوان خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد
و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند

امیر بستد و نلک را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند
و نیکوئیها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد ینالتکین و بازگشت و روز
چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول مهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف
و هفت خوان نهاده در صفهٔ بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم
و قوم تعاریق را فرود آوردند و آن خوانها بخشانیدند و شراب دادند و کاری
سترگ برفت و برخوانها مستان بازگشتند و امیر از باغ بدوکانی رفت و بشراب
بنشست و روزی نیکو بپایان آمد و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را
خلعت و کمر زر دادند بسالاری کرد و عرب و برادرش ابوسعد خلعت دادند
تا نایب او باشد و خلیفت بر سر ... با ایشان بخراسان رود تا آنگاه که ابوالحسن
برا اثر وی برود روز یکشنبه بیست و نهم این ... رسید از غزنین که گذشته شدن
بوالمظفر پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله و مردی شهم و کافی و کاری بود بخلیفتی پدر
و درین میانها صاحب دیوان خراسان سوری و از خراسان صاحب بریدان می رسیدند
که ترکمانان سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست در آوردند
و در ناحیتها مبغر می رسند هر جای و رعایا را می رنجانند و هرچه می یابند می ستانند
و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان
بفراه و زیرکان آمدند و بسیار چهارپای براندند و از کوهانان سرخس
نیز نامها رسید سهمدرین ابواب و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید

درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد
با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که
حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن
عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهراة باشند تا بوالحسن بر اثر در رسید و همکان گوش
بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار میکنند و صاحب دیوان
خراسان سوری مال لشکر روی میکند تا لشکر را بی نوایی نباشد و خراسان
از ترکمانان خالی کرده شود بزودی و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر
امیر برنشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر
و خداوندزاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت
ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست چهار ره بسیار
در زیر برگستوان و عماریها و پالانها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بود ند
از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طایفه و حاجب بزرگ سباشی
تکلیفی عظیم کرده چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان
و نمازپشین کرده از این عرض بپرداختند و دیگر روز پنجشنبه برادر عراقی با لشکر
کرد و عرب برفت و سه دیگر روز حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود
برفت و کدخدای لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها
بیافت و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید

معتمد که عرض میکند و مال بلشکر هرات او میدهد و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد

که حال و کار خراسان میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار

بر بوسهل احمد علا افتاد و استادش خواجه بوالفتح رازی عارض ویرا پیش امیر و

و وزیر ویرا بسیار بستود و امیر در باب وی مثالها توقیعی فرمود و نامه وی نبشتم

من که بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ

سباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم

و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش

و بمالی دیگر بمصادره با... و آخر اخلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون

برجاییست که این تصنیف میکنم ... ن قوی دیوان عرض او و البته از صف

شاگردی راست نشود لاجرم تن آسان و فردی بشد و روزگار کرانه میکند

و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و خدمه دیوان

این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست

و بهمکان سوی خراسان کشیدند و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار

بر نشست و بدامن مرو الرود رفت و دوشنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد

و روز چهارشنبه هفدهم جمادی الآخر از باغ بزرگ بکوشک در عبدالاعلی

باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاری نیکو

برفت و بکوشک باز آمد روز شنبه غره رجب از شهر بلخ برفت بر راه

حضرت غزنین و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار الملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال مبارک فرود آمد و کوشک مسعودی است شده بود جا بجا شکافتی بر نشسته و آنجا رفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد خانهای کار دار نزا و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را این بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب درکار ها افتاد و هر کسی جای خویش راست میکرد و فراشان جامهای سلطانی می افکندند و پردها میزدند و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها او کشید بدست عالی خویش که در چنین ابواب دست خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کردند حشر مرد و بیگاری با ضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش بهندسه شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هرچند بسیار خلل افتاده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتها میکنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار مانده و برخوردار باد از آن بیکان محمد و آله و امیر رضی الله روز سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد

و آنجا قرار گرفت و روز دوشنبه نهم شعبان چند تن را از امیران فرزندان ختنه
کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز
بازی آوردند و نشاط شراب بود امیر نشاط این جشن و کلوخ انداز
که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا میکرد و نشاط
شراب می بود و پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه روزه گرفتند
و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت که مهم این
نواحی بر اسماعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله
آن غلامان را که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند
و همچنان هر کس از آن خواجه احمد بزرگ عبد الصمد بود و دیگر کسانش نیز بکشتند و خطبه
بر امیر المومنین کردند و بر خندان و همه کار بر شکر خادم دارد و راهها فرو
گرفته اند و از ترکمانان سولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی
سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشه مند شد و فرمود تا برادرش رشید را
بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود و روز
چهارشنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود
آوردند و شراب دادند و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار رشه رفت با خاصگان
لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند محرمان
هر کسی از محتشمان دولت و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد

و یکشنبه دیگر ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود سوی هراة
رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو حاجب سباشی با لشکر خراسان رفته بود
و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته و روز شنبه سیوم ذی القعده خداوندزاده
امیر مجدود خلعت پوشید با میری هندوستان تا سوی لوهور رود خلعتی نیکو
چنانکه امیرزاده هند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب با سپاه دادند
و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سلمان
بمستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستند و با این ملکزاده طبل و علم و کوس و پیل
و مهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه [illegible] د بباغ پیروزی
و سلطان وی را کنارش گرفت و دو [illegible] ت و وداع بجای آورد و برفت
و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلوهور شهربند باشد
و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله
پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت شد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری
چند ترکمانان که خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز
گشتند بر راه طبس امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند
و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشتند
آمد ما حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک
رایت ما حرکت خواهد نمود و جانب بست از آنجا بهراة آییم و حالها دریافته آید

و مبشران باز گشتند و صفت این جنگها از آن نمی نویسیم که تاریخ از نسق بیفتد
و شرح هر چه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد از آن وقت باز که
بوسهل بری رفت تا بنشابور باز آمد و ری و جبال از دست ما بشد و زان باب همه
حالها مقرر گردد و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده مهرگان بود امیر رضی الله
عنه بمهرگان بنشست بتخت در صفه سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج
و مجلس خانه راست نشده بود تا آن را در گران قلعت راست میکردند و پس از این
بروزگار دراز راست شد و آن بار روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای خویش و
خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و باز گشتند
و همگان را در آن صفه بزرگ که بر چپ و راست سرایست بمراتب بنشاندند
و هدیها آوردن گرفتند از والی چغانیان باکالیجار و والی گرگان
که چون بوالحسن عبدالجلیل بفرمان از آن ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد
صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا بدست باز آید و رسولی
آمد و از پیش معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هر چند آزرده
و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی
پیدا نیامد و از والی مکران و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر
عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که از این فراغت
افتاد پس امیر برخاست و بسرابچه خاص رفت و جامه بگردانید و بدان خانه

زمستانی بگنبد آمد که برچپ صفه بار است وچنان خانه تابستانی نیست
وزمستانی کس عجب ندیده است وگواه عدل خانها برجایست که برجای
باد بباید رفت وبدید واین خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم فراخ
وآنجا تنور نهاده بودند که بنردوان فراشان بر آنجا رفتندی وهیزم
نهادندی وتنور برجایست آتش درهیزم زدند وغلامان خوانسالار بلشکرها
درآمدند ومرغان گردانیدن گرفتند وخایه وگوازه والخ لازم روز
مهرگانست ملوک را از سوخته دبرکان ووده میکردند وبزرگان دولت
بمجلس حاضر آمدند وندیمان نیز بنشستند ودست بکار ... وخوردنی سعلی
طریق الاستیلاب میخوردند وشراب ... ن شد بسیار قدحها وبلبلها
وساتگینها ومطربان زدن گرفتند وروزی بود چنانکه چنین پادشاه پیش گیرد
ووزیر شراب نخوردی یک دو دور شراب بخست او بازگشت وامیر نزدیک
تانماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی بازگشتند پس صفه تابستانی آمد
که از باغ دور نیست وآنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند وندیمان خاص ومطربان
آنجا آمدند وتا نماز دیگر ببود پس ازان بازگشتند وروز دوشنبه نهم
ذوالحجه ودوم روز از آن عید کردند وامیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد
که بر زبر میدانست روی بدشت شابهار وبایستاد ونماز عید کرده آمد
ورسم قربان بجای آورده شد وامیر از خضرا بزیر آمد ودر صفه بزرگ که خوان

راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند
و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند دیگر روز امیر بار داد و پس از
بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت
که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید برایت
عالی بهراة رود و اگر نه وزیر را بغزنین فرستند و خداوندزاده امیر مودود و سپهسالار
علی عبد الله مثال یافتند تا مردم خویش و لشکر قوی سلطانی ببلخ روند و انجا
مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد بترکان و حشم و بازگشتند و کارها راست
کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد
تا فرزند عزیزش و سپهسالار با لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده
و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان پیش خدمت بجای آوردند و سوی
بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش از انکه برفتند و امیر بسعادت بکوشک
باز آمد و امیر سعید را خلعتی راست کرده بودند بپوشید و پیش آمد
و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند بکوشک خواجه
بزرگ بوالعباس اسفرائنی بدیه آهنگران و نقلعت سرهنگ بوعلی کوتوال را
خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارها غزنین باشد و فقیه
نوح را این سال ندیمی این خداوندزاده فرمود سلطان و مردانست که
حال وی در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست منت این مقدار

از حال او باز نمودیم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگردد و خواجه
محمد منصور مشکان رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را
بر می کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی بادیها
فرمود و می نمود که او را دوست‌تر دارد و پدر دیگر خواست و خدای عز و جل
دیگر که پادشاهزاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک
پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینهٔ او این شیربچه بازخواست و همه
رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را
بقا باد بحق محمد و آله اجمعین چون امیر مسعود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد
و سرای پرده بر راه بست بزدند ازینجا حرکت کرد و روز پنجشنبه سیزدهم
ذوالحجه در تگیناباد رسید تا روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز
آنجا مشغول بود و بنشاط و شراب و پس سوی بست کشید والله اعلم
تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمایه غرهٔ محرم روز دوشنبه بود و بکوشک دشت
لکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک
از بست بر یک فرسنگی است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بره داشتند
از دوکان و نخجیر را در باغی رانده اند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد
و ششصد بود که بباغ رسید و صحرا بسیار گرفته بودند یوزان و سگان امیر
بر خضرا نشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند یوزان

دسکان و امیر بر حضر او بود و سخت نیکو نگاری رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود
رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا هم ببست و گور خری در راه بگرفتند بکمند و بداشتند
باشکالها پس فرمود تا داغ برنهادند بنام محمود و بگذاشتند که محدثان پیش
او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول
سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری
سخنگوی و ترکمانی که گفتندی از نزدیکان آن قوم است و دیگر روز شنبه
امیر بار داد سخت باشکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت
کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت.
رفت خواجه بونصر مشکان و خالی کردند نامه سوی وزیر خواجه احمد عبد الصمد
نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و به پیغام چنان بود که از ما تا این غایت
هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان
دیگراند و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است و این ولایت
که ما را داده آمد تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که
خواجه بزرگ بمیان کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهر
کهاکی باطراف بیابانست چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید
چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مال
می ستانند و بامید مند به بستگانی تا ما لشکر خداوند سلطان باشیم

وخراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام و بهر کار
دشوار تر میان بندیم و سباشی حاجب و لشکر بنشابور و بهراة مقام کنند اگر
قصد ما کنند ناچاره ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد
التماس ما اینست رای عالی برتر بونصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد
که رسولانرا بازگردانید و شما دوتن بیائید تا درین باب سخن گوییم وزیر و بونصر
نزدیک امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و اقتراح این
قوم از حد بگذشت از یکسو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو سخن با عشوه
و سخن نگارین میفرستند این رسولانرا باز باید گردانید و صریح بگفت که
میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما
اینک از بست حرکت میکنیم و بهراة خواهیم رفت وزیر گفت تا این قوم سخن بر تحلیه
میگویند و نیز آرمیده اند پرده حشمت برنداشته بهتر بنده را صواب
آن مینماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند
انگاه اگر خداوند فرماید بنده بهراة رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر اینجا آیند
و کار ایشان ساخته آید و بصلح یا جنگ برگزارده آید و خداوند نیز بما نزدیک
باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر گفت این سره است این رسولانرا بر تحلیه
بازگردانید و آنچه باید نوشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشانرا
نیک بیدار کند تا خواب بینند و بگوید که اینک تو و احمدی آیی تا این کار را

بر گزارده آید هردو بازگشتند و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان

قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح داده شد و بازگردانیدند

سوی خراسان و روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم و روز سه شنبه غرهٔ صفر

ملطفه نایب برید هراة بو باد غیس و غرجستان رسید که داود ترکمانان با چهار

هزار سوار ساخته از راه رباط زرن و غور روسیاه کو رقصد غزنین کرده اند

تازه گشت بازنموده آید و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل شد

بدین خبر وزیر را بخواند و گفت هرگز از ین قوم راستی نیاید و دشمن دوست

چون توانند بود با سلیخ ساخته تر اسوی هراة باید رفت تا ما سوی غزنین برویم

که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را

این خبر حقیقت نمی نماید که از مهرگان مدتی دراز بگذشته است و مرغ به پر

از راه رباط زرن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که میگوئی

دشمن کی مقید پنج بندی شود بر چنین کار رفتن بس باز که من پیش فرزند ابهم حالها

سوی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که دران قلعت بودند جایی

بنشستند و بر زبان بو نصر پیغام دادند که اگر عیاذ باالله این خبر حقیقت ا

مردی سد خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت

و پیغام بگزارد امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که ترکان

و اسباب غلامان از سر پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند باز

آوردن اسب و اشتران و بهرابهری عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها
که ساخته بودند بهای ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا گفت علف‌گاه و
و دیگر چیز که این خبر سخت مستحیل است و هیچگونه دل و خرد این را قبول نکند و گفته اند
لا یصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و این جهاندار با همه هنر
و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می پوشد و راست چنان آمد
که او گفت روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت
چنان شد که سواری صد و پنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که
ایشان مقدمه داود اند از بیم آن تا طلب دم ایشان نروند و آن خبر افکنده
بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان
بیارامیدند و روز دوشنبه هفتم صفر امیر بشکار برنشست و بکران رود
هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب
بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست بشراب
کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و ناوی ده
بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند
و شراعی بروی کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید
از شرابداران و ساقی و غلامی سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان

و از بیهُشی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو
کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت انگاه آگاه شدند که غرق خواست
شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر
بدو نزدیک بود ایشان درجستند هفت و هشت تن امیر را بگرفتند و بربودند
و بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه
یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن اما ایزد
عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت و سوری و شادی بدان بسیاری
تیره شد و ای نعیم لا یکدره الدهر و چون امیر بکشتی رسید کشتیها براندند و بکرانه
رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر
و تباه شده بود و برنشست و بزودی بکوشک باز آمد که خبری سخت و ناخوش
در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر
بخدمت استقبال رفتند چون پادشاه را بسلامت یافتند خروش و دعا بود
از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آنرا اندازه و حد نبود و دیگر روز
امیر نامها فرمود بغزنین و جمله مملکت برین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامتی
که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و دو هزار بار هزار
درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر این را نبشته آمد و بتوقیع موکد
گشت و مبشران برفتند و روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان

و سرسامی افتاد و چنان گشت که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از
اطبائی چند از خدمتکاران مرد و زن او لها سخت متحیر و مشغول شدند تا حال چون شود
روز چهارشنبه هفدهم صفر رسولی رسید حاجبی از ان پیران علی تگین التگین نام
و با وی خطیب بخارا عبدالله پارسی و رسولدار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه داران
ایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزول بسیار فرستادند
و امیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد و بر زبان بوالعلا طبیب نزدیک وزیر
که بهر خداوند تا توانیم ازین علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه
ما را ببینند رسولان را پیش باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس از ان تدبیر
بازگردانیدن ایشان کرده شود گفت سخت نیکو میگوید خداوند که دلها مشغول است
و چون این رنج بر تن مبارک خداوند بسیار رفا این حاصل شود و دیگر روز امیر بر تخت
نشست رضی الله عنه در صفهٔ بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت
و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند
و صدقها روان کردند و رسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند امیر مسعود
رضی الله عنه گفت برادر ما را ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ
شادکام و برمراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است
جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است و ما بندگان را بدان
فرستاد تا الفت زیادت گردد و رسولدار ایشان را بدیوان وزارت آورد

امیر خالی با وزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان
تغذی بونصر و حشمت بونصر بسیار درجه زیادت شده بود و همه شغل درگاه
و بر میگذارد بخلاف حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان
این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت سخن این رسولان باید
شنید و همدرین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچکس نزدیک ایشان
نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال
واقف نگردد و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینیم بوالعلا طبیب را بخوانید و با
خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند چنین کنیم
و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن و لیکن صلاحی بزرگ بود گفت
چنین است قوم همه باز گشتند و امیر برخاست و بجای خود باز شد و بوالعلا
بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند نبشته بود که
ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از
خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین
درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمدست
که چون عهد بسته اند از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مراد ما بتمامی
حاصل گردد یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود
و دیگر آنکه ما را عزیز کرده آید بدانکه ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از

فرزندان سلطان شود تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند
بریده گردد دوم دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستانست
بدستوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد
که عداوت برخاستست و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت
بریده شود و این رسولان با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و
از همت بزرگ سلطان که ما را بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان
آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده ایم بجای آریم که چون این
اغراض حاصل شد تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان
یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمانها درین باب نگاه داریم و هر چه
شرط یگانگی است و مهربانی بجای آریم باذن الله عز و جل استادم این مشافهات
و پیغامها بخط خویش نبشت و بوالعلا آنرا نزدیک امیر برد و پس یک دو ساعت
جواب آورد که نیک آمد رسولان را بازگردانیده اند و بوالعلا نیز برفت پس
بازآمد و وزیر و بونصر مشکان را گفت خداوند میگوید درین باب چه باید کرد
و صواب چیست گفتند شططی نخواسته است این جوان اگر او را بدین اجابت
کرده آید فاین حاصل شود یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و
فسادی تولد نگردد و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد
بندگان این فرا زمی آید و صواب آن باشد که رای عالی بیند بوالعلا برفت

و باز آمد و گفت آنچه میگوید سخت صواب آمد اجابت باید کرد بهر سه غرض و نامها
جواب نبشت و رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را نام نبشتند
تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بو العلا بفرستادند امیر عبد السلام رئیس بلخ را
اختیار کرد و از جملهٔ ندما بود و برسولی رفته خواجه نصر بازگشت و نامها
و مشافهات بدو سپردند و بران نهاده آمد که خواهری از زنان ایلک بنام
خداوندزاده امیر سعید عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری از زنان امیر بو نصر
سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان برین جمله برفتند روز شنبه
بیست و سیوم صفر با مراد ها و پیش تا عارضه زایل شد نامها رسید از
بو سهل حمدونی عمید عراق که چون پسر کاکو را اسیر ندیوار آمد و در
که بجنگ می بر نیاید عذر ها خواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعه
داده آید و بنده بی فرمان عالی این کار ربر نتوانست گزارد رسول او را
نگاه داشت و نامها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب بمجلس عالی و به بنده
که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید
ایزا فرستاده آمد و بنده منتظرست فرمان عالی را درین باب تا بر حسب
فرمان کار کرده آید بونصر این نامها بخط خویش نکت بیرون آورد تا این
عارضه بیرون افتاده بود چنین میکرد از بسیار نکته خیزی که دران کراهیتی نبودی
می فرو فرستاد بدست من و من با غاجی خادم میدادم و خیر خیر جوابی آوردم

و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته بردم و بشارتی بود اغاجی بستد
و پیش برد و پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر میخواند
پیش رفتم یافتم خانه تاریک کرده و پردهای کتان آونجیده و ترکرده و بسیار
شاخها نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت
نشسته پیراهن توزی مخنقه در گردن عقدی همه کافور و بوالعلا طبیب آنجا زیر تخت
نشسته دیدم گفت بونصر را بگوی که امروز درستم و درین دو سه روز بار داده آید
که علت و تب تمامی زایل شده جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را
امضا باید کرد بسبب آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین دیگر
که این بار دیگر آن مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت و درخواست خلیفه را
و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد و جواب نامهٔ
خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به نیکویی درین باب آن نامه که بوسهل نبشته آید
تو بیاری تا توقیع کنیم که مثال دیگرست من بازگشتم و این چه رفت با بونصر
بگفتم سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را عز و جل بر سلامت سلطان
نامه نبشته آمد نزدیک اغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون
خداوند دیگرباره یافتم و این نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد
و بمن انداخت و گفت دو خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان برابر سوار بشتابند
بوسهل زوزنی برود و جواب بیارند و جواب نامهٔ صاحب بریدی بباید

که عزیمت ما قرار گرفته است که از بست سوی هراة و نشابور آییم تا بشما نزدیکتر
و آن کارها که پیش داریم زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود و بصاحب
سوری نامه باید نبشت بر دست این خیلتاشان و مثال داد تا بنشابور و مراحل
ری علفهای ما بتمامی ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زایل شد و حرکت
رایت ما زود خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است دریافته آید
و چون نامها گسیل کرده شود تو باز آی که پیغامی است سوی بونصر تا داده آید
گفتم چنین کنم و بازگشتم با نامهٔ توقیعی و این حالها را با بونصر بگفتم و این مرد
بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین
مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سواران را گسیل کرده پس رقعتی نبشت با میر و
هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر
بخواند و گفت نیک آمد و آغاجی خادم را گفت کیسها بیاور و مرا گفت بستان
در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما
رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و
بگداخته و پاره کرده و حلال‌ترین مالهاست و در هر سفری ما را ازین بیارند تا
صدقه‌ای که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد ازین فرماییم و می‌شنویم که قاضی
بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست اند و از کس چیزی نستانند
و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را

ضیعتکی حلال خرند و فراخ تر توانند زیست و ما حق این نعمت تمند پستی که

باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم و نزدیک بونصر آوردم

و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن

و بسر وقت باشد که بده درم درمانده اند و بجا نه بازگشت و کیسها با وی

بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند

بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است

پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت سخت نزدیکست حساب این

نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست اما چون بدانچه دارم اندک است

قانعم زر و مال این چه بکار آید بونصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان

محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده

و آنرا امیر المؤمنین می‌وا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت زندگانی

خداوند دراز باد حال خلیفه دیگرست که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود

بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت

مصطفی هست علیه السلام یا نه هیچ من این نه پذیرم و در عهدهٔ این نشوم

گفت اگر تو نه پذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من

هیچ مستحق نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است

که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم

بونصر و پسرش را گفت تو از آن خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد
علی سال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر
وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانستمی واجب کردی
که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آن که سالها دیده ام و من هم از آن
حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی میترسید و آنچه دارم از اندک مایه
حطام دنیا حلالست و کفایتست و هیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر گفت لله درکما
بزرگا که شما دو تن اید و بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشه‌مند بود
و ازین یاد میکرد و دیگر روز رقعتی نبشت با میر و حال باز نمود و زر باز
فرستاد و امیر متعجب بماند و چند دفعت شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی یا کوتاه
سبلتی زراق دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی
و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر
و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خوانده ام واجب داشتم اینجا نبشتن
حکایت امیر المؤمنین مع ابن السماک و ابن عبد العزیز الزاهدین
هارون الرشید یکسال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک تمامی
گزارده آمد باز نموده بودند که آنجا دو تن از زاهدان بزرگ یکی را
ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان نروند فضل ربیع
گفت یا عباسی وی را چنان گفتی مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که

نزدیک سلاطین نروند به بینیم و سخن ایشان نشنوم و بدانم حال و سیرت درون
و بیرون ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیرالمؤمنین را باشد که چرا اندیشیده است
و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد گفت مراد من آنست که متنکر
نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرا بیان من الحطام دنیا بتوان دانست
فضل گفت صواب آید چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه
در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش
تا بگویم که چه باید کرد فضل بازگشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک
هارون آمد یافت او را جامه بازرگانان پوشیده برخاست و بخر نشست
و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد انست و و برا پیش کردند
با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر چنانکه کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان
مشعله و شمع نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند چند دفعت تا آواز
آمد که کیست جواب دادند که در بگشاید کسی است که میخواهد که زاهد را بو شنیده
به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بگشاد هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند
یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریای خلق افکنده و چراغ دانی
بر کون سبوی نهاده هارون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد
و سلام بداد پس روی بدیشان و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت
امیرالمؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا

بحجّت شما مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفهٔ پیغامبرست
علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود
که او آید گفت خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت
بندهٔ او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم
و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق خدای عزوجل ایزد عز و علا بیشتر از
زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ
بازخری و دیگر در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی که دانی چنین روی
بآتش دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار
گردی جل جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی گفت ای امیرالمؤمنین
از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی بازگشت مردم آنجاست
روان سرای آبادان کن که درین سرای مقام اندکست هارون بیشتر
بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس
سخن میگویی زاهد خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او
نهاد خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
صاحب العیال لایفلح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی
که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد
تا وی برنشست و برفت و در راه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را

ولیکن هم سوی دنیا گراید صعب فریبنده که این درم و دینار است بزرگا مردا
که از این روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یافتیم و رفتند تا بدر سرای
او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست گفتند ابن سماک را
میخواهیم این آواز دهنده برفت و دیر بود باز آمد که از ابن سماک چه میخواهید گفتند
که در بگشاید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشک فضل آواز داد
آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد کنیزک بیامد و ایشان را گفت تا
این مرد مرا خریده است من پیش او چراغ ندیده ام هارون شگفت ماند و لیل
بیرون فرستادند تا نیک جهد کردند و چند در بزدند و چراغی آوردند سرای روشن شد
فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت بر این بام بر بام خانه رفتند پسر سماک را
دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثا و باز میگردانید
و همین میگفت پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده روی بگردانید
و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر
سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیرالمؤمنین است
به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند گفت از من دستوری
بایست یافتن و آمدن اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت
خویش در هم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه پیغامبر است
علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو در این جمله در آمدی

که خدای عز وجل میگوید واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم پسر سماک گفت
این خلیفه بر راه شیخین میرود و باین عهد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما را تا
فرمان پیغامبر علیه السلام دارند فضل گفت رود گفت عجب دارم چه درنگه که در امت
این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد توان انست که بولایت دیگر چون نیست
فضل خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو
بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المومنین از خدای عز وجل بترس که
یکیست انباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت تر ا پیش او
بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی
دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی و
کنارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه میگویی نخست در انکه امیر المومنین
جز ببهشت رود پسر سماک او را جواب نداد و از و باک نداشت و روی
بهارون کرد و گفت یا امیر المومنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت
با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر و بر خویشتن
بخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بروی بترسیدند از
غشی پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست و کوزهٔ آب آورد و بهارون داد
چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابت
رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت

بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی
بر تو بندد چند دهی تا بگشاید گفت یک نیمه مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی
که بهای آن یک شربت آبست سزاوارست که بدان بس نازشی نباشد و چون
درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عز و جل نیکویی کن هارون
گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیر المؤمنین
شنوده بود که حال تو تنگست و امشب مقرر گشت این صله حلال [illegible] بستان
پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را
صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ
اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای
و محلت سوخته شویم و برخاست و بر بام بیرون شد و بیامد کنیزک و بدوید
و گفت بازگردید ای آزادمردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد
داشتید هارون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند
هارون همه راه میگفت مرد اینست و پس از آن حدیث پسر سماک بسیار
یاد کردی و چنین حکایت از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد
و بر دل اثری کند و بسر تاریخ باز شدم و روز پنجشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول
امیر مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا
و رعایا بست پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان

کشتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان درویشان
دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت و روز دوشنبه
دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه که شحنهٔ
آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را
امیر محمود آزاد کرده بود و هر چه ویراست از آن سلطانست باز باید نمود
... بنده او را آزاد و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هر چه او را هست
از غلام و بحل و آلت و ضیاع همه خداوندراست و غلامانش کاری و درویشان
رنج بسیار برده است باید که از هم نیفتند و غلامیست مقدم ایشان که او را
خمارتگین قباخوان گویند و بنده پرورده است او را ناصح و امین است و تن
خویش مرد باید که امیر او را بسر ایشان بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین
خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند
و غلامان را بنواختند و خمارتگین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد
که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان میدهد و
بشغلی که باشد قیام میکنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی از آن
خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم و نامها بتوقیع نوکد گشت و دو خیلتاش
بردند و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامها رسید از خراسان که
ترکمانان در حدود ممالک پراگندند و شهر تون غارت کردند و بوالحسن عراقی

که سالار گرد و عرب است شب و روز بهراة مشغول است بشراب و عامل بوطلحه

شیبانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با وی سخت درمانده اند

و غلامی را از آن خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد

بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم کشته شد و دستگیر کردند امیر

بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بر آن

قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهراة باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب

سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش حشم کنی و مالهای

ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را

از خراسان آواره کرده آید تدبیری که از ایشان استی بخواهد آمد و آنچه گفتند تا

این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هر کجا رسیدند نه نسل گذاشتند

و نه حرث و این نابکار عراقی را دست کوتاه کنی از گرد و عرب و ایشان را

دو سالار کاردان کار هم از اینان و بحاجب سباشی و عراقی را بدرگاه فرست تا

سزای خویش ببیند که خراسان و عراق بسر او و برادرش شد

و چون بسر کار رسیدی و شاهد حال بودی نامها پیوسته نویس تا مثالها دیگر

که باید داد می دهیم گفت فرمان دارم و بازگشت و با بونصر نشست

و درین ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر

آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر

فرمود و صواب دید و بتوقیع موکد گشت و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الآخر
خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که در وی پیل نر و ماده بود و اسپ و مهد
و باز و غلامان ترک زیادت بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان
تا بدان جایگاه که گفت خواجه ما را پدر است و رنجها که ما را باید کشید او
میکشد دل ما را ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای
ماست وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم
و هرچه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و بازگشت با کرامتی و کوکبه
سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد نداشت
و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته که
بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا با وی
معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای سلطان نویسند
باستصواب وی و هر حالی بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هر کار
دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهای که
می بایست او را بداد و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدتی و اهبتی
سخت تمام سوی هراة و با وی سواری هزار بود و امیر رضی الله عنه روز
دوشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی میمن آباد و میمند رفت بتماشا
و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن میمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد

که در همه کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود و دندان مزد بسزا بداد و کیلاکش
بسیار زلّه دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که
خواجه احمد حسن ساخته است رحمة الله بمیمند بماند امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه
چهارشنبه چهارم جمادی الاولی بکوشک دشت لکان باز آمد و دیگر روز نامه رسید
بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را برکشیده بود و شحنگی بادغیس
فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست کس او بود که از خراسان
پذیره رفت و چند غلامان ارسلان را با خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده‌ام
روز یکشنبه هشتم این ماه بوسعید بن محمود طاهر خزینه دار بهبست گذشته شد
رحمة الله و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت خواجه بونصر با وی
بسیار نشستی و گفتی حال این جوان برین جمله بماند اگر عمر یابد و دست از شراب بتوبه
که بیشتر بر ریق میخورد بدارد و بنه داشت و گفتند از آن مرد این حدیث است
ان الله جنودا منها العسکر باجل خویش مرد و عجب آن آمد که در آن دو سه روز که گذشته شد
دعوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخوانده با قومی و من نیز آنجا بودم و نشاطها
رفت و او را وداع بود و پس از آن سه روز برفت رفتنی که نیز باز
نیامد و این دو بیت بجا یادگاری ماند که شاعر گفته است شعر
فکم اتینا اللیل و ما اتیت البنا . ذوب یوم عاد و لم یعود علینا
و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی الله عنه و بروی

اعتمادی بزرگ داشت و هم جوان مرد و آن پادشاه حق گذشته را در فرزند
بجای نگاه داشت و این آزادمرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود
رضی الله عنه در اصطناع وی عنایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت ولیکن روزگار
نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود چون بونصر
زحودی مهتری بزرگوار معتمدتر قوم خوارزمشاه التونتاش و شناخته امیر محمود
و دو فرزند بکار آمده ماند و خال ایشان خواجه مسعود زحودی که دو بار عارضی
کرد دو پادشاه را چون مودود و فرخزاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود
و از وی همت مردان بذل کاری تر مهتران و جوانمردان دیدند و اگر در سنه
احدی و خمسین و اربعمایه از زمانه ناجوانمردی کراهیتی بدو درشتی پیش آمد آخر نیکو شود
و بجوییی که آب رفت یک دو بار آبا زآید و دولت افتان و خیزان بهتر باشد
جان باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که ازان دل آزا [illegible] آید
علی الاطلاق هر کس شنود گوید این بابیست و محنت نشمرند این فصل براندم
که جایگاه آن بود و کار دارم با این مهتر و با شغلهای وی که نزدیک آمد که
امیر مسعود رضی الله عنه او را چه خواهد کشید و میان مهمات ملک خواهد آورد
و وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید تا همه بجای آورده آید ان شاء الله
و روز دوشنبه نهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد
و عرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را الخوئی سبیل کرده بود اما

پنج سوار موکل نامزد او کرده و امیر او را پیش خویش بگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث
دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر
و دلشکسته بود و آخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی
سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و
بدیوان رسالت باز نشست ولیکن آب ریخته و باد شکسته که نیز زهره نداشت
سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین
و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدونی و صاحب برید
ری که سخن پسر کاکو به زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف
و فراز آمدند و بعضی ترکمانان قزلیان و یغمریان و بلخیان کوهیان نیز که از پیش
سلجوقیان بگریخته آمدند و بپیوستند که مردی زر بسیار دارد و خزانه و اصناف
نعمت و ساخته [illegible]وی بری نهاد و بیم از آنست که میدانند که خراسان مضطربست
از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهدست بندگان میکنند
تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشه مند شد و جوابها فرمود که وزیر
و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسانست کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان
داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شماست
همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها با سکداره هم با قاصدان برفت و در بابی
هزو بحدیث ری این احوال بتمامی شرح کنم اینجا اینقدر کفایتست و روز

سه‌شنبه جمادی الآخر نامها و زیر رسید نبشته بود که بنده کار ما بجد پیش گرفته است
و عمال شهرها را که خوانده بود می‌آیند و مالها پسنده می‌آید و حاجب بزرگ
و لشکرها بهراة رسیدند بوسهل علا نایب عارض عرض با استقصا بکند پیش بنده
و سیم میدهد چون کار لشکر ساخته و روی بمخالفان آرند و بنده تدبیر راست
پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد امید دارد بفضل ایزد عز ذکره که
مراد ما حاصل شود و بنده را صواب آن مینماید که خداوند بهراة آید پس از آنکه
نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث
علف و جز آن هیچ مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری
روی بمخالفان آرد و از همه جوانب قوی‌دل باشد و این فتنه را نشانده آید
و کار ری و جبال نیز که بپیچیده است راست شود و خداوند فارغ‌دل گردد
امیر جواب فرمود که خواجه خلیفهٔ ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه بر
لشکرست بحاضری ما بهراة چه حاجتست ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب
نیست و پسران علی تگین براه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان
هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و سپاه سالار علی آنجا اند
اگر بزیادت لشکر حاجت آید از ایشان بباید خواست این جوابها بتعجیل
برفت و از بونصر شنیدم که گفت تدبیر راست اینست که این وزیر کرد
اما امیر نشنود و ناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خاسته است

غزنین ازوی نمی ستانند سبحان الله او را بهراة یا بمرو یا بنشابور می باید
رفت و یک دو سال بخراسان نشست تا مگر این فتنه بزرگ بنشیند و بجنبد رفت
با امیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم سود هیچ
نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواستها ست که بندگان بسران نتوانند شد
روز شنبه یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان گردید
و آنجا رسید روز دوشنبه پنجم شعبان بباغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی
آنجا باشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته میخورد چنانکه می هیچ نیاسود
روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوندزاده امیر مودود رحمه الله از بلخ بغزنین
رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت یافت
و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و نیز بوعلی کوتوال میزبانی
ساخته بود و روز آدینه بیست و دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد
و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است
و بروی خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان آن دانسته اند که کارها بجدتر پیش
گرفته آمده است سوی نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزگانان
و هراة و این نواحی ازیشان کسی نماند و حاجب بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشکرگاه
زد و بهر جای شحنه فرستاد و فرمان روان شد بنده را چه باید کرد جواب رفت
که چون حال برینجمله است خواجه را از راه عذر بغزنین باید آمد تا ما را ببیند و مشافهه

انچه باز نمود ثبت باز نماید و تدبیر کارها قوی‌تر ساخته شود و ماه روزه در امد و امیر
روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندزادگان امیر سعید و مودود و عبد الرزاق
رضی الله عنهم بخانهٔ بزرگ می‌بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان
و سلطان فرود سرای روزه میگشاد خالی و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر
بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت
تا نماز پیشین و هر چه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را
بسیار نیکوی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند و وزیر گفته بود
که اگر خداوند بهراة آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی دیگر هنوز مدت
سپری نشده بود ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها
باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر
و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که
از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر
گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل
مردی کاری ندارند بس حشمتی پسر کاکو و دیلمان و کردان ایشان را دیده‌ام
و آزموده و آن احوال پیش چشم منست وزیر گفت ان شاء الله که بدولت
خداوند همه خیر و خوبی باشد و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپاهسالار علی
نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف بر حکم فرمان عالی

که رفته بود تا لشکر را ایلچی کند و جریده باید که با وی تدبیر ماست و سلطان را بدید
و نواخت یافت و بخانه باز رفت و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر بشب
یکهفته مثال داده بود ساختن تعبیهای این وزرا و تعبیه کرده بودند که اقرار
دادند پیران کهن که هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود زیر
بدشت شابهار و امیر بصفه بزرگ بسرای نو نشست بر تختی از چوب که هنوز
تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرای که عدد ایشان بدین وقت چهار هزار
و چیزی بود آمدن گرفتند و در ان سرای بزرگ چندین راه بایستادند
پس امیر بار داد و روزه بگشادند و غلامان سرای بمیدان نو رفتن گرفتند
و می ایستادند که میدان و همه دشت شابهار الاله ستان شد بود پس امیر
بنشست و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر
بدان خانه بهاری که بر راست صفه است بخوان بنشست و فرزندان و وزیر
و سپهسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگر را
بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از ان مطربان آمدند و پیاله
روانه شد چنانکه از خوانها مستان بازگشتند و امیر برنشست و بخانه زرین آمد
بربام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر
روز بار نبود و روز سیوم بار داد و غلامان نوشتگین خاصه خادم از مرو در رسیدند
با مقدم خمارتگین نام و کدخدای نوشتگین محمود دبیر و چند تن از حاشیه همراه آمده

وبا تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان ثاقی را
عبدالله گوشنک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان را
پیش نخواست خالی تر و غلامی سی خیاره تر خویشتن را باز گرفت و دیگر ایشان را
بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مجدود و عبدالرزاق و نصیب
عبدالرزاق باضعاف دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار و روی
نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد و هم در شوال امیر بشکار زره رفت
با فوجی غلام سرای و لشکر و ندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند
بر بهاله جای و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بونصر نبود
و بر جمازگان شکاری بسیاری بغزنین آوردند اولیا و حشم و امیران و فرزندان
با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین و روز چهارشنبه بیست و چهارم این ماه
بباغ صدهزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود
از بوشتکین خاصه باستقصا تمام باز گرفتند بحاضری کدخدا و دبیرش محمود کرد
و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال بداشتند و آلت سفر او را از خیمه
و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبدالرزاق بخشید با سه دیه
یکی بزاولستان و دو به پرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش
بفرزند امیر مردان شاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره سیمینه و زر چه بود آنجا
که بوشتکین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرو که بر رسم

او بود سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی را داد و منشور بستد و وی کدخدای
خویش بوعلی زوزنی را اینجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی
تا وصلتی باشد خداوندزادهٔ امیر مردان شاه را با وی به دختری که دارد و پیغام
بر زبان بونصر مشکان بود و بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد
و چون تق اند داشت بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند
و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست
که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراکار ساختن گرفت و پس از آن بیک سالی
عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور
و شاکردپیشه و وضیع و شریف و سیاه دار و پردهٔ دار و بوقی و دیدبه زن نماند که
نه صلت سالار بکتغدی از وی برسید از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار
و پانصد و سیصد و دویست و صد و کمتر ازین نبود و امیر مردان شاه را
بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و این درم روانه شد
سوی هر کسی و امیر مردان شاه را قبای بهای سیاه پوشانیده موشح مروارید
و کلاهی چهارپر زر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان او بست همه مکلل
بجواهر و اسپی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام بجواهر و ده
غلام ترک با ساز و اسب و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره قیمتی از هر رنگی
چون از عقد و نکاح فارغ شدند امیر مردان شاه را نزدیک امیر آوردند

تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند باز گفتند و بازگشت سوی والده و سخت
کودک بود امیر مردان شاه چه سیزده ساله بود و پس از آن مدتی بزرگ در اوایل سنه
ثلاثین و اربعمایه دختر سالار بکتغدی را به پردهٔ این پادشاهزاده آوردند و سخت
کودک بود و بهم نشاندند و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفها
بهول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از
بومنصور مستوفی شنودم گفت چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند
ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضلم پس از مرگ سلطان مسعود و امیر
مردان شاه رضی الله عنهما آن نسخت دیدم متعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت
یکدو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوه‌ان انواع
جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر در نشانده و چهار و بست زرین و ریشها مروارید
بسته از این چیزی چند باز نمودم و کفایت باشد و بتوان دانست از این معنی
که چیزها دیگر چه بوده است

تا آن وحشت بتوسط

ارسلان خان برخاست و بپاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغرا خان
در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب بغاتکین بود به بلخ آمد که بغزنین آید
بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دیگر دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام او شده بود

تا بعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علاتکین بستانند چنانکه از ما امید
یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصد سومنات
داریم چون از آن فارغ شویم و تو نیز خانی ترکستان بگرفتید آنگاه تدبیر این
ساخته آید و بازگشتن بغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس از آن باز آمدن ما از غزو
و گرفتن ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغانخان بر افتاد
و فرستادن از اینجا فقیه بوبکر حصیری را بمرو و جنگها که رفت و صلح باز گشتند
که بخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان مجاور ما باشد و نومیدی که افزود
بغراخان را چنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس از آن فراغت
که حره زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته شد امیر مسعود
بتخت ملک نشست و قدرخان پس از این بیکسال گذشته شد ارسلان خان که
ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و اسبیجاب و آن نواحی
جمله به بغراخان برادرش داد و بر این آفت نهاد و میان ایشان ظاهر نیک
و بباطن بد بود و امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پیش از این خواجه بوالقاسم حصیری را
و قاضی بوطاهر تبانی را خویش این امام صادق تبانی برسولی فرستاد
نزدیک ارسلان خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید و ایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بمراد باز گشتند با یک خاتون دختر
قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان چنانکه نامزد

سلطان مسعود بوده و دیگر خاتون دختر ارسلان چنانکه نامزد امیر مودود بوده
این خاتون که نامزد امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی
بپروان رسیده بود فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنین آمد
و آن عروس کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده
بود با دانشمندی و درخواسته تا حره زینب را فرستاده آید و ارسلان خان
درین باب سخن گفته و گسیل خواسته کرد اما بگوش امیر رسانیدند که بغراخان
سخن ناهموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم
خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را
بی قضای حاجت باز گردانید با وعدهٔ خوب و میعادی و بارسلان خان
شکایت نامه نبشت و درین خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان برادر را عتاب کرد
تا چرا چنین سخن یاوه نااندیشیده گفت بغراخان نیک بیازرد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم ما را و حال بدان
منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند و تکینغذی را کشتند و آن خبر
بترکستان رسید منهیان باز نمودند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی
نموده یکی آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان را اغرا کرد
و قوی دل گردانید و گفت که چه باید کرد چندان مردم که خواهند از خانیان
برشته ترکمانان بفرستد و امیر بتازه گشتن این اخبار سخت غمناک شد که

بدخو حدیثی بود این پس لشکری ابکذر اموی بگرفتند متهم گونه و مطالبت
کردند مقر آمد که جاسوس بغراخان است و نزدیک ترکمانان میرود و نامهها ارد
سوی ایشان و جایی پنهان کرده است او را بدرگاه فرستادند و استادم
بونصر با وی خالی و احوال تفحص کرد او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره
بیرون کرد و میان چوبهاتی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس سر آن شده
چوب آنرا استوار کرده و رنگ چوب گون کرده تا بجای نیارند و گفت این بغرا
خان پیش خویش کرده است مردرا پوشیده بجای نشاندند و ملطفها نزدیک
امیر برد همه نشان طمعها داشت و طغرل و داود و بیغو و ینالیان را اغرای
تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای فشارید
و هرچند مردم باید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خط شد و گفت نامه
باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد
و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی
خداوند دراز باد ترکمانان را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود
شنودم که گفتی این مقاربت با ما ترکان از ضرورت میکنند و هرگاه که دست یابند
هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده
آید تا در شهر لاهور کار میکند و این ملطفها را بمهر جایی نهاده باید
آنگاه رسول رود نزدیک ارسلان خان و بغراخان امیر گفت چنانکه سخن لطف

گفته آید تا مکاشفت بر خیزد و بتوسط ارسلان جاذب و فسادی دیگر نکند بغراخان
امیر گفت سخت صواب میگوئی ملطفها مهر کرده نهاده آمد و جاسوس اصعد بنا
داد استادم گفت جانت بخواستیم تا بلامور روی و آنجا کفش میدوز
و زمرد در آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اعیان در
رسولی بر امام بوصادق تبانی افتاد بحکم آنکه بوطاهر خویشاوند ایشان بوده
بود در میان کار و وی را بخواندند و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون
باز آیی قضای نشابور بتو داده ایم آنجا روی و دوی بساخت و با تجملی فرون
از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه منتصف ذی قعده سنه ثمان
و عشرین و یکسال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه
مناظره و کار بوحنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده اند
براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظره بسیار که رفت
و الزام کرد همگان را جهت دوستی و منهیان همه باز نمودند و امیر بران
واقف گشت و چند دفعت خواجه بزرگ و بونصر را گفت نه بغلط پدر ما
این مرد را نگاه میداشت و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت
در راه و هرچه داشت بستد که والیان کوه سر بر آورده بودند و بحیلت
از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و در سنه
ثلثین و اربعمایه آنجا رسید راست در آن وقت که ما حرکت خواستیم کرد

سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد و صف گذشته نواخت یافت و
بر لفظ امیر رفت که هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید
و زیادت از آن و قضای نشابور گفته ایم و روز آدینه پیش از نماز
یازدهم ذوالقعده امیر بشکار رفت و ایستادم و همه قوم با وی بودند بدشت
رخا مرغ و کار نیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نو
باز آمد روز یکشنبه چهارم ذوالحجه بجشن مهرگان نشست و از آفاق مملکت
هدیها که ساخته بودند پیشکش را در آن وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار
چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که خداوند منبسط بود و بر آن
صلتها تکلف می‌فرمود و آن قصاید نبشت و اگر طاعنی گوید چرا از آن
امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و از آن امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده
جواب آنست که این روزگار رها ترست و اگر آن همه قصاید آورده شدی
سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر نمط گویند و پس از شعر
بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد و روز شنبه عید
اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از تعبیه لشکر و پیاده
و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان
ارسلان خان و بغراخان و لشکرخان والی ترکمان آمده بودند و خوانهای
با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مود و درا خلعت دادند

خلعتی که حاجبان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت
بلخ او را فرمود و منشور داد و وی بر جمله بخانه باز شد و همه بزرگان
و اولیاء و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسرای اریسلان
جاذب می بود و سخت بسزا حق گزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده
و سه دیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض
و استادم و حاجبان بلکتغدی و بونصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت
امیر تا بر کدام جانب صواب ترست این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است
با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند
بگویند امیر گفت مرا امثال که بسبب آن نالانی افتاد پس از حادثه آب نذر
کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم
تا قلعت هانسی گشاده آید و از آن وقت باز که بناکام از آنجا بازگشتم
بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت غصه در دل دارم و بدل من
مانده است و مسافت دور نیست نیت را بر آن مصمم کرده‌ام که فرزند
مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند با لشکرهای
تمام و حاجب سباشی بمروست با لشکر قوی چنانکه ترکمانان زهره ندارند
که با داینها درآیند و سوری نیز بنشابور است با فوج مردم و بطوس و قهستان و
و هراة و غرجستان و دیگر شهرها شحنه تمام است نباشد در خراسان فتنه نرود

فسادی و اگر رود شما همه بیکدیگر نزدیک آید و سخت زود در توان یافت و پسران
علی تگین بسیار امید بمواضعت و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها
استوارتر میکنند و چنانکه بوسهل حمدونی نبشته است پسر کاکو را بس قوتی نیست
و از مردم وی هیچ کار نیاید و ترکمانان به گفتار وی اعتماد نمیکنند نباشد آنجا
خللی من باری این نذر از گردن بیفگنیم و پس از آنکه قلعت هانسی گشاده آمد
هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و بازگردیم چنانکه پیش از نوروز بمدتی بغزنین باز رسیم
و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین
دانید بی محابا باز گویید وزیر در حاضران نگریست گفت چه گویید درین که خداوند
میگوید سپهسالار گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان
نگاه داریم هرکجا فرماید برویم و جان فدا کنیم عیب و هنر این کار ها خواجه بزرگ اند
که در میان مهمات ملک است و آنچه او خواند و شنوده است و دیده ما نتوانیم
دانست و این شغل وزیر است نه پیشه ما و روی بحاجب کرد و گفت شما همین
میگویید که من گفتم گفتند گوییم وزیر [illegible]رض و بونصر را گفت سپاه سالار و
حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشتن را دور انداختند شما چه گویید
عارض مردی کم سخن بود گفت معلوم است که چیست من ازان را ا
ندانم شد و چنان گرانست شغل عرض که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت
بونصر مشکان گفت این کار چنانکه مینماید در گردن خواجه بنهد که افتاد سخن خرم

بباید گفت که خداوند چنین میفرماید وزیر گفت که من سخن نیز آنچه دانم بگویم
و نعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم وزیر گفت من هیچ حالی روا ندارم که
خداوند بهندوستان رود چه صواب آنست که به بلخ رود و به بلخ هم مقام نکند
و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذر وفا
کرده آید
گردد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر لاهور و حاجبی که
از درگاه نامزد شود آن کار را پسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان
برجای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان ناحیت را بگیرند یک ناحیت
بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشانست از
مثله و کشتن و سوختن ده غزو هانسی برابر آن نرسد و شدن آمل و طبرستان
و آمدن این بلاها بار آورد و این رفتن بهندوستان بتر از آن است آنچه
مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است
استادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند بیند پیش
کسان گمارد تا لشکری و رعیت و وضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم
و ری و جبال در اضطراب بران جمله است که هست و سلطان بهانسی میرود
صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند
ناصواب است بندگان سخن فراخ میگویند که دستوری داده است و فرمان
خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوستداری و مناصحت شما و این

بندیست که در گردن من افتاده است و بتن خویش امضا خواهم کرد و اگر بسیار خلل افتد
و بر خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته باشم که خدای تعالی
این همه راست کند وزیر گفت چون حال برین جمله است آنچه جهد آدمی است
بجای آورده آید امید است که درین غیبت خللی نیفتد و بازگشتند و دیگر قوم
همچنان خدمت کردند و بازگشتند چون بیرون آمدند جای خالی بنشستند و گفتند
این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و گشاده تر ازین
نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد و آنچه از ایزد عز ذکره
تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگندند و روز پنجشنبه نیمه ذوالحجه
سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد
و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو
مقصورست خواجه با شما اید و او خلیفه ماست تدبیر راست و مال
لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثالهای او را نگاه می باید
داشت و همکار از دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل
نیفتد سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت بنده را چاره نیست پیش فرمانها
خداوند دارد و بازگشت و روز سه شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که دل وی را در هر بابی نگاه
میبایست داشت زیرا که مقرر بود که مدار که بروی خواهد بود در غیبت سلطان چون

پیش آمد امیر گفت مبارکباد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان

بعد فضل الله تعالی بر خواجه است و بر کس نیست و آنرا او فا خواهیم کرد

نخست فرزند را پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند بوی سپردیم

و همگان را بر مثال وی کار باید کرد گفت بنده فرمان دارم و آنچه شرط بندگیست

بجای آرم و بازگشت و ویرا سخت نیکو حق گزاردند و روز دوشنبه نوزدهم

ذو الحجه امیر بگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج

فوج بگذشت و پس از آن نزدیک نماز پیشین این سه بزرگ فرزند و وزیر

و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه

بونصر نوکی را استادم نامزد کرد بفرمان تا با وزیر برفت انهی را و روز پنجشنبه

هشت روز باقی از ذو الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت بر راه کابل تا

بهندوستان رود و غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع

و عشرین و اربعمایه غره محرم روز شنبه بود و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت

و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از خراسان و ری همه مهم و امیر البته بدان

التفات نکرد و استادم را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامها درج آن نه

تا بران واقف گردد و آنچه واجبست در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم و روز

شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک دینارکوته

فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز دران بماند چنانکه بار نداد

واز شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که در شراب خانه بر داشته بودند
در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی و می شکستند و هیچکس را زهره نبود که
شراب آشکارا خوردی که جنباشبان و محتسبان گماشته بود و این کار را
سخت گرفته و بوسعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش
و کس بر آن واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال او بکشمیر رسید
و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر درگذشت و روز شنبه چهاردهم صفر شده بود
بار داد و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول
بقلعت هانسی رسید و بپای قلعت لشکرگاه زدند و آنرا در پیچیدند و
پیوسته جنگ بود جنگی که از آن صعبتر نباشد که قلعیان هول کوشش کردند
و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرای داد بدادند و قلعه همچنین
عروس کار بود و آخر هیچ گرفتند پنج جای دیوار فرود آوردند و بشمشیر
آن قلعه بستدند روز شنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و برهمنان را
با دیگر مردم جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه
بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعة العذرا نام بود
یعنی دوشیزه که هیچ روزگار کس آنرا نتوانست بود ستدن و از آنجا باز گشته آمد
روز شنبه چهار روز مانده ازین ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سیوم جمادی الاولی
و از درگاه بنشاوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست

و آن پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند
که اگر نه رفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست بکوچه
ماست از رباط محمد سلطان تا شهر و دران سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته
برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا دو منزل استقبال کردند
و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و گفته بود چندانکه کوشک نو را جامه
افکنند و آذینها بستند پس از انجا باز آمد و بنهها و عزیزان و خداوندان
که بقلعتهای سپنج بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت این دولت بزرگ میکردم
سختی از زمستان این سال ندیدم بغزنین اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سالست
که اینجا ام و بفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله
سلطانه انشاء الله که بقانون اول باز رسد و روز سه شنبه چهار روز باقی
مانده از جمادی الاولی امیر بجشن نوروز نشست و داد این روز بدادند
کهتران با آوردن هدیها و امیر هم داد بداد و بنگاه داشت رسم و نشاط شراب رفت
سخت بسزا که از توبه چیلمی تا این روز نخورده بود و روز سه شنبه سیوم جمادی الآخر
نامهها رسید از خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در دل
زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایها
دیگر رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که در چنان وقتی حرکت کردندی
بدین رفتن سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود و از حد گذشته و رنجی و حصا

شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده از رفتن بهندوستان و سود نداشت
و باقضای ایزدی کس برنتواند آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت
که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود و روز شنبه نیمه این ماه
امیر مودود و سپاه سالار علی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که بسیار
شغل فریضه داشت و روز چهارشنبه بیست و سیوم رجب امیر عبد الرزاق
خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند و ده غلامش را سپاه دادند
بحاجبی و شغل کدخدای بسهل عبد الملک دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی
از چاکرزادگان احمد میکائیل مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده و روز
سه شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت این امیر با آرایش و غلامی و بیست داشت
و دیگر روز نامه رسید از نشابور که بوسهل حمدونی آنجا آمد که بری نتوانست بود
چون تاش فراش کشته شد و چند ان از اعیان بگرفتند و مدتی در ازوی بحصار شد
و ترکمانان مستولی شدند و بارم این حالها در بهریا بی مفرد که گفته ام که خواهد بود
ری و جبال را بسیار نوادر و عجایب تا فرصت یافت بگریخت و در بینوقت
که بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند
و هر دو قوم جنگ را میانشدند و از یکدیگر برحذر بودند و امیر سخت مقصر
میدانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته میرفت که او این کار را برنخواهد
گذارد و امیری خراسان و راخوش آمده است او را باید خواند و سالاری

دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و این بدان میگفت که نامهای
سعید صفران کدخدای و منهی لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب شراب
بخوردی اکنون که درکار آمده است و پیوسته میخورد و باکنیزکان ترک ماهروی
می غلطد و خلوت میکند و بهر وقتی لشکر را سرگردان میدارد جایی که هفت من نان
گندم بدرمی باشد باشتری هزار باری که زیادتی دارد غله بار کند و لشکر را
جایی کشد که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط میکنم و غله بلشکر فروشد و مالی
عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او میشود و امیر ناچار ازین
تنگدل میشد و آن چنان بود که میگفتند که سباشی نیک احتیاط میکرد
چنانکه ترکمانان او را سباشی جادو میگفتند و چون استبطا و عتاب امیر از حد
بگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل
علم غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار
این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و با
قضا برنتوان آمد پس روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بوسهل پرده دار
معتمد حاجب سباشی بسه روز از راه غور بغزنین آمد استادم در وقت نامه
ازوی بستد و پیش برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران
کرده اند از بس محال که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت
چنانکه معتمد از احقر رست و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلتاش که

جنک مصاف باید کرد بنده از نشابور بخواست رفت بسوی سرخس تا جنک
کرده آید اما بندکان بوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری کفتند صواب نیست
ماینه نکاه می باید داشت و سود طلب میبکرد که چون کار بشمشیر رسید در روز
برکزارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران نشابور
همین دیدند بنده از ملازمت بترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند
و همکان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بران واقف
کرده و بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنک مصاف می بباید کرد یا نه تا بران
کار کند و این معتمد خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از
راه غور به پانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و به پانزده روز بنشابور باز آید
و چون وی باز رسد و بنده را بکاری دارند بر حسب فرمان کار کند ان شاء الله
عز و جل این نامه امیر بخواند و بر محضر واقف کشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از
جاشتکاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال
از بوسهل و او باز میکفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
بسی پاره کنند و بیابان ایشانرا پدر و مادرست چنانکه مارا
شهرها و بنده بسیار تا این غایت با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنکها نمود
و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست و پایه نکاه داشت تا این غایت
تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و چنانست روانست

و عمال خداوند بر کار و حدیث برن و طالقان از کشتن و غارت یکی در
تابستان و یکی زمستان مناقضه افتاد که بنده سباشی در روی معظم ایشان بود
و فوجی بکسته بودند و برفته و مناقضه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده
بود و ممکن نیست که این لشکر جز و بمدد رود که کار خوارج دیگرست و بوسهل حمدوی
و سوری و دیگران که خطا در محضر نبشته‌اند آن است و درست که میگویند صواب نیست
این جنگ مصاف کردن رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر
جوابست و ساخته و اگر یک زخم می باید زد و این جنگ مصاف بکرد نامه باید نبشت
بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمانی جزم که
این جنگ بباید کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنتابور نباشد و در وقت
سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نکیست
و تمام سلاح اند و بیستگانی ها نقد یافته امیر گفت چه بینی گفت این کار بنده
نیست و بهیچ حال در باب جنگ سخن نگوید سپهسالار آنجاست اگر با وی رای
زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد
امیر گفت بوسهل را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپهسالار
فردا باز گوییم و امروز و امشب درین اندیشه‌ام بوالحسن گفت مسئلتی سخت بزرگ
و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسلان
جاذب گریزی بود و او را یاد ندانستند با چندان عدت و آلت و لشکر

بدان قوت و شوکت که امروز این خصمان اند و معلوم است و روشن که کار جنگ
و مکاشفت میان ایشان و ما تا قوی دراز چون کشیده بود و امیر محمود تا بپوشنگ برفت
و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی بفرستاد و آن مراد گونه حاصل نشد
و کار این قوم دیگر است و سلطان از اغورمید هند و یک آب رنجگی بود بجد بنشست
بکنعدی بدان مولی از استبدادی که رفت اگر فالعیاذ بالله این حاجب را
خللی افتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من
میدانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمیدارم که بگویم تا خواست ایزد عز ذکره
چیست کار ری و جبال چنین شد و لشکری بدان آراستگی زیر و زبر گشت و حال خراسان
چنین و از سر جانب خللی و خداوند جهان شادی دوست و خود رای و وزیر متهم
و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان افتادند و خلیفه این عارض لشکر را بوقیر
زیر و زبر کرد و خداوند زرق او می خرد و ندانم که آخر این کار چون بود و من
باری خون جگر میخورم و کاشکی بنده نیستمی که این خللها نمیتوانم دید چنین گفت
خواجه بوالفضل دبیر مصنف کتاب که دران مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله
علیهما از هندوستان بغزنین رسید و انجا روزی چند مقام بود و سوار رسالت
بوسهل بردرگاه در رسید و انچه رفته بود مشافهه بازگفت و سلطان تمامی بران واقف
گشت و فرمانها فرمود جنگ مصاف کردن را روز شنبه بیست و یکم ماه رجب
که بوسهل رسیده بود و یا سوده دیگر روز چون بار گسست امیر با سپاه سالار

و استادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب رای زدند و قرار گرفت که سپاسی
ناچار این جنگ بکند و سپهسالار بازگشت و بونصر دوات و کاغذ بخواست و
پیش امیران نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر
نامه نبشت که حاجب فاضل بدین که بونصر نبشته است بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند
و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده
شود و امید داریم که ایزد عز ذکره نصرت دهد والسلام و امیر بوسهل را پیش خواند
و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای
آورد و هشیار باید بود وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنجهزار درم و پنج
پاره جامه صلت بستد و اسبی غوری و بر راه غور بازگشت و امیر نامه فرمود
بوزیر درین باب و باسکدار گسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب
و صلاح باشد در آنچه رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مستوره نبشته بود
و سخن سخت گشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که بدین کار بزرگ درشت نبایست کرد
و نتوان دانست که چون شود و بحکم مشاهدت پیش وی می بایست بست اما تیر از کمان
برفت و ان شاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد
روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمودی رفت بدانکه
مدتی آنجا بباشد و بنه را آنجا بردند روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر
گذشته شد رحمه الله و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه مرغزی

بزنی کرده بود و مرد سخت بدخو بود و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما در آن تعبیه
که گذشته شد و من بعیادت او رفته بودم او را یافتم چون تار موی گداخته ولکن
سخن هوشیار گفت و وصیت بکرد تا بوتنش بمشهد علی موسی رضا رضوان الله علیه
بردند بطوس و آنجا دفن کردند که مال این کار را در حیوة خود بداده بود و کاریز
مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان سرای برآورده و
دهی مستغل بیک خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنهٔ [illegible]
وثلثین که بطوس رفتم با رایات منصور پیش که بهزیمت برند اتفاق افتاد بزیارت رفتم و تربت
رضا را رضی الله عنه زیارت کردم گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مشهد است
در طاقی پنج گز از زمین بالا و او را زیارت کردم و متعجب بماندم از حال این
دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد درکشید و بر آسمان جاه رفت و بدین
زودی بمرد و ناچیز گشت و درین روزگار امیر در کار و اخبار بسیار بپیچید و همه سخن
ازین میگفت و دل در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب
نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست شد و امیر را بگفتند
فرمود تا در صفهٔ بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و
هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس از آن هر چه بدید وی را بچشم هیچ ننمود از آن
من باری چنین است از آن دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تماثیل و صورتها

چون شاخهای نبات از وی بر انگیخته و بسیار جواهر نشانده و شمّه قیمتی
و دوازده فرینها برکشیده همه مکلّل بانواع گوهر و شادروانکی دیبای رومی بر روی تخت
پوشیده و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم آگنده مصلی و بالشت پس
پشت و چهار بالش دو بدین دست و دو بران دست و زنجیری زر اندود از آسمان
خانه صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را در وی بسته و چهار صورت
روئین ساخته بر مثال مردم و ایشان را بر عمودها انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه
دستها بیازیده و تاج را نگاه میداشتند و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسلها
و عمودها آنرا استوار میداشت و بر زبر کلاه پادشاه بود و این صفه را همه بقالیها
و دیباها رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره
مجلس زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی گزی خشک تر پهنا و بران شمعها کافور
و نافها مشک و پارها عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
رمّانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خانه خوانی ساخته
بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا باسمان خانه و بر وی بسیار بره امیر
رضی الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نو باز آمد و درین صفه بر تخت
زرّین نشست روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود
بداشته و قبا پوشیده از دیبای لعل بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد
برگرد دار افرینها صفه غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطونها و بغدادیها

وسپاها نهاده وکلاههای دوشاخ وکمرهای زر معالیق وعمودها از زر بدست ودر دو
صفه بر دست راست وچپ تخت ده غلام بود کلاه چهارپر بر سر نهاده وکمرهای
گران همه مرصع بجواهر وشمشیرها حمایل همه مرصع ودر میان سرای دو رسته غلام
بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاهها چهارپر و نیزه بدست وشمشیر
وشغا ونیم لنک ویک رسته درمیان سرای فرود داشته باکلاههای دوشاخ
وکمرها گران سیم معالیق وعمودهای سیمین بدست واین غلامان دو رسته همه
باقباهای دیبای ششتری واسبان ده بساخت مرصع داشتند بجواهر وبیست
بزر ساده وپنجاه سپر زر دیلمان داشتند ازان ده مرصع بجواهر ومرتبه داران
ایستاده وبیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده وحشم همه باسلاح وبار دادند
وارکان دولت واولیا وحشم پیش آمدند وبی اندازه نثار کردند واعیان ولایت
داران وبزرگان را بدان صفه بزرگ نشاندند وامیر تاچاشتگاه بنشست وبر تخت
بود تا ندیمان بیامدند وخدمت ونثار کردند پس برخاست وبنشست وسوی
باغ رفت وجامه بگردانید وسوار باز آمد درخانه بهاری بنشست و
بزرگان وارکان دولت رابخوان آوردند وسماطها دیگر کشیده بودند بیرون خانه
برین جانب وآن جانب سرای سرهنگان وخیلتاشان واصناف لشکر را بر آن
خوان نشاندند ونان خوردن گرفتند ومطربان میزدند وشراب روان شد
چون آب جوی چنانکه مستان از خوانها بازگشتند وامیر شادکامی از خوان برنشست

وانجا همچنین مجلس با تکلف ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب
خوردند پس بازگشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل میبود و ملتفت بکار سباشی
و لشکر که ناگهان رسید از نشابور که چون بوسهل برده‌دار از انجا باز رسید و حاجب
مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که انجا بودند با وی خالی بنشستند
و نامهٔ سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا
بهمه حالها بروم تا این کار بر گزارده آید چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است
شما مردمان اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه
همه جای استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و احتیاط کردن
و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن تو سخت کاریست
اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده تغافل کردن هیچ روی ندارد
و دیگر روز سباشی حاجب از راه نشابور برفت بر جانب سرخس با لشکری
تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت
از مال حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدوی را گفت تو نیز آنچه
آورده معد کن تا بقلعهٔ میکالی فرستاده آید بر روستای بست تا اگر فالعیاذ
بالله کاری و حالی دیگرگونه باشد این مال بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دیده
اما این رای پوشیده باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران
جلد نامزد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و نیم شب گسیل کردند

وبسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعهٔ میکالی سپردند و دو معتمدان این دو مهتر
با پیاده پنجاه بر سران قلعه بودند و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فرش شادیاخ
و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن بسعی رئیس شال اد تا همه
در خزانه نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس سواران مرتب
نشاندند تا خبری که باشد بزودی بیارند از استادم بونصر شنودم گفت چون
این نامهها برسید بر امیر عرضه کردم که از ابو سهل و سوری رسیده مرا گفت که ما شتاب
کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که جز خیر و خوبی
دیگر هیچ نباشد امیر شراب نخورد و روز باپسین شعبان که مشغول دل بود و ملطفها
رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور بقصد ایشان
گرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار اینست که پیش آمد و بنهها را در میان بیابان
مرو فرستادند تا سوارانی که تا بکارتر بودند و جریده ملشکر بساختند چنانکه
بطلیعه اب سرخس پیش آیند و جنگ انجا کنند و اگر شکسته شوند تعجیل بروند و بنها
بردارند و سوی ری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست جز ری آن نواحی
که زبون ترست هیچ جای نیست و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه
و نان با ندیمان و قوم میخورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بیدار بود و بپیای
می نشست بر رسم پدر امیر ماضی رضی الله عنه که سخت [illegible] دل می بود و جای
آن بود اما با قضای تفکر و تامل هیچ سود ندارد و روز چهارشنبه چهارم

این ما و امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود در صفه بزرگ کوشک نو و بهر کاری آمده
و پس برخاسته بر خضرا شده استادم آغاز کرد که از دیوان بازگردد سواری مرتب
در رسید از سوارانی که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقها
برافکنده و پر بر زده بخط ابوالفتح حاتمی نایب برید هراة استادم آن را بستد
و بگشاد و یک خریطه همه بر در زده آن را بگشاد و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد
پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار بنهادند و منصور دیوان
آن باز بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناک و اندیشمند
شد چنانکه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ بیفتاد و بونصر ز دیوان با
باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز
دیگر پس بدیوان باز آمد و آن ملطفه بوالفتح حاتمی نایب مرا داد و گفت مهر کن
و در خزانه حجت نه و وی بازگشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم
نبشته بود که درین روز سپاشی بهراة آمد و با وی بیست غلام بود و بوطلحه شبلی
عامل او را جایی نیکو فرود آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و نماز دیگر
نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هراة سخت شکسته دل بود و همگان او را
دل خوش میکردند و گفتند تا جهانست این می بود سلطان معظم را
بقا باد که لشکر و عدت و آلت سخت بسیارست چنین خللها را در توان یافت
الحمد لله که حاجب بجایست وی بگریست و گفت ندانم در روی خداوند چون

بکرم جنگی رفت مرا با مخالفان که از آن صعبتر نباشد از بامداد تا نماز دیگر را
که فتح برخواست آمد ناجوانمردان یاران مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت
ببایست رفت برین حال که می بینند قوم باز گشتند و بوطلحه و بنده را باز گرفت
و خالی کرد و کفت سلطان را خیانت کردند میان سپاه بحدیث خصمان که ایشان را
پیش وی سبک کردند و من میخواستم که بصبر ایشان را بر آن آرم که بضرورت بگریزند
و هم تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف
باید کرد چون بخصمان رسید جریده بودند و کار را ساخته لوازبنه دل فارغ کرده
جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و
نزدیک بود که فتح برآمدی سستی با ایشان راه یافت و هر کسی گرد غنیمتی
گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان نکردند تا
خصمان چون آن حال بدیدند حمله دلیرتر و شوخ تر درآمدند و من مثال دادم تا بوق
زدند در میان کارزارگاه انجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا
خللی نیفتد نکردند و مرا فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند
اعیان و مقدمان همه گواه اند که تقصیر نکردم و اگر پوشیده آید باز گویند
تا خللی نیفتاد و مرا تیری رسید بضرورت بازگشتم و با دو اسب و غلامی بیست تن
اینجا آمدم و هر چه مرا و آن ناجوانمردان را بود بدست خصمان افتاد چنانکه
شنیدم از نیک اسپان که بر اثر من رسیدند و اینجا چند بباشم تا کی نیک آمدنی

در رسیدند پس براه غور سوی درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح کنم این حدیث شنودید از
من باز باید نمود امیر نماز دیگر این روز بار نداد و بروزه گشادن بیرون نیامد و گفتند
که بشربتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد و استادم را دیدم
که هیچ چیز نخورد و بر خوان بودم با وی و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد با سپاه سالار
و عارض و بونصر و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و این حال باز گفت و ملطفهٔ نایب برید
هراة استادم بر ایشان خواند قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهانست
چنین حالها می‌بودست و این تلافی افتد مگر صواب باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب
فرستادند تا دل وی و از آن لشکر قوی کنند که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان
نهاده آید گفت چنین کنیم هنوز دور است اگر فرمودنی است درین باب فرموده آید
اما بگویید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب چیزی نتوان
گفت اگر رای عالی بیند سوی حاجب بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد هرچند این خبر
بدو رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت
صوابست او استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هر کسی
نوع سخنی گفتند و بندگی نمودند و مالها پیش داشتند و بازگشتند و بوزیر درین معنی
نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته شد پیش ازین در مجلس امیر ثبات ترکمانان
و سستی و حقارت ایشان بدانچه گفتندی منع خود بیس این حادثه کس را زهره نبودی

که سخن ناهموار گفتی دو تن را بانگ برزد و سرد کرد و سخت با غم بود امیر درین هفته
ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی نامهٔ صاحب برید نشابور رسید بوالمظفر
جمحی نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمجی می باشد و چون خبر رسید بنشابور
که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است در ساعت سوری
زندان عرض کرد تنی چند را گردن زدند و دیگرانرا دست بازداشتند و وی
با بوسهل حمدوی بتعجیل رفت و بروستا بیست رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند
بدیشان پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد
با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان
شد جای استوار و پوشیده و هر جای کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین
چه رود و حالها بر چه قرار گیرد و چنانکه دست دهد و قاصدان فرستد و اخبار باز نماید
و آنچه مهمتر باشد بمعما بوزیر فرستد تا برای عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند
غمناک شد و استادم را گفت چگویی تا حال بوسهل و سوری چون شود و کجا روند
و حال آن مالها چون گردد گفتم خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و با رایست
و سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چنانکه دست
هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن نشان نگردد خویشتن را بدرگاه افکنند از راه
بیابان طبس از سوی بست که بر جانب روستا بیست رفته اند پس اگر ضرورتی

افتد نتوان دانست که کجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند
که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت
اینجا سرهنگ کوتوال و ترکمانان و لشکر بسیار و بکرگان هم بزدند که کالنجار هم از
دست بشده هیچ تدبیر نیست تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال
و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بونصر گفت دست کسی بدان مال نرسد
که بقلعه میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید و آن کوتوال که آنجاست
پیری بجردست و چاکر دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب
مستظهرست و بوسهل و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا نشابور
سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و زود حرکت کرده بتعجیل و خصمان را
چون این کار برآمد و بوقت سوی نشابور رفته باشد که یک هفته شان مقام باشد
تا از کار ما فارغ شوند پس تدبیر کنند و بر اگنند و تا نشابور رسیدن این دو تن
جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان
چنانکه صواب بینی بونصر گفت فایده ندارد قاصد فرستادن عمیا تا آنگاه
که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجایی افتادند و ایمن نشستند
در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند
اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفها توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا
آن کوتوال قوی دل کرد و ناچار از وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت

هم اکنون بباید نبشت که این از کارها ضرورتست استادم بدیوان آمد و ملطفه
نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده
آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا باشیم دو سال
تا آنگاه این خللها دریافته آید قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار
بود و روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدلی
که بود که هر ساعت صاعقه دیگری خبر رسید از خراسان و روز یکشنبه بوسهل حمدوی
دبیر بفرمان امیر نامزد شد با پذیره حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال
که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب چنانکه خجلت و غم ایشان بشود و درین باب
مثالی سخت کرد و نبشته آمد و توقیع موکد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر
روز نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاد و گفته
هرچند چشم زخم چنین افتاد بسر سبزی اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت و
کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بواسحاق پسر ایلک ماضی بر ابراهیم که
سوی او نبشته بود از جانب اوزکند فرستاده بود که رای عالی ایران را
باید گشت و تقرب این مرد را هرچند دشمن بچه است قبول کرد که مردیست مرد
و بارای از پیش پسران علی جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب
دیگری نشود و سوی استادم نامه سخت دراز نبشته بود و دل اهتمامی بپرداخته
و گفته پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها پدید آمد از رفتن و بار یکبار بهندوستان

ویکبار طبرستان و گذشته را باز ستوان آورد و تلافی کرد و کار مخالفان امروز
بمنزلتی رسید که هیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم
با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار جز بحاضری
خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از
ملاهی بباید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد و هیچ کس باز نگذاشت و این حدیث
توفیر برانداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است بگفت تا آنگاه که دیدار باسد
که درین معانی سخن گشاده تر گفته آید استادم این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت
امیر گفت خواجه در حق میگوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم و بران کار کنیم
جواب او باید نبشت بر جمله و تو از خویشتن نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث
بوتگین پسر اینک ماضی مردیست مهتر زاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه
نامه او را بنویسد و بگوید که حال او در مجلس ما باز نموده آمد و خانه ما او راست
رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه
رای واجب کند بفرمائیم این نامه نوشته آمد و با سکدار گسیل کرده آمد و
روز یکشنبه دهم شوال حاجب سباشی بغزنین رسید و از برده بدرگاه آمد
و خدمت کرد و امیر وی را بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان
که با وی رسیده بودند بازگشتند و بخانها رفتند و بر اثر ایشان مردم میرسیدند
و دلهای ایشان را خوش میکردند و امیر پس از رسیدن حاجب یک هفته

خلوتی کرد با او و سخت دیر بنشست و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را معلوم
و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا او را چون
آفتاب روشن گشت و هرچه رفته بود باز نبشته آمد و سلخ شوال نامه وزیر نبشتند
درین باب رتکین و گفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه با احمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه
او [illegible]ست و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسولی فرستند و حال
آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا بران واقف شده آید و آنچه صلاح
و جمال او باز کرده فرموده شود امیر بونصر را گفت آنچه صواب باشد درین باب
بباید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زیانی ندارد
استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لایق بود درچنین ابواب مخاطبه امیر
فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامه وزیر فرستاده شد و روز چهارشنبه
سیوم ذوالقعده ملطفها بوسهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان
مسرع از کرکان نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد
و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس
آوردن اخبار را در وقت از نشابور برفتند بر راه بپای قلعت امیری آمدند
تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال او معتمدان
خویش را که برپای قلعت بودند برسر مالها بخواندند و آنچه نهنی بود بگفتند
تا نیک احتیاط کنند و نگاه داشت قلعت و مال بکیال بسکانی کوتوال

و پیادگان بداد ند و چون ازین مهم بزرگتر فارغ شدند ندا نداختند تا برکدام راه
بدرگاه آیند که همه در ازآهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بود چون
خویشتن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب اندر کشیدند
و از راه بی راه اسفراین بگرگان رفتند و باکالیجار بستارا باد بود وی را
اگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بنده سلطان است و نیکو کردند که برین
جانب آمدند که تا جان در تن ویست ایشانرا نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست
بدیشان نرسد و گفت گرگان محل فترتست اینجا بودن روی ندارد به ستارا باد باید
آمد و آنجا مقام کرد و اگر عیاذ باالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من
بدفع ایشان مشغول شوم و شما به ستارا باد روید که درین مضایق نتوانند آمد
و دست کس بشما نرسد بندگان بستارا باد رفتند و باکالیجار با لشکر بگرگان
مقام کرد تا چه پیدا آید و بندگان سواره بیست هزار لشکری از هر دستی بیرون جای نشستیم
و باکالیجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمیگذارد و اگر رای عالی بیند
او را دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید
چون وی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا
کردند و ایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که براثر حرکت عالی باشد که گزا
نیست چه خراسان نتوان بجان قومی گذاشتن تا این مرد قوی دل کرد و که چون خراسان
صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر

که با ایشانست عنایتی باشد که از درگاه عالی دور مانده‌اند تا خللی نیفتد امیر چون
این نامه‌ها بخواند سخت شاد شد که دلش ازین دو جا گرد و مالی که بدهان طمعی داشتند
نگران بود و قاصدان ایشان را باز گشتن دند و هر خبری که برسید جوابها دادند
گفتند ترکمانان راهها با احتیاط فرو گرفته‌اند و ایشان را بسیار حیلت بابیست کرد
تا از راه بی‌راهه بتوانستند آمد ایشان را رسول را جای متنکر نشاندند چنانکه
کس ایشان را نه بیند و امیر نامه‌ها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد
و اگر ترکمانان قصد ستاراباد کنند بساری روند و اگر بساری قصد کنند
بطبرستان که ممکن نشود که دران مضایق بدیشان توانند رسید و نامه
پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که ازینجا مهم چنین باشد و هم شنید
که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که هیچ روزگار کشیده نیامده است
سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا
آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دلی قوی باید داشت که چنین فترات در جهان
بسیار بوده است و دریافته آید و آنچه نبشتنی بود سوی باکالیجار نبشته آمد
و فرستاده شد تا بران واقف گردند و بسیج سازند و سوی باکالیجار نامه بود
درین باب سخت نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق میکنند آن از آن ماست
و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضایع نشود و ما اینک می‌آییم و چون
بخراسان رسیم خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت و وفاداری که

نموده آید بمجلس رسانیده آید که بخاطر وی بگذشته است و این نامه را توقیع کرد
و قاصدان برفتند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامها هم
درین معانی در روز پنجشنبه هفتم ذو القعده ملطفه رسید از ابو المظفر جمحی صاحب
برید نشابور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلت این
قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر که حاجب
سباشی را آن حال افتاد بدوازده روز ابراهیم ینال بگران نشابور رسید
با مردی دویست و پیغام داد بر زبان رسولی که وی مقدمه طغرل و داود
و پیغوست اگر جنگ خواهید کرد تا بازگردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد
تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری بزرگ بر اثر وی است رسول را فرود
آوردند و هراهر در شهر افتاد و همه اعیان بخانه قاضی صاعد آمدند و گفتند
امام و مقدم تویی درین پیغام چه گویی که رسیده است گفت شما چه دیده اید
و چه نیت دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حصاری ندارد
و چون ریگ است در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکری بدان بزرگی را
که با حاجب سباشی بود بزدند و ما چه خطر داریم سخن ما اینست قاضی صاعد
گفت نیکو اندیشیده اید رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن و شما را
خداوندی است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار
بیاید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگست که بالا گرفته است و گردنی

وست بخون و غارت تشنه آمده اند جز طاعت روی نیست موفق امام صاحب
حدیثان و همه اعیان گفتند صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید
این شهر غارت شود و خیر خیر و سلطان از ما دور و ضد این حال باز توان جست
و قبول کنند قاضی گفت وقت که از بخارا لشکرها ایلک با سباشی تکین بیامد
مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت کردن کرد و مردمان
نشابور همین نکردند که امروز که میکرده آید چون امیر محمود رحمة الله علیه
از ملتان بغزنین آمد و مدتی ببود و کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون
ببلخ رسید بازار عاشقان که بفرمان او بر آورده بودند سوخته دید
با بلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت را با جنگ کردن چکار باشد
لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند تاوان
این از شما خواسته آید ما آن درگذاشتیم بنگرید تا پس از این چنین نکنید که
پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شمایان را نگاه دارد خراج
بباید داد و خود را نگاه داشت و چرا مردمان نشابور و شهرهای دیگر نگاه نکردند
که به طاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند تا غارتی نیفتاد و چرا
بشهرهای دیگر نگاه کردید که خراجی از ایشان بیش نخواستند که از آن محنت کرده اید
گفتند توبه کردیم و پیش چنین خطا نکنیم امروز مسئله همانست که آن روز بود همگان
گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیت ایم

خداوندی دارند و رعیت جنگ نکنند میرانرا بباید آمد که شهر پیش ایشان است و اگر
سلطان [illegible] بکار نیست بطلب آید با کسی را فرستد اما بباید دانست که
مردمان از شما [illegible]سیده شده اند بدانچه رفته است تا این غایت مسله و کشتن
و کردن [illegible]ن باید که [illegible]دتی و بگیرید که این جهان جهان دیگرست و نشابور چون شما
بسیار دیده است و مردم این بقعت را سلاح دعای سحرگاهان است و اگر
سلطان ما دور است خدای عز و جل و بنده وی ملک الموت نزدیک است
رسول بازگشت و چون ابراهیم بر جواب واقف گشت از انجا که بود بیک
فرسنگی شهر آمد و رسول را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده آید
و سخن خردمندان گفته و در ساعت بنبشتم بطغرل و حال باز نمودم که مهتر ما اوست
تا داود و پیغو را بسرخس و مرو مرتب کند و دیگر اعیان اکه بسیار اند جایهای دیگر
و طغرل که پادشاهی عادل است با خاصگان خود اینجا آید و دلها قوی باید داشت
که آنچه اکنون میرفت از غارت و بی رسمی از خورده مردم بضرورت بود که
ایشان جنگ میکردند و امروز حال دیگرست و ولایت ما را گشت کس زهره نباشد
که بجنبد من فردا بشهر خواهم آمد و بباغ خرمک نزول کرد تا دانسته آید
اعیان نشابور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند منادی ببازارها برآمد
و حال باز گفت تا مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افکندند
و نزل ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردی

از کفاة و دهاة الرجال گرفته و زده و کوفته سوری کار ترکمانان را با اعیان میان ساخت
و موفق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان شهر جمله شدند و باستقبال ابراهیم ینال اند
یکی قاضی ساعد و سید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم
پیدا آمد با سواری دویست و سیصد و یک علامت و یک جنیبتی و دو جملی دریده
و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت برنای سخت نیکو روی و سخن
نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براندند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران
کهن دزدیده می گریستند که جز محمودیان و مسعودیان ندیده بودند و بران تجمل و کوکبه
می خندیدند و ابراهیم بباغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند
نزدیک وی بردند و هر روز بسلام وی میرفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد
و ساخته تر بود و سالار بزرگان مردی سه و چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او
با وی میرفت و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دست کشتند
از ستیزه سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری در شده. با اسمعیل صابونی خطیب بسیار
کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هول
از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند. نماز بگزاردند و بازگشتند و
پس از آن بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بزرگان
و موفق را و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر ان کردند که از خرد ایشان سزید
لاجرم ببینند که بر استای ایشان و همه رعایا چه کرده آمد از نیکویی و برادر او

دم سعید را با مقدمان تهر نامزد کردیم با لشکر ما بر مقدمه و ما با خاصگان خویش
اینک آمدیم مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود در این کار رو داشتند
رنجی نرسد مردمان ناحیهارا ... آرام گرفتند و بباغ شادیاخ جنگی جا بجای بیفگندند
و پس از آن سه روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی
صاعد و با سواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت
در بازو افگنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام بر داشته و قبای ملحم
و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت و بباغ شادیاخ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا
گنجید فرود آمدند و دیگران گرد بر گرد باغ بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند
آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موفق و سالار بوزگان
میگفت و کارها همه سالار بر میگزارد و دیگر روز قاضی صاعد پس از آنکه
در شب بسیار با او گفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و نبیرگان
و شاگردان و گروهی بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و دار
نوری با رکاه و باشتی او بباش درهم شده بودند و ترتیبی نه و هرکس میخواست
گستاخی میکرد و با طغرل سخن میگفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود
میکائیل صفه قاضی صاعد را بر پای خاست و بر زیر تخت بالشی نهادند و بنشست
قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بر آن
نشسته و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد هشیار باش

و از ایزد عز ذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان بشنو و نگذار که این لشکر
ستم کنند که بیدادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزاردم و نیز سالم که بعلم
خواندن مشغولم و از آن هیچ کار دیگر نپردازم و اگر باخبر خواهی کرد
این پند که دادم کفایت باشد طغرل گفت بپنج قاضی تحشم بآمدن تو ازین
که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و
غریب ایم رسمها تازیکان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من بازنگیرد گفت چنین کنیم
و بازگشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله بازگشتند و دیگر روز سالار
بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راست کرده بود
و استام زر ترکی از و نجانه باز رفت و کار پیش گرفت و دراعه سیاه پوشیده
دیدند سخت هول که این طغرل را امیر او میکنند و بنده نزدیک سید زید
نقیب علویان می باشد و او سخت دوستدار و یگانه است [illegible] صدان
بنده روا کرد و نموده بقوت این علوی نیک این خدمت بسر تواند برد و امیر برین ملطفه
واقف شد نیک از جا بشد و در حال خبری بگفت دیگر روز استادم را در
خدمت گفت می بینی کار این ترکمانان بکجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند
دراز باد تا جهان بوده است چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل
باطل و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه
سوی نقیب علویان بنویس که این کار بوالمظفر جمحی نیک اندیشیده دارد تا دست کسی بدو نرسد

و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مگر موفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت
که اینک ما حرکت میکنیم با پنجاه هزار سوار و پیاده و سیصد پیل و بهیچ حال
نیز بغزنین باز نگردیم تا انگاه که خراسان صافی کرده اید تا شاد مانه شوند و دل تمامی
بران قوم نهند گفت چنین کنم تا پیامد و جای خالی کرد و نبشت و نسخت کرد نامها
و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد
برفت و این اخبار بدین اشباع که می برانم از انست که دران روزگار معتمد بودم
و چنین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمه الله نسخت کردی
و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاؤه و خانان
ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان همبرین جمله بود تا بونصر زیست و این لاف نیست
که میزنم و بار نامه نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این تاریخ میخواهم که
می اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می نویسم
و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالهاست که دارم با خویشتن تقویمها همه
بذکر این احوال ناطق هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها
پیش حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان از اشکال حل کرد والسلام روز سه شنبه سیم ذوالقعده
نامه وزیر رسید استطلاع رای عالی کرده تا بباشد بلخ و تخارستان یا بحضرت آید
که دلش مشغول است و میخواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها
که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیکست

و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه بولوالی آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا
آنجا کاه و علف بسازند و براون و ارمن بغره ماه بیست روز نهادند که هیچ رو
بی نوایی نباشد و معتمدی به بلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد چنانکه
بوقت رسیدن رایت ما ما را هیچ بینوایی نباشد و نبشته آمد و با سکداری گسیل کرده شد
و روز چهارشنبه نهم ذی الحجه بجشن مهرگان بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز
عرفه بود و امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که نهان و آشکارا نشاط کردی
و دیگر روز اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود و هم معنی خوان نهادن و هم تجدید
لشکر که دو لشکر درهم افتاده بود و امیر مدتی شراب نخورده پس از نماز روز با
امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم فرود آوردند و بخوانها بنشاندند
و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان [illegible] زدن گرفتند
و گفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود [illegible] را
نفرمود و از خوان بخاست و مجلس شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را
جمله بازگردانیدند و پس از این یکهفته به پیوست شراب خورد و بیشتر با ندیمان
و مطربان پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازند که بخواهیم رفت و در خراسان
نخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه بینید محمد نشنودی بربطی گفت بیت
خوش استادی بود با امیر گستاخ که چون خداوند در افتحها بپیوسته گردد
و ندیمان بنشینند و دو بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند

درین رسم شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد و او را بهزار دینار
فرمود جداگانه و پس ازین یکهفته تمام نشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را
عرض کردند پس [illegible] ایشان بر مقطع تقدیر آوردند و روز سه شنبه حاجب سباشی را
خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند
و دیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آمد و بران دکان نشست و لشکر
بتعبیه بر وی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده
بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا
میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر تمامی بگذشت تاریخ سنه ثلاثین
واربعمایه غره محرم روز چهارشنبه بود و روز پنجشنبه دویم محرم سرای پرده
بیرون بردند و بر دکان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را
ازین روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیمانش را
بوعلی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز
خلعتهای گرانمایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهریاری
و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمان و دیگر خداوندزادگان را با سرای حرم نماز
خفتن بقلعتهای نای مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده
و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم بسرای پرده که بباغ فیروزی

زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا بود تا لشکرها و قوم بجمله بر وی بگذشتند
پس درکشیدند و تفت براندند و به بستاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم
فرمان عالی عهدنامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بپاخشند و چون قصه بوالحسن کرد و بوالحسن
هر یوه خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی ماندست از شغلها راست کند
و اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود
خواهد بود و چون بحکم رسید از برید وخش که بورتگین از میان ملکیان بیرکه
میخواهد بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترکمنه بدو پیوسته است بحکم و صلتی که کرد
با مهتران ملکیان و قصد هلاک دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار
نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند بورتگین میگوید که بخدمت
سلطان می آید حال اینست که باز نموده آمد بحکم چون آن نامه خواند اینجا رفت و مقام
کرد نامهای دیگر پیوسته گشت از حد و دختلان بیفراز وی و لشکر که با ویست چنانکه
هر کجا رسند غارتست بنده صواب ندید هر که رفتن راه بگردانید و سوی
پیروز و نخچیر برفت تا بغلان و دا زانجا از راه خشم کرد بولوالج رود و اگر
مرد شتاب بختلان در آید و از آب پنج بگذرد و در سر او فضولی است بنده
بدره سنکوی رود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان
رفتن که ازین جا دنه که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد و هر ناجوانمردی با وی

در سر کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند
بران جانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت بوریتگین و رسول فرستاد
و درشتی این باب که رفت و حشم ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان
از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می آیی اثر طاعت و گمان بنده آنست
که چون این بدو رسد آنجا که هست مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد
تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان کار کند ان شاء الله تعالی
امیر ازین نامه اندیشه مند شد جواب فرمود که اینک آمدیم و از راه غوزک
می آییم باید که خواجه بختلان آید و از آنجا باندراب بمنزل جوکانی با ما پیوندد و این
نامه را بر دست خیلتاشان مسرع گسیل کرده آمد و امیر مستعجل تر رفت و بروان
یکروز بیش مقام نکرد و از راه غوزک بگذشت چون بجوکانی رسید دو سه روز
مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر دررسید و وزیر بیامد و امیر را
بدید و خلوتی بود سخت دراز تا نماز [illegible] بگفت امیر بعد را این
نخستین آنچه بوریتگین باید گرفت که دشمنی [illegible] و جهان ویرا
نزدیک بر اندیشم [illegible] الدوله [illegible]
علی تگین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت همچنین از والی چغانیان
که بجانب ما در آمده است راست جانب [illegible] بیت که [illegible]

نماند اینجا باید آمد وزیر گفت خداوند تا ولوالج رود آنجا پیدا آید چه باید کرد دیگر
روز حرکت کرد امیر و بنه براند و بولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز
مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و بیرون آمد و تدبیر بر ماندن بوری تکین کرد و گفت
تن خویش بروم و تاختن کرد و بساخت بر آنکه سبکتکین برود و بوری تکین خبر
سلطان شنیده بود بازگشت از آب مج و بر آن روی آب مقام کرد و جواب
وزیر نبشته بود که او بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود دهیلاک رفت بی علم وی
بودست وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند
و اینجا بروان مقام کند تا رسول بوری تکین رسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه
برد و بیراه انجوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت که کردنیست کرده آید که
مردی جلد و کاری و شجاع و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری
در روی ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت
ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار با لشکری ساخته بر جانب مرورود
و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هراة و نشابور کشد و بر خصمان بند و جد نمایند
تا ایشان را گم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگریزند و کران جیحون
گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم [illegible] که
آنجا اند و آلتونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده [illegible] بخوارزم

از پیش ... تاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافی کرد
امیر گفت این همه ناصوابست که خواجه میگوید و این کارها بتن خویش خواهم
گرفت و این ... ام که لشکر چنانکه گویم کار نمیکنند و پیش من جان دهند
اگر خواهند و گرنه بوری تگین تبه است از ترکانان که فرصتی جست و در تاخت و بیشتر
از ختلان غارت کرد و اگر ما پیشتر رسیدمی وی آن نواحی خراب کردی
من نخست از وی خواهم گرفت و چون از وی فارغ شویم آنگاه روی بدیگران
آرم وزیر گفت همه حالها را که بندگان خیر بینند و دانند باز باید نمود
لیکن رای خداوند عالی درست تر سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران
که درین خلوت بودند گفتند بوری تگین دزدی رانده است او را این خطر چرا باید نهاد
که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه مشغول بکار آییم وزیر گفت راست
میگویند امیر گفت فرزند مودود را نفرستیم وزیر گفت هم ناصوابست
آخر قرار دادند بر آنکه سپاه سالار رود و همدرین مجلس ده هزار سوار نام
نبشت و بازگشتند و کار راست کردند و لشکر دیگر روز پنجشنبه است یقین
من المحرم سوی ختلان برفتند و از استادم بوالنصر شنودم گفت چون
ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای
خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود
که هیچ دلایل اقبال نمی بینیم جواب دادم که خواجه مدتی دراز است که از ما غایب

بوده است این خداوند آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نشنیدی
وایزد را عز ذکره تقدیریست درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی
و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید
و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت امیر بر حدود کوزکانان کشید
علی قهندزی و گرفتاری او دران نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی
مدتی دران ولایت بسر برده بود دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند مردمان
جلد با وی یار شده و کاروانها میزدندی و دیها غارت میکردند و این خبر با امیر
رسیده بود و هر شحنه که میفرستاد شر او دفع نمی شد چون آنجا رسید این علی
قهندزی جایی که آنرا قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت
بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آنرا بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار
دزد و عیار با بنهها آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد
کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید
که بر در آن رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت
سخت بسیار و آبهای وان و مرغزاری بران کوه و گذرگی و امین که بهیچ حال
آنرا بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه بر لب آبی برین راه فرود آمد
و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود و لشکر بسیار علف کرد و گرد و بکار نیامد که جهانی
گیاه بود و اندازه نیست حدود کوزکانانرا که مرغزاری خوش و بسیار خوب است.

نوشتگین نوبتی بحکم آنکه امارت گوزکانان داشت آن جنگ و سر حدی بی ریش بود
و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاه بی ریش خویش که داشت
بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند و مردم تفاریق
نیز مردی سه چهار هزار رفته بجنگ و نه بنظاره و نوشتگین در پیش بود و جنگ سخت شد
و حصاریان این بخی بنود دستی میکردانیدند و غلام ایستاده دم باتکین نام بود
با پیری بیاری داده و این باتکین بجایست مردی جلد و کاری و سوار بشور زنیدن
همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد و بازی گوی امروز سنه احدی و خمسین
و اربعمایه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابو المظفر
ابراهیم انار الله برهانه میکند خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح
و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتهاست و آخر فر و شکوه و خشنودی تمام
وی را دریافت تا چنین پایه بزرگ وی را دریافته آمد این باتکین خویشتن را در میان
نوشتگین نوبتی افکند نوشتگین گفت کجا میروی که اینجا سنگ می آید که سر کسی
و مردی اگر بتو بلایی رسد کس از خواجه عمید بونصر باز نرهد باتکین گفت پیشتر
روم و دست کرایی کنم و برف و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه نداشت
پس آواز که برسولی می آیم مزنید دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ
رسنی فرو گذاشته بودند وی را بر کشیدند جایی دید مهول و منیع با خویشتن گفت
افتادم بر دندا و را تا بیشتر سیلی قهندز وی را البسا مرم گذشت همی تا ام

سلاح علی او را برسید که بچه آمده و بونصر را اگر یک زه دیده محال بودی که
مخاطره بکردی زیرا که این رای از رای بونصر نیست و این کودک که بو با وی آمده
کیست این کودک که جنگ تو بجواست امیر گوزگانانست و یک غلام از جمله
شش هزار غلام که سلطان را دم را سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد
کار از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند
برم و خلعت و سرهنگی استانم علی گفت امانی و دل گرمی باید بتگین انگشتری
پیشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتری خداوند سلطانست بامیر بو سکین
داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده بود بدان سخن فریفته
شد و برخاست تا فرود آید و فوجش بدو آویختند و از [illegible] بترسانیدند
و فرمان نبرد تا نزدیک بیامد و پس پشیمان شد و پس بازگشت و بتگین افسون
روان کرد و اجل آمده بود و دلیری برخواهشم خود بربست تا قرار گرفت
بر آنکه زیر آید و تا در بود مردم سلطان بی اندازه بپای سوراخ آمده بودند
و در بکشادند و علی را بتگین آستین گرفته فرو رفت و فرو رفتن او بود و قلعت
گرفتن که مردم با بر جستند و قلعت بگرفتند بدین آسانی و غارت کردند و مردم
جنگی همه گرفتار شد و خبر بامیر رسید و بتگین گفت این او کرده است و نام و جاهش
زیادت شد و این همه بتگین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود و چنین دست
اهو زنجیر پادشاه بدین بیگی او ایام الله سلطانه امید انگشید و بر جوشنین دیگر کرد

اگر یاد [illegible] اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد و حق برکشیده
استادم که مرا جای برادر است نیز نگزاردم و شرط تاریخ بستدن این قلعه بجای
آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته با حرس
باز داشتند با مفسدان دیگر که یار او بودند و روز چهارشنبه ابن علی را
با صد و هفتاد تن بردارها کشیدند و دور از ما و این دارها دو رویه بود از در سوراخ
تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران کردند تا هیچ مفسد از اینا
نسازد و امیر از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید در راه نامه رسید از سپاه سالار علی
که بوریتکین بگریخت و در میان بکجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد
و یا اینجا باشد و یا بازگردد جواب رفت که بلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید و سپاه امیر
به بلخ رسید پس از ما بیازده روز امیر را بدید و گفت صواب بود دم آن دشمن تیز گرفتن
که وی بسر همه فساد داشت و بازنمود که مردمان ختلان وی و لشکرش چه رنج دیدند
و چه رافها زدند و گفتند که هرگاه سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارتر
که ملکزاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریضه شد
نخست شغل بوریتکین را پیش گرفتن و زود بپرداختن درین زمستان چون بهار فراز آید
قصد ترکمانان کردن وزیر آواز نداد امیر گفت البته سخن بگوید گفت کار جنگ
نازک است خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چنین
ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش می آید استادم گفت

بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت نشست پیش تا بار دهد ساخته بودند که
این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد
و آهی بکرد که آواز بشش فرود سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق
برداشته بودند فرو کشیدند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را
بازگردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ
بنشستند که مگر امیر ماتم نشیند پیغام آمد که آنجا نباید باز باید گشت که بخواهیم نشست
و قوم بازگشتند و گذشته شدن این جهان نادیده قصیده ایست ناچار بیارم
که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد میکرد و خدای
عزوجل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد بدرجه تواند کرد پیش تا خبر مرگ رسید
نامها آمد که او را آبله برآمده بود و این دیگر باره غریب است و آبله بود که علتی او را
جوان جهان نادیده را و او راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود
و مباشرتی کرد با طبیبی بگفته بودند تا معالجتی کردی است استادانه که عنین بود
و اقفه جوانان را این علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و کان ایشانست که این
خداوندزاده را بسته اند و پیرزنی کرد بیزی هری در کشتاد و از آن آب بکشید
و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز و گرامی داد خوردن بود و منفعت اندام افلج
گرفتن و یازده روز بخسبید و پس گرانه شد امیر رضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع
کرده بود فرود سرای این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگرش بسیار گفت

او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی را بار نمیداد و مغافصه برنشست
و سوی ترمذ رفت پس دیگر روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت ترا با فرزند
مودود و سلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرای و دیگر اصناف
و حاجب سباشی بدره گز ... و دو اسبان و غلامان سرایی آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته
بود و با وی دو هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا ماند
بر سر غلامان و سپاه سالار باز آمد و لشکریانی از مقدمان و سرهنگان و حاجبان
که نوشته آمده است آن کار را همه راست باید کرد گفت فرمان دارم و تا نزدیک
نماز شام بدرگاه بماند تا همه کارها راست کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب
ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرایی که برابر قلعت ترمذ است
فرود آمد و ایستادم درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمایی بود که در
عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز
مانده ازین ماه و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه و از آنجا برداشت روز
چهارشنبه سیوم ماه ربیع الآخر و بر راه دره شومان رفت که نشان بوزتگین آنجا داده اند
و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده
که درین سفر روز سه شنبه نهم این ماه نامه وزیر رسید بر دست سواران مرتبه که
بر راه راست ایستانیده بودند یاد کرده نوشته بود که اخبار رسید که داود
از سرخس با لشکری قوی قصد گوزگانان کرد تا از راه اندخود بکران جیحون آید و میماید

که قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ بنده باز نمود
تا تدبیر آن ساخته آید که درد سختی است اگر این فالعیاذ بالله پل تباه کنند آب
ریختگی باشد امیر سخت دل مشغول شد و بورتکین از سومان برفته بود و دره گرفته
که با آن زمین آشنا بود و راه بر این سره داشت امیر باز گشت از آنجا کاری
نارفته روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ آمد و بورتکین فرصتی نگاه داشت
و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسبی چند جنیبت بر بودند و ببردند و آب ریخت لکن
و دل مشغولی بود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر
و کوتوال نوشتکین جوکان دار بدین سفر با امیر رفته بود و خدمتهای پسندیده کرده
و همچنان نایبانش و سرهنگان قلعت اینجا احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را اینجا
تمام کرد و خلعت فرمود و یک روز بترمذ بود و پس بر پل بگذشت روز یکشنبه دو روز
مانده ازین ماه و پس ببلخ آمد روز چهارشنبه دویم ماه جمادی الآخر نا چهار رسید
از شبورقان روز دوشنبه هفتم این ماه که داود بشبورقان رسیده بود بدین دار روز چهل روز
آنجا مقام کرد و هم در شادیاخ در آن کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را
طغرل این مال و دیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بزرگان ساخت پس از شبورقان
باز گشت سوی سرخس بر آن جمله که موز کانان آید و امیر بجشن نوروز نشست روز چهارشنبه
هشتم جمادی الآخر روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری
قوی و ساخته و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بپاریاب آمد و از آنجا

بشبورقان جمع امده آمد بتعجیل و هرکجا رسیدند غارت است و کشتن و روز شنبه سیزدهم این ماه

در شب ده سوار ترکمانان بیامدند نزدیک تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیلبان

هندو را بکشتند و از انجا نزدیک قندز بگذشتند و پیلان را انجا میداشتند

پیلی دیدند بگرفتند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را براندند

و کودک خفته بود و این ترکمانان تا یک فرسنگی از شهر برفتند پس کودک را

بیدار کردند و گفتند پیل را بشتاب تر بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم

راندن گرفت و سواران از دم می آمدند و تیر میکردند و نیزه میزدند روز مسافتی

سخت دور شده بودند و پیل بشبورقان رسانیدند داود سواران را صلت داد

و گفت تا پیل سوی نشابور بردند و زان زشت نامی حاصل شد که گفتند درین

مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند و امیر دیگر روز خبر یافت

سخت تنگدل شد و پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان

بستدند بهای پیل و چند تن را بزدند پیلبانان هندو روز دوشنبه بیستم این ماه

التی سکمان حاجب داود با دو هزار سوار بدر بلخ آمد و جایی که انجا را بند کافران

گویند بایستادند و دیهی دو غارت کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که

اسبان بدره گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد

و برنشیند با غلامان خاص که اسب داشتند و نهرا نهر درگاه افتاد وزیر و سپاه

سالار گفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند هر باری سلاح

خواهد مقدم کونه آمده است هم چنو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار
رود جواب داد که حکیم این بی همیتان لشکریان کار نکنند و آب می برند و دشنام
بزرگ این پادشاه این بود آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند خیل تاش
و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار متنکربی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر
دست آویز کردند و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد
و شب التی بازگشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داود را باز
نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد و روز پنجشنبه هفت روز مانده
از ماه خبر رسید و رستاخیز و نفیر از علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید
و اسبان از دره گزبیا برند و حاجب سباشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه از بلخ رفت
و روز پنجشنبه غرهٔ رجب و به پل کاروان فرود آمدند و لشکرها در رسیدند و آنجا
تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی بیش از بیست و روز
دوشنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و سلطان
ببالایی بایستاد بر ماده پیل بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کسی میگفت که
اینک شوخ و دلیر مردی که اوست بی برادر و قوم و اعیان وی بروی پادشاهی
بدین بزرگی آمده است و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ مصاف امروز
دیدم در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که خصمان برچیده شده باشند
لشکر ما که شش هزار غلام سرای بود بیرون دیگر اصناف دیدم خود حال بخلاف آن

آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد سوار کار بیکره
و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله
بداشت تا نزدیک پیشین امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده
باسب آمد و کس فرستاد پیش بگتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره پوش نیک
اسبه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار تفاریق نیز کرده آمدند و امیر
رضی الله عنه تن خویش حمله برد بمیدان و پیش بایستاد و غلامان نیرو کردند و خصمان
بهزیمت برفتند چنانکه کس مر کس را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیست
دستگیر کردند و دیگران پراگنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند
که بر اثر ایشان بروند امیر نقیبان فرستاد تا بگذاشتند که هیچکس بدم هزیمتی برفتی و
بیابانست و خطر کردن محالست و غرض آنست که حمله را زده آید و اینها که آمده
بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان نرستی پس از آن بیک ماه
مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف
این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی
کار ما زار بودی و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود بی رضا
و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت یکی برگرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را
نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد دیگر روز پس بازگشت و بشلخ آمد
روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین دررسید

و روز نامه رسید از با رسول و غدرها خواسته و امیر جواب نیکو فرمود که این و چون وای
چنانکه بیان کرده شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و بیشتی گنجهای جهان نابگرفت
بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکافحتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم
در پیش داشت جز آن نبد بعاجل الحال که میان هر دو گروه تضریب باشد بالکلاب
علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی از این دو گروه در
ملک وی نیاید و آخر چنان شد و بیارم که چنان شد که عجایب و نوادرست تا
مقرر گردد که در پرده غیب چه بوده است و او نام و خواطر همگان از آن قاصر
مانده و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس رود و روز سه شنبه نیمه
شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که کل ترکستان اگر پیش
آیند بتوان زد و در راه درنگی می بود تا لشکر از هر جای دیگر که فرموده بود بیامدند
و روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود و بسیج رفت
تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نسا و ابیورد بسرخس رسید و داود
خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و سواری بیست هزار میگویند هستند و تدبیر بر آن
جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه بازرگان خواهند
کرد و طغرل و ینالیان میگفتند که ری و جبال رایگان پیش ماست و دشتی میان کله
و دیلم گرد و آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم و در بند
روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی

وحشمت که چندین لشکر و رعیت دارد و او گفت بزرگا غلطا که شما را افتاده است
اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه
وخصمان قوی که وی را از هر جانبی بر ما انگیزد و من جنگ لشکر بغو دیدم هرچه خواهی
مردم و آلت هست اما بنه گرانست که ایشان را ممکن نگردد و آنرا از خویشتن جدا کردن
که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که خود را نگاه توانند داشت با بنه را
و مجردیم و بی بنه و تکغدی و ستباشی را آنچه افتاد از گرانی بنه افتاد و بنه ما از پس ما
بسی فرسنگی است و ساخته ایم مرد و ار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکره چه
تقدیر کرده است همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند و بوری تکین بر جنگ
بیشتر تیز و کرد و آنچه کرنجکگان اینجایی اند از ان امیر یوسف و حاجب علی تکین و غازی
و اریارق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جایی خللی کنند که ایشان را
با مها فرنفیه باشد و او گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست
خداوندگان شان گذشته اند و برغبت اینجا آمده اند و دیگران که مهتر انند چون سلیمان
ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هرکسی که هست ایشان را پیش فرستاد
تا چه پیدا آید اگر عذر دارند گروهی از ایشان بروند بجدا و به خویش بپیوندند و اگر
جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان
آمد و می شنویم که شما را بغو فرنفیه اند و میان جنگ بخواهید گشت اگر چنین است
بروید که اگر از میان جنگ پیدا باشد که باز دارند و شما بلایی رسید و حق نان و نمک

باطل کرد و همگان گفتند که خداوندان ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک
شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست که میخواهیم تا ما را بر مقدمهٔ خویش بر سبیل
طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چکنیم و چه اثر نمائیم گفتند هیچ خبر نماند و بوریتکین را نامزد
کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند
و بدیشان التجا کرده و سلیمان ارسلان جاذب برا اثر وی هم بدین عدد و مردم

و چون امیر برین احوال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود
که چون علم وی پدید آید آن غلامان بحمله بر گردند و این عشوه داده بودند و ما بخریده
بودیم و روز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلایع مخالفان
پدید آمد سواری سیصد نزدیک طلخ آب و ما نزدیک رسیده بودیم و بنه در قفا
می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه میزدند طلیعهٔ خصمان در تاخت و ازین جانب نیز
مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود و مرد ایشان میرسید و ازینجانب نیز مردم
میرفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان بازگشتند و احتیاطی تمام کردند
بدان شب در لشکرگاه تا خللی نیفتد و بگاه کوس فرو کوفتند و لشکر ترتیب ساخته
و تعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ از ان مخالفان پیدا آمد و طلیعه
هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند
تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد رود و چشمه بسیار داشت و صحرا ریگ و سنگریزه

بسیار داشت و امیر بر ماده پیل بود در قلب براندند تا ببالای کوه رسید
زمینی بلند فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند تا لشکران آب فرود آید و خصمان از چهار
جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را
تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی
بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با
این همه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن بکشتند و خسته کردند و بیشتر نیروی جنگ
گریختگان ما کردند که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را البته
نه چنانست و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن از ایشان بدین جانب
نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده
و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون لشکر بتعبیه فرود آمد در قلب سلطان
فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی
داشت و بر ساقه تکین ارگ و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک از ما در کران
مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر
بیکدیگر میرسید و با ما پیاده بسیار بود گندها کردند گرد بر گرد لشکرگاه و هر چه از
احتیاط ممکن بود بجای آورد درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود در باب
لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می‌آورد اما استارهٔ او می‌گشت
و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را

یک کام تتوانستند برد واشتر هر کسی پیش خیمهٔ خویش میداشت و نماز دیگر فوجی قوی
از خصمان بیامدند ونمیگذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی از آن رودخانه امیر
بدر حاجب وارتگین با غلامان بقصد بفرستاد تا ما را از مخالفان آوردند و دندانی
قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت
و دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب و هر چهار جانب جنگ پیوستند
و از آن جهت که آخر ماه رمضان بود امیر تن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار
چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ سخت
می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران بجای میافتند و علف
توانستند آورد با هزار و دو هزار سوار که مخالفان چپ و راست میتاختند و هر چه
ممکن بود از جلدی میکردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشه مند
می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم که کار این
قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا که حدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه
واجب بودی با بتدا تدبیر این کار کرده آمدی و پس از عید جنگ مصاف بباید کرد
پس از آن شغل ایشانرا از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار و این جنگ
قایم شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد عید کرد و خصمان آمده بودند
قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما نماز مشغول بودیم
و لشکر ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند و تنی دویست کشته شدند و دل

از ایشان بستند که چاشتی قوی خورده بودند و امیران مقدمان را که جنگ کناره آب
کرده بودند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار میساختند و بامداد کوس فرو کوفتند
و امیر بر ماده پیل نشست و اسبی ده جنیبت کرد اگر پیل بود و مقدمان آمده بودند
و ایستاده از میمنه و میسره و جناحها مایه دار و مقدمان و ساقه امیر آواز داد
سپاه سالار را گفت بجایگاه خویش رو و هوشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند
که ما امروز این کار بخواهیم گزارد به نیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود
که تو بر میسره رو و نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما میدار و چون ما از قلب
تاختن کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنه مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسره
ایشان آرد و من نگاه میکنم و از جناحها شما یاران مدد میفرستیم تا کار چون کرده
گفت فرمان دارم و سپاه سالار براند و سپاهیان نیز براندند و تگین ارک را بر
ساقه فرمود با سواری پانصد سرایی قوی تر و سواری پانصد هندو و گفت
هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از
صف باز گردد برجای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون از این
کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبید و فلک
خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان
پیدا آمدند با لشکری سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم
ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکان خود ندیده ایستیم

که در جهان کجاایم و چون میرود و نماز پیشین را بادی برخاست و گردی و خاکی که
کس مر کس را نتوانست دید و نظام تعبیه‌ها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب
جدا افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند
و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم و خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم یافتم بوالفتح بستی را
با پنج و شش غلامش از اسب فروگرفته و میگریست و بر اسب نتوانست بود از درد
نقرس چون مرا بدید گفت این چه حالست گفتم دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است
و چنین بادی خاست و تحیری افزود درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از
پیل باسب شده بود و متنکر می آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش
و نیزه کوتاه با وی می آوردند و علامت سیاه را بقلب باز داده بوالفتح را الکم
آمد و مسیح بفتیاده است شاد شد و غلامانرا گفت مرا برنشانید من اسب تیز کردم
و بامیر رسیدم ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع کدخدای حاجب بزرگ
سباشی و امیر قتلغ معتمد سپهسالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل مشغول
ندارد که تعبیه‌ها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمیرسند اما
هر سه مقدم طغرل و داود و بیغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و
نیالیان و دیگر مقدمان روی بخداوند قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد میرک ترا
گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهادند کمین ساخته می آید
تا کاری برود و بگویبا تا هر همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون نغری

ایزد عزوجل این کار برگزارده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان تاخت
سوی قلب که هوشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند و من کمین میسازم
کوشش بحمله من دارید و از جنب خصمان برآیید تا ایشان را درآ[رند] و من از عقب
درآیم و بکتغدی را فرمود که هزار غلام گردن آورتر زره پوش از من فرو فرست
در وقت خواب رسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب انبوه اند
جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسره ما بر جای خویش است با
غلامان برسیدند و سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان و پیاده دو هزار
سگزی و غزنیچی و غوری و بلخی و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این
لشکر بزرگ ساخته و بر تلی دیگر رفت و بایستاد و من با او بودم از قوم خویش بیست
دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که برداشته بودند
در مقابله او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از
قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود میان این دو تل امیر پیادگان
فرو فرستاد با نیزه های دراز و سپرهای فراخ بودند بر اثر ایشان سواری
سیصد و خصمان از هر دو جانب سوار هزار روانه کردند چون صحرا رسیدند
پیادگان ما به نیزه آن قوم را به داشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند
و جنگ بغایت گرم شد که یک علامت سیاه از بالا بگشت با سواری و هزار
زره پوش گفتند که داود بود و روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز

و آواز داد مهان را ای فرزندان غلامان تباه شدند و امیر در زیر تل بایستاد
و غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا فراتر قدم نخستینم
تا چه رود با سواری سلامت جوی و حشم بر چتر امیر رسیده ایستم و قلب امیر از جای
برفت و جهان یک آواز شد و ترکاترک بخاست گفتی هزار هزار تیشک میکوبند و شغلع
بسنانها و شمشیرها در میان میدیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه
بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانچه از خصمان کس نماند امیر بمهد پیل آمد
و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار براندیم تا امیر را بیافتیم
و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه میدادند و تهنیت فتح میکردند
امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد بر کران فلان آب بر جب باید رفت و سعادت
فرو د آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند
نامزد کند بر اثر هزیمتیان برود و بوالحسن عبدالجلیل گفت خداوندا رایم درین گرمی
فرسنگ دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یکباره بازرهد
و منزل آنجا کند سپهسالار بانگ بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ
نیز سخن برانی چرا باندازهٔ خویش سخن بگویی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را
ناخوش نیامد و بوالحسن خجل شد و پس از آن پیدا آمد که رای درست آن بود
که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی و لیکن
هرکه مخلوق باشد با خالق بر تواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسید

تدبیر راست چگونه رفتی و از آنجا پری آخر سالار را با مقدمی چند نفر فرستاده آمد
بدم بهر میان ایشان برفتند و کوفته با سواران هم ازین طراز و خاک و نمکی باز جستند
و جایی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند دور برفتند و کسی را
نیافتند و بازگشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان
نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فراستدند تا پس ازین آنچه رفت بیارم
و اگر فرود نیامدی بر اثر مخالفان رفتی همگان من تحت القرط برفتندی و لیکن گفتم که
ایزد عز ذکره بخواست و قضا چنان بود و لا مهرب من قضایه و درین میان آواز داد
مرا که بونصر مشکان کجاست گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود
در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم چون باد و گرد خاست تنها و جدا افتادم
و تا اینجا بیامدم مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه
نسخت کند گفتم فرمان بردارم و بازگشتم امیر دو نقیب را مثال داد و گفت که با بوالفضل
روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا بلشکرگاه رسیدم
یافتم ایستاده و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسبان زین و خبر فتح یافته
و برخاستند نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم بوسهل را
گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهند
گذاشت که کاری راست براند و هر دو برنشستند بدیره امیر رفتند و بخدمت امیر
پیوستند و مبارکباد فتح بکردند و از هر نوع رایی زدند و خدمت کردند و رفتند چون

استادم بازآمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و پاسخ آن من کردم و نماز دیگر برد
و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت
و چون فرود آییم آنجا نامه نبشته آید و مبشران بروند و دیگر روز سیوم شوال امیر برنشست
و بتعبیه براند سخت شادکام دیده و منزل بسرخس رسید و روز پنجشنبه پنجم شوال در پس
جویی آب برسان دریای فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند تا
روی نمودند و بازگشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی
و آبادانی که از آن دیده بودیم و امیر اندیشه‌مند شد که طلیعهٔ خصمان اینجا دیده آمد
و با اعیان گفت ازین شوخ‌تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است
و اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنارهٔ جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند گفتند هزیمت
پادشاهان و ملوک چنین باشد که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند هر یکی را از آن
قوم کس ندید و این قوم کس ندید و این قوم دشتی خوارج‌اند اگر خواهند [illegible]
زیادت از آن بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند
و حشر آوردند و آب این جوی می‌بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگدل
شد و شب جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهیان آوردند نبشته بودند
که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن بر رسم خویش
نگاه داریم و ما را بنه و ثقل دل مشغول نه چنین تیزرویی ما را باز رسید همی پراکنیم
تا ضجر شود و اگر نه بازگردد و وی نفته تو زور آمده است و ما مردمانی بیابانی‌ایم

و سختی کش بر گرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چند توانند دید
در ریگ بازگردد پس آبستادم این ملطفها به امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید و متحیر
گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد و با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها
بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند صبر خداوند فرماید میکنیم و خداوند
چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده ام که [illegible] ندم و آلت بیابان است کنم
و جنگی دیگر مصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا گران آب از دم ایشان باز نگردم
وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بدست و خطر کردن محالست ایشان این سخن
میگفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود
و طلیعه ما درتاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان تنگ و
برهم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه
بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید
تا ما نیز برنشینیم گفتند خداوند بر جای خود باشد که مقدمان ایشان که میگویند
نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجبست بکنیم و اگر بدو حاجت آید بگوییم و باز
گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و آبستادم زمانی بنشستند و دل امیر
خوش کردند و تدبیر سیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا
آید و بازگشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود
اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس را آنچه هیچ باقی مانده که نتوانستند آورد

تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شدند
از هر دو جانب و بازگشتند قوم ما سخت غمین و چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف
و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می‌نشوند و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند
این اخبار با میر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند
بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمیکنند و از تنگی علف
و بینوایی می‌نالیدند و میگویند که عارض ما را گشته است از بس توفیر که کرده است
و ما بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند
نباید که کار بجایی رسد و زیر نماز شام برنشست و بیامد و خلوتی خواست و تا
نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم هم در راه
با یکدیگر ازین سخن میگفتند و بخیمها بازشدند، دیگر روز خصمان قوی‌تر و دلیرتر
و بسیارتر و بکارتر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد
و بانگ و نفیر از لشکرگاه بخاست امیر برنشست و پوشید و متنکر بجایی رفت
و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین بازگشت و بوزیر پیغام فرستاد
و گفت آنچه خواجه بازنمود برای العین دیده شد نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی
کرد و گفت کار سخت سست میرود سبب چیست گفتند زندگانی خداوند دراز باد
هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز میشوند و تدبیر ستافی‌تر
می‌باید در جنگ این قوم و گفتند سوی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر

خویشتن باز نموده شک نیست که گفته باشند و خداوند را نیز منهیان اند در میان لشکر
باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان درین باب مجلسی کرده ام و دوش
همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده است با خداوند گفته ام و حالی نخواهم
گفت و اعیان جمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادم وزیر گفت زندگانی
خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه
شده اند ترکان ستوه تر نیستند فاما تا ایشان مردمانی اند صبورتر و بجان درماندند
و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستند و از خویشتن نصیحت
کند این قوم را که سخت ترسان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگوید اگر خداوند
بر اثر ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کمر بندند
یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند
سلطان را بران دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جانست
و تلطف کنم تا سوی هراة رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند
و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزد و لطف حالی پیدا آید امیر گفت
این سره می نماید و لیکن دوست و دشمن دانند که عجز است وزیر گفت چنین است اما
بهتر و سلامت تر و ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید
و سامان کار دریافت اگر خواهد از هراة ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان
روی بدین قوم آرد و اگر برقرار رما راه راست قرار گیرد چنانکه مراد باشد کار

گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب کی باشد و خللی افتد که از آ
در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک خویش
بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان باز گشتند و استادم
چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی
مرده بودمی و این رسوائیها ندیدمی و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر بر آن
قرار گرفته باز گفت که همچنانست که امیر میگوید این عجزی باشد و ظاهر است اما
ضرورتست و مرا گفت ای بوالفضل وزیر رای نیکو دیده است مگر این تیر راست
برود تا بنام نیکو بهراة رویم که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز
جوییم ایزد عزوجل نیکو کناد ما این حدیث میکردیم که فراشی سلطانی بیامد و گفت
امیر میخواند استادم برخاست و برفت و من بخیمهٔ خویش باز رفتم سخت غمناک
و شب در کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هرکه بودند
همه دور کرد و مرا گفت این کار بپیچید و دراز شد چنین که می بینی و خصمان ده
شده چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی را
با اینها جنگ کردن صواب نبود پیش ایشان باید فرستادن و گذشته ها گذشت
و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان پایمایه دار تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی
که درین سخن میگوییم نمی یابیم جوابی شافی که سالار و محتشم زده و کوفته این قوم اند

وبه او امیدوارند که این کار بپیچیده ماند تا ایشانرا معذور داریم و خواجه از گونه دیگر
مردیست و من راه بدو نمی‌برم حوالت بسپهسالار کند و سالار بدو و رای ما درین متحیر
گشت تو مردی که جز راست نگویی و جز صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز
گوی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گویی و این
حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمایی بونصر میگوید من گفتم زندگانی خداوند دراز باد
خداوند سرگشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند
تا صلاح و صواب باز نماید بمقدار دانش خویش ولی وقوف بر مراد خداوند خوا
نده امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این
قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هراة برویم و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر
آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی
دیگر بسازیم اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید
قصد پوشنگ و طوس و نشابور کنیم اگر پیش آیند و ثبات کنند مخف باشیم که نیت ثبات
چون چنین کرده آمد پس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان تا بارود نسا برویم
و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم
نیکو دیده است اما هیچکس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند که جنگی
قایم شده و خصمانرا نازده باز باید گشت که ترسند فردا روز خداوند بهراة باز
رسد ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت

نکنم که این حدیث بوده باشد اما مسلکی مشکل افتاده است که ناچار می باید پرسید گفت
چیست گفت سرکجا سنگلاخی و خارستانی باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد
و این قوم برخوید و غله فرود آیند و جایها گزیده تر و بیخ و آب روان و بیخ نیابیم
و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد و از دور جا علف توانند آورد و ما
اشتران در لشکرگاه بر در خیمه باید داشت که بیرون لشکرگاه نتوانند چرانید
گفت سبب آنست که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند و ما
بنهای گران است که از نگاه داشتن آن بکارهای دیگر نتوان رسید و آن نیست
که من میگویم که ما را از بنه دل فارغ می باید که باشد که ایشان را این خطری نباشد کار تنها
فصل توان کرد گفتم مسلکی دیگر است هم بی زبیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان
لشکر راست نیاید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رایی زنند و کاری
پخته پیش گیرند گفت نیک آید گفتم نکته دیگر ست زندگانی خداوند دراز باد
که بنده شرم میدارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود که بگوش خداوند شنوده آید
گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه امروز در خراسان این قوم میروند
از فساد مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را حلال داشتن چنان است که درین
صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و با این همه
در جنگ خالی کنند ظفر ایشان را می شد بدا قوما که ما ایم که ایزد عز ذکره چنین قوم را
بر ما مسلط کرده است و نصرت میدهد و کار ایشان با دست اند شریعت بسته ا

و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد
عز و جل از عنایت خویش فرو گذارد تا چنین قومی بروی دست یابند و دلیل باشد که
ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند نیندیشد که کار بدان حضرت بزرگ
آسمانی چگونه دارد گفت نشناسم گفتم خبری نفته است با هیچکس ناکرده آمده است
که از رضای ایزد تعالی دور بوده است گفتم الحمد لله و این بی ادبیست که کردم
و میکنیم اما از شفقت است که میگویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عز و جل
اگر عذری باید خواست بخواهد و همه امشب گیرد و پیش آفریدگار رود و با تضرع
و زاری روی بر خاک نهد و نذرها کند و برگشتها که میان وی و خدای عز و جل اگر چیزی
بوده است پشیمانی خورد تا همه از فردا به بینند که اثر آن پیدا آید که دعا با دشنامان
از دل راست و اعتقاد درست رود و هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی
اگر به بیند نفرماید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت پذیرفتم
که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و حق نعمت مرا و از آن پدرم
بگزاردی باز گرد و هر وقتی که خواهی همچنین میگوی و نصیحت میکن که بر تو هیچ تهمت نیست
خدمت کردم و بازگشتم و امید دارم که خدای عز و جل مرا پاداش دهد برین جمله که
گفتم و ندانم که خوش آمد و یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که بوالفضلم
گفتم زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و دولت بگزاردی
و بازگشتم و چون دیگر روز بود مجلسی کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدن سخنی

که خصمان گفته بودند و کاری کرده بودند باد او و بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد
و نصیحت کند تا بیدار گردند و رسولان در میان آیند و به قاعدهٔ اول باز شوند تا کار به صلاح
باز آید و جنگ و مکاشفت برخیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بونصر مطوعی
زوزنی را بخواند و او مردی جلد و سخن گوی بود و روزگاری را خدمت محمد علوی
سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کار بدانسته و پس از وی این پادشاه او را شناخته به
کفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت و نیک و بد ایشان بکردن او کرده و این سخن
با وی باز رانده و مثالها بداد و گفت البته بباید گفت که سلطان ازین آگاهی ندارد اما
چون من وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار
درچنین کارها سخن گویم شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نیاید و رعیت
ایمن گردد و شما چندین رنج می بینید و زده و کوفته و کشته میشوید این پادشاهی
بس محتشم است او را خصم خویش کرده آید فردا از دنبال شما باز نخواهند ایستاد تا بر
نیندازند اگرچه شما را درین بیابان وقت از وقتی کاری میرود آن را عاقبتی نخواهد بود
اگر سر بخط آرید و فرمان کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز
نمایم که ایشان هم این جنگ و جدل و مشقت پریشانی از بیم جان خویش و زن و بچه خویش
میکنند که در جهان جای ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه
ایشان را دریابد و چراخوری و ولایت بایشان ارزانی داشته آید و بندگی نمایند و
بندگان خداوند ازین تاختنها و جنگها برآسایند و چنان بسازم که موضع ایشان معین شود

تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان گرم
و گرم و سرد باز گفت و بسیار پند داد و از وعظات نمود و او را گسیل کرد حاکم
مطوعی نزدیک آن خاصگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مشبع باز راند و آنچه
بمصالح ایشان باز گشت باز نمود و سوگند خورد که سلطان اعظم الدین
ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا
فرستاده است ایشان او را تبجیل کردند و بجای فرود آوردند و نزلها گران فرستادند و
پس از آن جمله شدند سرداران و درین باب رای زدند که جواب وزیر چه جمله باز
فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر اینها بران قرار گرفت که این کار
بر این جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر
و خزاین و ولایت بی اندازه دارد اگر چه چند کارها ما را برآمد و چند لشکر
او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفس خویش کرد نکابتی قوی بما رسید
و اگر همچنان برفور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان باز نرستی
اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مراعات
کردند و گفتند حال ما همه برین جمله است که خواجهٔ بزرگ باز دیده است اکنون
مهتری و بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت
کرد تا آزار از دل سلطان معظم برگرفته آید و ما را ولایتی و بیابانی
و چراخوری فرمود تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بباشیم

و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند
معتمدان خود با حاکمی مطوعی نامزد کردند و هم برین جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی را حقی بگزاردند و با رسول خود بهم باز گردانیدند چون حق ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم
پیشتر بیامد و در خدمت خواجه بزرگ پیوست و احوالها بتمامت مشرح داد و گفت این طایفه
گرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضاطلبی میکنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید
و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است روز بیرون نشود و لیکن حالی تسکین خواهد بود
و ایشان بخواهند آرامید آنچه معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد
آنرا بامضا رسانند چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول ترکمانانرا
پیش آوردند و احماد کردند و رسول خدمتی بواجبی بکرد و بندگی نمود و فرمان داد تا
او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر
در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بزرگ بونصر بود و آنچه احوال شنیده از
مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راندند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه
این کار را روی بعجز دارد خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت انیست پرداز دچنانکه
واجب کند وزیر باز گشت و دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر
بنشست و آنچه گفتنی بود بگفته شد و پرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که
در باب شما شفاعت کردم و پادشاه را برای آن آوردم که تا شما درین ولایت که هستید
بباشید و ما باز گردیم و بهری رویم و نسا و باورد و فراوه و این نیابا بنام وحدها

شمایانرا مسلّم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد و رعایا تعرض نرسانید و مواضعت
نکنید و این جای که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما باشد بروید تا ما
بازگردیم و به هریو رویم و شما آنجا رسولان بنزد وی فرستید و شرط خدمت بجای
آرید تا کار سخت پیش گیریم و قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها
آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جلب و شورش باز رهید برین جمله
پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف و صلت بسزا و خشنودی
بازگردانیدند و حاکم مطوعی را هم نامزد کردند با رسول ایلچی برفت و بر نوخاستگان
رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی کردند و احوالها معلوم خود
گردانیدند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر کفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوییها
گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی
و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود و مجاملتی در میان آوردند
و حاکم مطوعی را خدمتی کردند با معذرت بی اندازه و گفتند که ما بفرمان و زیر طاعت
نمودیم اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما عذری و مکری نرود تا ما
بیارامیم و بضرورت دیگر باره کاشغتی پیدا نگردد و این چه گفتند و فرمودند از آن
رجوع ننمایند و بران روند تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آسوده گردد و خونهای
ناحق ریخته نیاید برین قرار از آنجا که بودند منزل کردند و برین که ایشانرا که ولایت
مسمّا شده بود برفتند چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی بازگشت

وبلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوال ترکمانان
و حرکات ایشان و سخنان با طنز که می گفتند باز راند و گفت که هیچ نوع بر ایشان
اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن
از مهمات باید دانست و بران سخنان عشوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که
هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود و درین
حال از آنچه لکاتبی قوی که از یک تاختن که پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده بود
این صلح گونه کردند و بازگشتند اما هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل
و فریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن
که با ایشان یار شوند بسیار کردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نورزند
و سخنان فراخ بیرون اندازه میگویند با یکدیگر و مراجیان معلوم شد که ایشان را باور گشته است
که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ها را التباسی کرد و فتنه
فرونشاند چندانی که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند و دنبال ما خواهند فت
بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت
در میان آوردند بدین سبب و ما نیز روا داشتیم تا لختی ازین ناحیتها بیاساییم
و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد
و مکاشفت تا چون ناگاه قصد ما کنند پیش ایشان باز رویم و جواب گوییم و جان را
بزنیم یا برآئیم یا فرو شویم که پادشاهی بس بزرگست که ما دست در کمر او زده ایم

ازین انواع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع بازگشتند و براندند که چون ما
بهر بو رویم ایشان رسولان با نام فرستند و اقتدار ما کنند و از روی خدمت
و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم و آنچه ما را داده‌اند بسنده
نمی باشد چون از خراجات و دخلها فرومانیم ضرورت دست بمصادره و مواضعه
و تاختنها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرید که بضرورت باشد و جز این
آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجه بزرگ بازراندند و گفت بدانستم و واقف
گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و برای من کار کند چنان سازم
بمرور ایام که ایشان را قدم برجای بله نکنم که نتوانند تا کل و حملت بر افتند و یا او
از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و مادهٔ فتنهٔ ایشان منقطع شود بتدبیر صائب
و متانت رای امامی دانم که این پادشاه را بد و بگذارند و بر رایهای من اعتراض
کنند و بران بسنده نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند
و ایشان نیز ابشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
و انبوه گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست ما بشود و جز این کارها
دیده آید تا حکم حق عز و علا چیست انشاء الله که همه نیکویی باشد تو این سخنان با من گفتی
و از من شنودی با هیچکس مگوی تا چه پیدا آید او را بازگردانیدند و در خدمت مجلس عالی رفت
و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاه و وزیر آنچه شنیده بود و پرسیده از
حاکم مطوعی تمام تر با شرح و بسط برای عالی بازراند و صلاح و فسادی که بود باز نمود

حالی سکونتی پیدا آمد و همدرین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهد و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بباید از اهبت و عدت و خزاین و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایات بخوانند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد از آن بنگرند که این ناجوانمردان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی در میان آمد از خود بگجندی بباشد و اگر نیاز انشور انند چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد آنگاه بحکم حال مشاهده کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوییها گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد از ین مصالح ملک و دولت باز گردد نگاه میدارد و ما را برین ابیهای او هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی و متانت رای وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز آن موکب لشکرها بازگشت و بر طرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته میرفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا بهریو رسیدند آنجا نزول کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة ابی سعد مسعود بن یمین الدوله امین الملة رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری این احوال مبارکی و سعادت در ذوالقعده سنه ثلاثین و اربعمایه سلطان

شهاب الدوله و قطب المله رضی الله عنه در مرغ غزنیری رسید و آنجا نزول فرمود و
روزی چند بیاسود و با لشکرها بس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستند و ترتیب طلایع
و افواج کنند تا هم حدود و آگنده باشند بر دوام و هم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند
و برآسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی بوشنگ فرستاد با لشکری گران تا مثال داد
تا طلایع دارند از آنجا تا باخواجه برند و آن روستائیست از نشابور و حاجب بدر را
با لشکری قوی بباذغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند
همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مال می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول
گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار میداد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی
بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان و اسب و اشتر و زر
و جامه تا بزودی فرستاده آید و از هراة و نواحی آن باذغیس و گنج روستا و هر جای
دست رسید بهزار هزار و بیار برات نبشتند لشکر را و بعنف بستدند بهانه آنکه ترکمانان
چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را بآخر رسیده بود و هر کسی زهره
نمیداشت که با بتداء سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هراة چون بوالحسن علوی
و دیگران بگریخته بودند بوطلحه شبلی عامل را نصیحت کرد که روی نماز باید کرد و وی
نکرده بود امیر مناقصه فرمود تا بوطلحه شبلی را بگرفتند و بازداشتند و هرچه داشت [illegible]
بستدند پس پوستش بکشیدند چون استره حجام بر آن رسید گذشته شد رحمة الله علیه
من وی را دیدم بر سر سرگین دانی افکنده در جوار کوشک عدنانی که آنرا سکین گویند و تکین سقلابی

بروده‌وار بر روی مشکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهراة آمدند با شغل
ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و سبب کشته شدن او آن بود که بوالفتح حاتمی را
نایب برید هراة به نیابت استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود و درین وقت وی را
با بوعلی شادان طوسی کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی قلعه بر گذر بردند بجد و دیر شد و نگاه
بازداشتند و نامها رسید که طغرل بنشابور باز رفت و داود بسرخس مقام کرد و ینالیان
بنسا و باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می‌بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش
کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعتی نهادن فرو و مرا این سخت
ناخوش می‌آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل‌تر استادم گفت این حال از آن گذشته است
که تلافی پذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش
می‌آید و این همه جوانان کار نادیده میخواهد و بدین سبب صورت پیران زشت میکنند
و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر درین حدیث چیزی پرسد خاموش
می‌باشم و روز شنبه غرهٔ ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود
به بوسهل حمدوی و سوری با باکالیجار بران جمله که در زمان نصرت و سعادت بهراة آمدیم
و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته‌ایم در رسد از غزنین زیادت اشتر [illegible]
و زرادخانه و آلت بیابد و پس ساخته سوی طوس و نشابور رویم که بر جمله عادات و شعبدهٔ
خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی‌نیز را ایشان
خواهیم گماشت و مایه‌دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود و با کالیجار سخت نیکو

خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرت آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت
از فرمان دهان این دولت نبوده است و این نامه فرمودیم تا قوی دل گردند و چون
مواکب ما بنشابور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آیند و خلیفتان ایشان را آنجا نگاه دارید
تا با نشاط تمام آیند امیر این نامه را توقیع کرد و خلیفتان را فرمود تا راه بردارند چنانکه
راهی بیراه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی
بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هراة شهریست که آن سلاح که آنجا بود در هیچ شهر نبودی
روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که اقرار دادند پیران معمر که
هیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب
دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر بدشت خدایان و استادم را اجل نزدیک
رسیده بود درین روزگار سخنانی میرفت بر لفظ وی ناپسندیده که خردمندان
آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی برگذشت و من با وی
بودم جایی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند نزدیک شهر بوسهل زوزنی
بدو رسید و هر دو براندند و سرای بوسهل براه بود میزبانی کرد استادم گفت
دل شراب ندارم که غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و اسب فرود آمد و من
نیز آنجا آمدم بسیج خوردنی و ندیمان و مطربان کرد تا راست شد استادم همچنان
اندیشمند می بود بوسهل گفت بی نشاطی کاری نیفتاده است گفت ازین جا لهامی اندیشم
که در میان اینیم که کاری بسته می بینم چنانکه هیچ گونه اندیشه فراز این بیرون نمیشود و میسرم

و گویی بدان می نگرم که ما را بهر مستی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی علفی
و بی یار مانیم و جان بر خیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ام امروز که از عرض لشکر
بازگشتم و بگور پسانم بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و گچ کرده ساعتی تمنی کردم که کاشکی
من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید که طاقت آن ندارم و بوسهل بخندید و گفت
این سوداییست محترق اشرب واطرب ودع الدنیا بخور خوردنی نیکو و شرابها نیکو پیش
آوردند مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار کردیم و روزی
سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکرت رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان
بازگشتیم و پس ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه پس ازین بیارم
و از هراة برفتیم و پس از هفت ماه بدندانقان مردان هزیمت و حادثهٔ بزرگ افتاد
و چندین ناکامیها دیدیم و بوسهل ورد اچند بار گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای
مردی بود بونصر مشکان گفتی این روزها میدید که ما دراییم و [illegible] بونصر رفت
درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت
چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خداوندتر ارکان دولت است بسیار خلل افتد
و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت تا آنگاه
گرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکرت رفت در آن مجلس هر چند این تاریخ جامع
صفاهان میشود از درازی که آن را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روز
ثبت کنم قصه تمامتر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد

مردی بود بهراة که او را قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و نجوم
و رسالت و فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته
که العیش مع الطیش بود و از دنیای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و
خویشتن نیست و خویشتن بخورد و شمار پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی
هیچ نشمردندی و حالی داشت با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودندی
و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب نیک
دریافته بوسهل سوی او قطعهٔ شعر فرستاده و وی حال جواب نبشت بر آن و بوسهل
دیگر نبشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حسرت آن قطعات بودم تا آنگاه که
بدست باز آمد و بسبب رفتن آن افتاد که فاضلی از خاندانی منظور خاسته بود نام او
مسعود در چنین مذاکرات گرفته و اختلاف داشت نزدیک این قاضی و هرچه ازین
باب رفتی تعلیق کردی چون کار هراة شوریده گشت این فقیه آزادمرد از وطن خویش
بیفتاد و آواره گشت رفت تا نزدیک ارسلان خان پسر قدرخان که ملک ترکستان بود
و سالها آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکوتر که مردی یگانهٔ روزگار بود در علم و تذکیر
و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصب که افتاد و دوگروهی
میان او و میان خویشاوندان و للعاقل سمیة دستوری خواست تا اینجا آید و بیافت و بیامد
در سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمایه و دلهای خاص و عام این شهر بربود بشیرین سخنی و قبول و اعزاز
و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین سبب وجیه و منظور گشت و امروز سنهٔ احدی و خمسین

وار بعمایه وجیه تر باشد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ادام الله
سلطانه و کارش بر بنده ما ند که جوانست و با مروت و شکرفی و چون مراد و ستی است
بکار آمده و معتمد و چون مصالحت و نذاکرت افتاد درین تاریخ نام او بیاوردم شرط دوستی
نگاه داشتم الابیات التی کتبه الشیخ ابی سهل الزوزنی ه

ایها الصدر حیث ما کان یهاب ۔ فاندر ترضی الندامی یهم علی الدهر لجاب
واسع غصة یشرب لیس یکفیها الشراب ۔ واحضرت بهذا نواب فیه للمشوق التهاب
ودع العذر وانجبا والشمس لعاب ۔ ونبیک الموعد وسحابک عذاب
انما انت غناء وشراب وشباب ۔ جودک الموجود بحر فضلک الوافی سحاب
انما الدنیا الظلام ومعالیک شهاب

فاجابه القاضی فی الوقت

ایها السید الماجد والقوم اللباب ۔ وجل الوجه المعدی ایل الرای الصواب
عندک الدنیا جمیعا والیها لی باب ۔ ولقد افعل فی الشکر واعیا لی الجواب
فی دری من جراه کل شیء تستطاب ۔ ولو استعطت قسمت الجسم قسما لطاب
غیر الی عاجز وزمانی فستحاب ۔ بدیت ابی عنک جسمی وعلی النفس الکتاب
ایها الصدر تبین لیس لی عند زماب ۔ کلما عندک فخذ نا دونک عاب
وجهک البدر ولکن بعد ناغبة السحاب ۔ فعلک المحبوب روض صدرک المکروه غاب
عند بک المقل عندی ابد الدهر یصاب ۔ است عن ایة الینا فکما اب الشباب
فکما باج میتو فاجبه حین ذهاب ۔ فکما کان علی المحل من الغیث قصاب

فکب منصور بعد ما ادرک السکر	انام انه عبرة الفطره
فابت ان شئت منی المعذرة	ان هذا الکاس شیء عجب
کل من اغرق فیه السکر	اینک چنین بزرگان بوده اند و این

هر سه رفته اند رحمهما الله ما را نیز بباید رفت عاقبت کار بخیر باشد انشاء الله
عز و جل و امیر رضی الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هفتم ذوالحجه و بسیار
هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و فرمود
تا او را بهندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده گفته است و سلطان را
در آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این بیتها بود شعر

مخالفان تو موران بدند مار شدند — بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد و مطربان را
هم صلت نفرمود که در این نشاط آن ابر زر باش سستی گرفته بود و کم بارید و منافقها
میرفت و عمر بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا اینست و این روز
مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمده در سنه احدی و ثلثین و اربعمایه که غره آن شنبه
بود و امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه
با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن گفتندی از این مهم که پیش داشتند
و بازگشتندی که امیر بنشستی و در میانه تا شب که امیر اندی هیچ روزگار ندیدندی

را و تن خویش در کار روا رد و نامها میرسید از هر جانبی که خصمان نیز کارهای خویش میسازند
و یاری میدادند بوری تگین را مردم تا چند جنگ قوی بکرد با پسران علی تگین و ایشانرا بزد و نزدیکست
که ولایت ماوراءالنهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست
و بند جیحون از هر جایی گشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه در نامه
خواندیم که از آموی پیرزنی را دیدند یک دست و یک چشم و یک پای تیری در دست پرسیدند
از وی که چرا آمدی گفت شنودم که گنجهای مین خراسان از زیر زمین بیرون میکنند من نیز
بیایم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما کسانی که غور کار میدانستند بر ایشان
این سخت صعب بود و آنچه غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی
میر سید بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت ما تازیکان اسب و اشتر
زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت
وی ساخته ایم نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی نبشت و غرض وی درین خدمت بود و بلکه خواست
برنام استادم بونصر چیزی نویسد و از بدخویی عادت او د[illegible]پذیرد و سخن گوید
امیر بر وی دل گران ترکند امیر را این سخن ناموافق نیامد و بوالحسن [illegible] خویش نسختی نبشت
و همه اعیان تا بدیک را در آن در آوردند و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمانبردارم
[illegible] دلهای ایشان ایزد عزوجل داند و بونصر بر آسمان آب انداخت که تا یک سر آن
اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که گفتار
چون بوالحسن آید و فی بر وی ستوری نویسند زندان خواری و درویشی و مرگ بهتر بودی

خوش شد و پیغام داد بزبان بوالعلا طبیب که بنده بیرگشت و این اندک مایه تجملی که دارد
خدمت راست و چون مرا حاجت آمد فرمان خداوند را باشد کدام قلعت فرماید تا بنده
آنجا رود و بنشیند بوالعلا گفت خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم
گفته هست گفت این پیغام ناصوابست که سلطان نه آنست که بود و با هر کس بهانه میجوید
نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار در باب تو نتوانیم شنید استادم
رقعتی نبشت سخت درشت و هرچه او را بود صامت و ناطق دران تفصیل داد و این
پیغام که بوالعلا را میداد در رقعت مشبع تر افتاد و بوثاق اغاجی آمد و هرگز این سبکی
نکرده بود در حکم خویش و آغاز ید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعت بدو داد
و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر اغاجی پیغام را
شتاب میکرد تا بضرورت برساند وقتی که امیر در خشم بود از اخبار در کنند که
رسید بعد ازان اغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی
که رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین درخواستی گفت تا دل مشغول ندارد و رقعت بمن
باز داد و پوشیده گفت استادت را بگوی که غمناک شود امیر رقعت بینداخت و سخت
در خشم شد و گفت گناه نه بونصر راست ما راست که سیصد هزار دینار که ودیعت
کرده اند بگذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم
خدمت کرد و لختی سکون گرفت و باز گشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد
و گفت من دانم که این سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دارد اگر اغاجی

سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگویی نگوی تازه کار بسر کرم آنچه گفته بود اغاجی
بگفتم گفت دانستم و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند
که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسن
چیزی ندهم بازگشتم و وی پس از آن غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی الله عنه حرمت
او نگاه میداشت یک روز بر شراب او را بسیار بنواخت و او شادکام و قوی دل
بخانه باز آمد و بومنصور طبیب طیفوری را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان
و بوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم بود بر شغل بریدی هراة در میانه بوسعید گفت
این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید
گفت نیک آمد بوسعید بازگشت تا کار بسازد و ما نیز بازگشتیم و مرا دیگر روز نوبت
بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد بونصر طیفوری
و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از
بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و در آن صفه باغ عدنانی در بیغوله نشست با وی
به نیرو میرفت پس پیش امیر رفت و پنج و شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و چون آنجا
بغرمود و فرو شد بیکساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را روز آدینه بود امیر را
آگاه کردند گفت نباید که بونصر حال می آرد تا با من سفر نیاید بوالقسم کثیر و بوسهل زوزنی
گفتند بونصر نه از آن مردان است که چنین کند امیر بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد
بوالعلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت

و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد بونصر دیگر طلب باید کرد امیر آواز داد

باز داد و گفت چه میگویی گفت اینست که بنده گفت و در یک روز و یک ساعت

سه علامت صعب افتاد از یکی از آن بنتوان جست و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی

اگر جان بماند تن از کار بشود امیر گفت دریغ بونصر و برخاست و خواجگان بیامدند

او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل پیل نهادند و پنج شش حمال برداشتند

و بخانه باز بردند آن روز ماند آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند شراب

که وی بسیار دادندش به نبید آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب و از آن نایب

پنجهزار دینار بستد امیر و از هرگونه روایتها کردند مرگ او را و مرا با آن کار نیست

ایزد عز ذکره تواند دانست که همه رفته اند پیش من باری آنست که ملک روی زمین بباید

نخواهم با تبعت آزاری بزرگ تا بجزوی چه رسد که پیداست که چون مرد بمرد و اگرچه

بسیار مال و جاه دارد با وی چه هم راه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از دولت

و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رایی و علم و سی سال تمام محنت بکشید که یک روز

دل خوش ندید و آثار و اخبار احوالش آنست که در مقامات و درین تاریخ بیاید

و اما حقیقت بباید دانست که ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به و اولی تر ست

بدانچه جهت بوالقاسم اسکافی دبیر گفته اند رحمة الله علیه الم تران دیوان الرسایل

عطلت لفقدان اقلامه و دفاتره و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او

بودم عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و تمام و جاه و مال و عز یافتم

واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و از آن تقریر کردن
و از ده یکی توانستم نمود تا یک حق را که از حقها در گردن منست بگزارم و چون من از خطبه
فارغ شدم روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام
بونصر نبشته نیاید درین تالیف قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و از نثر بزرگان که چنین
مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم عشقی باشد مرا و خواهند کاندر این پس سر
تاریخ باز شوم ان شاء الله تعالی   و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ
با معنی وی اندیشه کردم که نگفتمی به آهستگی که من این ابیات یاد کردم بو المظفر قاینی دبیر
گفته است و مرثیت متنبی رحمة الله علیه اینست   شعر

لا رعی الله سرب هذا الزمان	اذ دهانا فی مثل ذلک اللسان
ما رای الناس ثانی المتنبی	ای ثان یری لبکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی	عز و فی کبریا ذی سلطان
کان فی لفظه نبیا و لکن	ظهرت معجزاته فی المعان

و هیچ وقت نبوده است که بر در سرای وی گذشتم که این دو بیت نخوانده ام
که بو العباس ضبی گفت روزی بدر سرای صاحب بگذشت پس از مرگ رحمة الله
علیه و آن اینست   شعر   ایها الباب لما علاک الکتاب
این ذاک الحجاب و الحجاب   این من کان یفزع الدهر منه
فهو الآن فی التراب تراب   و بو نواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است   شعر

ایا رب وجه فی التراب عتیق   و یا رب حسن فی التراب رقیق
و یا رب حزم فی التراب و نجدة   و یا رب قد فی التراب رشیق
الا کل معین مالک و ابن مالک   و ذو نسب فی الهالکین عریق
رودکی گفته است   ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی باری   از بهر آن کجا ببرم نامش
ترسم ز رنج و انده دشواری   رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری   هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری   مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری   شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری   آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیازاری   گویی گماشتست بلایی او
بر هر که تو بر او دل بگماری   ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری   فرمان کنی و یا نکنی ترسم
آن به که می بیاری و بگساری   تا بشکنی سپاه غمان بر دل
بر خویشتن ظفر ندهی باری   اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگواری و سالاری   و مصیبت این دو محتشم را بدان

وقت نشمرند بلکه چنان بود که گفته اند

دریک الفواد و القلوب وجرحها　　　و آخر النفوس و الاکباد و احرقها

وغص الصدور بهم جایها　　　و نغص الجفون علی اقرایها و رملا

الصدور ارتباعا و قسم الالباب سماعا و ترک العقول مجروحة و الدموع مسفوحة و القوی

ممدودة و الطراق و ترک مسدودة ما اعظمه مفقودا و اکرمه محمودا و ای الانوح علیه نوح المناقب

وارتبس مع النجوم و الثواقب و الکلة مع المعانی و المحاسن و الاثنی علیه تبنا

المساعی و المآثر لو کان اری طرق مما یفتدی بالاموال و الانصار بل الاسماع

و الابصار لوجد عند الاکابر من هدیه ذلک الصدور ما یستخلص مهجة هذا ف لا مضیة

الایمان و لا فجیعة مع القرآن و کفی بکتاب الله معزیا و عموم الموت مسلیا و ان الله

عز ذکره یخفف ثقل النوایب و یحدث السلو عند المصایب بذکر حکم الله فی

سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین رضی عن ذلک العمید الصدر الکامل

و ارضاه و جعل الجنة ماواه و مثواه و غفر له ذنبه و خفف حسابه و نبهنا عن نومة الغافلین

آمین آمین رب العالمین و امیر رضی الله عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را

بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت را بگذارند و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا

شغل او راست کردند تا بوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز کردند و از نزد

سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر بابطی بود

نزدیک آن دو کور که بونصر آنرا گفته بود که کاشکی سه ام ایشان شدمی وی را در آن رباط

کور کرده بودندی هست ماندیس بغزنین آوردند و در رباط که بلشکری ساخته بود در باغش

دفن کردند و غلامان خوب بکار امده که بندگان بودند برای سلطان بردند و اسبان
و اشتران داغ سلطانی نهادند و چند سر انکه نخواسته بودند و اضطراب میکرد
انگاه بدان آسانی فرو گذاشت و برفت بوسعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت
کرد آنچه داشت مرد راستان رفعت وی را که نبشته بود بامیر برد خبر یافت و فهرست آن
امد که رشته تاری زانکه نبشته بود زیادت نیافتند امیر تعجب بماند از حال راستی
این مرد فی الحیات والممات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع و ترحم
نمودی و بوالحسن خلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت
وی را امیر داد در خلوتی که کردند با خواجه بوسهل زوزنی چنانکه من نایب خلیفت وی باشم
و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل بوی دادمی چه بونصر مشکان تا گذشته شد
درین شراب خوردن با زپسین با ما پوشیده گفت که من پیر شده ام و کارم بآخر آمد
اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود در من نماز دیگر
نزدیک وزیر رفتم وی بدرگاه بود و شکر کردم گفت مرا شکر مکن شکر استاد را
کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امیر امروز در خلوت می باز گفت من دعا کردم
هم زندگان را و هم مرده را و کار قرار گرفت و بوسهل می آمد و در باغ بجانبی می نشست
تا انگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت و وی را حقی بزرگ گزاردند که
حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر
و کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه جهد بود بحشمت و جاه وی میکردم

وچون لختی حال شرارت وعادت وی دریافتم و دیدم که قصد بونصر میکند نسخت نامه
چیزها رقعتی نبشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه رسم است که نویسند درین معنی استعفا از
دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده وچون وی جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد بنده را
قوتی که در دل داشت برفت وحق خدمت قدیم دارد نباید که استادم ناسازگاری
کند که مردی بدخویست وخداوند را شغلهای دیگرست اگر رای عالی بیند بنده بخدمت
دیگر مشغول شود واین رقعت را باغاجی دادم وبرسانید باز آورد بخط امیر بر زبر آن
نبشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم وترا بتحقیق شناخته ام این نومیدی بهر چراست
من بدین جواب خداوندانه زنده وقوی دل شدم وبزرگی این پادشاه چنانکه دارد بیش
تا بدان جای بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست
او دبیر پدرم بوده است ومعتمد وی را نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم
گفت فرمان بردارم وپس وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار
وزیر پوشیده با من این بگفت ومرا قوی دل کرد وبماند کار من بر نظام واین استادم
مرا سخت عزیز داشت وحرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما برجای بود وپس از وی کار دیگر
شد که مرد بگشت ودر بعضی مرا گناه بود ونوبت درشتی از روزگار در رسید ومن بجوانی
تقبض باز افتادم وخطاها رفت تا افتادم وخاستم وبسیار نرم ودرشت دیدم
وبیست سال برآمد وهنوز در تبعت آنم وهمه گذشت ومردی بزرگ بود این استادم
سخنی ناهموار نگویم وچه چاره بود از باز نمودن این حال در تاریخ که اگر از آن دوستان

ومهتران بازمینمایم ازان چون پیش هم گفتم و پس بکار باز شدم تا نگویند بوالفضل صولی
وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفاء عباسیان رضی الله عنهم
تصنیفی کرده است و آنرا اوراق نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و
یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت راست که بروزگار چون او کم پیدا شده است
در ایستاده است و خویشتن را و شعر خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده
و مردمان ازان بفریاد آمده و آنرا از بهر فضلش فرا ایستادندی و از انها آنست
که زیر سر قصیده نبشته است که چون آنرا بر علی بن عیسی الوزیر خواندم گفتم اگر بحتری
شاعر خواند گفت خادم وزیر یعنی الصولی را بدان روی و وزن و قافیت هم
ازوی هاى بازپس نهد و وزیر بخندید و گفت همچنین است تا مردمان روزگار
بسیار ازان بخندیده اند و خواهند کا اکنون بخندند و من که بوالفضلم چون
برچنین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن و آن نبشتم که
پیران محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطا
والزلل بمنه وسعة فضله روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از
هراة برفت بجانب پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب سپاه سالار علی
در میمنه و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری آخرسالار با تکین آبدار و سنقر و بکر
حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیل تاش بر مقدمه و ارتکین حاجب سرای را خلعتی فرمود
و آخرسالار را کلاه دوشاخ و کمر داد و خلیفت حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود

از مثال وی غلامان سرای را میغر باید و بسیار رفتند و بود چه سوار و اغی و چه پیاده
با سالاران نامدار پراکنده کرده بر قلب و میمنه و ساقه و همچنان پیادگان درگاهی
بیشتر برجمازگان و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان بر این لشکر بود و همگنان اقرار دادند
که چنین لشکر ندیده اند هرگز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طغرل نشابور
بود چون امیر به سرای پنجدر رسید بر سر دو راه نشابور و طبس عزمش بر آن قرار گرفت
که سوی طوس رود تا طغرل این گونه فرا ایستد و برتر از نشابور برود تا وی از راه
نوق تاختنی کند سوی استو و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون
نتواند بر آن راه رفتن اگر براه هراة و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن پس برین
عزم سوی طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود و بغداد تا همه لشکر در رسیدند پنجشنبه
شیرخان رفت و داروی مسهل خورد و دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد و نماز
دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند و بر اثر
وی پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرای خود و لشکر بر اثر وی باشند
این بگفت و پیل تعجیل براند چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار
سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر
نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرود داشتن ممکن نشد
تا وی نیز مثال داد که بروند نماز شام بر داشتند برفتند و طغرل سواران نیک اسبه
داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر سوی طوس رفت مقرر گشت که آنها بروی

فرو خواهد گرفت بتعجیل سوی او بکشید از اتفاق عجایب که نمی بایست که طغرل
گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته پس از
نماز خفتن پیل خواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب
راندن و بکام خویش خویش میراندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع
شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی من با امیر بودم سحرگاه نیز راندیم
چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمد و نماز دیگر بکرد و کوس روئین که بر جمازگان
بود فرود کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و آلتونتکین
حاجب با غلامی پانصد سرای رفتند بتاختنی سخت قوی چون بجرجان رسیدند قصبه
استوار طغرل بامداد از آنجا برانده بود که آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون
برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند و امیر دمادم در رسید
و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از نشدن این فرصت و در
خویشتن و مردمان می افتاد و دشنام فحش میداد چنانکه من و پیراهن گر بر آن ضجرت
ندیده بودم و در ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تاقیشان او داشتی
او را با پانصد غلام سرای آسوده با نصد خیلتاشش گسیل کرد بدنبال گریختگان و مردمان
دیگر رفتند سخت بسیار بطمع اگر چیزی یابند و نماز شام را بازآمدند و بسیار کالاو قماش
آوردند و گفتند که طغرل نیک تعجیل کرده و بر راه اسبان آسوده داشت که او را
دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و میگفتند سلیمان ارسلان جاذب و قدرخان ایشان

بودند و دره تنگ بود و ایشان راهی دانسته‌اند و بکوه برشدند ساخته و گروهی با قسیم
و سیمو و کنه ترکمانان بودند امیر اینجا دو روز بار افکند تا لشکر بیاساید و بوسهل حمدوی
و سوری اینجا بار رسیدند با حاجب جامه دار و کوهر آیین خزینه دار و دیگر مقدمان
و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد و نامه بو المظفر
جمحی رسیده است که صاحب برید را مثال داده تا بی متواری بیرون آمده است
و علویان با وی یارند اما اعیان خواسته اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده اید
و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که ما بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان
برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد بتاخت و وزیر سواران را که نامزد تاختن بودند
گفت که بر اثر وی آیند و امیر بتاختن رفت با سواران جریده و نیک آسیه زره پوشیده
گرفته بودند و طغرل چون بباورد رسید داود و ینالیان را یافت با همه لشکر ترکمانان
و جمله بنهارا گفته بودند که روی به بیابان برید بتعجیل تا در بیابان بباشیم و یکی دست
کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دیدبانان که
برکوه بودند ایستاده یکدیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و داود و دیگر
قوم رسانیدند و بنها براندند ما ازان شکستها بصحرای باورد رسیدیم لختی بمیانه
کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما از قضا آمده و آنکه نخواست
ایزد عز ذکره هیچ کار پیش نرود و مولازاده را بگرفتند حاجب را پیش امیر آوردند
از وی خبر ترکمانان و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنهارا اعلی میکائیل

سوی ریگ نسا فراوه بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و ساخته در بره بیابان
از راه دور برده و فرسنگ و مرا اسب لنگ شده و بماندم امیر رضی الله عنه از کار
فرو ماند سواری چند از مقدمان طلیعه ما دررسیدند و امیر را گفتند مولیان او
دروغ میگویند و ایشان جاشتگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه سالار علی و دیگران
گفتند آن گرد لشکر بودست که ایشان بدین غافلی نباشند که بنه بخویشتن چنین نزدیک دارند
و رای امیر راست کردند و بسیار رانده بود و روز گرم ایستاده بگران بار و رد فرود آورد
و اگر ایشان تعجیل براندندی با لشکر و بنه سادی این جمله بدست آمدی که شب را جاسوسان
رسیدند که ترکمانان را دست و پای مرده بود و دستها را از جان شسته و بنه بدیشان
سخت نزدیک اگر امیر آنجا رسیدی مرادی بزرگ برآمدی و چون نرسیدند ایشان را تعجیل براندند
تا سوی نسا رفتند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و اگر سلطان لشکر او رود
نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که به علف سخت درمانده اند و میگفتند هر چند بدم ما
می آیند پیشتر میرویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و بازگردند و وقت بهار ما بجنگ
باز آییم امیر چون برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد و زمستان در آمد و اعیان را
بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل استاد دیوان نکت آنچه جاسوسان خبر
آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت و وزیر گفت رای خداوند برتر و عالی تر
و از اینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن مینماید تا بنسا بریم و آنجا روزی چند
باشیم و علف آنجا خورده آید که بیم فزع و بیم خصمان آنجا زیادت گردد و دورتر گریزند

و هم بخوارزم خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدو روتر دیک که خداوند چنان آمده است
که بخراسان بازگردد تا خللها بحکم دریافته آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز
حرکت کرد بنسا رفت و بهراهنر در آن نواحی افتاد و خصمان فراه و از بیابانها کشیدند و بنهها
بر جانب بلخان کوه کشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی
و پس از آن بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چند بار موزه و زره
از خود دور نکرده بود چون بخفتی سپر بالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد
توان دانست که از آن دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد
که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقربها کرده
و آن را جوابها نبشتم ملطفها توقیعی و وزیر مرا گفت این همه عشوه است که دهند که ما
قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام
نتواند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چنان که نزدیک
و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را جواب کرده اند بشیشه تهی جواب بگویم باید داد
خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سر فکنده و خاموش ایستند و چون خصمان
باطراف بیابان رفتند و کار علف نایافت از آنجا بجایگاهی صعب کشیدند و از
لشکریان بانگ و نفیر برآمد امیر رضی الله عنه از نسا بازگشت هم از راه باورد
و استو ریش نشاور کشید و قضات و علما و فقها و پسران قاضی صاعد که نتوانست آمد
بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبه استوا که خوجان گویند و امیر بنشابور رسید

روز پنجشنبه نیمهٔ ماه ربیع الآخر بیست و هفتم ماه و بباغ شادیاخ فرود آمد و سوری
مثال داده بود تا آن تخت مسعودی که طغرل بر آن نشسته بود و فرش صد پاره کرده بودند
و بدرویشان داده و نو ساخته و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بود نیکو کرده
و امیر را این خوش آمد و وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز علف توانست
ساخت و نشابور این بار نه چنان دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده
و منی نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان مرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق امام صاحب
حدیثان با طغرل رفته بود امیر پس از یک هفته بدر حاجب را بروستای بست فرستاد
و التونتاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ بخواف و باخرز و اسفند
و سپاه سالار را بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگند و بشراب و نشاط مشغول گشت
و بود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط نشابور یاد ندارند و بسیار
مردم بمرد لشکری و رعیت و چند چیز نادر دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن
آن که در هر یکی از آن عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند
در نشابور دهی بود و دیه محمدآباد نام داشت و بشادیاخ پیوسته است و جای
عزیز است چنانکه یک جفت وار از آن که بنشابور و کرمان جفت گویند زمین بیاده
بهزار درم بخریدندی چون با درخت و کشت و ورزی بودی سه هزار درم و استادم را
بونصر آنجا سرای بود و سخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ آن سال که از طبرستان

باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشابور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشد
و بده هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من
حاضر بودم استادم گفت جنسی با سیم باید برداشت و دیگر فروشندگان الحاح کردند
که همه زر باید و نیک مانی اندیشید و بر قباله برداشت و بدرید و گفت زمین بکار نیست خداوندان
پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم بازگشتند مرا گفت این چه هوس بود که
من در سر داشتم که زمین می‌خریدم و اگر حال جهان اینست که من می‌بینم هر کس که زندگانی
یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین به ده درم فروشند و من بازگشتم و با خویشتن
گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است و این سال بنشابور آمدیم و بوسهل زوزنی
درین سرای استادم فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یافتم چند تن از دهقانان
نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع میکردند که بنام او آنجا باغ
و سرای کنند و جفت واری بدویست درم میکفیدند و او لجاج میکرد آخر بخرید و بها بداد
من تبسمی کردم و او بدید و سخت بدگمان مردی بود و هیچ چیز نه دل بجای ها کشید چون این قوم
بازگشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزارده آمد خواستم که باز گردم گفت
تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود حال استادم بونصر و زمین که خواست
خرید با وی گفتم دیر اندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت خردمند و دوراندیش بود
و اگر تو این با من پیش ازین گفتی بهیچ حال این نخریدمی اکنون چون خریده آمد و زر داده شد
زشت باشد از بیع بازگشتن و پس ازین چون شود اتفاق و ما را این حال پیش آمد خبر یافتم

که حال این محمدآباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم فروختند و کس نمیخرید

و پیش از حادثهٔ اتفاق این سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخریدند و پس

از آن بدویست درم فروختند و پس از آن بیک من گندم فروختند و کس نخرید

شبانروزی عبرت باید گرفت از چنین چیزها و دیگر آنکه بنهای بغدادی مجرد و مخروط

دیدم که از آن بغدادی بدیناری خریده بودند و بسه درم فروختند پس از بازگشتن نشابور

منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان شد

که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود و وزیر و صاحب دیوان

رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز علف راست کردند غلامانرا نان و گوشت

و اسبانرا کاه و جو نبود و از پس نماز پیشین از کار فارغ شدیم امیر بخندید و گفت این حدیث

بر طریق غرایب و عجایب و اسکدار غزنین رسید درین ساعت پیش بردند نامهٔ کوتوال

غزنین بود بوعلی میخواند و روی بندیمان آورد و گفت کوتوال نبشته است و گفته

بیست و اند هزار قفیز غله در گندم و ما انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید

داشت ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چنین ماندگی ندیمان تعجب نمودند و پس از آن

تا این گاه که پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجایب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش

آنچه نادرتر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا و کل به نیم پشیز نیرزد و حال علف

چنان شد که اشتر تا دامغان بردند و از آنجا علف آوردند ترکمانان البته پیرامون نگشتند

که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و بوسهل حمدونی امیر سرکرا

میداشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و زیر پوشیده نقاقی میزد و ابوسهل مسعود لیث را در میان آ
آورد و چند روز پیغام میرفت و می‌آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوندزاده را خدمتی کند پنجاه هزار
دینار و خط بداد و مال در نهان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا ویرا خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر
آوردند [illegible] فرمود و ویرا تا سوی غزنین رود و شغل نشابور
راست [illegible] فرود آوردند و از راه روستای بست
سوی سیستان [illegible] غزنین کار را و بساخت و مینه با دو دست
سوار ساخته نامزد شد که با [illegible] نشابور رو نامه رفت بدر حاجب تا با
ایشان بدرقه راه بیرون کنند [illegible] رسانند و بگرد ایشان سلامت بغزنین
رسیدند با آنچه داشتند و [illegible] ایشان نرسیدند و بوالحسن عبدالجلیل را امیر
ریاست نشابور داد و هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد امیر محمود خلعتی فاخر داد و اش
وطیلسان و دراعه پیش آمد و خدمت کرد و بازگشت و اسب خواجه بزرگ رئیس نشابور خواست
و بخانه باز رفت و ویرا سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان نشابور همه نزدیک وی
آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من همچون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار
بروزگار حسنک چون مانست و درین روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقاءه بنواخت تمام رسید
سلطان را امثال چنان بود که از خراسان بجنبد تا آنگاه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان
اشتعال پذیرفته است نشانده نیاید چون از آن فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا
آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت

بنده و برین جمله بود عزیمتش و اکنون چه زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نبشته بود
و تقربها کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه و ویرا نیز جواب نیکو رفت و باکالیجار را
نیز که والی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسولی و نامه بدل گرمی و نواخت
که خدمتها پسندیده کرده بود و درین روزگار که بوسهل حمدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن کرجی را
که خازن عراق بود و با این قوم بازآمده امیر بازندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و ندیم
آن بوالحسن آمد که دیده بودم و روزگار دگرگشت و مردم و همه چیزها و روز پنجشنبه سیزدهم
ماه جمادی الاخر امیر بجشن نوروز بنشست و هدیها بسیار آورده بودند و تکلف بسیار
رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فرتی بتفاید
وصلت فرمود و مطربان را نیز فرمود و مسعود شاعر را شفاعت کردند سیصد دینار صلتی
فرمود بنامه و هزار دینار مشاهره بهر ماهی از معاملات جیلم و گفت هم آنجا می باید بود پس از
نوروز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیت آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را
گفت بساز تا با ما آیی چنانکه بنشابور هیچ نمانی و برادرت اینجا بنشابور نایب باشد گفت
فرمان دارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم و درآنچه
بمن رسید درین روزگار و برادر را نایب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را
با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون
تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهانی من بشوراند و نیز گفتند که بوسهل حمدوی
این در گوش امیر نهاد و بوالمظفر جمحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر داشت

و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد امیر را
درین کار یکبار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت می‌آمدند درین وقت قاضی
بیامده بود بوداع و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعز تمام بی
بخانه باز فرستادند و امیر از نشابور حرکت کرد بر جانب طوس روز سه‌شنبه دو روز
مانده بود از جمادی الآخر دهم از نوروز راه دره سرخ و نصحرا افزود و آمد بر سر اسها
سرخ و نسا و باورد و استور و نشابور و بر جمله جانب لشکر فرستاده ساخته با مقدمان
هشیار می‌بودند و جنگها میرفت و دست‌آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و تعبیه ساخته
فرود آمده بود و شراب میخورد و بتن خویش با معظم لشکر بروی خصمان نمیرفت منتظر آنکه
تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد نایافت و جو خود
کسی بچشم ندید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستدند و سوری
آتش درین نواحی زده و مردم و ستور بسیار از علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی
چند توانستند کشید و کار بجایگاهی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی‌علف
خروجی کردی و کار از دست بشد امیر را آگاه کردند و نصح بگفتند که کار از دست بشود
حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی دشوار پذیرد امیر از ناچار حرکت کرد
بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد
که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی‌علفی و گرسنگی تا آنجا رسیدیم
و در راه چندان ستور بیفتاد دیگر روز مانده از شعبان شهر خراب و بی‌آب بود و شاخی غله نبود

و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و برفتند
و از دور جای گیاهی پوسیده می آوردند که روزگار گذشته باران آنرا در آن صحرا
انداخته بود و آن آب میزدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی سر برآوردندی
و می نگریستندی تا از گرسنگی هلاک شدندی و مردم پیاده رو را حال تبه‌تر ازین بود
امیر بدین حالها سخت متحیر شد و مجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه
و گفت این کار را چه رویست اگر برین جمله ماند نه مردم ماند و نه ستور امیر گفت
خصمان اگرچه جمع شده اند گمانم که ایشانرا هم این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند
دراز باد حال مردم دیگرست و روز فراخی علف و از همه خوبتر آنکه اکنون غله رسیده
باشد و خصمان با سر غله و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد فربه و آبادان و ما درین
راه چیزی نیابیم صواب آن مینماید که خداوند بهراة رود که آنجا و بادغیس و آن نواحی
علف است تا آنجا باشیم روزی چند و بساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محالست
که شما میگوئید من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند تا هرچه باشد باشد که هر روز بسر این کار
نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند راست ما فرمان برداریم هرکجا رود در پیش وی
نومید بازگشتند و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند
که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و میگویند در راه آب نیست و علف
یافته نشود و مردم ضجر شوند و درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آنرا دشوار
در توان یافت برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هر دو را سرد کرد

و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر کرده اید و نمی خواهید تا
این کار برآید تا من درین رنج می باشم و شما دزدی میکنید من شما را جایی خواهم برد که
همگان در چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید
دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم هر دو مدهوش بازگشتند
نزدیک قوم و خاموش بنشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن
گفتن گرفت و بوالحسن گفت شنودید که برین جمله گفت و محال باشد که شما مهتر از عشوه دهند
خاصه در چنین روزگاری بدین مهمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگریست
و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را
بهتر آنست که خداوند بر ما خواهد و برخاستند و برفتند و این با امیر رسانیدند سپاه سالار
چندین خبر رفت و همچنین بر علی دایه که امیر را ازان آزاری بزرگ بدل آید یکی آن بود که چون
بطوس بودیم نامه رسید از جانب التونتاش که برین جانب که منم نیرو میکنند مردی
حاجتست جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوندد و بسوی سپاه سالار
نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود
کوس و دهل و دمدمه چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر با امیر رسانیدند
و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش کردند
و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد چنین حالها می بود
و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه میشد و ایشان نیز نومید و شکسته دل می آمدند

تا آنگاه که الطامة الکبری پیش آمد امیر رضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بجز گله تست
گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار
برگزارده آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من همه حال فردا بخواهم
رفت سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید برای و تدبیر خویش
کار می باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر بر خدام
یکی افتاد تا چه باید کرد و از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی و خدمت کردی
و نگوییم که در بارهٔ خویش مردی زیرک و کربز و بسیاردان نبود اما در چنین کارهای بزرگ
او را دیدار چون افتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد
و بجمله پیر بفگنید و می بازگوید گفت همین اندیشیده ام و سوی خیمهٔ خویش بازگشت
و کس فرستاد و آلتونتاش را بخواند بیامد خالی کرد و وزیر گفت ترا خواندم از جمله مقدمان
لشکر که مردی و ناصحی و صلاح کار راست و درست باز نمایی و من و سپاه سالار و حاجب
بزرگ با خداوند سلطان درمانده ایم که هرچه بگوییم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و ما را متهم
میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو رود و ما را ناصواب مینماید که یک سوار
همه در حضرت گرسنگی و بی ستوری مینهم و غلامان سرای فتح م برآشترند و حاجب بکتغدی
فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد که میگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه
باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه بر جمله بر نفتند
و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی بباده اند و گرسنه چگونه که کار را

روی چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد من ترکی ام یک لخت و من است گویم بی محابا این
لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بینوا و گرسنه اند و بترسیم
که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آنرا درشوان یافت وزیر گفت تو این با خداوند نتوانی
گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و بری ماندم مرا با این خداوند
و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالاری رسیدم چرا
باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ منتی
باشد ترا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون
کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده گفت چنین کنم و بگشت و وزیر مرا که بوالفضلم
بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بازپسین حیلت است تا چه رود
اگر ترک سخت ساده دل و راست بودی تن درین ندادی من بازگشتم و با بوسهل بگفتم گفت آنچه
برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود و وزیر معتمدان خویش بفرستاد و نزدیک سپاه سالار
و حاجب بزرگ بکتغدی و بازگشت که چنین چاره ساخته شد همه قوم او را برین شکر کردند
و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که بار نبود و امیر در خرگاه بود التونتاق رخصت [illegible]
تا نزدیک خدم رفت و بازخواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت
و سخن تمام یک لخت و ارتکانه بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا چنین سخن میگویی
بسادگی و اگر نه ترا چه پایه این باشد باز گردد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست
و نادانی و نگر تا چنین دلیری نکنی التونتاق بازگشت و پوشیده آنچه رفته بود با این

بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار و وزیر بازگشت

و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد و تا با زیر سیم برفتم گفتم

میگوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را که آلتونتاق را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد

و قضا آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئله عمرو لیث است که وزیرش او را

گفت که از نشابور به بلخ رو و مایه دار باش و لشکر میفرست که هرچه بشکنند تا تو بجای توان

دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی هیچ پای قرار نگیرد بر زمین گفت ای خواجه رای

درست و راست آنست که تو دیده و بگفتی و کار همی باید کرد اما درین چیزیست که رای

بدان ماند که قضای آمده در پیش کردن کرده استوار میکشد و عاقبت آن بود که خوانده از آن

این چنین او ندیمی طرزیست سود نخواهد داشت ما دل بر بلا نهادیم تو نیز بنه باشد که

به از آن باشد که من اندیشم بازگشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردی بود

و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید تا فردا

سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید بازگشتند و کار ما است کرد روز دیگر

الجمعه الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته

دل میرفتند راست بدان مانست که گفتی باز پس شان میکشند گرمای سخت و تنگی

نفقه نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهن در راه امیر هرچند تن میگذشت که

اسپان بدست میکشیدند و میگریستند دلش بپیچید و گفت سخت تباه شده است

حال این لشکر و هزار کان درم فرمود ایشان را و همگان امید کردند که مگر بازگردد

وقضا غالب‌تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند پس گفت این همه رنج و سختی تا مرو بیست

و دیگر روز از انجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود در راه و کس یاد نداشت تنگی

آب بران لون که بجویهای بزرگ میرسیدیم هم خشک بود و حال بدان جایگاه رسید ما روز سوم

از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست کند از بهر آب را و بسیار بکندند هم آب

شیرین بر آمد و هم تلخ و آتش دران نیستا نهادند و باد بود سخت و دود آن را

بر بود و بر خرشتهای مردم زد و سیاه کرد و ازینچنین چیزها درین سفر کم نبود روز چهارشنبه

هفتم ماه رمضان چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمان پیدا آمد و گفتند ینالیان اند

و سواری پانصد کرنجیکان ما گفتند سالارشان بورتکین بود و از چهار جانب در آمدند

و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند و نیک کوشش بود و [illegible] ده رفتند

و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آمدند با ما تا منزل و امیر سخت بیدار شد

این روز چون خیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر

چون بار داد وزیر و سپاه‌سالار و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند

و میگفت که ازین گونه نخواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر بربایند

و بی حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه میرود سزای ایشان بنکنند سپاه‌سالار

و حاجب بزرگ گفتند بندگان بی خداوند دیر از با خصمان امروز مغافصه آمدند

و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند این گفتند و برخاستند امیر ایشان را

باز خواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت تا نزدیک شام

پس سپر بیفکندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت جنگ بونصر مشکان که دریغ
گرانه شد و این روز نمی بیند و این قال و قیل نمی شنود چندان که گفتیم این بار و شاه سود
نداشت امروز بیک چاشتی اندک که یافت بیدار شده و پشیمان شده چه سود خواهد
داشت پشیمانی در میان امرا و اعیان و مقدمان این خلوت نماز دیگر این حال پوست
باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوارگان کاهلی میکنند که رنجها کشیده اند
و نومید اند و بر سالاران و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند
اما پیداست که عدد ایشان چند گشته و بی یک سوارگان کار راست نشود و پوشیده
نماند و است که درمان این کار چیست و هر چند امیر ازین حدیث بیش میگفت سخن ایشان
همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت باشد و
آویزشی نبود بهت و مالشی نرسیده است خصمانرا که فراخور وقت و حال سخن
توان گفت بنده را صواب آن مینماید که جنگ را در قاعده افکنده شود که مسافت
نزدیکست که چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان بر پای بیابان
افتند این کار راست آید که دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان
این رای را پسندیدند و برین خاستند که آنچه واجبست از هر خللی بجای آرند
تا زایل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است
ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت

که غلامان امروز میگفتند ما بر سر آتشیم پیداست که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد
اسپان تازیکان ستانیم برا شتر جنگ نتوان کرد و هیچ جواب نداد ولیکن نیک از جای بشد
ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای منهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان
که از سر خشم برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت
از هر لونی آخر گفتند طغرل را اگر مهتر ما تویی بر هر چه تو صواب بینی کار کنیم طغرل گفت
ما را صواب آن مینماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی
بگیریم که تاجیکان سبک‌مایه و بی‌آلت آمده‌اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری رویم که ری و جبال
و سپاهان ما راست و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که این
پادشاه بزرگست و لشکر و عدت و آلت و ولایت بسیار دارد و ما تا آن جنگ نکنیم بدا
و از دم ما باز نخواهد گشت و ما میدانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم نیکونی را
بگیریم هنوز از چنین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیده‌تر رای است و بدین کار
باید کرد داود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند تو چه گویی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید
چیزی نیست با ابتدا چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین مرد نبایست زد امروز که زدیم
او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بباید زد و اگر
او را بزدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را بزد ازین قرار در نمانیم که پیداست
بهم ما چند اند اگر زده شویم اما بنه از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد و فارغ
دل باشد و بنه اگر دستی نازده برویم اندیشد این پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم

مردم ما گیرد و بناه همه ولایت داران بر ما اغالیدن گیرد و ناچار دوست بر ما
دشمن شود و این قحط که بر ما بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است
و هنوز هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری امروز در بیست
تا بیست علفی و آبی مردم ما بیاسوده اند و ایشان از بیابانها می بر آیند
این عجز نیست مرا و را نباید ترسید و بیغو و طغرل و ینالیان و همه مقدمان گفتند
این رای درست ترست و تنکیل کردند با سواری و هزار کودک تر و بد اسب تر
و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و از این جمله مقدمه خواهند فرستاد
و با ینالیان بوری تکین تنگ احتیاط باید کرد که حال اینست بحقیقت که باز نموده آمد
بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها امیر بخواند
و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری پیش داریم و صواب ما رفتن هرات بود
و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ
وهات لشکری باشد شانزده هزار سوار تنگ با قومی کاهل و بددل که ما داریم
بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کار با جنگ یا صلح در
توان یافت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر و سپاه سالاران و حاجب بزرگ
و اعیان را بخواندند و این ملطفها بر ایشان عرضه آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان تنگ
ترسیده اند وزیر گفت این شغل دادنیست و مسئله آنست که نماز دیگر رفت چند در این
باید کرد که خویشتن را بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کار را راهی توان نهاد چون حال

خصمان آنست که منهیان نبشته اند همه گفتند چنین است و بازگشتند همه شب کار جنگ
میساختند سالاران یک سوارگان را نصیحت ها کردند و امیدها میدادند که امیر بگتگین
حاجب را که خلیفت بگتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
بگفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بگتغدی را بخواند تا بپا زرد که
بگتغدی مثل چون امیر غلامان بود و سره گفتی آن کردندی هرچه میرفت ناپسندیده بود که
قضا کار خویش بخواست کرد و اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان
امیر برنشست با تعبیه سخت تمام و براند و چندان بود که یک فرسنگ براندیم که خصمان
پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد
که چون ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود و از تاب [illegible] شده جنگی میرفت
ناچار و خصمان خیره تر شدند و همچنین آویزان آویزان میرفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطان
به گریختگان در می آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران می بودند همبر گشتند و سخن میگفتند
و حاجب بگتغدی که بر مهد پیل بود میراند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم
و دست و پای خلل کرده هرچه از وی میپرسیدند از حدیث غلامان این بود که تدبیر حیلت
با فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب میداد که از بگتگین باید و سلطان مثال او را
و سرهنگان را داده است و من چیزی نه بینم و از کار رفته ام از من چه خواهید و غلامان
کار سست میکردند حال غلامان این بود و یک سوارگان نظاره میکردند و خصم هر ساعتی
چیره تر و مردم ما کاهل تر و عیان و مقدمان نیک نیکو کوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه

حملها به نیزه میکرد و متقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست نخواهند داد و عجب بود که
این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند و تا وقت نماز
جنگ بود تا منزل بسر بریده آمد چنانکه از آنجا که برآمدیم کنار آب سه فرسنگ بود
برکرانهٔ آب فرود آمدیم بی ترتیب چون دل شدگان و همه مردم نومید شده و مقرر گشت
که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند پنهان ساز کار است کردن و ستوران قوی
جنیبت کردن و از کالا و نقد اندیشه کردن و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد
یکدیگر را بدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بود دمی میکرد تا نماز دیگر
بار داد و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل مانده است
همین که امروز رفت احتیاط باید کرد چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و یک سواران
امروز هیچ کار نکردند و مندوان هیچ کار نمیکنند و نیز دیگر لشکر را بد دل میکنند هر کجا
ده ترکمان بر پانصد ازیشان حمله افکندمی بگریزند و ندانیم تا ایشان را باری چه شد
اگر کرنجیشدی جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان
قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمیکنند
گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از بی جوی و با این همه امروز تقصیر
نکردند و بنده ایشان را گوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند سخنی چند
چنین بگذارین رفت و بازگشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار
از حد می بگذرد چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و بگفتند و بنده فریاد میکرد

و بوسهل گواه منست اکنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بگتغدی را
تنها باید خواند و از آنکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظره درشت کرد بهراة بحدیث ایشان که
چنانکه وی بگریست آنرا هم تدارک بود و سه دیگر حدیث دیگر ارتگین بگتغدی از بودن او
دیوانه شده است و ترک بزرگ است هرچند از کار بشده است اگر غلامان امثال
بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را
پس خطری و سالار رهند و ان انیز کوشش باید کشید گفت رفت بگتغدی را بخواند و بیامد
و امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه با غزنین با کسان تو رفت
بنامه راست نیامدی و بحاضری ما راست آید چون آنجا رسیم ببینی که چه فرموده آید و بوالحسن
عبدالجلیل را ازان خطر باید نهاد که از وی شکایتی باید که سزای خویش دید و بپسندد و
اند ارتگین حاجب خود خواست و بپسندید تا پیش کار او باشد اگر ناشایسته است
دور کرده آید بگتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا این محل باید نهاد تا با وی
سخنی برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر
غزنی است و انجا جز خویشتن را نشوانند دید خداوند آنچه بایست فرمود و دران تعدی که
او کرد و بنده نیز زبون نیست که بدو رانجا خداوند انصاف خویش از وی بتواند بستد
و بوالحسن دبیریست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش بدیدی و بنده را ننگ آید
که از وی گله کند و ارتگین سخت بخرد و بکار آمده است و جز وی نشاید که باشد و کار نا کردن
غلامان از بی اسبی است اگر بیند خداوند اسبی دویست تازی و خیاره از اسبان قومی ده

تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آمد هم امشب باید داد و هندوان این بخواندند
و گوش برکشیدند مقدمان شان گفتند که ما را شرم آمد از خداوند که بگوییم مردم ما گرسنه است
و اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد و جو نیافته است از ما و هر چند چنین است
تا جان داریم و هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوییم و بازگشتند
لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز گفت
با من و غلامان بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامه خفتن بر جمازگان باید کرد امشب
راست کنید کاری نیفتاده است اما احتیاط زیان ندارد و همه بنه پیش رسد
و جمازه چون از آن فارغ شدم مرا گفت سخت میترسم ازین حال گفتم ان شاء الله که خیر
و خوبی باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه
بیشتری از شب بیدار بود کار میساخت و غلامان را اسب میدادند و درین معنی خزانه
و هر بابی احتیاط میفرمود و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نماز بامداد
بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبی
میدیدم و غلامی سیصد در سلاح غرق و دوازده پیل بر گستوان و عدتی سخت قوی
بود و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم
نیرو کرد و دست بجنگ بردند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود
پیدا نبود گفتند بر ساقه اند و همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان
مستعد و همچنین خواهد بود دالکاد بروند باترتیب و از بنه سخت که این روز بود چنانکه بابست

راه نمی توانست برید مردم ما و نیک میکوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ
بحصار رسیدند اتفاق را سه دیه بود امیر آنجا بر بالا بایستاد و آب خواست و دیگران هم
بایستادند و خصمان آمدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بر دیوار حصار
آمده بودند و کوزهای آب از دیوار فرو میدادند و مردمان می استدند و میخوردند که سخت
تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک یک قطره آب نبود امیر گفت بپرسید از حوض آن
چهارپایان گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاه هست
و خصمان مردم تر ... نهاده اند و سر استوار کرده و یکساعت ما این است کنیم و از اینجا تا آن
حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیاید امیر را گفتند
اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود گفت این حدیث بود
لشکری بزرگ را هفت هشت چاه آب چون دهد یکبارگی بسر حوض ... فرود آمد می
کرمی بایست که حادثه بدان بزرگی بیفتد رفتن بود و افتادن امیر براند از ... نظام
بگشت که غلامان سرای از اشتر زیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند ... از تازیکان
از هر کس که ضعیف تر بودند بهانه آنکه جنگ خواهیم کرد و بسیار اسب بستدند و چون
سوار شدند با آنکه نشست اسبان تازی و ختلی بسته بودند یار شدند و یک دفعت
سیصد و هفتاد غلام با علامتها تیر کشیدند بترکمانان بپیوستند و آن غلامان که
از ما گریخته بودند بروزگار بوری تگین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار
و حمله کردند و پیرو کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ناهموار

روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن
و غلامان ایشان و من و بوالحسن دلشاد ان زیر بنا درانجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم
درین جهان کتغدی حاجب و غلامان در بره بیابان میراندند بر اشتر و سندوان بهزیمت
بر جانب دیگر میرفتند و گرد و رعب را کس نمیدید و جملتاشان بجانب دیگر افتاده و نظام
میمنه و میسره تباه شد و هر کسی میگفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می بردند و حملها به نیرو
می آوردند و امیر ایستاده بیش حمله بدو آوردند و وی حمله به نیرو کرد و حربه زهرآگین داشت
و هر کس را که زد نه اسب ماند و نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند
آواز دادندی ان کار را فرو گرفتی لیکن نخ اوند و امیر مودود را دیدم رضی الله عنه خود و
بقربوس زین نهاده و شمشیر کشیده بدست اسب می تاخت و آواز میداد لشکر را که ای ناجوان
مردان سواری چند سوی من آیید البته یک سوار با وی نه ایستاد تا نومید بنزدیک پدر
باز آمد غلامان تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته
و خاصه حاجبی از ان عبدالرزاق غلامی را زبادیدار مردی ترکان در آمد و او را
نیزه بر گلوی زد و بیفگند و دیگران در آمدند و اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد
و دیگران را دل بشکست و ترکمانان در غلامان قوی در آمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ
افتد عبدالرزاق و بونصر و دیگران گفتند زندگانی خداوند دراز باد بیش ایستادن را
روی نیست باید راند حاجب جامه دار بتری گفت خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد
اگر رفته نیاید تعجیل و این حاجب را از عین نهره لقب کردند چون بمرو الرود در رسیدند بر وی

امیر براند پس فرمود که راه حوض کیران باید گرفت و جویی پیش آمد خشک هر که بران جانب جوی
بود بدست افتاد و هر که برین جانب براند از بلا رهایی یافت و مرا که بوالفضلم خادمی خاصه
با ده غلام بجیلیان از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم
با دیگران تا لب حوض رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده بود و اعیان و مقدمان روی
آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را
ضبط کرد و خود از این گذشته بود کار رفتن میساختند و علامتها فرو میگشادند و آنرا
می‌ماندند تا کسی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت
و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیدند که مگر آنجا مقام بدان کرده است
تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه برنشست با برادر و فرزند و جمله اعیان مذکوران و
منظوران گرم براند چنانکه بسیار کس بماند و راه راه حصار گرفت و دو مرد غرجستانی
بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می‌آمدند و فوجی نمایشی میکردند و دیگران در غارت بنها
مشغول و آفتاب زرد را امیر با بی روان رسید حوض سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم
و امیر را اجازتگان بسته آمد و بجازه خواست رفت که شانزده اسب درین یک منزل
در زیر وی بمانده بود و ترکچه حاجب بدم می‌آمد و اسپان مانده را که قیمتی بود دنبی میکرد
من چون در رسیدم جوقی مردم بداد دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و بوالفتح رازی
و بوسهل اسمعیل و جمازه می‌ساختند چون ایشان مرا دیدند که ما میرویم گفتم که بروید گفتند
هان چون نیستی بازمود مرا ربهای حق و ماندگی گفتند که بیا تا برویم گفتم نبی مانده‌ام

فریاد برامد که بروید که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من اثر ایشان برفتم و من نیز
امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد و روزی چنانکه بگویم جمله الحدیث
و تفصیل آن بباید دانست که عمر ما باید و روزگار ما تا کسی آن تواند دید و در راه
میراندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهد خوش خوش میراندند پیلبانان خاص آشنای
من پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راه بری بر ما کرد
و اینک میرویم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود
عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بو النصر و سوری
و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین اثروی حاجب
و بسیار غلام سرای پراگنده بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان من با این پیلان
میراندم و مردم پراگنده میرسیدند و همه راه پر زره و جوشن و سپر و ثقل بر
می گذشتیم که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر براندند و من جدا ماندم فرود آمدم
و از دور آتش لشکرگاه بدیدم و چاشتگاه فراخ بحصار کرد رسیدم ترکمانان
بر اثر آنجا آمده بودند و بحیلتها آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو
رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از
یاران بقصبه غرجستان رسیدم روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا
رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که رسیدنی اند دررسند من نزدیک
بوسهل زوزنی رفتم بستهر او را یافتم کار راه میساخت مرا کرم بپرسید و چند تن

ازان من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخریدند و باوی بخوردیم و بلشکرگاه آمدیم و در
و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و احمد عبدالصمد را
دیگران سایه بانها داشتند از کرباس و ما خود لت انبان دیدیم نماز دیگر برداشتیم
تنی هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت بامداد را منزلی رفته بودیم
بوالحسن و لشاد در آنجا یافتیم سوار شده و من نیز اسبی بدست آوردم و نسیه بخریدم
و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بوالفضل
چون افتاده باشد و اندوه تو میخورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزه تنگ ساق و قبای
کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی گفتم بدولت خداوند
جان بسلامت آوردم و از داده خداوند دیگر هست و از آنجا برداشتیم و بغور آمدیم و بر منزلی
فرود آمدیم گروهی دیگر برسیدند و اخبار تازه تر می آوردند اینجا آشنایی را دیدم
سگزی مردی جلد هر چیزی می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت خصمان خاص خرج
شدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرجی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نالید
نزدیک وی شدم و مرا بشناخت بگریست گفتم این چه حالست گفت ترکمانان رسیدند
و ساز و ستور میدیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر
از اسب جدا شدم بسبب پیری پنداشتند که سختی میکنم نیزه زدند بر پشت
و تنگم بیرون آوردند و اسب بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم
حالم اینست هر که برسد از آشنایان و دوستانم بازگویم آب خواست بسیار حیلت

گردم تا لختی آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی
بگذاشتم برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب را گذشته باشد و میان
دو نماز غلامانشان دیدم که دررسید گفت طغرل و ینغو و داود است و پسر کاکو که با بند
بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرو گرفتند و بند شکستند و بر اشتری
نشاندند که از آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و من برفتم و ندانم
تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با امیر بگفتم و منزل بمنزل امیر تعجیل میرفت
سه پیک دررسید از منهیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت بوسهل زوزنی
آنرا بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود منزلی که فرود آمده بودیم و امیر آنرا بخواند
و گفت این ملطفها را پوشیده دارید چنانکه کس بر آن واقف نگردد و گفت چنین کنم و بیاورد
و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نبشته بودند که سخت نوادر
رفت این دفعت که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را تا نزده منزل برده بودند
و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی
منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشانرا بر گردانند و بر ایشان زنند و بروند و خود حالی
چنین افتاد که غلامان سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادرتر
آن بود که مولازاده است و علم نجوم داند که منجم را استادی کرده است و بدین قوم
افتاده است و سخنی چند از آن وی است آمده و فرو داشته است ایشانرا ابرو
و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند گردن وی بباید زد روز آدینه که این حال

افتاد و هر ساعتی میگفت که یکساعت پای افشارید تا نماز پیشین است بدان وقت سواران
آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت سرهنگ مقدم از اسب بزمین آمدند و
سجده کردند و این مولازاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ
کردند و براندند تا آنجا که این حال افتاده بود و خیمه بردند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست
و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسانش سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند
و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی القوی دار که اصفهان و ری بتمام داده آمد تا
نماز شام غارتی می آوردند و همه بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه
سلطانی گرد کردند بیشتر ضایع شده بود و نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی
نمودند و نامها نبشتند بخانان ترکستان و پسران علی تگین و بیغو و تگین عین الدوله و همه اعیان
ترکستان بخبر فتح و نثارها و دویت خانها و علمهای لشکر فرستادند و با بشیران آن غلامان
بی وفا را که آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه و از آن دربند
هر چیز دادند و ایشان خود توانگر شدند که اندازه نیست گرچه یافته اند از غارت و کسی را
زهره نیست که فرا ایشان سخنی گویند بترکی میگویند که این ما کرده ایم فرمودند تا پیادگان
هر یکی را از هر جنسی که بستند سوی بیابان آموی راندند تا بخارا و آن نواحی مردمان
ایشان را بستند و مقرر کرد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آنرا که بدست
این قوم افتاد زر و سیم و جامه و ستور و سخن بر آن جمله می نهند که طغرل بنشابور رود با سواری
هزار و بیغو بمرو نشیند با نیالیان و داود با معظم لشکر سوی بلخ و تخارستان گفته آید

آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد و پس ازین تاریخ آنچه تازه گردد باز نمایند فصلی
باید که اکنون پیوسته تر آید و کار را از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها آنچه بود
بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیه بوالحسن مظفر رسید مقدمان
بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که
ناچاره ببایست و دو روز آنجا مقام افتاد تا مردمان نیز لختی چنانکه آمد کار را تا ساخت
کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان و نزلهای بسیار دادند و امیر را این تسکین
پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بی نوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم
مرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نبشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت
دو سخت کرده اند بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث بدین معنی دیده گفتم ندیده ام
و هر دو آنچه نبشته اند چیاره باشند بخندید و دوات داری را گفت این نسختها بیار بیاورد
تأمل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و سیاستها کرده و معما
سخن چند گفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی غزنین داشتیم کالا و ستور
وعدت پذیره اتفاق بیفتاد و این دو آزاده مرد همیشه با بوسهل منخیدندی که دندان
تیز کرده بودند صاحب دیوانی رسالت را و عثرت او می جستند و هرگاه مضایقی و تیری
چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستند که او درین
راه پیاده است و مرا ناچار مشقت می بایستی زد و میزدم نسختها بخواندم و گفتم سخت نیکو
امیر رضی الله عنه گفت او را باری نبوده است دانستم که چه باز می نماید که این غرض ریاست

و خانان ترکستان نه از آن مردم اند که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم زندگانی
خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود از خانان عدتی و معونتی خواستن نامه از
لونی دیگر باید گفت ناچاره خواهد که چون بغزنین رسیم رسولی فرستاده آید با نامها
و مشافهات اکنون هیچ حاجت تر که افتاد نامه باید نوشت از راه با رکابدار
گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامه ما برسید منهیان خصمان همه باز نوشته باشند
نبها و علامتها برده که ترکمانان را رسم نیست گفت همچنین است نسختی کن و بیار تا
دیده آید باز گشتم این شب نسخت کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش از آن تا
باجاگران رسیدیم پیش بردم دوات دار بستد و او بخواند و گفت راست همچنین
میخواستم بخوان بخواندم بر ملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبدالجلیل
و همگان نشسته و بوالفتح لیث و من بر پای چون به ختم آمد امیر گفت چنین میخواستم
و حاضران استحسان داشتند متابعة لقول الملک هرچند نیکو را نا خوش آمد و معنی
و مفهوم آن نسخت ناچاره بود اینجا نبشتن چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نبشته آمده است
و هرچه خوانندگان گویند روا دارم که مرا با شغل خویش کار هست و حدیث بیاوردم
پیش ازین تا دانسته آید ذکر نسخة الکتاب الی ارسلان خان بسم الله الرحمن الرحیم
اطال الله بقاء الخان الاجل الحمیم هذا الکتاب منی الیه برباط کروان علی سبع مراحل
من غزنة والله عز ذکره فی جمیع الاحوال محمود والصلوة علی النبی المصطفی محمد و آله
الطیبین و بعد بر خان پوشیده نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیرهاست رونده

وچون شمشیر برنده که روشن و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد
در نتوان یافت و از بینست که عجز آدمی به وقتی ظاهر میگردد که نتوان دست
که در حال از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد
و بر حول قوت خویش و عدتی که دارد اعتماد نکند و کارش را با ایزد عز ذکره
بازگذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند که اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون
آید و کبر و سطوت را بخویشتن راه دهد هر چیزی بیند هیچ خاطری نگذشته و او بکام
بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عز ذکره را خواهیم برغبتی صادق
و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که ما را در حال فی السرا والضرا والشدة
والرخا معین و دستگیر باشد و یکساعت بلکه یک نفس ما را بما بازنگذارد و بر نعمتی
که دهد شدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار شکر و صبر پیش آییم و
دست تماسک بوی زنیم تا هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم ثواب حاصل آید
بصبر انه سبحانه خیر موفق و معین و در قریب دو سال که رایت ما بخراسان بود
از هر چه رفت و پیش می آمد کام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاه کرده می آمد
در رسم مشارکت و مساهمت و مهربانی نگاه داشته می آمد که مصافات تحقیق میان
دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید و آخر این نامه که
فرمودیم با سواری چون نیم تا سوی آن را از طوس بود سر پنج منزل از نشابور
و بازنمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکر ما که آنجا سرحد ماست بجانب سرخس

و باورد و نسا و مرو و هراة تا نگریم که حکم حال چه واجب کند و نوخاستگان چنان گشتند که
باطراف بیابانها افتاده بودند و پس از انکه سوار رفت شصت روز مقام بود و رای
چنان اقتضا کرد که بر جانب سرخس کشیده آییم چون انجا رسیدیم غرهٔ ماه رمضان بود دیدیم
آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نگذاشته بدان جایگاه رسید که یک ذره گیاه
بدیناری مثقال نمی یافت نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران میگفتند درین صد سال که
گذشت مانند آن یاد ندارند و تنگی آرد بده درم شده نایافت وجود کاه بچشم کسی ندید
تا بدین سبب تنگی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنانکه چون بحشم خاص ما
با بسیاری شوکت و عدت که هست خللی اندازه ظاهر گشت توان دانست که از ان
اولیا و حشم و خرده مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که هر وقتی بهر جای
میان اصناف لشکر سرایان لجاج و مکاشفت میرفت بحدیث خورد و علف ستور
چنانکه آن لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجهٔ شمشیر رسید و ثقات آن حالها را می نمودند
و بندگان که ایشان را آن جمله نهاده ایم تا در مهمات رای زنند ما را صواب و صلاح را
باز نمایند بتعریض و تصریح سخن میگفتند که رای درست آنست که سوی هراة کشیده آید
که علف انجا فراخ یافت بود و بر جانبی از ولایت نزدیک و واسطهٔ خراسان و صلاح
و صواب آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته بود و از ان جهت که کار با نوخاستگان
پیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار یکسره گزارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود
که کام می بایست دید ازین نادره که افتاده سوی مرو رفتیم و دلها گواهی میداد

که خطای محض است راه نه چنان بود که می‌بایست از بی‌علفی و بی‌آبی و گرما و ریگ بیابان
و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که
در منازل برداشتن علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریها را اعیان
حشم که مرتب بود در قلب و در میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین میدادند و چنانکه
بایست آن بالا گرفته بود فرو نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی‌تر می‌بود فلان
منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آییم فوجی از مخالفان اطراف ریگهای
بیابان پیدا آمدند و در پره بزدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی
ربایند حشم ایشان را نیک بازمالیدند تا بمرادی نرسیدند و آن دست‌آویز تا نماز
شام برداشت که لشکر بتعبیه میرفت و مقارعت و کوشش می‌بود اما جنگی قوی
بپای نشد چنانکه می‌بایست بسر سنان می‌بیامدند و مقاتله نمی‌بود که اگر مردمان
کاری بجدتر پیش میگرفتند مبارزان لشکر بهر جانبی مخالفان می در رسیدند
و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده و نامداری کم ناشده و آنچه ببایست
ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب و تاریکی‌ها در نیفتاد و دیگر روز هم برین جمله
برفت و بمرو نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته‌تر و بتعبیه تمام علی الرسم
فی مثلها حرکت کرده آمد و راهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان بگذشته شود
بر یک فرسنگ که رفته شود آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار دند
انقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود بنباشته بودند

وکور کرده ممکن نگردد و فرود آمدن مردمان دندانقان اندر حصار آواز دادند که
در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر اینجا فرود آییم چاهها که بیرون
حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم
ایستاده بود و صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر فراز آمده کار
خویش بکند از آنجا براندیم یک فرسنگی کران تر جویها خشک و عجیب پیش آمد
و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجا آبست که هیچ روزگاران چنین جایها را
کسی بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگسست
و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما تن خویش
از قلب پیش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که
گرد و سپاه میمنه و میسره و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان
سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که یافتند می بودند تا بر نشینند
و پیش کار آیند لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که
که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را غنیمت گرفتند
و حالی صعب بیفتاد که از دریافت آن چه رای ما و چه رای سپاهداران عاجز ماندند و بخصمان
ناچار آلتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند
و ما براندیم یک فرسنگی تا بحوضی بزرگ که آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا
و حشم ما از بندگان و برادران و فرزندان و نامداران و فرمانداران آنجا رسیدند

درضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر اشارت کردند که بباید رفت که
این حال را درنتوان یافت ما را که این رای بدیدند چون صواب آمد براندیم و روز هشتم
پیش قصبهٔ غرجستان آمدیم و انجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرای و جملهٔ لشکر
دررسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان گاه و خرده مردم
که ایشان را نامی نیست و از غرجستان راه رباط بری جبال و هراة و جانب غور
بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که یکی است از بندگان دولت و مقدمان غور و انجا
آسایشی بود دو سه روز و از انجا برین رباط آمدیم که بر شش و هفت منزلی غزنی است و رای
چنان اقتضا کرد که سوی خان هرچند دل مشغول گردد این نامه فرموده آید که چگونگی حال از ما
بخواند نیکوتر از ان باشد که خبر بشنود که شک نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را
عظمی نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بابیست دید و اگر در این تاخیر
بفضل ایزد عز ذکره و نیکو صنع و توفیق وی این حالها دریافته آید بحکم خرد و تجارت
روزگار که اندران یگانه است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکرها را چنین
حال پیش آمده است و محمد مصطفی پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم از کافران قریش
روز احد آن ناکامی پیش آمد و نبوت او را زیانی نداشت و پس از ان مرادی تمام رسید
و حق همیشه حق باشد و با خصمان حال اگر بادی جهد روزی چند دیرتر نشینند و چون
ما که قطبیم بحمد الله در صدر ملکیم با اقبال و فرزندان و جملهٔ اولیا و حشم نصرهم الله
بسلامت اند این خللها را زود دریتوان یافت که چندان آلت و عدت هست که

که هیچ چیز از لشکر حزر کنند و بشمار و عدد آن شوند اندر رسید خاصه که دوستی و مشارکتی داریم

چون خان که مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس

کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این غضاضت از روزگار ما دور کند

و رنج نشمرد ایزد عز ذکره مر ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کناد بمنه و فضله و این

نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در ضمان سلامت بغزنین رسیم از آنجا

رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی گشاده تر سخن گوییم و آنچه نهادنیست

نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای

و اعتقاد خان اندرین کار ما بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس شادی پوشیم

و مراد از عزم مواهب شمریم باذن الله عز و جل و در آن روزگار که بغزنین باز آمدیم

با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس بقا نبود این پادشاه بزرگ را

رحمة الله و من میخواستم که چنین که این نامه را نبشتم بعد ازین حال و این هزیمت را

در معرض خوب تر بیرون آوردم فاضلی بیتی چند بایستی شعر گفتی تا هم نثر بودی

و هم نظم و کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که

بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم از فقیه بوحنیفه ایده الله بخواستم

دو بیت بگفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و کار این بنماند

و قال من کی خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان ابو المظفر

ابراهیم اطال بقاه و عنایت عالی چندین تربیت یافت و صلتهای گران استد

و شغل اشراف ترنگ بد و مفوض شد و بحشم خرد بترنگ نباید نگریست که بخت و آلت خوارزم شاه النونتاش رحمة الله علیه بود انیست   قصیده

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان · آسان آرد بچنگ مملکت آسان
وحشی چیزیست ملک و دائم از آن این · گر نشود و هیچگونه بسته بانسان
بندش عدلست و چون بعدل ببندیش · انسی گردد و همه دگر نشود وحش سان
اخوان اخوان بخیل و عدد بفرسد · یوم حنین اذ اعجبتکم برخوان
اخوان در جهان بسیار چو شمس · هم دل و هم پشت من نیم از اخوان
عیبی آمد بچشم عدو سبک زانکه · تیغ بخواست از فلک چو خواست هم اخوان
لعبت که گوید ترا اگر نخوری می · می خور و داد از طرب زمستان ستان
سیر خور و آن چنان مخور که با آخر · زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن · وین همه دانند کودکان دبستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار · خفته عدو را برد ز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکندن دندانش · زو مشو ایمن اگرت باید دندان
از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست · وز مغ ترس آنزمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد · بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو بر خود قبای عجب کند راست · عزل بدرد قباش تا به بند گریبان
غره نگردد بعز پیل و عماری · هر که بدیدست ذل اشتر و پالان

مرد هنرپیشه چون همی نماید ساکن . گر پی کاری شده است گرد دوان
جنگ جبان در زند دریغ تن خویش و . چون بشناسد که چیست حال تن و جان
مامون آنکه از ملوک دولت اسلام . هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه از خز نداشت بر تن جز آنکه . سوده و فرسوده گشت بر وی خلقان
مرد ما را از آن فزود تعجب . کردند از وی سوال از سبب آن
گفت ز شاهان چه بیش ماند باقی . در عرب و در عجم توزی و کتان
شاه چو بر پر خز فسرد و خسپید . بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کان ابدریع گیرد و زوبین . دادش نشو آن آب حوض و ریحان
چون دل لشکر ملک نگاه نداری . در که ایوان چنانکه در که میدان
کار چو پیش آید آتش بود که بمیدان . خواری بپسند ز خوار کرده ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل . آخر دل گرمی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشک را که بصحت . تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران . روی ز اقران بتاب و گوی ز قران
زهد مقید بدین و علم بطاعت . مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت . دین بسریرت قوی و ملک بسلطان
شاه هنرپیشه میر میدان مسعود . بسته سعادت همیشه با او پیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه . راست بدانسان که باغ در مه نیسان

راوی کر دعوت نبوت سازد • به زکف تو یافت خواهد برهان

قوت اسلام را و نصرت حق را • نایب پیغامبری و حجت ایمان

دست قوی داری و زبان سخن گوی • زین دو یکی داشتست موسی عمران

شکر خداوند را که باز بدیدم • نعمت دیدار تو درین خرم ایوان

چون بسلامت بدار ملک رسیدی • باک نداریم اگر بمیرد بهمان

در مثل است این که چون بجای بود سر • ناید کم مرد را ز بوسینی ارکان

راست امروز شد خراسان بنیان • بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان بملک تو بیش است • پیشتر ستا زجهان اینک و یران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت • دیو گرفت از نخست تخت سلیمان

ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز • مشتری آنگه نه رنجه گشت ز کیوان

باران کان رحمت خدای جهان نیست • صاعقه گردد همی و سیلت باران

از ما بر ماست چون نگاه کنی نیک • در تبر و در درخت و آهن و سوهان

کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز • خاصه که پیدا شد از بهار زمستان

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت • آیدت از یک رهی دو رستم دستان

دانکه توئی سید ملوک زمانه • زانکه ترا برگزید از همه یزدان

شیر و نهنگ و عقاب زین هنر بد • خیره شدند در هوا و بحر بیابان

کس نکند اعتقاد بر گرده خویش • تا بکشان بخون دشمن مهمان

گر پری و آدمی ترم شد ازین حال ・ ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان

می نخورد لاله کبک نیز نخندد ・ تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان

خسرو ایران تویی و بودی و باشی ・ گرچه فرود دست غره گشت بعصیان

کانکه بجنگ خدا بشد بجهالت ・ تیرش در خون زدند از پی خذلان

فرعون آن وز غرقه شد که بخواندن ・ نیل بشد چند گامی از پی تامان

قاعدهٔ ملک ناصری و مبینی ・ محکم تر زان شناس در همه کیهان

کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری ・ زه تن و خسته روند جملهٔ خصمان

گر شو اندکشید اسب ترا نیز ・ پیل کشد مر ترا چو رستم دستان

گر کنی گر چه اگرست [illegible] نه از قصد ・ گردنش اینک بنان و جامه گروگان

گر بپذیری رواست عذر زمانه ・ زانکه شد است او ز فعل خویش پشیمان

لولو خوش آب بحر مانک تو داری ・ تا دگران جان کنند از پی مرجان

افسر زرین ترا و دولت بیدار ・ وانکه ترا دشمن است بد سگ کهدان

گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد ・ گر چه باید حدیث خار مغیلان

هر که بدان دل نشغل باز نداری ・ کین سخن اندر جهان نماند پنهان

حرب و سخاییست در دم چون جانست ・ کان بخلبت سایه را دادن نشوان

شعر نگویم چو گویم ایدون گویم ・ کرده مصر همه بحکمت لقمان

پیدا باشد که چون بگویم در شعر ・ از خط و زخال و زلف و چشمک خوبان

من که مدیح امیر گویم بی طمع • میره چه دانم چه باشد اندر دو جهان
همتی هست همدرین سر چون گوی • زان بجوانی شد است پشتم چوگان
تا نا د رعمر تو فزود خداوند • هرچه در این راه شد رسانش نقصان
جز بمدیح تو دم نیارم زد زانکه • نام همی بایدم که یافته ام نان
تا بفلک بر همی نماید خورشید • راست چو در آبگیر زرین بکان
شاد همی باش و سیم و زر همی پاش • ملک همی ران و امر و نهی همی ران
روییت باید که سرخ باشد و سرسبز • کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کاغذ تاجی مرصع
برسر نهاد و دریغ مردم افاضل که بمیرد و یاد این آزاد مرد [illegible] کردم
اینک بسر تاریخ باز شدم والله المسهل بحوله وطوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد
وان معتمدی برسید از ان کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه و علامت سیاه و نیزها
خرد همه در غلاف و بپای پیاده سیاه بیاورد با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر این همه
ساخته بود و بسیار جامه نابریده و جواهر و هر چیزی از جهت خویش فرستاده
و بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمات
و خواهران و خالگان همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز از اولیا و حشم و
اصناف لشکر را هر کسان ایشان هر خبری بفرستادند که سخت بینوا بودند و مردم
غزنین بخدمت استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چون بلخی که بهیچ روزگار

آمدن پادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله بوده بود بفضل الله و بحکم ما یرید و امیر
در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشک نزول کرد و دل وی را خوش میکرد
که احوال جهان یکسان نیست و تا سر بجاییست خللها را دریافت باشد اما چنان بود
که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غورمی آمد یک روز این پادشاه میراند
و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله قراتکین و دیگران
و بو الحسن و سالار سخن نگارین میپیوستند و میگفتند که اینچنین حالی برفت و نادره
بیفتاد از جهالت خصمان بلکه از قضای آمده و حالهای دیگر که پوشیده نیست و چون
خداوند در ضمان سلامت بدار ملک رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت
که اینک عبد الله قراتکین میگوید اگر خداوند فرماید وی بهندوستان رود و ده هزار
پیاده گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آرد و ساخته تر اینجا
قصد خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان شناخته آمد تا این خلل زایل
گردد و ازین گونه سخن میگفتند و هم بو الحسن و هم عبد الله امیر روی بخواجه عبد الرزاق
سپک کرد و گفت این چه هوش است که ایشان میگویند بمرو گرفتیم و هم مرو
و از دست برفت و سخن پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه از چنین پادشاه
که یگانهٔ روزگار بود و وی برین سخن فرمود آن خواست که پدر ما امیر ماضی ملک
خراسان اینجا از دست ما بشد و این قصه همچنین نادر افتاد و ما اعجب احوال الدنیا
که امیر ماضی آمده بود تا کار عراق و ری در عهدهٔ امیر رضی الله عنه کرد و امیر خراسان

یکی باشد از سپاه سالاران وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عز ذکره
نه چنان خواست و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی بداند که این
احوال چون بود تا خوانندگان را فاید بحاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را
معلوم باشد و من ناچاره در تصنیف کار خویش میکنم والله اعلم

قصه امیر منصور بن نوح سامانی چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور
بن نوح گذشته شد ببخارا پسرش که ولی عهد بود ابوالحرث بن منصور را بر تخت ملک
نشاندند و اولیا و حشم بروی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی
بود اما عادتی داشت مهول چنانکه همگان از وی بترسیدندی و نشستن وی بجای
پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی براند
و بکتوزون سپاه سالار بود بنشابور برخلاف امیر محمود بلخ بود بر ابستاد نکرد او را
که نشابور بر بکتوزون بکند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت اما میلش بیشتر
سوی بکتوزون بود چون امیر محمود در این حال متغیر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون
کند بکتوزون بترسید و با امیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد مرو کرد با لشکری ما
و فایق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی
نباشد روزی چند بمرو ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال
از نشابور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد بیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود
که قیاس بیشتر سوی امیر محمود بود در سر فایق را گفت که این پادشاه جوانست و میل

با امیر محمود میدارد چند آنست که او قوی‌تر شد نه من مانم و نه تو فایق گفت همچنین است
که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی‌شناسد و میل تمام دارد بمحمود و من ایمن
نیستم که مرا و ترا بدست او بدهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری را بدین پدر امیر محمود
سبکتکین روزی مرا گفت چه لقب تو خلیل کرده اند و تو نه خلیلی بکتوزون گفت رای
درست آنست که دست او از ملک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فایق گفت
سخت نیکو گفتی و رای اینست و هر دو این کار را بساختند بوالحرث یک روز نشست
از سرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده فایق و بکتوزون که از
سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون باز گشت با غلامی دویست بود بکتوزون
گفت خداوند نشاط کند که بخیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیریست در باب محمود
گفت نیک آید فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون بنشست نشستنی دید
بدگمان گشت و بترسید در ساعت بند آوردند و بر ای بستند و این روز چهارشنبه بود
دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه و پس از آن بکحیفه میلش کشیدند
و بخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فایق چون این کار
صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح برادر
ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشاندند و مدار ملک را برسید بدلیث
نهادند و کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بو القاسم سیمجوری آنجا آمد
با لشکری انبوه و نواخت یافت و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش

از جهت امیر ابوالحرث و گفت بخدای که اگر چشم بر بکتوزون افکنم بدست خویش چشمش کور
کنم و در کشید از هراة بمروالرود آمد با لشکرهای گران و در برابر این قوم فرود آمد چون
شیر آشفته و یکدیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند سرد و گروه و رسولان میان
آمدند از ارکان و قضات و ائمه و فقها بسیار سخن رفت تا بر آن قرار گرفت که
بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را دادند با دیگر جایها
که بر رسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد
و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود برین رضا داد و مال بزرگ
فرمود تا بصدقه بدادند که بی خون ریختن چنین صلح افتاد و روز شنبه چهار روز
باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه امیر محمود فرمود تا کوس فرو
کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود برفت و دارای بن قابوس گفت
سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود بیکانکی
از شما بجست باری بروید و از بنه وی چیزی بربایید مردم بسیار از حرص زر و جامه
بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون
دید مردوار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد امیر محمود
در ساعت بگشت و براند و در نهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز از نهر
افتاد و لشکرگاه و بیش کس مر کس را نه ایستاد و هرچه خواسته بدست امیر محمود
و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت الحمد

لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم این قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند ایزد
عز ذکره نپسندید چون برایشان بود ما را نصرت داد چون خداوندزاده
خویش را چنان قهر کردند توفیق و عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت
از ایشان بستد و بما داد و فایق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون
از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد و از دیگر سوی
ایلک ابوالحسن نصر علی از اوزکند تاختن آورد و در غرهٔ ذوالقعدهٔ این سال به بخارا آمد
و چنان نمود که بطاعت و یاری آمده است پس یک روز مغافصه بکتوزون و ابن السیار
مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان وی پنهان کرد و بگرفتندش با همه
برادران و خویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند و دولت آل سامان
بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان و دی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد
و مقرر گرد معنی سخن سلطان مسعود رضی الله عنه و نیز عبرتی حاصل شود که چنین حکایتها
فواید پیدا آید و امیر مسعود رضی الله چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت
بسر نشاط باز شد و شراب میخورد و لیکن آثار تکلف ظاهر بود و نوشتکین نوبتی را
آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس
از آن او را به بست فرستاد و با لشکری قوی از سو بت بیاده تا آنجا شحنه باشد
حل و عقد آن نواحی همه بگردن او کرده و او بران جانب رفت و مسعود محمد لیث را
برسولی فرستاد و نزدیک ارسلان خان با نامها و مشافهات درین معنی مردد موافقت

و مساعدت وی از غزنین برفت براه پنجهیر روز دوشنبه بیست و چهارم شوال و
ملطفها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نبشته بود که داود
اینجا آمد در بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آسان بدو
خواهند داد بنده کارها استوار کرده بود و زر و پیستا عیاران آورده و والی ختلان
شهر را که بیامد که آنجا نشو انست بود و اکنون دست یکی کرده ایم و جنگست هر روز خصم بدارا
جنگ میکرد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت
نومید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید
تا این شهر بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند
آب یکبارگی پاک بشود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه
سالاران و حاجب بزرگ و گفت ملطفه با ایشان در میان نهاد و گفتند نیک بداشته اند
آن شهر را و امیرک داشته است اندر میان چندین فترت لشکری باید فرستاد که بلخ
بدست بماند که اگر آنرا مخالفان بستدند تومان قبادیان و تخارستان بشود وزیر
گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو گفته است و نبشته چه این حال که بخراسان افتاد
جز بحاضری خداوند درست نتوان یافت و اگر تنی چند چهار دیواری بنگاه دارند کار
راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند
و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی
گفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجه بزرگ میگوید

امیرک می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشند چنانکه پیش ازین بودند و اگر بخارا لشکری فرستاده آید
کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین بود بیم آب ریختگی باشد و رسول رفت نزدیک
ارسلان خان و بنده را صواب مینماید که درچنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا
کارها ساخته می باید کرد اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند از دل فرود آیند و لشکرها از
اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزد و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند
و عشوه گویند آنگاه مشاهدت کار خویش می باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
روا نباشد سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است ولیکن از
فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان که از آن ماست
اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد
اگر لشکر فرستاده نیاید بتمامی نومید شوند خراسانیان دولت هم لشکری و هم رعیت
پس سخن را بر آن قرار دادند که آلتونتاش حاجب را با هزار سوار از هر دستی گسیل کرده آید
بتعجیل و بازگشتند و کار آلتونتاش بگرم ساختن گرفتند و وزیر و عارض و سپاه
سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیاره را نام می نبشتند و سیم نقد میدادند
تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نبشته بودم امیرک را با اسکدار و جمله قاصدان مسرع
که اینک لشکری قوی می آید با سالاری نامدار دل قوی باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگر
و در نگاه داشت شهر احتیاطی تمام بکرد که بر اثر مطلع لشکری است و روز سه شنبه
امیر بدان قصر آمد که برابر میدان اشت شامیانها راست کردند و نشست و این لشکر

تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با ساز و آلتی نیک و التونتاش حاجب و
مقدمان بدان حضرا آمدند امیر گفت بدلی قوی برود که بزودی بر اثر شما لشکری دیگر
فرستیم با سالاران و خود بر اثر آییم از این خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان
رفت بلکه از آن بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار
و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون بغلان
رسید می نگرید اگر مغافصه در شهر بلخ توانید شد احتیاط کنید و بروید تا شهر
بگیرید و مردم شهر و آن لشکر که آنجاست از چشم افتادن شما دل قوی کردند
و دستهایکی کنند و پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بولوالج روید و تخارستان
ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شما را فرموده آید و گوشت ناجهای امیرک بیهقی
دارید گفتند چنین کنیم و برفتند و امیر بشراب بنشست و وزیر را نخوانده بود
و وزیر گفت بپیغام ما بر بوسهل برو و بگوی که نبینی که چه میرود و خصمی آمده چون داود
با لشکر بسیار و بلخ را در پیچیده بگفتار درمانده پسر و چهار که غور ایشان را
بخورد لشکری در زیر کلاغ نهاد تا به بینی که چه رود بیامدم و گفتم جواب داد که این کار
از حد بگذشت و جز من ترا زان شوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت
آن شنیدی که چه گفتم و شنوده نیاید اینجا خود پیابان سرخس نیست و این تدبیر
وزارت اکنون بوالحسن عبدالجلیل میکند تا نگرم که چه پیدا آید و روز سه شنبه
هفدهم ذی القعده امیر بقلعت رفت و کوتوال میزبان بود سخت نیکو کاری

ساخته بودند و همه قوم را آنجا فرود آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه‌سالار
و حاجب سباشی را بخواند و بسیار بنواخت و نیکویی گفت و نماز پیشین بازگشتند
همه قوم شادکام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر بماند و دیگر روز چهارشنبه امیر
بار داد بر قلعت مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت و امیر گفت پراگنید
که بغال امروز هر خری ساخته است پس سپاه‌سالار بیرون آمد و بر آن سوی سرایچه
بردند که در آن دهلیز سرای امارت است و خزانه بود و آنجا بنشاندند و سباشی
حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب بسرای کوتوال تا از آنجا بخوان
روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را بنشاندند آمد در ساعت چنانکه
بشب ساخته بودند پیادگان قلعت با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این کس
فرو گرفتند و همچنان همه پیوستگان ایشان بگرفتند چنانکه هیچکس از دست
بنه شد و امیر این شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل چنانکه
کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من
و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان
بر قلعت روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتم سوری را یافتم ایستاده
با بوالحسن عبدالجلیل و بوالعلای طبیب امیر مرا گفت با سوری بسوی سباشی و علی دایه رو
که پیغامی است سوی ایشان تو آنرا گوش دار و جواب آنرا بشنو که ترا مشرف
کردیم تا با ما بگویی و بوالحسن را گفت تو با بوالعلا طبیب نزدیک بکتغدی رو و پیغام

یا بگتغدی بگویید و بوالعلا مشرف باشد بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوی بگتغدی برفتند
و ما سوی این دو تن نخست نزدیک سپاشی رفتیم مگر کشش اوحسن پیش او بود چون سوری را
بدید روی سرخش زرد شد و با وی خبری نگفت و مرا استعجیل کرد و من نشستم روی من کرد
که فرمان چیست گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مترقم تا جواب برده آید
خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است مگر کشش را دور کرد سوری او بیرون
رفت و بگرفتندش سوری طوماری بیرون گرفت از بر قبای بخط بوالحسن خیانتهای
سپاشی یکان یکان نبشته از آن روز باز که او بجنگ ترکمانان بخراسان فرستادند
تا این وقت که واقعت زندانیان افتاد و باخر گفته که ما را بدست بدادی و قصد
کردی تا معذور شوی بهزیمت خویش پس سپاشی همه بشنید و گفت این املا این مرد
کرده است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من جواب این صورتها بداده ام بدانوقت
که از هراة بغزنین آمدم خداوند نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند
باطل است و بر لفظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه سزد از این
بس که خداوند پس این باز شود و صورتی که بست است که من قصد کردم تا بدان افتادن
حال افتاد خداوند معلوم است که غدر نکردم و گفتم که بمرو نباید رفت و مرا
سوزیانی نماندست که جایی بر آید و اگر نشناندن من این کار این مخالفان راست
خواهد شد جان صد چون من فدای فرمان خداوند باد و چون من بیکباره چشم دارد که
بجان من قصد نباشد و فرزندی که دارم در سرای بر آورده شود تا ضایع نماند.

و دیگر بیست چنانکه حالم سخت بپیچید و سوری مناظره درشت کرد با وی پس از این کاری
همه درین حجره باز داشته شد چنانکه او رو وی آمد بجای خویش و از آنجا برفتم و سوری مرا
در راه گفت هیچ تقصیر کردم بر گزاردن پیغام گفتم نه گزوی گفت تا همه باز گویی گفتم
سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتیم نشسته بود و قبا باز نهاده و لباس از
خزانه ملحم پوشیده چون مرا دید گفت فرمان چیست گفتم پیغامی دادست سلطان
و بخط بو الحسن عبد الجلیل است و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری
دیگر بر وی خواندن گرفت چون باخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی تراشست
که بو الحسین و دیگران نشسته اند بر بریدن راه و جز آن بدست بر دادن بچیزی که مراست
طمع کردن تا برداشته آید کار رکار شماست که سلطان بگوی من پیر شده ام
و روزگار در دولت خویش بخورده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادتی زیسته ام
فرداییی که از ابو الحسن حسینی و خراسان سر این سوری شده است باری بر عزمن
و پیشتش مده بازگشتم سوری در راه مرا گفت این حدیث من بگذار گفتم نتوانم خیانت
کردن گفت باری پیش وزیر مگوی که با من بدست و شماتت کند و خالی باید کرد
با امیر گفتم چنین کنم و نزدیک امیر آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این یک فصل و
بو الحسن و بو العلا نیز آمدند و هم ازین طراز جواب بگفتند بیاوردند و هر دو فرزند را
پسر و دختر را با امیر سپردند و گفت امارا فره نمانده است از زندگانی که چشم دوست
و پای ندارد و خود وزیر و بو سهل و با جمله بازگشتیم و قوم با جمله باز گردانیدند

وخالی کردند چنانکه بر قلعت از مردم شمار دیار نماند و دیگر روز دیار نبود و نماز دیگر
از قلعت بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل سالار
و نقد کالا و ستوران باز داشتگان بیش داشتند از آن بیشتر چیزی می یافتند
که بر وقت غارت شده بود اما از آن غلی و تعبدی سخت بسیار می یافتند و نزدیک
نماز دیگر امیر برخاست من برفتم و اغاجی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش خواند
من آن نکته سوری باز گفتم و باز نمودم گفتم امروز از آن تاخیر افتاد که سوری چنین و
چنین گفت گفت بدانستم و راست چنین است تو سوری را اگر برسد چیزی دیگر گوی باز گشتم
و سوری بپرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت درماندگان محال بسیار گویند
و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده خلعت گرانمایه دادند بدر حاجب را
و ارتگین حاجب را از آن بدر حاجب بزرگی و از آن ارتگین سالاری غلامان و بجایها
باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی
تمام و درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بوالفضل
کرمکی و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب برید نایب تو بود و با وی
بساخت و مطانت کرد و حال او براستی باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی
در خون آن کس شدی و بحیلت بوالفضل بدست آمد تو و بوالقاسم حصیری استاندید
و وی را از دست من بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی
افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب بست قصد میکند اکنون به بست باید رفت که

نوشتگین نوبتی آنجاست با لشکری تمام تا شغل او را صلاح باز آرد صلح و یا
جنگ بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت و هر چند
پیش گفتند امیر ستیزه بیشتر کرد چنانکه عادت پادشاهان باشد که در کاری سخت
شوند و وزیر بوسهل را پوشیده گفت این سلطان آنست که بود و هیچ ندانم
تا چه خواهد افتاد لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمناک شویم
بوسهل بترسید و تن در داد و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست عسی ان تکرهوا
شیأ و هو خیر لکم اگر به بست نرفته بودی و امیر محمد برین پادشاهی دست یافتی تا بر
نخست کسی که میان او بد و نیم کردندی بوسهل بودی بحکم وندانی که بر وی داشت
و چون تن در داده بود مرا خلیفت خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد که اندیشه نبود
نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث دیوان و دشمنانش و من مواضعه نبشتم
در معنی دیوان و دبیران جوابها نبشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان
نواختها یافت و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذوالحجه و دیگر روز از شهر بباغ فیروزه
آمد و من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و بدرود کردم و بازگشتم و عید اضحی
فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم
خوان و بر خضرا میدان آمد و عید کردند و رسم قربان بجای آوردند و عیدی سخت
آرمیده و بی مشغله و خوان نهادند و قوم بر الجمله بازگردانیدند و مردمان ازان
فال نیکو نداشتند و میرفت چنین خبرها که عمرش نزدیک آمده بود و کسی نمیدانست

و روز یکشنبه دو روز مانده از ذوالحجه اسکداری رسید از دربند شکوه و حلقه
بر افکنده چند جای بر در زده من آن را بکشادم و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود
سرای خالی کرد جهت خبر اسکدار نشسته بود صاحب برید دربند که درین ساعت
خبر هول کاری افتاد بنده انهی نخواست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد
که اندرین شیده را اجیف باشد نماز دیگر مدد رسید و ملطفه معما از آن امیرک بیهقی
به بنده فرستاد تا بر احوال واقف شده آید معما بیرون آوردم نبشته بود تا خبر رسید
که حاجب التونتاش از غزنین برفت من بنده هر روزی یک دو قاصد پیش او
بیرون میفرستادم و آنچه تازه میگشت از حال خصمان که منهیان می نبشتند او را
باز می نمودم و میگفتم که چون باید آمد و احتیاط بر چه جمله باید کرد بر موجب آنچه می باید
خواند کار میکرد و باحتیاط می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت و بدشمن
نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت برکشادند چنانکه رعیت
بفریاد آمد و بتعجیل برفتند و او را آگاه کردند و او شنوده بود که از
غزنین سالار می آمد و سالار کیست و احتیاط کار بکرد و بود چون مقرر گشت
ان گفتار رعیت در وقت حجت را بجاجی نامزد کرد با شش هزار سوار و چند
مقدم بذیره التونتاش فرستاد و مثال داد که چند جای کمین باید کرد با سواری
دو هزار خویشتن را بنمود و آویزشی قوی کرد و پس پشت بداد تا ایشان بحرص
از پس پشت آیند و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و در دیه در آیند

وکار کنند چون ملطفه منهی برسید برین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم
و نبشتم با احتیاط کند چون دشمن آمد نزدیک و حال برین جمله است نکرده بودند احتیاط
چنانکه بایست کرد و لشکرگاه خللی بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و شبگیر خصمان
بدو رسیدند و دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند
و قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند دم تاختند و مردمان سالار و مقدمان دست بازداشتند
خصمان کمینها بگشادند و بسیاری بکشتند و بگرفتند بسیار و التونتاش آویزان را.
خود را در شهر افکند با سواری دویست و ماندگان او را با قوم او که با او بودند
دل گرم کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه در بند ملطفه
معما با ترجمه در میان رقعتی نهادم نزدیک خواجه بردم فرود سرای برد دیر بماند پس برآمد
و گفت می‌خواند پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
پیچیده‌تر است و این در شرط نبود قلعت برامیرک دادم با دو میش از بلخ باز بریده آید
لشکری از آن ما ما خبر کردند و این ملطفها آنجا برز و خواجه تا برین حال واقف گردد
و بگوی که رای عالی درست آن بود که خواجه دید اما ما را بما باز نگذارند علی دایه و سباشی
و بکتغدی ما را برین داشتند و اینک چنین چیزها از ایشان ظاهر میگردد
تا خواجه نگوید که ایشان بیگناه بودند نزدیک وی رفتم تا ملطفها بخواند و پیغام بشنید
مارا گفت هر روز ازین بتر است والبته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست
نخواهد داشت اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک جوابها باید نبشت تا

شهر نیک نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود
و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویشتن را بترمد توانند افکند نزدیک کوتوال
بکتغدی حاجب کانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان بی عونت و سالاری
امیرک شوند باز گشتم و با امیر بگفتم گفت همچنین باید نبشت نبشته آمد و باهم سکدار
برفت نزدیک کوتوال بکتکین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر
بتمامی دل از غزنین برداشت و خللش فراز آمده بود و رعبی و فزعی در دل افکند
تا نومید گشت سنه اثنی و ثلاثین و اربعمایه روز آدینه غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر
پس از ان خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بوالفتح رازی
و بدر حاجب و ارتکین حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوندزاده امیر مودود را
بازخواندند و جریدهٔ دیوان عرض بازخواستند و بیاوردند فراشی بیامد و مرا گفت
کاغذ و دوات بباید آورد برفتم بنشاندند و تا بوسهل برفته بود مرا می نشاندند
در مظلمه مظالم و بحشم دیگر می نگریست پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می برد
او و امیر مرا گفت تا دو فوج می نبشتم یکی جایی و دیگر جایی تا حشم بیشتر مستغرق شدند
که بر جانب هیبیان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای الجواند و بیامد تا
جریدهٔ غلامان را نامزد می کرد و من می نبشتم بلکه هر غلامی که آن خیارتر بود
نبشته آمد بمیان او و آن غلامان خاصه تر و نیکو روی خویش را باز گفت چون ازین
تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حالی آمد و با سواری

چند خویشتن را ببلخ افکنند و آن لشکر که با وی بودند هر چند زده شده اند و انچه داشتند

بباد داده اند ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

خواهیم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با لشکرها که نبشته آمد و حاجب بدر با وی

رود و ارتکین و غلامان ما و ترا که احمدی پیش کار بایستاد و او را که خدای بود تا آن

لشکرها از بلخ نزدیک شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض بدهد و

لشکرها دیگر را کار میسازیم و بر اثر شما فرستیم انگاه شما بر مقدمه ما بروید

و ما اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر

کرده است می باشد باز گردید و کارهای خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را

میفرمائیم آن مدت که آنجا شما را مقام باشد و آن دو روز خواهد بود گفتند فرمان

برداریم و باز خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز این چه

حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد

و اما اینقدر دانم که تا از امیرک نامه رسیده است بحادثه التونتاش حال

این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته گفت چون حال برین

جمله است روی ندارد که گوییم روم یا نروم پیغام من بباید داد گفتم فرمان

بردارم گفت بگوی که احمد میگوید که خداوند بنده را مثال داد که با خداوند

زاده بهیبان باید رفت با اعیان و مقدمان لشکرهای دیگر بجا بپیوندد و این را

نسخت درست نیست و بنده بدانست که وی را ایمنی باید کرد و اگر رای عالی

بیند تا بنده مواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی است درخواهد که این سفر
نازکتر است بحکم آنکه خداوندزاده و این اعیان مقدمه خواهند بود و مینماید
که خداوند بسعادت براثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او را باشد و بندگان فرمان
بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان بایستند اما شرط نیست که این بنده که
وزیر خداوند است آنچه در دل است پوشیده دارد که بنده شکسته دل شود
و اگر رای خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا برحسب آنکه بشنود کار ساخت باید
تا بنده برحکم مواضعه کار میکند خداوندزاده و مقدمان لشکر برحکم فرمان میروند و خللی
نیفتد باشد که بندگان را فرمان رسد و یا سوی بلخ و تخارستان باید رفت بتعجیل تر
و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوندزاده شغلی بزرگ فرموده است
و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهد یافت واجب چنان کند که آلت وی از
غلامان و از هر چیزی زیادت از آن دیگران باشد و وی را ناچاره گفت خدایی باید که
شغلهای خاصه وی را اندیشه دارد و این سخن فریضه است تا بنده او را آنچه باید کند
در مصالح خداوندزاده من برفتم و این پیغام بدادم امیر زمانی اندیشید
پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاجی را
برد و امیر در سرایچه بالا بود که وی در رفت آن سر در داشت و سخت دیر
بماندند بر وی پس آغاجی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر
مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید

و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیار تا جوابها نبشته آید آنچه گفتنیست و آن
وی شنود پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و بازگشتم و رفتم با وزیر بخانه
وی چیزی بخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند و بنشستم گفت بدان و آگاه
باش که امیر سخت ترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار تجلدها دادم سود
نداشت و مگر قصایی است بوی رسیده که ما بسر آن نمی توانیم شد و چنان صورت
بسته است او را که چون آلتونتاش را این حال افتاد و داود ناچار سوی غزنین آید
و بسیار بگفتم که این هرگز نباشد که از بلخ فارغ ناشده قصد جای دیگر کنند خاصه
غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت برودی
سوی پروان و هیبان گفتم چنانکه بروی کار دیدم چندانست که من آنجا رسیدم
وی سوی هندوستان خواهد رفت و ازین پوشیده کرد و میگوید که بغزنین خواهم بود
یک چندی آگاه بر اثر شما بیاید و دانم که نیاید و محالی بود [illegible] یاد کرد
و فرموده است تا مواضعه نبشته و توقیع کردی عرضه کنی و جواب نبشته و توقیع کرده
بما رسانی و گفت خداوندزاده قرار گرفت بر امارت ابوالفتح مسعود که شایسته
تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار روی صلاح آرد گفت
ترسانم من ازین حالها و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و زمانی دراز کار گرفت
تا نبشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب و آنچه او نبشتی چند
مرد نه نبشتی که کافی تر و دبیرتر ابنای عصر بود در معنی آنکه خداوندزاده را

خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی بنده بر جمله باید که نگاه دارد و در معنی
غلامان سرای و سالاران ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان
لشکر فصلی در باب رفتن و فرود آمدن و رسم اخبار خصمان فصلی و در باب سپاه
لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی در باب مال و خزانه و جامه که با
ایشان خواهد بود و عمال و زیادت مال اگر دخل نباشد وجهای لابدی فصلی
مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را از زبان خادم آگاه کردم که مواضعه
آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را نباید داد و مواضعه بستد و تامل
کرد و پس گفت جوابهای این بر جمله چه باید نبشت که شک نیست که ترا معلوم تر باشد
که بونصر مشکان در چنین ابواب چه نبشتی گفتم معلوم است بنده را اگر رای عالی
بیند جواب مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و همین جا نسخت
کن مواضعه بستدم و بنشستم فصول را جواب نبشتم و بخواندم امیر را خوش آمد
و چند نکته تغییر فرمود راست کردم بالجمله که بر لفظ وی رفت و پس بر اثر آن گر
و زیر فصول مواضعه نبشتم و امیر توقیع کرد و زیر آن بخط خویش نبشت که
خواجه فاضل ادام الله تاییده برین جوابها که بفرمان ما نبشتند و به توقیع موکد
گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر بابی ازین ابواب بنماید
تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان شاء الله و مواضعه بمن داد و گفت با وی
معمایی بنه تا هرچه مهم تر باشد از هر دو جانب بمعما نبشته آید و خواجه را بگوی

تا مسعود بدخوی را امشب بخوانند و از ما دل گرم کنند و امیدها دهند و فردا او را
بدرگاه آرند تا ما را بپسندد شغل کدخدای فرزند بدو مفوض کنیم و با خلعت
بازگردد گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام بگزاردم
سخت شاد شد و گفت هیچ دیدی که امروز در شغل من گردی گفتم بنده ام کاشکی
کاری بمن راست شودی آغاز کردم که بروم گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی
گفتم نکردم تا کار امروز بفردا افکنی که هر روزی که می آید کار خویش می آرد
و گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا کار گفتم دیدار مجلس خداوند همه فایده است
قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب کتابی از رحل برگرفت و آن را برنبشت
آن نبشت و نسختی بخط خویش بمن داد و ترکی غلامی را سخن گفت کیسهٔ سیم و زر
و جامه آورد و پیش من نهاد زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را از این
عفو کند گفت که من دبیری کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن
گفتم فرمان خداوند راست و بازگشتم و سیم و جامه در کیسه من داده بود هزار
درم و هیچ پاره جامه بود دیگر روز خواجه احمد بگاه خواجه مسعود را با خویشتن
آورد برنای مهرزاده و بخرد و نیکوروی و زیبا اما روزگار نادیده
و گرم و سرد ناچشیده که برنایان را ناچاره گوشمال زمانه و حوادث
بباید حکایت جعفر بن یحیی خالد برمکی در اخبار روزگار چنان خوانده ام
که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و ریاست

وفضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی برادر روزگار
و وزارت پدرش الوزیر الثانی گفتندی شغل بیشتر وی راندی یک روز مجلس
مظالم نشسته بود و قصها میخواند و جواب می نوشت که رسم چنین بود و قرب هزار قصه
بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخر این
قصه طوماری بود افزون صد خط مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا پیش کار
بکند جعفر بر پشت آن قصه نبشت ینظر فیها و یفعل فی بابها ما یفعل فی امثالها
و چون جعفر برخاست آن قصها بمجلس قضای وزارت و احکام و اوقاف و نذر
و خراج بردند و تامل کردند مردمان متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند
جواب داد و احمد یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
محنة تهذبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان پیش تخت
ملوک آمد لاجرم دید از زمانه آنچه دید و کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای
خویش و امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمایه بفرمان خداوند عالی سلطان
معظم ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه بخانه خویش نشسته
تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افغان و خیزان
باید که پایدار باشد و دولتی که هموار میرود و بر مراد و بر هیچ کراهیت
یکبار خداوند تش نعوذ بالله من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضی الله
عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون قرار گرفتند خواجه مسعود را

پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردم
بکدخدایی فرزند مودود هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت
فرمان دارست بنده و زمین بوسه داد و بازگشت و سخت نیکو حق گزاردند و بجا
آوردند و امیر مودود او را بسیار بنواخت و از آنجا نزد وزیر آمد خرش و وزیر
با وی بسیار نیکویی کرد و بازگردانید و روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود
و وزیر و بدر حاجب و ارتگین حاجب [illegible] را خلعت دادند سخت فاخر چنانکه هیچ
روزگار مانندان کس یاد نداشت و نداده بودند چنین قوم پیش آمدند و رسم خدمت
بجا آوردند و بازگشتند با امیر مودود و پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند
و فراخور این بسیار زیادتها و دیگران را همچنین و کارها بتمامی ساخته شد و روز
سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضی الله عنه برنشست و بباغ فیروزی آمد بر خضرا میدان
زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگرگونه شده است آن وقت بر حال
خویش بود و فرموده تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده و امیر مودود
و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبه امیر مودود
بود چتر و علامتها فراخ و دویست مرد از غلامان سرای همه با جوشن و
مطرد و بسیار جنیبت و جمازه و پیادگان و علامتها فراخ و غلامی صد و هفتاد و
با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبه تمام بر اثر وی ارتگین حاجب و غلامان
ارتگین هشتاد و اند بر اثر ایشان غلامان سرای فوجی پنجاه و سی بیشتر رو

ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان همه مهدها
آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود و امیر فرزندان و وزیر
و حاجب بزرگ بگتگین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان
بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند و کان آخر العهد بلقاء
هذا الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی
شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین خداوند شادکام و خداوندزاده بر مراد
برفته با وزیر و اعیان و با این همه هریسه خورده شراب کدام روز را باز
داریم امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آییم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار
شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ و ساتگینها و قرابه پنجاه در میان
سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه داریم و ساتگینها برابر
کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگینی هر یک نیم من و نشاط بالا گرفت و
مطربان آواز برآوردند بوالحسن پنج بخورد و بششم سر بفکند و بساتگین هفتم از عقل
بشد و بهشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش بوالعلا طبیب به پنجم سر پیش کرد
و ببردندش خلیل داود ده بخورد و سیابیروز نه و هر دو را بکوه دیلمان بردند
بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان
و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق و خواجه
هژده بخورد و خدمت کرد و رفتن را با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند

ادب وخرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت
به ادب بازگشت و امیر پس ازین میخورد و بنشاط بیست و هفت ساتگینی نیم منی تمام شد
برخاست و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد
و نماز دیگر کرد و چنان مینمود که گفتی یک ساتگین شراب نخورده و این همه بچشم
دیدار من بود که بوالفضلم و امیر بر پیل نشست و بکوشک رفت روز پنجشنبه نوزدهم
محرم بوعلی کوتوال از غزنین با لشکری قوی برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها
رفته بود و در غیبت امیر تا ایشانرا بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر
خبری رجوع با بوسهل حمدونی میکرد و وزیر را سخت کراهیت می آمد و خویشتن را
می کشید و جانب وزیر را نگاه میداشت و مرا گواه میکرد بر هر خلوتی و تدبیری
که رفتی او را مکروه است و من نیز بدان مهمات می بودم و کار دل برداشتن از ولایت
و سستی رای بدان منزلت رسید که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده
بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بنوری تگین باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر
و با ترکمانان جنگ کنند و بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن باید گفت امیر گفت با وی
می افکنی که او مردی معروفست و مرا فرمود تا درین مجلس منشور نامها نبشتم و
توقیع کرد گفت رکابداری را باید داد تا ببرد گفتم چنین کنم آنگاه بوسهل گفت
مگر صواب باشد رکابدار نزدیک وزیر رود فرمانی جزم باشد تا او را گسیل کند
گفت نیک آمد و بازگشتم و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین خبرهای

ناصواب میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید و مرا گفت مقصود آن بود که از
خویشتن بکینه ای من این سخن خلوت و رایها نادرست بازنماید معما نبشتم بخواجه و احوال
بازنمودم و رکابدار را اسپیل کرده آمد و رکابدار بخواجه رسید خواجه رکابدار را
و منشور نامه را نگاه داشت که دانست که ناصواب است و سکه و جواب نبشت
سوی من با سکدار بروز دوشنبه غره صفر امیر ایزدیار از نغز بغزنین آمد و امیر را
بدید و بازگشت و در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعه نغز از صحبت این خداوندزاده
و بر قلعت غزنین برده و پیکر نی امیر حسن بدوی موکل بود و چهار پسرش را که
هم آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی فرود
آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از بیگاهی وقت چاشتگاه مرا
بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را سوگند گران ده
که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیک احتیاط کن و چون از این فراغت
افتاد دل ایشان از ما گرم کن و بگو تا خلعتها بپوشند و تو نزدیک ما باز آی تا
بسر سنگوی ایشان را در سرای که راست کردند بشارستان فرود آورد
برفتم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده
همگان مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و به زمین افتادند و سخت شاد شدند
سوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعه بود بیکان یکان آن را بر زبان راندند و خطهای
زیر آن بستدم و پس خلعتها بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای

قصب و در خانه شدند و بپوشیدند و موزه‌های سرخ بیرون آمدند و بنشستند و
اسبان گرانمایه و بستامهای زر و بر رفتند و من نزدیک امیر آمدم و آنچه
رفته بود باز گفتم گفت نامه نویس برادر ما که چنین و چنین فرمودیم در باب فرزندان
برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سرپوشیده
خویشتن را بنام ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و نبشته آمد
و توقیع کرد و پیسکوی را داد و گفت نزدیک پسرت فرست گفت چنین کنم و ایشان
بدان گرو تا بجای سازند که محمد بر قلعت غزنی است و دیگر روز این فرزندان هم
با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت
پوشانیدند و قباهای ترکی و کلاههای چهار پر و کمرهای زر و اسبان گرانمایه
و هر یکی را هزار دینار صلت و بیست پاره جامه داد و بدان سرای باز رفتند
و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد
و شبانگاه بخدمت می‌آمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که از آن
دیگران نامزد کنند و عقد و نکاح نکردند و پس از این پوشیده تر معتمدان فرستاد
تا جمله خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین بود حمل کنند
و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات عمات و خواهران و والده و دختران
که بسیارند تا با ما بهندوستان آیند چنانکه بغزنین هیچ خبر نماند که شمایان را
بدان دل مشغولی باشد و اگر خواستند و اگرنه همان کار ساختن گرفتند و از

حرهٔ ختلی والدهٔ سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتهند
وجواب شنودند که هر کس که خواهد که بدشمن افتد بغزنین بباید بود و هیچ کس زهره
نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و پیشتر آن روز
با منصور مستوفی خالی داشتی درین باب که اشتر می ربایست از بسیاری
خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من میگفتند که این چیست و کس زهره نداشتی
که سخن گفتی روزی بوسهل حمدونی و بوالقاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر
درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامهٔ وکیل ولیکن نتوانند نبشت با بتدا
تا آنگاه که امیر بادی برافکند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود باوزیر که عزیمت
قرار گرفت که سوی سند و پستان رویم و آن پستان تو بهند و مرغناره و
برشور و کیری و آن نواحی گرانه کنیم باید که شما هم آنجا باشید تا ما برویم و بر
شور رسیم و نامه بشما رسد آنگاه تا بر پستان بروید و زمستان آنجا باشید
و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان از پا بیفتند از بد این نامه نبشته آمد و گسیل کرده
شد و من معما مصحح باز نمودم که آن خداوند زکاری نا افتاده بتنگ آمده است
و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و مهیا
که بلاهور رسم باز نه ایستد و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزاین چیزی این ولا
و حشم را که اینجا اند دست و پا از کار رفته است و متحیر مانده اند و امید همگان
بخواجه بزرگ است زینهار زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی پا بدو پوست باز کرده

بنویسید که از ما بر چند منزلست و فراخ بتوان نشست مگر این تدبیر ناصواب بگردد
و با محتشمان حضرت بگفتیم پوشیده که بوزیر نامه فرمود چنین و چنین نبشتیم و معما از
خویشتن چنین و چنین نبشتیم گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است ان شاء الله تعالی
مگر این پیر ناصح نامه مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید والحق
سخنهای هول بازنموده بود و اکفاء او را و هیچ چیز درجه نیکو داشته و مصرح بگفته که
که اگر خداوند حرکت از آن می‌کند و ایشان را آن زهره نبوده است که فراتر شوند
که مردم بر ایشان چنان چیره اند که از شهر بیرون می‌آیند و با ایشان جنگ می‌کنند و اگر
آن خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند چاره ایدر
بهندوستان چرا باید بود این زمستان بغزنین بباشد که بحمد الله که هیچ عجز نیست
که بنده بوبکر تکین آباد را قوم اغالیده اند و او بخواهد آمد و یقین بدانند که اگر خداوند بهندوستان
رود و حرم و خزاین آنجا برد و این خبر منتشر گردد و بدوست و دشمن رسد
آب این کار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر هندوان اعتماد
نیست که چندان حرم و خزاین میان ایشان باید برد که سخت نیکو کار نبوده باشیم
بر استادی هندوان و دیگر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزاین و حرم
بدیشان باید نمود و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید
و این رای و استبداد کردن همه بگذشت و مگر فالعیاذ بالله خداوند برود
بندگان دلشکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از

گردن خود بپیچکند و رای رای خداوندست امیر چون این نامه بخواند در حال امیر گفت
این مرد خرف شده است و نداند که چه میگوید جواب نویس که صواب آنست
که ما دیده ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه
رای واجب کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید جواب نبشته آمد
و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال
از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد روز دوشنبه غرّهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمد
و نواخت یافت و بازگشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت
و شنودند که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد
نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران
بپروان اند تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد و آنگاه بهارگاه این کار را
از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند
کوتوال گفت خرم و خرّا این تعلقهای استوار نهادن مگر صواب‌تر از آن
که بعضی را بهند و بستان بردن جواب داد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند
که ایزد عزّ و جلّ صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کناد و بازگشت نماز
دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی راز کردند و هیچ سود
نداشت و ایزد عزّ ذکره را درین حکمی و تقدیریست پوشیده تا چه خواهد بود گفتند
فردا سنگ با سبوی باز خواهیم زد تا چه باشد دیده آید گفت هرچند سود ندارد

وضجرتر شود و صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفی که
استری چند می دربایست تا از جای برتوان خاستن و نبود و بدین سبب
ضجرتر می بود و بدرگاه اعیان بیامدند عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق بنشست
با ایشان و گفت مرا برگ آن نیست که سخن ناروا شنوم و بازگشت این قوم
فرود در آهنین بر چهار طاق بنشستند و بر زبان من پیغام دادند که ما با سلطان
حدیثی داریم رو و بگو رفتم امیر را در زمستان خانه خالی با منصور مستوفی یافتم
و اغاجی بر در خانه راه یافتم پیغام بدادم گفت دانم که مستوحشی آورده پیغام
ایشان بشنود بپای تا با من بگویی نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الرّائد لا یکذب
اهله پیغامی با شنوده سخن بر جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند گفتند رواست
اما از گردن خویش بیرون کنیم و در ایستادند و پیغامی دراز دادند هم از آن نمط که
وزیر نبشته بود و نیز گشاده‌تر گفتم که من زهره ندارم که این فصول برین جمله ادا کنم
صواب آنست که بنویسیم که نبشته ناچاره تمام بخواند گفتند نیکو میگویی قلم برداشتم
و بنحت مشبع نبشته آمد و ایشان یاری میدادند پس خطها زیر آن بنشتند که این
پیغام ایشان است و پیش بردم و بستد و دو بار بتامل بخواند و گفت اگر مخالفان
اینجا آیند بوالقاسم کثیر زر دارد به هدو عارض شود و بوسهل حمدونی هم زر دارد
وزارت یابد و طاهر بوالحسن همچنین مرا صواب نیست که نیکم بباید آمد و این
حدیث کوتاه باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومید و متحیر شدند کوتوال

گفت مرا چه گفت گفتم والله که حدیث تو نگرد بر جا پسند شد و گفتند که آنچه بر ما بود
بگردیم مارا آنجا حدیث نماند و بازگشته شد و پس این پیغام چهار روز حرکت کرد
و این مجلد بپایان آمد تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه
سوی هندوستان بجای ماندم تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم و در باب خوارزم
و جبال برانم همه تا این وقت چنانکه شرط تاریخ است چو از آن فارغ شویم بقاعده
تاریخ باز گردم و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم
و برانم ان شاء الله تعالی و در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله عنه
بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی هندوستان
و تا چهار روز بخواست رفت و مجلد بران ختم کردم و گفتم و ازین مجلد عاشر نخست
در باب خوارزم و ری و جبال برانم و بوسهل حمدونی و مدت بودن آن قوم اینجا
و بازگشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونتاش و ان ولایت
از جنگ ما رفتن و رفتن سوی ری تمامی بگویم تا سیاقت تاریخ راست باشد انگاه
چون فراغت افتد بتاریخ این پادشاه بازشوم ازچهار روز تا آخر عمر بگویم که
اندک مانده است اکنون آغاز کردم این دو باب که هر دو عجایب و نوادر سخت
بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد
آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند کار بر راست نشود و چون
عنایت ایزد جل جلاله باشد راست شود و چه بود ازین بجمله باید پادشاهی اگر

امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان

شمشیر و قلم و لشکر بی اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزینه بسیار اما چون

تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک با در و غزنین باشد و خراسان

و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه دانست کرد جز صبر و

استسلام که قضا چنین نیست که آدمی بهره دارد که با وی کوشش کند

و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکرها کران کشید هرچند مستبد بود برای

خویش بود و شب و شبگیر کرد ولیکن کارش نه پیش رفت که تقدیر کرده بود ایزد عزّ ذکره

در ازل الآزال که خراسان چنانکه بازنمودم رایگان از دست وی بشود و

خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک بازخواهم نمود تا مقرر گردد و الله

اعلم بالصواب ذکر احوال خوارزم خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی

هشتاد و در هشتاد و انجا منابر بسیار و همیشه بوده است علیحده

ملوک نامدار را چنانکه در کتب سیر ملوک عجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام

گور بدان زمین آمد که سردار ملوک عجم بود و بران ولایت مستولی گشت

و این حدیث راست بدارند و چون دولت عرب که همیشه باد و رسوم عجم

باطل کرده است بالا گرفت بسید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام

همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی

بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان

و چغانیان و بروزگار معادیان و طاهریان چون حسن لجمی تغلب بخلافت عباسیان
راه یافت همچنین بوده است خوارزم و مامونیان گواه عدل اند که بروزگار
مبارک امیر محمود رضی الله عنه دولت ایشان به پایان آمد و چون
بر جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در
اخبار و روایت تا در آن سخن چند براندن چنانکه خردمندان آن را
بستایند و رد نکنند فصل فی الخطبه چنان دان که مردم را بدل مردم
توان خواندن و دل از شنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک
نبیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بباید دانست که چشم و گوش
دیدبانان و جاسوسان دل اند که آن رسانند بدل که ببینند و بشنوند و ویران
بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت بر خرد
که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه بکار آید
بردارد و آنچه نیاید در اندازد و ازین جهت حرص مردم تا آنچه از وی غایب است
و ندانسته است و نشنوده هست بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار
چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
با گشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار باز جستن و یا کتب
معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را از آن علوم خویش گردانیدن و آنچه
نیامده است راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی

حقیقت نیکی یا بدی هیچ پدید و نرسیدی و لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و هرچند چنین است
خردمندان سمرین پیچیده اند و میجویند و گرد برگرد آن میگردند و اندران سخن
بحد میگویند که چون نیکو دران نگاه کرده اند بر سنگ و یا صد دستوری ایستند
و اخبار گذشته را دو قسمت است که آنرا سه دیگر نشناسند یا از کسی
بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راست
گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درستست و نصرت دران خدا آمد که آنرا
بیاورده اند که گفته اند لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب
همچنین است که هرچه خوانده آید از اخبار خرد آنرا رد نکند و شنونده آنرا
باور دارد خردمندان آنرا بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را دوستر ستانند چون اخبار دیو و پری و کوه و غول بیابان و دریا
که احمقی هنگامه سازد و گروهی هم چنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره
دیدم و پانصد تن جای فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم
چون آتش تیز شد تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود
و بفلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری کرد
و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه
بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را چون شب بر ایشان خوانند
و آن کسان که سخن حق خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت

اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فرا ایستانند و سخن زشت را بیندازند و الحق
بس نیک است که بوالفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است

ان العفو رکمیه فاذا ابدت و وجوه بالفعل فهی تجارب

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از
معاینه است یا از سماع درست از مردی ثقه و پیش از این مدتی دراز کتابی دیدم
بخط استاد بوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر
او چنو دیگر نبودی و بگزاف چیزی ننوشتی و این از آن آوردم تا مقرر گردد
که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم و هر چند که آن قوم که من سخن ایشان میرانم
بیشتر رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنان است که بوتمام گفته است شعر

ثم انقضت تلک السنون باهلها   فکانهم و کانها احلام

و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند
و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی
این خاندان که همیشه باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر
تاریخ مامونیان شوم چنانکه از استاد بوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است
که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون بود
آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر
فرمان وی برچه جمله شد و حاجب التونتاش را آنجا بنشاند و خود بازگشت و حالها

پس از آن بجمله رفت تا آنگاه که پسر آلتونتاش هرون بخوارزم عاصی شد
و راه جوانان گرفت و خاندان آلتونتاش بخوارزم برافتاد که درین اخبار نوادر
و عجایب بسیارست چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری
و فواید حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف انه
خیر موفق و معین

ابوالعباس مامون خوارزمشاه

چنین گفت
بوریحان در اسامیر خوارزم که خوارزمشاه ابوالعباس مامون بن مامون رحمة الله
علیه مانا بسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن او برافتاد و دولت مامونیان
بپایان رسید و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت
و چنانکه وی را اخلاف ستوده بود ناستوده هم بود و این آن میگویم تا مقرر گردد
که میل و محابا نمیکنم که گفته اند انما الحکم فی امثال هذه الامور
علی الاغلب الاکثر فالافضل من اذا عدت فضائله استغنی فی خلال
مناقبه مساویه و لو عدت محامدت تلاشت فیما بینها مثالبه
و هنر بزرگتر امیر ابوالعباس آن بود که زبان او بسته بود از دشنام
و فحش و خرافات من که بوریحانم و مرا او هفت سال خدمت کردم نشنودم
من که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون
سخت درخشم شدی گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد
و عهد کردند و حره کالجی را دختر امیر سبکتگین آنجا آوردند و در پرده امیر

ابو العباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت
و ابو العباس دل امیر محمود در همه چیز نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی آن روز با نام ترا دلیا و حشم و ندیمان
و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان و دیگر بخواندندی فرمودی
تا رسولانی که از اطراف آمده بودندی باعتراف بخواندندی و بنشاندندی
چون قدح سیوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی
و همه قوم بر پای می بودندی یکان یکان را بفرمودی و زمین بوسه میدادندی
و می ایستادندی تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردندی تا بنشستندی
و خادمی بیامدی و صلت مغنیان از روی می آوردندی هر یکی را اسپی قیمتی
و جامه و کیسه در وده هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت
که امیر المومنین القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستادی
عین الدوله و زین الملة بدست حسین سالار حاجبان خوارزمشاه اندیشید که نباید
امیر محمود بیازارد و تحکمی نهد و گوید چرا بی وساطت و شفاعت من خلعت ستاند
از خلیفت و این کرامت در مراکب هر حال از بهر مجاملت مرا پیش باز رسول
فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامت در سرا زوی فرا ستدم و بخوارزم
آوردم و بدو سپردم بو فرمود تا آنها را پنهان کردند و تا لطف حال بر جای
بود آشکارا نکردند و پس از آن چون آن وقت که می بایست که این جا ندان

با قضا آشکارا کردند تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه
بود روزی شراب میخورد و بر سماع رود و ملاحظه ادب بسیار میکردی که مردی
سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که او را ضجری گفتندی
مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل ولیکن سخت بی ادب که بیک راه
ادب نفس نداشت و گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس ضجری پیاله
شراب در دست داشت و بخواست خورد و اسبان نوبت که در سرای بسته
بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شارب
الشارب ضجری از رعنایی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم
که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت و من که
بوالفضلم بنشابور شنودم از خواجه بومنصور ثعالبی مولف کتاب تتمیمة الدهر
فی محاسن العصر و بسیار کتب دیگر و بخوارزم رفت و اینجا ازمشاه مدتی مدید
بود و بنام او چند تالیف کرده که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن
میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت سمتی فی کتاب الظرفیه وجه
حسن انظر الیه و کریم انظر له و بوریحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده
شراب میخورد نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواندند دیرتر رسیدم
بدو اسب براند تا در حجره نوبت من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم
و سوگند گران دادم فرو نیامد و گفت شعر العلم من اشرف الولایات

یاتیه کل الوری ولا یاتیی. پس گفت شعر لولا الرسوم الدنیاویه لهام
استدعیک فالعلم یعلو ولا یعلی. و تواند بود که او اخبار معتضد امیرالمومنین را
مطالعت کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت
بن قره گرفته بود و میرفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیرالمومنین دست
چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک والعلم یعلوا ولا یعلی والله اعلم بالصواب
ذکر سبب انقطاع الملک عن ذلک البیت و انتقاله الی الحاجب
التونتاش رحمة الله علیهم حال ظاهر میان امیر محمود و ابوالعباس خوارزمشاه
سخت نیکو بود و دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاده پس چون امیر محمود خواست که
میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزکند و سر ایلک ماضی
بدین شغل اختیار کرد که رسولی از آن خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت
بستن عهد با خانیان آنچه رود مشاهد وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد
و سر در نیاورد و جواب نبشت و گفت ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و گفت
پس از آن که من از جمله امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان
کس نفرستم امیر محمود این بیک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی
کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بودی و وزیر احمد حسن را گفت که مینماید
که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله میگوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان
نهم که از آن مقرر گردد که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که چه خواهد کرد

و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه اندیشه‌های بیهوده است
که خداوند ترا می افتد و این چه خیالهاست که می بیند که در معنی فرستادن رسولان ما
نزدیک خانان سخن بر جمله میگوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه میدهد کسان ما
ازان سخت دور است اگر میخواهد که این همه قال و قیل برسد و طمع جهانیان
از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکنند تا ازین همه برآساید
و حقا که من از خویشتن میگویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باد و سلطان
ازین که میگویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است والله اعلم بالصواب
ذکر ما جری فی الخطبة و ظهر من الفتن و التشویش و البلایا لاجلها
بوریحان گفت چون این رسول از کابل نزدیک ما رسد که امیر محمود این سال بهندوستان
رفت و این حدیث باز گفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر
احمد حسن گفته بود درین باب با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن شعر
اعرض عن العوراء لا تسمعها — فما کل خطاب محوج الی جواب
و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این بنزع میگوید و بر راه نصیحت و خداوندش
ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت
این چیست که میگویی چنین سخن وی بفرمان امیر گفته باشد و چون محمود مرد
چنین با زیرکی بود و اندیشم که بطوع خطبه نکنم الزام کنند تا بکرده آید صواب آنست
که تعجیل رسول فرستیم و باوزیر درین باب سخن گفته آید هم تعریض تا درخواهند از ما

خطبه کردن و منشی باشد که نباید که کار بتهور افتد گفتم فرمان امیر راست و مردی

بود که او را ابویعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نه درست و نه بر روزگار سامانیان

یکبار ویرا برسولی ببخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سر

رسولی وی شود و اکنون نیز او را نامزد کرد هر چند بوسهل و دیگران گفتند

سود نداشت که قضا آمده بود حال این مرد پرحیله پوشیده ماند یعقوب را

گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست

خواهد شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی

نهادند و ویرا او زنی چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت بزبان خوارزمی

بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب در باب امیر محمود داده

فتنه را بالا داده و از نوادر و عجایب پس ازین سه سال که امیر محمود

خوارزم بگرفت و کاغذهای دویت خانه باز نگریستند این رقعت بدست امیر

محمود افتاد و فرمود تا ترجمه کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بردار

کشیدند و سنگ بکشتند فان الربح اذا کان رأس المال خسران و احتیاط

باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسند از گفتار باز توان ایستاد

و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید و وزیر نامها نبشت

و نصیحتها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی داد که چون محمود

مرد خوارزمشاه چون این حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی

که بزرگان جهان بشوریدند و ویرا خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد و مقدمانرا

بازنمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان

و اهل آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند

و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند و او را بسیار

جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند و سبب آرام آن بود که گفتند ما شما را

می بیازموده ایم درین باب تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه

با من خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی

کنند بر خداوند گفتم صواب نیست ترا درین باب شروع کردن قبول نکردی

اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب نشود و خود واجب چنان کردی که

حال این خطبه همچون خطبه و قاصدان بودی الغالب با نیکه مغافصه شنوند و کس را

زهره نبودی که سخن گفتی و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون که حاجری باشد

و امیر محمود از دست بشود گفت گرد برگرد این قوم برای تا چه توانی کرد برگشتم

و بسخن سیم و زر گردنهای محتشم تر ایشان نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه

آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند خطا کردند و خوارزمشاه

مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار بقرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت

بس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار بشمشیر افتد گفت

اگر کار چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست

والت وساز بسیار دارد و زیردستی مردم اگر از مردم او را قصد مالش رسد
از ما قوی‌تر باز آید اگر والعیاذ بالله ما را ابگره شکستی کار دیگر شود سخت ضجر
شد از ین سخن چنانکه اندک کراهیت در روی بدیدم تذکیری ابا معتاد البته
گفتم یک چیز دیگرست مهم‌تر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان
ترکستان از خداوند آزرده‌اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار
بر توان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دراز گردد خانان را بدست باید آورد
که امروز بهتر از آنکه بجنگ مشغول اند جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خان
و ایلک صلحی بیفتد که ایشان ازین منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد
چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون باهتمام خداوند میان خان و ایلک صلحی بیفتد
ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم گرچنان خواست که تقرب
درین نکته او را بودی مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد و جد کرد و رسولان
فرستاد با هدیهای بزرگ و مالها داد تا بتوسط او میان ایشان صلح افتاد
و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که سخن وی خوشتر آمدشان
کز آن امیر محمود رسولان فرستادند و گفتند این صلح از برکات اهتمام و شفقت
او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر با امیر محمود رسید در
جهان افتاد و بدگمان شد بر خوارزمشاه و هم بر خان ترکستان و درکشید
و بلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند

که ما خوارزمشاه را دوست داریم و او را امیر داشتیم و دانیم تا بدان جایگاه لطف
حال بود که چون سلطان فقید گذشته شد با ما عهد کرد و از وی درخواست تا رسولی نامزد کنند
و نفرستند تا آنچه رود مشهد او باشد و او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز
از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوبتر آنست
که ما توسط کنیم میان هر دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود
این حدیث را هیچ جواب نداشت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان
بدگمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه
و این حال با او بگفته شد جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار زود با سپاه
بخراسان فرستیم با سپاه مقدمان که گماشته اند با گروههای مجهول تا در
خراسان پراگنده شوند و وی هرچند مردی مبارز و سپاهکش است کدام
گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب
گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند
آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سپاهک
تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد این کار باید کرد که روی ندارد
بهیچ حال پیش تعبیه وی رفتن و جز مراعات کار راست نیاید خان و ایلک تدبیر
کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه
آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است

نتوان آنرا بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما میان درآییم و کار تباه شده را
بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در آن زمستان ببلخ بود و این
حالها او را معلوم گشته بود که منهیان داشت بر همگان که انفاس میشمردند و باز
مینمودند و سخت بیقرار بود و آرام می‌نبود چون توسط قرار گرفت بیامدند
و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی
جواب درخور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان
همه زایل گشت و رسولان باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک
خوارزمشاه و پیغام داد که مقررست که میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما
بر وی تا کدام جایگاه است و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که
احتمال آن حال او را بر چه جمله باشد ولیکن نگذاشتند قومش و نگوییم حاشیت و
فرمانبردار چه حاشیت و فرمانبردار نباشند که فرا پادشاه توانند گفت مکن و
که این عجز و نیاز باشد در ملک وی خود ببود از ایشان و بپیچیدیم و مدتی دراز اینجا
ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیل پانصد این شغل را آماده
شد تا آن قوم را که چنان نافرمانی کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض
نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشته آید و نیز امیر را که ما را برادر
و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار
نیاید اکنون ما را عذری باید واضح تا اینجا سوی غزنین باز گردیم و از دو سه

کار بباید کرد ما چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و بر ما نثارها و هدیه‌ها
بتمام فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید
که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلعه‌ها ما بدرود اند از گرانی بار زر
و سیم و گرانه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما باستغاثه فرستند
تا با چندان منبر خلق که آورده آمده است بازگردد خوارزمشاه ازین رسالت
نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز بفرمان‌داری روی ندید و مجاملت
و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار داد که امیر محمود را خطبه کنند بنسا و فراوه
که ایشان را بود آن وقت دیگر شهرها مگر خوارزم و گرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار
اسب با مشایخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت
در میان بماند و فتنه بپا نشود والله اعلم ذکر فساد الاحوال و تسلط الاشرار
لشکری قوی از آن خوارزمشاه بهزار اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگ البتگین
بخاری و همگان عذر دیگر در دل داشتند چون این حدیث بشنودند بهانه بزرگ
بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را نزدیک طاعت نیست و از هزار اسب
برگشتند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت را
کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی
پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی‌خداوندان ناجوانمردان از راه
قصد دار امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند

کوشک او بدو رسیدند و بکشتندش و این روز چهارشنبه بود نیمهٔ شوال سنه سبع

و اربعمایه و عمر این رستم رسیده بود سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده او را

بوالحرث محمد ابن علی بن مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و هفده ساله بود

و البتکین مستولی شد بر کار ملک بولهدرت احمد طغان و این کودک را در گوشه نشاندند

که ندانست حال جهان و هرچه خواستند میکردند از کشتن و مال و نعمت ستدن

و خان و مان کندن و هرکس را که باکسی تعصب بود بر وی است کردن و زتمام چهار ماه

هوا ایشان را صافی بود و خانهٔ آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن فتنه از ایشان

که در کافرستان رفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد

خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزم بدست آمد ناچاره ما را

این خون بباید خواست تا کشنده داماد را بکشیم تا خون و ملک میراث بگیریم وزیر

گفت همچنین است که خداوند میگوید اگر درین معنی تقصیر رود ایزد عز ذکره نپسندد

از خداوند دوی القیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام

و هم عدت و هنر بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار ناکرده و این مراد

سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده

آید برین دلیری که کرده اند و گفته شود که اگر می باید که طلب این خون ننماییم و این خانه را

بجای بداریم کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان

آنرا بغنیمت گیرند و تیغ چند دل انگیزی افراز آرند و گویند اینها بخشند خون وی

و رسولها بدان رضا دهند و خاک کمی بپارند تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن
گوید صواب شما آنست که حره خواهر را بازفرستاده آید بر حسب خوبی تا او آن عذر
بخواهد که از بیم گناهکاری خویش نکنند و ما در نهان کار خویش میسازیم چون نامه
برسد که حره در ضمان سلامت با آموی رسید آنگاه پلپله برتر کنیم و سخن حق که
امروز از بهر بودن حره آنجا نمیتوان گفت بگوییم و آن سخن آنست که این فساد از
مقدمان رفته است چون البتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد
ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود و امیر گفت همچنین باید کرد و رسولی نامزد
کردند و این مثالها را بدادند و حیلها را بیاموختند و برفت و وزیر در نهان کس
فرستاد و بختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها کردند و کشتیها بساختند و با آموی
علف گرد کردند و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه گزارد و لطایف بجدی
بکار آورد تا قوم را بجوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بتعجیل الحال حره را کار بساختند
بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی بلخ و شش را بگرفتند و گفتند اینها چون
آن پادشاه زنجیر شدند و بزندان بازداشتند و گفتند چون رسولها باز رسید
و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و رسولی از ما فرد کردند
و تا با رسول آید و ضمان کردند که چون قصد خوارزم کرده نیاید و امیر از دل فکند
بشوید و عهد عهد باشد دویست هزار دینار و چهار هزار اسب خدمت کنند
امیر چون نامه بدید و سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند

امیر جوابها داد و التونتاش و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان
بدان ایستادند که چون پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند مردم فراز آوردند پنجاه هزار
سوار نیک و عجب گرفتند با یکدیگر که چاره باید زد که این لشکر می آید که از همگان
انتقام کشد گفتند ما ایمن نشویم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در خون
کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها نبشته بود و بجای ایلک و خان ترکستان
بردست رکابداران مسرع و زشتی و منکری این حال گرفت بیان کرده و مصرح
بگفته که خون اماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت تا درد سر هم او را
و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیاید و دانستند که چون
خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب آمد نشنیده است
و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را
از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بود و نه
هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی با احتیاط برفت و در
مقدمه محمد اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل دریافت و دیگر
روز برابر شد با عیان جمع او ندکشتند کان لشکری بسخت بزرگ که باشند ایشان
جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوانند داما سخط آفریدگار جل جلاله ایشان را
بچسبیده بود و خون آن پادشاه بگرفته بیره گردند بر قلب امیر محمود و نهزیمت شدند
ایشان چنانکه همگان را بر هم درشکستند و آن قصه درازست و مشهور شرح نکنم و بر تاریخ

بازشوم که از اغراض دور مانیم این قدر کفایت باشد و قصیدهٔ غرّاست در این باب

عنصری را تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد و دو بیت مطلع آن قصیده سه

چنین نماید شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان که کرد باید کار

بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان   که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

و چنین قصیده نیست او را هر چند ممکن بود از استادی چون او باریک اندیشی که روا نیست

و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح و پس از شکستن لشکر مبارزان نیک اسبان

بدم رفتند با سپاهسالار امیر نصر رحمة الله در مخذولان رسیدند و بسیار اسیران

برگرفتند و آخر التکین بخاری و خمارتاش شرابی و ساوتکین خانی را که سالاران

بودند و فساد ایشان انگیخته بودند بگرفتند با چند تن از مهتران خوارزمیان و همکاران

سربرهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد شد ازین خاینان فرمود تا ایشان را

بحرس بردند و بازداشتند و امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانها

برداشتند و امیر نوشتنده را با همه مال و تبار مأمونیان فرو گرفتند چون ازین

فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند

پس بردند بر پشت پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی میکردند که هر کسی که خداوند

خویش را بکشد سزای او این است پس آن دارها کشیدند و پس استوار ببستند و در زیر

و بر روی دارها بخشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون نام ایشان بر آن نبشت و بسیار مردم

از آن خوارزمیان میان بدو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد

آن ناحیت را بحاجب آلتونتاش سپرد بر وی و فرمود تا اسب خوارزمشاه
بستدند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماندند تا مدتی بماند چندانکه آن ناحیت
قرار گیرد و پس باز گردد و امیر رضی الله عنه باز گشت مظفر و منصور و بسوی غزنین
رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و مولتان و ماموینان القلعتها بردند و
موقوف کردند و پس از باز گشتن امیر از آن ناحیت بو اسحق کو وی پسر ابو العباس
مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و
بو اسحاق را هزیمت کردند و وی بگریخت و مردمش بیشتر در ماندند و کشتنی فرمود ارسلان
جاذب حاجب را و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید و پس
از آن نیز بسیاستی ارسلان حاجب بیامد و ارسلان نیز باز گشت و آلتونتاش
آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کافی بود و است و با رای و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند
جای نام او و آثار و اخبارش بیامد و اینجا یک شهامت او مرا یاد آمد که بیاورد لازم
واجب بود آوردن از خواجه احمد عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از
خوارزم باز گشت و کار ها قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود
با مقدمان لشکر چون قلباق و دیگران بیرون از غلامان آلتونتاش مرا گفت
اینجا قاعدهٔ قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را زهره نباشد که بدستی
بی حمایتی گیرد که مالی نیز در کار باشد هر سال بیستگانی این لشکر را و هدیه با نام
سلطان و اعیان دولت را و این قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشانست

غارت باید کرد و اگر برین جمله باشد قبا تنگ آمد گفتم همچنین است و جز چنین نباید
بود را نهاد نباید و قاعده قوی بنهادم هم آلتونتاش و هم من هر روز حشمت
زیادت می بود و ایشان که گردن تر بودندی راست نه ایستادند و آخر راست
شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه روم وکیل در تاش پیش آمد و گفت غلامان
می برنشینند و جمازگان می بپسنند و آلتونتاش سلاح می پوشد ندانیم تا حال
چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که واجب کردی بشتاب تر
برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ
میروم گفتم که خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان و ستوربانان
قلباق رفته‌اند ناگاه سلطانی بغارت بردارند و اگر برین گذشته آید
خرابی باشد و چون مراد دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ بالا کرد و بسیار لطف کردم
تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه
کردم و نیز چنین نبود و بسیار امید و این حدیث فرا گذاشت و تا او زنده بود
بدین یک سیاست بیاسود از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد
بحصار دبوسی که از بخارا بازگشت چنانکه در تصنیف شرح کردم و هرون را
از بلخ باز فرستادند و پس از آن احمد عبدالصمد را بنشابور خواندند و وزارت
یافت و پسرش عبدالجبار را از رسولی گرگان بازآمد و خلعت پوشیده بکدخدایی
خوارزم برفت و بواسطه وزارت پدر را و آنجا جاری شد و دست هرون

تا قومش خشک برچوبی ببست هرون تنگدل شد و صبرش برسید و بدآموزان
و مضربان پدر را درمیان گرفتند و بر کار شدند و بدان پیوست که آشفته شدن
بسبب پدر هرون بغزنین صورت کردند که او را بقصد ادبا می بینند اخشند
خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز
منهی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد با ورش کرد
و آغاز بد مثالهای عبدالجبار را خوار داشتن و برگردانیدن و اعتراض کردن
و در مجلس مظالم سخن از وی در ربودن تا کار بدان جای رسید که یک روز در مجلس
مظالم بانگ بر عبدالجبار زد و او را سپرد چنانکه بخشم بازگشت و بمیان درآمدند
و بکرک آشتی برفت و عبدالجبار می نالید و پدرش او را فریاد نمیتوانست رسید
امیر مسعود سخن کس در هرون نمی شنید و با وزیر بد می بود و هرون او بگرفته بود
تا کسی را زهره نبود که خبری نبشتی بعصیان حال وی صاحب بریدی ابو نفیه نامزد
بود انفاس کرده کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و خبر و علامت
سپاه و جباری پیش گرفت و عبدالجبار بیکار بماند و قومش و لشکر با آن آمد
ت از هر جانبی رسولان وی بعلی تگین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان
بگرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که
بخارا اما اندر خانه آمدندی و مدتی ببودندی که بدان جایگاه رسیده که عبدالجبار را
و داشت که جاسوسان داشت بر هرون و تدبیر گریختن کرد و متواری شدن

ممکن نبود جستن شب چهارشنبه غره رجب سنه خمس و عشرین و اربعمایه
نیم شب بنیک چاکر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانه بوسعید
وی را در زیر زمین صفه پنهان کرده بودند و این سرداب در ماه گذشته کنده بودند
این کار را چنانکه کس بر آن واقف نبود دیگر روز چون بگفتند که عبدالجبار دوش
بگریخته است تنگدل شد و سواران فرستاد و بر همه راهها بازآمدند و هیچ خبر
و اثر نیافتند و منادی کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند خداوند
سرای را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جا خبر نیافتند و بوسعید تهمت کردند
حدیث بر زن عبدالجبار برزمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی
که بدو اتصال داشت مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل
و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پسرت شد و وزیر را جز
خاموشی روی نبود خان و مانش بکندند و زهره نداشت که سخن گفتی و پس ازان
بمدتی آشکارا شد این پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی و ملطفها رسید
با جاسوسان که بونصر برغشی را وزارت داد هارون و روز پنجشنبه دو روز
مانده از شعبان بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز آدینه بیست و سیوم ماه
رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمایه که خطبه بگردانیدند و هارون فرمود
تا نام خداوندش ببریدند و نام او بردند و منهیان و آنجا بر کار رشید نه
و همچنان از نامه خواجه احمد قاصدان میرسیدند و هرچه هارون میکرد معلوم میگشت

امیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان شوریده بود و نیز
بسط خوارزم با وزیر و با بونصر مشکان خلوتها میکرد و تلطفها میکرد و توقیعی
میرفت از امیر سوی این حشم بتحریص تا هارون را براندازند و البته هیچ سوی
نداشت و طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان با بنهها بسیار و خرگاه و اشتر
و اسب و گوسپند بی اندازه بجدو خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان را
فراخور و جای سره داد برباط ماشه و شراه خان و علف خواره و هدیها
فرستاد و نزول بسیار گفت بباید آسود که من قصد خراسان دارم و کار میسازم
چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنهها محکم کنید و بر مقدمه من بروید ایشان آنجا
بنشستند که چون علی تگین گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد
و شور و بخارا و آن نواحی نتوانستند بود و میان سلجوقیان و ینالیان و شاه ملک
عصبیت قدیم و کینه صعب و خونها بود و ملکشاه جاسوسان داشته بود و چون بشنود
که این قوم آنجا قرار گرفته اند ازچند که ولایتش بود در بیابان نشست و با لشکر قوی
بمعافصه سحرگاهی بسر آن ترکمانان رسید و ایشان غافل در ذوالحجه سنه خمس و عشرین
و اربعمایه سه روز از عید اضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت گرفتنی سخت
استوار و هفت و هشت هزار از ایشان بکشتند و بسیار زر و اسب و اسیر بردند
و بجگان از گذرها [illegible] از جیحون بگذشتند بر یخ و روی آب که زمستان بود و برباط
[illegible] شدند و اسبان [illegible] داشتند برابر رباط نمک دهی بزرگ بود و بسیار

معلوم بود آنجا خبر آن کرنجیکان بشنودند چه ایشان سلاح برداشتند و گفتند برویم
و ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان ایمن شوند پیری بود نود ساله میان آن قوم
مقبول القول و در ایشان حرمت داشتندی گفت ای حمقا این گروه را که بر بنها رفتند
مزنید که ایشان چون گشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه مردم
و نه چهارپای توقف کردند و برفتند و ما اعجب احوال الدنیا و دولها و تقلب
احوالها چگونه گشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدت
بدین منزلت خواست رسید که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید چون این خبر بهارون
برسید سخت غمناک شد اما بدین بگردد که اگر ایشان پیش آمده است و پوشیده کس
فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها کرد و گفت فراهم آیید و مردمان بگرد بیارید
که من هم بر آن جمله ام که با شما نهاده ام ایشان بدین سالت آرام گرفتند و از
رباط نمک بسر بنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چهارپا بیشتر شده و کار
ساختن گرفتند و مردم از اینجا باز آمدند و از دیگر روی هارون رسولی فرستاد
سوی شاه ملک و عتاب کرد که ناکردنی که پیامدی قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من
بودند ویران کردی با ابتدا با تو چنین جفاها ایشان کردند تو هم مکافات کردی
اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من ترا و ازاری و وحشتی
چون میان تو و سلجوقیانست جهد کنیم تا برداشته آید که من روی مهمی بزرگ
دارم و خراسان بخواهم گرفت وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب

ما چون خواهیم بود و تو نیز حرکت کن و برابر جانب فرود آی تا رسولان میانه در آیند
و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد بسته آید جیحون را عبره کنی تا بجیحون آیم
و تو همچنین بیا و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم از آن خویش بتو دهم تا بدین شغل
که در پیش داری ترا دست یار باشند و من سوی جند باز گردم اما شرط آنست که در
باب سلجوقیان سخن نگویی با من بصلح که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم
از قصد ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون این جواب بپسندید و بساختن آمد
دیدار کردن با لشکری گران و آراسته قرب سی هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار
... بزرگ بجای آمد که آنرا ... آنجاست تمامت سه روز باقی مانده از ذو الحجه
سنه خمس و عشرین و اربعمایه و بر کران آب برابر شاه ملک چون عدت و آلت
بهار بجمله دید بترسید و شقاوت خویش را گفت ما را کاری خرد بزرگ بر آمد و دشمنان
خویش را قهر کردیم و صواب آنست که گرگ آشتی بکنیم و باز گردیم که نباید که خطایی افتد
هنر بزرگ آنست که این جیحون در میانست گفتند همچنین باید کرد پس رسولان شدن
آمدن گرفتند و از هر دو جانب عهدی کردند و میانه جیحون آمدند و دیدار کردند
و دل و دیبا باز گشتند ناگاه بیخبر هارون نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند
ولایت خویشتن بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
است بجز از رزم پیامد سلجوقیان ز ایزد با ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد خبر زمستان
آن بیابان برف گیرد و زجند اینجا نتوان آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ

دارم چون از اینجا بروم باری دلم بازپس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز
بازگشت و بخوارزم باز آمد و کار رفتن بجدتر پیش گرفت و مردم از هر جانبی
روی بدو نهاد از کجات و جغراق و خنجاج بالشکری بزرگ آمد و یاری داد
سلجوقیان نیز بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان که بر حد
خوارزم است مقام کردند و منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج و شش
برود سواری سه و چهار هزار از آن قوم با او پیوندند تا بر مقدمه سوی مرو روند
و وی بر اثر ایشان بیاید و این اخبار به امیر مسعود رضی الله عنه میرسید از جهت
منهیان و جاسوسان وی با وزیر و با بونصر مشکان خالی نشست بخلوت و تدبیر میساختند
و وزیر احمد عبدالصمد گفت زندگانی خداوند دراز باد هرگز کس بکند مشتر بود
که از این مدبر کی این آید و فرزندان التونتاش حاجب همه ناپاک برآمدند و این
مخذول مدبر از همگان بتر برآمد اما هرگز هیچ بنده راه کج نگرفت و بر خداوند
خویش بیرون آمد که سود کرد و ببیند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد و بنده
حیلت کرده است و سوی بوسعید سهلی که پسرم بخانه او متواری است به معما
نبشته آمده است تا چند انکه دست در رود و زر بذل کنند و گروهی بهر نامی
تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده‌اند و نبشته‌اند
که هشت غلام را از نزدیکتر غلامان هارون بفریفته‌اند چون سلاحدار
و چتردار و علمدار و بر آن نهاده‌اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه

بتوانند گشت که در شهر ممکن نمی‌گردد و از دست شکر خادم که احتیاط تمام
پیش گرفته است امید از خدای عز و جل آنکه این کار برآید که چون این سگ کشته آید
کارها همه دیگر شود و آن لشکر پراکنده و نیز فراهم نیاید امیر گفت این سخت
نیک تدبیری راست بوده است مدد باید کرد و از ما امید دارد و این گرگ پیر را
سر آخر کارش چون خشک ساخته آید در چهار پنج ماه و چون هارون از کار فارغ گشت
و وقت حرکت فراز آمد سرای پرده بدر بردند با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ
از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منجم برنشست و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دوم
جمادی الآخر سنه ست [illegible] ین و اربعمایه با عدتی سخت تمام بر آنکه
خراسان بگیرد و قضا بر وی میخندید که دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان دیگر
غلامان سرای بیعت کرد و چون سرای پرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد
و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرای شمشیر و ناچخ و دبوس نهادند
و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوکبه غلامان با ایشان
و شکر خادم چون مدهوشی بیامد تا هارون را برداشتند و آواز داد که
زنده است و در مهد پیل نهادند و قصد شهر کردند و هراهری بیفتاد و تشویشی
تمام و هر کس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افکنند قوی ضعیف را بخورد
و غارت کردند و آن نظام بگسست و همه تباه شد و هارون را بشهر آوردند و سواران
رفته بدم کشندگان هارون روز دیگر بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت از د

بنزدیکی بهمت کشاد که خوب بود اما بزرگ خطایی کرد که بر تخت خداوندی نشست و تخت ملک را

آشیانه بالا طلب کردن محالست و از وقت آدم علیه السلام الی یومنا هذا

قانون برین رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بدادست

و هر کجا چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد

تا مقرر گردد که ازین نسخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال

طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود

و مودود بنشست چون شد و بغزنه بسرهنگ طغرل کش با وی و پیوستگان او

چه کرد ایزد عز و جل عاقبت بخیر کناد چون خبر [illegible] کشتن هارون رفت تشویشی بزرگ

بپای شد شکر خادم برنشست و برادر هارون اسمعیل ملقب بخندان

در پیش کرد با جمله غلامان خداوندزاده و پای از شهر بیرون نهادند روز آدینه بیستم جمادی الآخر

آن شهر بیاشفت و عبدالجبار شتاب کرد که وی را تیر اجل آمده بود خندان و شکر

و غلامان برفتند او از متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد

و سهیلی گفت که بس زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و خندان

و غلامان دو سه منزل بروند و همچنان التونتاشیان نیایند و لشکرهای سلطانی

بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و بیل براند و غوغای بروی

گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد بمیدان

و آنجا بداشت و بوق و دهل میزدند و قوم عبدالجبار را از هر جایی که بودندی

می آمدند و نعره می برآمد و تشویشی بپای شد سخت عظیم لشکر از کرانها بشتافت بر
تاخت با غلامی پانصد آراسته و ساخته و نزدیک عبدالجبار آمد و اگر
عبدالجبار او را لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت لشکر را
ای فلان فلان تو لشکر غلامان را گفت بزنید و چپ و راست تیر روان شد
سوی وی تا مر او را غربیل کردند و کس زهره نداشت که او را یاری دادی
و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند زندانیان و جوقها و گرد شهر
میکشیدند و بانگ میکردند اسمعیل خندان و التونتاشیان باز قوت گرفتند
و قوم عبدالجبار کشته و گریخته ناپدید شدند و کسان فرستادند بنزدیک
اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد برگرد و بشهر بازآی اسمعیل سخت شاد شد
و مبشر را از اسب بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقها پذیرفت برگشت و سوی شهر آمد
چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخر و لشکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند
و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و حشم ایشان گماشتند
و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب تا آنچه نهادنی بود با اسمعیل نهادند
و وعدها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الآخر
سنه ست وعشرین واربعمائه اسمعیل بر تخت ملک نشست و بار داد و لشکر
و اعیان بجمله بیامدند [illegible] بسوی قرار داده خدمت و نثار کردند و بازگشتند
و قرار گرفت و بنیاد امیری و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد

بر جمعیت بزرگ و بیشتر مردم برافتاده جواب داد که خداوند را
زندگانی باد و سر سبز باد بندگان و خانه زادگان این کار نداشتندی که
در طاعت و خدمت خداوندان جان بسپردازند و گذشته گذشت تدبیر
کار نو باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر نو که نشاندند گفت رسولی
باید فرستاد پوشیده از لشکر آلتونتاش و خداوند نامها توقیعی فرماید
با البتگین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را
نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید نبشت بنویسم بوسعید سهل و ابوالقاسم
اسکافی تا چه تواند کرد گفت نیک آمد و بازگشت و رسولی نامزد شد
و نامهای سلطانی در روز نبشته آمد و برفت و پس از آن باز آمد و معلوم شد
که کار ملک بر شکر خادم میرفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
کردن هیچ کس او را ایادی نمیکرد و البتگین و دیگران جوابها نبشته بودند
و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت بشمشیر و سیاست راست ایستد
که قاعدها گشته است هارون کارها را تباه کرد امیر نومید شد از کار
خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه بازنمودیم
پیش از این در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون بر جمله رفت سلجوقیان
نومیدتر شدند از کار خویش به بخارا نتوانستند شد که علیتگین گذشته
شده بود و پسرانش ملک بگرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم نتوانستند شد

از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بنهانی
آیند و مردم ساخته بودند پیش مغافصه درکشیدند و از آب بگذشتند و آن روز
هفتصد سوار بود که از آب بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست
و آموی غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
وقت ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم بگرگان رسیده چنانکه بگذشت
در تاریخ سخت مشرح که آن حالها چون رفت و فایدهٔ این باب خوارزم
آنست که اصل این حوادث مقرر کرده که چون بدر رفتن سلجوقیان از خوارزم
و آمدن بخراسان و بالا گرفتن ایشان شاه ملک رسولی فرستاد نزدیک اسمعیل
بخوارزم و پیغام داد که هارون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بر دم
و بی مردم کردم و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل و هارون آنها را قوی
کرد و کافر نعمت شد و قصد خداوند و لایتش کرد برانکه ایشان مقدمه باشند تا
خدای عز و جل نه پسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
بیفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیر است
و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شمایان که کافر نعمت اید
بر انداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان که دشمنان من اند
بتمامی آواره کنم و خدمت و هوای سلطان ورزم که آن خداوند

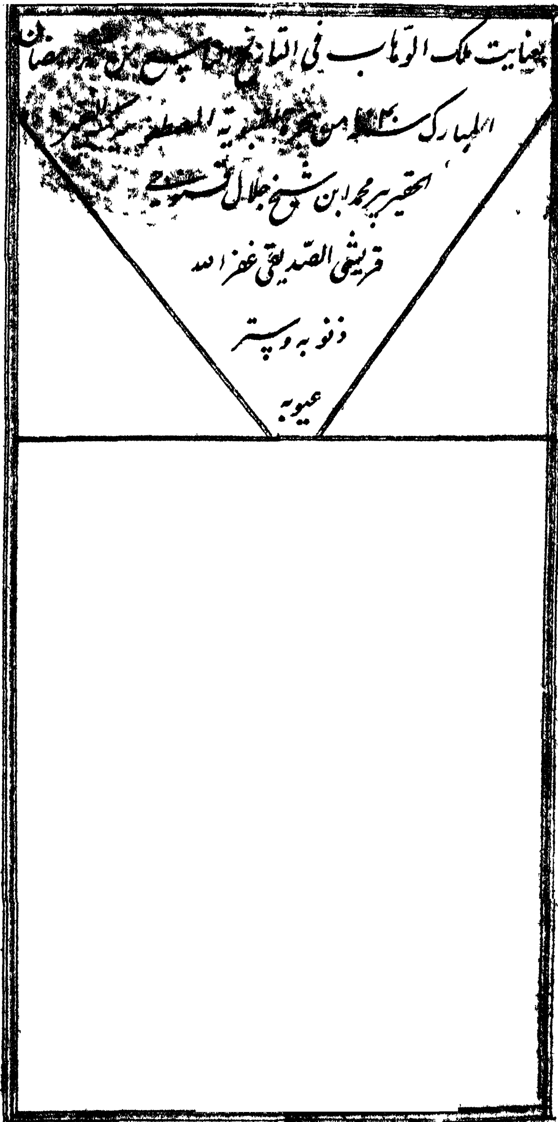
این ولایت از من دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از
ولایت وی برکنده و در سر شاه ملک این باد و کبر و تصلف احمد عبدالصمد نهاد تا اسمعیل
و لشکر برافشاندند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هرچند شاه ملک
نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر مودود رحمة الله علیه
آورده شود و اسماعیل و لشکر بجای آوردند که آن تیر از جعبهٔ وزیر احمد
عبدالصمد رفته است و این باب بیشتر وی نهاده است رسول شاه ملک را
بازگردانیدند با جوابهای سخت درشت و گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد
باشد بباید آمد و گناه هارون بود که چون خشم بر تو افکند با لشکری بدان
بزرگی و تضعیف سلجوقیان که تیغ وی بودند نزد که ما را از تو برنیاید
تا امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بونصر برغشی را که بشغل وزارت
بود فرو گرفتند و بوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غرهٔ محرم سنه
ثمان و عشرین و اربعمایه و بهانهٔ نشاندن برغشی آن نهادند که هوای امیر مسعود و منوچهر
و احمد عبدالصمد او را شاه ملک بر دو میداد و هم برای درست و هم بر رسول و
نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا
گرفت بدانچه حاجب سپاشی را بشکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت تعدی
سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد

تا طمع باین فرود آید و این کافران نعمت را براندازد و خوارزم بگیرد که
با آمدن او آنجا دو پسر از ماده و رشو و هم از خوارزمیان و هم از
سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است
و منشوری نبشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبانی
که یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی پیری گربز و پسندیده
با وی چند سوار نامزد کردند و وی برفت با خلعت و منشور و نامهای خرم
و مدتی دراز روزگار گرفت آمد و شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان
بسیار سخن رفت که شاه ملک میگفت و حجت برمیگرفت که امیر مسعود
امیر بحق است بفرمان امیرالمومنین و ولایت مرا داده است شما
این ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب میدادند ایشان کس را نشناسند
و ولایت ایشان راست بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بباید آمد تا ایزد
عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه ملک فرود آمد
با لشکر بسیار بصحرای که آن را آسیب گویند برابر شد و لشکر خادم
و التونتاش روز آدینه ششم ماه جمادی الاخر سنه اثنی و ثلثین
و اربعمایه جنگی رفت تباه و زمیان ایشان چنانکه آسیا خون بگشت
و بسیار مردم از هر [illegible] کشته آمد و حسن تبانی با شاه ملک بود

پس اسمعیل مرا گفت که در بسیار جنگها بوده‌ام با امیر محمود چون مرو و هرات
و سمجوریان و طغرل در مرو و خانیان بدست گرد جز آن چنین جنگ که میان
این گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز سیوم نماز
پیشین خوارزمیان از دو برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار گرفتند
و اگر جنگ حصار کردندی بپیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خذلان
ایزد عز ذکره برایشان رسیده بود و شاه ملک بر باطی که ایشانرا
آنجا بزد و پانزده روز ببود تا کشتگانرا دفن کردند و مجروحان
درست گشتند و رسولان میشدند و می‌آمدند و خوارزمیان صلح جستند
و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خوارزم که بفرمان خلیفه امیرالمومنین
مراست از اتفاق سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخت
و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند و دلهاشان
بشکست شاه ملک ساخته شد و خوارزمیان امید گرفتند که خصم
ساعت تا ساعت باز گردد و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد
که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را بترسانیدند باز لشکر
سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بستند اسمعیل
و شکر را که ایشان را فرو خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند و این

امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد و حشم سلطانی درین باب
با ایشان یارست اسمعیل با لشکر و خاصکان خویش و التونتاش
بگریخت از خوارزم تا بنزدیک سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند
روز شنبه بیست و دوم رجب سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه
و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک بدم او لشکری فرستاد
تا سرحد ودبر رفتند و در نیافتند و شاه ملک بیرون ماند
بیست و یک روز تا کار قرار داد و شهر آرام گرفت و کسانی که
آمدنی بودند بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار راست شد
بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمهء شعبان
سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند و شهر آذین بستند
و شغلها راست گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار سوار
و پیاده ساخته و کوکبهء بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود
پس بنام وی خطبه کردند عجایب این باید شنود آن روز که بنام
امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن بمدتی وی را بقلعت گیری کشته
بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک خطبه بکرد انید
بدینور آمد و جنگ بکرد و عم را بگرفت با پسرانش و کسانی که

با آن پادشاه یار بودند همگان را گذشت چنانکه پس ازین در بقیت
روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر مودود رضی الله
عنه بتمامی چنانکه بوده است شرح باز نموده آید ان شاء الله و سلجوقیان
با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا کردند روزی چند ایشان نیکو
داشتند و آخر بپسند ایزد عز و جل و اندا این را سبب چه بود
و التونتاشیان همه ذلیل شدند و برافتادند و باز نمایم
درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون
شد تا آنگاه که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدست
سلجوقیان افتاد و کشته شد و زنان و فرزندان ایشان
همه بدست یاغی افتادند که همه نوادرست و عجایب این
باب خوارزم شاه بپایان آمد درین بسیار فواید
است از هر جنس و اگر گویم علیحده کتابست از جنبر از
راستی بیرون نباشم و خردمندان را درین باب
عبرت بسیار است و چون ازین فارغ گشتم بابی
دیگر پیش گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم
ان شاء الله تعالی تمت نسخة الشریفة المیمونة المبارکة



بعنایت ملک الوهاب فی التاریخ [illegible] پنج [illegible] رمضان

المبارک سنه ۱۲۰[illegible] من هجرة النبویة المصطفی [illegible]

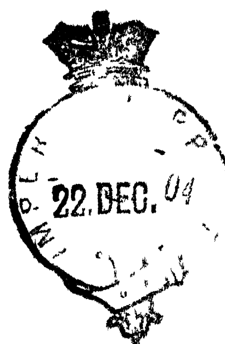
الحقیر پیر محمد ابن شیخ جلال قنوجی

قریشی الصدیقی غفر الله

ذنوبه وستر

عیوبه




22.DEC.04